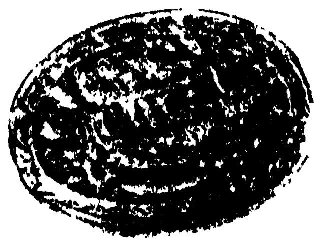
١٦٥ ع

كنز السالكين



فهرست

کنز السالکین



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله واصحابه اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله سایر علما والله
مصنف هذه النسخة بعبارات الطرفه المحتاج الی الباری عبدالله الانصاری
بیت نام این کردیم گنج السالکین . زانکه سالک بود دور شدی ازین
حمد بی حد الهی را و ثنای بی عد پادشاهی را که برداشت از دیده دلها رمد و رفع
السماء بغیر عمد و بگسترانید فرش ثم استوی علی العرش و بقدرت از هم دور
وجعل الظلمات والنور و بدید آورد دی و بهار و خلق اللیل والنهار و بیافرید
کوه و کمر، وسخر الشمس والقمر و بیاراست چهره صباح وهو الذی یرسل الریاح
و شمع یقین نهاد در خلد سبحانه ان یکون له ولد، آمرزنده خطا و عمد، له الملک
وله الحمد، دانای ضمایر هر قوم لا تأخذه سنة ولا نوم، بخشنده فرح و سرور
وهو علیم بذات الصدور، ذات و صفات او بعیب، وعنده

مفاتح الغیب

مفاتح الغیب، شرح و ثنای وی تبارک و نامه او کتاب آفرینش است الملک مبارک
اشیا به راستی او نشان، کل یوم فی شان، اوست عیب دان ستار،
در بیک یخلق ما یشاء و یختار، او را رسد نواخت و عتاب، و عنده ام الکتاب،
به غیر از وی خدائی را محال، هو شدید المحال، داننده ضمایر بر مرشید هر عمر، الا له الخلق
والامر، دارندهٔ آسمان و زمین، فتبارک الله رب العالمین، نظم

صانعی کز قطره آب اولی میکند، نطفه را بر سر بر حسن والی میکند
حکمتش ترکیب جان و دل ز آب و گل دهد، قدرتش ترتیب ایام و لیالی می کند
دم طلب خلق جهان را او ز پیدا و نهان، این همه ناز از جمال لایزالی می کند
بنده افکنده را گر شود لطفش قرین، قصر قدرش تا براوج چرخ عالی می کند
یا دلی کز بی نیازی عشقبازی بایدش، آنچنان دل را ز شغل غیر خالی می کند
سالکی را کز شراب شوق خواهد مست کرد، خرقه پوش جبه نوش لاابالی می کند
در ازل بودست او در عشق ما این خاک مست، تو نپنداری که او این لطف حالی میکند
پرتو بدر منیر معرفت که تافت، مهر انصار آن محمد را هلالی میکند

درود و باد بر آن محرم چشم و دل ممدوح و ما محمد الا رسول بر داشت
نقاب از جبین، بر مسند انی لکم رسول امین، و گفت هان ای مستی طلوم کفار
انا ادعوکم الی العزیز الغفار، گفتار مرا بشنوید جاهدوا الینا و الهکم در نبوت
بر من گشادند، اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد، قومی که اصلاح بودند ملحق، قالوا آ

حجت بالحق، بعضی ستیزه نمودند خلف، و قالوا قلوبنا غلف، پس تیغ زد

بر اهل کین، که اقتلوا المشرکین تا اعدا را نه مقصود ماند نه مقصد، از صولت

دولت وا غضد واهم کل مرصد فی النعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سید او حی علومی من لدنی اقتباس، شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس

راز او در خانقاه حسبی الله بی‌شمار، ناز او در بارگاه لی مع الله بی‌قیاس

کوس صیت دولتش بر آسمان میرود، وز لوا منح در زمین ادمشت چون مکروا اس

گفت حق ای گنج دانش رنج تو از بهر چیست، گفت یا رب از برای عاصیان بی‌سپاس

قاف تا قاف جهان سرگشته بودا زنان، گر نبودی او که بودی سوی رب رو حق‌شناس

در رضوان باد از زبان هر ولی، بر ابوبکر و عمر و عثمان و علی خصوصاً بر اهل صدق و صفا

وسلام علی عباده الذین اصطفی: نظم:

مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند | ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند

روزها یار روزها در گوشه بنشسته اند | باز شبها در مقام بندگی استاده اند

نفس خود را قهر کرده روح را داده فتوح | زاد تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند

طرفة العینی نبوده غافل از حضرت و لیک | سیلها با این همه از چشم خود بگشاده اند

یک زمان از نوحه همچون نوح خالی نیستند | گوییا خود همچو یحیی بهر زاری زاده اند

تا بدیشان اند از کلبه کتم عدم | سوی حضرت جز بباز و ناله لغزشاده اند

سر انصاری نومیدانی که ایشان کیستند | فرقه‌ای کمتر و خوار و زمره دل ساده اند

اگر فوت

اگر فوت شود گنجها، و پیشان رسد رنجها، و زمانه کج بازد شطرنجها ایشان نه انجمن

مردانند که بدین روی از دوست گردانند، نکته و نصیحت ایشان سر سر اسرار

والصابرین فی البأساء والضراء، بریک راه بجودی و شهودی و نازی و نیازی

ساعتی آه گویند لحظه راه جویند، روزی ایشان پراکنده و لبهای ایشان تبسم آگنده

نه در شهر شادمانی توقف و نه بر فوت کامرانی تأسف، اگر دوست بردارد مسکین اند

و اگر بگذارد بی کین اند، و اگر بنوازد در بیم اند، و اگر بگدازد در تسلیم اند، و اگر منتی نهند شکر

گویند. و اگر محنتی دهد صبر جویند، نه آنکه تا احسان و بد نه حکایت کنند، و چون نقصان

بینند شکایت کنند، در دست ایشان نه خشک و نه تر، ولا ترى في وجوههم فترة: مثنوی

خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن، شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر می کنی پشمینه را، پاک کن اول ز کینه سینه را

گر همی خواهی نصیب از آخرت، رو بدر کن جامهای فاخرت

همچو صوفی در لباس صوف باش، با صفتهای خدا موصوف باش

حب درویشان کلید رحمت است، دشمن ایشان سزای لعنت است

لکل شیء معدن و معدن الجنة حب الفقراء، در این میان قومی هستند

که هشیاران مستند، و بیداران الستند، غنی دلان تنگدستند

آه گویان هوپرستند، پاکانی که از مستی هستی رستند، و از قفس

هوس جستند، و قرابت صحبت و جاه شکستند، و در حرم لی مع الله

بسته‌اند برای محرمان راه‌اند و محرمان آگاه‌اند شبها بر فلک طاعت ماه‌اند و روزها
بر سپهر قناعت شاه‌اند در زمین بناکامی معمور اند و در آسمانها به نیکنامی مشهورند
شیخ گویند خود را نه مولانا پیشوان فضلا من الله و رضوانا پیشه ایشان ذکر دایم
و بیشتری اوقات صایم آسمان از برکت ایشان قایم زمین از سعت دل ایشان
نایم صفت ایشان لا یخافون لومة لائم دلهای ایشان از هیبت الوهیت خون
طالف قامت ایشان از بیم قیامت نون ایشان طایفه الهیانند و در بحر عشق کسنند
چون ماهیانند بعد از سه روز تا سه روز به نان ریزه در یوزه سفره کشانند و افطار
و فراغت از کنور و قنطار کنند و عالم را از معانی چون گلزار کنند چون عرض شب
جمع بگذارید بخانه جمع آیند و در مشاهده شمع آیند سوری از سرور و نوری از حضور
عیشی از نماز و عشرتی از نیاز گوشه از خلوت توشه از سلوت نقلی از نغز هست
غزلی بی سنت چنگی از حاجات و بربطی از مناجات ربابی از نالها و شرابی
از حالها شکری از شوق و سکری از ذوق قدحی از قدس و مدحی از انس شاهدی
شهادت و ساقی سعادت صفای از شهود و فنای بر عهود و همه برادران ازاد
و یاران عبادت اخوان صفا بر خوان وفا در کردار موافق و در گفتار مرافق
گروهی بقیام استاده و گروهی بسجود افتاده زمانی زاری کنند و طلب نیا
باری کنند تا نیمه شب بنشینند و جمال یکدیگر ببینند با آنکه هر یک قطب راه‌اند
انشاهم دعای خیر خواهند حاصل عمر بو آله کنند و بخلق یکدیگر حواله کنند از دوست

شادیها

شادیها داده بندگی مناجاتها اکنون جمعی پیدا شده‌اند که ایشان را زنگی و تنگی
پیش نیست خانه و مانی دانه و دامی شمعی و قندیلی زندقی و زنبیلی سفره و سماعی
مجمره و اجتماعی ترنم بم و راحت مدرسه و خانقاهی توقی و بوقی، گرگانی و چوگانی و
بی‌تهجدی لبد صوف پوشیده، گروهی مرقع در آغوش کشیده: رباعی

پوشیده مرقعند این خامی چند، بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند، بدنام کننده نکونامی چند

گروهی موی را گذاشته‌اند و گروهی تراشیده و دل هرگز نخراشیده آستین دراز
چون اهل راز و دست بمنای دراز روز تا شب کرامات گفته و شب تا روز خفته
از سوز بنامی فارغ، و از دین و دل پریشان نزار بالغ، کلمات همه از مشاهده و
فرسنگها گریخته از مجاهده و ز ظاهر براقند و در باطن زراقند ایشان را نه در خانه
هوایی و از خوان فقر نوایی نه سوی شهر شهود راهی هر یک شنگلی و سماعی بار سبابا
در نظر مردم و گوساله نفس در دم تو پنداری که صوفیانند نی من عشیدولا فیانند
بصورت شمع عشاقند و بسیرت جمع فاسقند همه ایشان انباشتن شکم
و بسته ایشان بگذاشتن حکم : غزل

جاهل چند از بی‌رنگی شده، صوف پوشیده شیوه رنگی شده
هر یکی را ظاهر بی معمور لیک، باطن ویران و دل سنگی شده
برق ازرقی می‌نماید از برون، اندرون بر روی دل زنگی شده

نفس ایشان را ز خود بینی که هست ، صحن گیتی حجرهٔ تنگی شده
خواب و خور را کرده عادت همچو گاو ، در رهِ طاعت خر لنگی شده
مرد باید اندرین ره بهر دوست ، استخوان و پوست چون چنگی شده
دوست با تو صلح کرد آن دم که تو ، در میان با نفس تو جنگی شده
در ریاضت بین تن انصار را ، وز نکرهای سخن بنگی شده
ای سالک روشن ضمیر اهل صفه را بدین چشم مبین این خیک با فرقه‌است
گر ناموس ایشان خرقه‌است کبود و پوشان سبز خوارند ز زر در رویان سیه کلاه‌اند و در رفص
بر افشانند آستین و از صد یکی نه راستین شجره حبیثه خود اند امت محمد اند و قوم لوط اند
چون زاهدی دیده نه ظاطی شند و چون شاهدی دیده‌اند لوطی شدند و با این همه غفلت وغی نحیون
انهم علی شئی شد . دور باش از صحبت اهل فساد ، تا آورد سستی بدین اعتقاد
چون گل سوری حریف خار شد ، عاقبت دیدی چرا اتش نار شد
تا توانی صحبت نیکان گزین ، کاب را ناله بود از همنشین
زر زاول سرخ چون اطلس بود ، زرد رویش از صحبت ناکس شود
پیش سنگین دل مکن هرگز درنگ ، کابگینه بشکند از زخم سنگ
یکنفس با بد مرو در هیچ راه ، کآینه از یکنفس گردد تباه
هرکه با کرکاشنائی کرده‌است ، دشمن خود را بجان پرورده‌است
با بکن با مار صحبت از هوس ، یا مشو ایمن ز زهرش یکنفس

هر که شد

هر که شد او همنشین پیل مست، دست و پای خود بدست خود شکست

تا توانی از بدان پرهیز کن، یادگیر از پیر انصاری سخن

فصل اول در فضیلت شب بیدار بودن

در فضیلت شب و درجات بیداران وی در آخرت هر دو سری راست فضیلت و مرتبه ای بنسبت حال او آدمی نیز صدفیست که در او علم ست و شرف او بعلم ست هر که قوت علمی و شرف علمی ندارد دانی که وی را انعام محسوب نتوان شناخت و جامه و دست بنوشت که ما اتخذ الله ولیا جاهلا لیس علی فلان و داند خردمندان شناسند که مراد دار اولی و سعادت اخروی صوری و معنوی که سرمایه نجات و اصل بیمامن علم حاصل ست و علم در عالم بمعنی شاهدی ست بکثرت تکرار و مباحث بسیار کسی را دست ندهد الا بیمامن بیداری شب و نظر عنایت رب جل جلاله که من اخلص الله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه خواجه مازاغ و شکوفه باغ بلاغ سید عرب و عجم موصوف بسخا و کرم قطب فلک جلالت ماه آسمان رسالت صدر صفه لولاک صاحب قدر انا ارسلناک شفیع روز محشر فرمان فرمای ممالک کشورها ج دار لعمرک منشور دار و لسوف یعطیک ربک خلوت نشین خانقاه قدس نامه گشای بارگاه انس در صدد خلیل میوه شجره اسمعیل گوهر عالم فرمان بری نگین خاتم پیغمبری ریحان باغ ایمان لاله بستان امان سپاه کش معرکه دین سلطان لشکر یقین طبیب دردمندان امت ادیب بد ادبان ملت صاحب خطاب قل لقاب دار متوکل صلی الله علیه و سلم میفرماید که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل

من خشية الله وعين باتت تحرس في سبيل الله كما قال الله تعالى كانوا قليلا من الليل
ما يهجعون وبالاسحار هم يستغفرون وقال عليه السلام المؤمن بكّاء بالليل
بسام بالنهار كما قال عز من قائل فليضحكوا قليلا وليبكوا كثيرا صدق الله وصدق
رسول الله هرچه پیدا است و هر روزی را که می بینی در عقب شبیست روز قبا مبیت
که او را شب بنیت و دریای رحمت حق است که او را لب نیست گلبن باغ بلا نیست
و خزاین فایض رحمت حق نیز شب است چنانکه شارع صلوات را تکبیر است طالب
نجات را نیز مصلحتی و تدبیر است چنانکه سقف سما را سیاره است به غفلتی و زلتی
را نیز کفارتست کفارت گناه مومنان بیت گنج عافیت مشتاقان نیز
شب است شب شاهد رخساری بی هیچ است با صدف شرفست که کمترین دراو
صبحت شب در عالم معنی سراپرده ظلام است با خود شاه راه بلده والله
یدعوا الی دار السلم است شب را خلعت سیاه از اطلس است که طراز
اعزاز واو قسم والليل اذا عسعس است شب عاشقان را برید نجابت و
مشتاقان را کلید فقر فاولئك لهم الدرجات است شب در جهان نشان
تجرید قلندریست یا بر تخت بخت الف و لام ولام والف توحید سکندریست
شب که در وی نماز گذاری آیینه معرفتست و چون نیازی عرضه داری
گنجینه مغفرتست شب چون در زاویه تاریکیها مهرود زاهدیست و
چون الف والليل اذا سجی دارد شاهدیست با خود چنین گویم

شب

شب دو حرف ست شین و با شین او چه میگوید شهد الله انه لا اله الا هو و
او چه میگوید بادروا بالاعمال الصالحات قبل ان تشغلوا چون بنده بقضیه
الایمان اقرار باللسان وتصدیق بالقلب وعمل بالارکان شین شرف شهادة
را آب برکت عبادت جمع کرداند که ان الذین امنوا وعملوا الصالحات
این شین و ب از شین و بای شبی کر اول او سوره تؤمنة العروس الفجر ست
وآخر او نور سبعت یوم القیمة وجهه لیلا الا کالقمر لیلة البدر ست شعر

شب چیست چراغ جاودانی | با شعله شمع ان جهانی
شب برقع اطلس سیاه ست | بر چهره شاهد معانی
در نور شبست طور معنی | جان مست شراب لن ترانی
با عاشق اشک ریز شب خیز | شب راست کرشمه نهانی
شب چیست بقول سر الصمار | سرچشمه آب زندگانی
ای دولت سین سرنجات | کز عزت شین شب بدانی

با خود بنین گویم روزی که معصیت بسر میشود نامه گناهی ست بر ظلمت شبی که
بیابان میرسد سبیه سیاهی ست بی قیمت نی نی روزی که بدمی ماند
در لوفیقات بر تو کشاید انرو منشور امان ست شبی که بناله وزاله
بر عجز و مسکنت نو بیخت ید آن شب سوری از عالم غیبان ست نی نی
روزی که بجو دو سجود شب میرسد شب کور ترا نور سیت شبی که براز و

نیاز برون می آمد روز حشر ترا سوری ست فانی روز که بکسب حلال و حرفه دنیا

مشغولی موسم سعادت نست شبی که دولت ابیت عند ربی و سعادت

تنام عینای ولا ینام قلبی ترا دست میدهد دریاب شب قدر و کرامت

که لیلة القدر خیر من الف شهر وسوسه بر ملایکه جانبز نیست اما گویا که بر خاطر عاطر

جبرئیل صلوات الله علیه وسلامه می گذشت که من بنده ام که روز دولت

صد هزار دشمن را بشب محنت رسانیده ام و بسیار روز کار را و اعدای ملت

و بد سگالان بی همت چون شب تاریک تیره گردانیده ام حکمة هو عز اسمه

آن اقتضا فرمود که نمرود مردود را بوسیله نیم پشه و فنای فنا بنشانم و بروز روشن

اقبال را بروشب ادبار بدل من ثبت کردانم که فبهت الذی کفر تا جبرئیل را

معلوم شود که ما کفایت جبرئیلی را اگر خواهیم در نیم پشه توانیم نهادن که کم من

فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله والله مع الصابرين هر پشه که در هوا

پرواز کند - صید می کند او که باز نتواند کرد باز سلیمان بقرّ فراست

ففهمناها که شب اسرار شان را بر خلق جهان مبین و مبرهن میکردانند.

های و هوی در عالم اصالت و رسالت افکنده بود که من شبی اشکال

بنی آدم را بصبح سعادت اشارت و یعلّمهم الکتاب والحکمة روز میکردانم

حق سبحانه و تعالی هدهدی را بخطاب احطت بما لم تحط به برو برگماشت

تا دیده دل و حکمت را ازو داند که وما بکم من نعمة فمن الله هر عکسی را اگر بوزن

نیم پشه

نسیم سیر نباشد شب و روز بناله و سوز مشغول است و بحمد و ثنای بی منتهای
خویش در بوستان بنظاره شان هزار دستانی میفرماید که یسبح له من فی السموات
والارض والطیر صافات تا مرغان ملا اعلی شهبازان عالم بالا نیز نحن نسبح بحمدک
ونقدس لک نزنند حبشی را که همرنگ شب بود اما بروز سعادت شناوت در باطن داشت تا اینکه
استشهد را شهید می گفت شکر قبول سین بلال عند الله شین را برکشید قرشی را که ماه چهارده
بروز نشکسته برد و غدار دلاویز شوق انگیز او که هر شب چراغ را بی قیمت میکردانید
بجانب خذلان در کشید که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء تا هیچ خود پرستی
بحسب و نسب و فضل و ادب در حضرت جلال و جبروت او گستاخی نورزد که یحذرکم الله نفسه والی الله المصیر
موسی علیه السلام گفت الهی و پادشاهی بیش ازین مرا طاقت آزار قبطیان و شماتت
فرعونیان نمانده است مستی شب کوران غوایت را بر شب روان بوادی هدایت برگماشتی
فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم آخر این شب را سحری بر تیغ شبخیزان اشک نیز نظر خطاب
حضرت عزت در رسید که ای موسی اگر خبابت هست که گل بیخار و دل بی بار
میطلبی همان شبانی را باش که ما از کنج ویران مسار از موسی عمران کردانیده
که ان یشا یذهبکم و یأت بخلق جدید و ما ذلک علی الله بعزیز شعر

ای ز درد تو خستگان را بوی درمان آمده — یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشه — رب ارنی گوش ده. دیدار جویان آمده

و لهذا چون بر گلزار نور تجلیات رب غفور مست شد از دست شد

که و خر موسی صعقا دران سرمستی بقا و هزاران عاشق سرمست موسی صفت را و که

حق را جو بنا و ربنا گویان میگذشتند و میگفتند ما هزاران هزار شب را بسوز بروز اوردیم

و هنوز گل دل ما از شبنم وصال یک شب اثری نیافته است پس این چه گستاخی است که

پور عمران در حضرت سلطان می ورزد که ما للتراب ورب الارباب سرمست گشت

جانم ز نی باده و پیاله شد گفتم ز منش به خواهی دل سوز گفت و ناله

گفتم که جان نثار خندید و گفت جان را در بحر ما چه سنجی ای قطره سلاله

تو نیز که همیشه در خواب و خور مانده لاجرم ما گفتن خود فردا عیان ببینی که ذرهم یاکلوا

ویتمتعوا ویلههم الامل فسوف یعلمون انرا که خواهد بمکالمت خدا رسد چل شبانه روز

خلوت باید کشید و از خلق تا بباید برید تا بمکالمت حق تعالی تواند رسید که وواعدنا موسی

ثلثین لیلة واتممناها بعشر و انرا که باید که بحق تو اندر رسید همه شب بیدار باید بود که ومن اللیل

فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا کل ملوک عالم بر سریر مملکت و

تخت پادشاهی رن نشسته که خواصان حضرت الوهیت بشب بیداری یابند که

یا ایها المزمل قم اللیل آدم علیه السلام در بهشت یکدم غنود تاج سر از دست داد

محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم یکشب خلوت کشید تاج کرامت بر فرق عرش نهاد

که لولاک لما خلقت الافلاک آدم علیه السلام را گفتند آنحضرت و ابوم

داود علیه الصلوة والسلام یکساعت غنود تا زبانه عتابش ادب کردند یا داود

کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل و نام عنی بجنب حبیب خواست که دمی

استراحت

استراحت تکیه کند گفتندش که والسبوت والعیبة لا یبغیان ملقیان
والنوم والمحبة لا یجتمعان یا ایها المزمل قم اللیل شب دو حرفست
شین و باء شین او بهشت است و باء او بدعت است هر دو را
نفی کن تا محرم شب شوی شب دو حرفست شین و باء شین او شرفست
نماز است و باء او بهجت نیاز است هر دو را غنیمت دار تا شاه بارگاه
شوی شب دو حرفست شین و باء شین او شفقت و انک لعلی خلق عظیم
ست و باء او برکت

بسم الله الرحمن الرحیم

ابیات

شعر

مارا دلیست گوهر دریای نیم شب ، گوهر فشان محنت غمهای نیم شب
مارا دلیست عاشق و حیران و مستمند ، سلطان سحرگهست و گدایان نیم شب
بس منت بزرگ که بر ذمه دلست ، از ساقی سحرگه و سقای نیم شب
گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو ، ما را بس است ذوق تماشای نیم شب
روحانیان سدره بپای تو سر نهند ، خون سر نهاده نفس تو بر پای نیم شب
هر قطره ز اشک تو در وقت صبحدم ، بهتر هزار بار نه دُرهای نیم شب
یک صبحدم چو صبح بر آورد می زدل ، تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب
خوش دولتی که سیر تو باشد بمجموی عرش ، هر شب روان مسجد اقصای نیم شب
سلطان هر دو کون که باشد کسی او ، در نور صبح گشت مرآی نیم شب
ترتیب کرده شده
مارا بسیست تفاخر که هر شبی ، در می کشیم جام غم افزای نیم شب

تا ملک نیم روز بیک جو نمی خریم
آرام ماست ناله بخوای نیم شب

ساقی بیار باده که تاراج کشت دل
از نغمهای صبح و نواهای نیم شب

برخیز تا ز کلبه دنیا برون رویم
چون خیمه می زنیم بصحرای نیم شب

مطرب بنال ورنه بسوزند عاشقان
سوز سحرگه و سودای نیم شب

درویش راز دستی قانی نصیب نیست
ابریق در رو یمین و مصلای نیم شب

انصار یا دریغ که هرکس نمی شود
واقف بسر صبح و معمای نیم شب

ناقلان اخبار و حاملان آثار چنین گویند که خاصگان حضرت ربوبیت با شب بیداری یافتند نور جلال حضرت عزت برکرمی تابد بر ایشان می تابد که حجب غفلتها را از پیش نظر حق برداشته اند وکانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون واگر ناگاه غبار بشریت حقد و حسد حرص تو بر صحیفه اعمال ایشان افتاد بآب استغفار از بحر آنان محو کردند که وبالاسحار هم یستغفرون ازالف آرام و سکون در شب است که جعلنا اللیل لتسکنوا فیه ب بهجت افطار در شب است که ثم اتموا الصیام الی اللیل ت تجلیات حق در شب است که فلما جن علیه اللیل رای کوکبا ث ثواب هزار ماه در شب است که لیلة القدر خیر من الف شهر ج جود عارفان در شب است که ینفقون اموالهم باللیل ح حلاوت صادقان در شب است که قم اللیل الا قلیلا خ خار خار عشق و رقت قنوت در شب است امن

هو

هو واشب اناء الليل حديه تسبیح در شبست که وسبحه
لیلا طویلا ذوق زیارت در شبست که یتلون ایات الله
آناء الليل ربعنی راحت بدن شبست که وجعلنا نومکم سباتا
وجعلنا الليل لباسا زینت سکینت وصباح در شبست که
فالق الاصباح وجعل الليل سکنا سرسمت نوم در شب
که ومن آیاته منامکم بالليل ششم شرف نزول قران در شبست که
انا انزلناه فی لیلة القدر صولت وهیبت در شبست که ان ناشئة
الليل هی اشد وطأ واقوم قیلا ضیافت نظر قبول در شبست که
ان ربک یعلم انک تقوم ادنی من ثلثی الليل طرب جود وسجود
در شبست که ومن الليل فسبحه وادبار السجود ظهور روشنائی
روز در شبست که وآیة الليل نسلخ منه النهار عشرت مایان
در شبست که احل لکم لیلة الصیام الرفث الی نسائکم غ غبطت
مواعدهٔ عاشقان در شبست که واعدنا موسی ثلثین لیلة فتح
وظفر موسوی در شبست که فاوحینا الی موسی ان اسر بعبادی
لیلا قافله نافله مصطفوی در شبست که ومن الليل فتهجد به نافلة لک
کفایت کار لوط در شبست که فاسر باهلک بقطع من الليل
لذت سیر وسلوک در شبست که اقم الصلوة لدلوک الشمس

الی غسق اللیل م معرفت حقایق و صحت معنوی در شبست که بتو فتکم باللیل ن
نور روز قیامت در شبست که و من کثر صلوته باللیل حسن وجهه بالنهار
و واو قسم حق تعالی بر شبست که واللیل اذا ادبر والصبح اذا اسفر جای دیگر
فرمود که واللیل وما وسق والقمر اذا اتسق جای دیگر واللیل اذا یغشی
والنهار اذا تجلی و هیبت ولباد شبست که کانما اغشیت وجوههم قطعا
من اللیل مظلما لا لای تذکرو تدبر در شبست که انکم لتمرون علیهم مصبحین و
باللیل افلا تعقلون ی من سفر احمدی بعالم ملک و جهان فلک هم در شبست
که سبحان الذی اسری بعبده لیلا :: شعر ::
ای حسن نور عالم تحقیق بسی . از بهر شفا بذکر بکشای لبی
خواهی که شوی روز قیامت ایمن . با دیده اشک ریز برخیز شبی
شنوده باشی که سیلاب طوفان نوح تیره بود چشم اورا
خیره کرد و انید بغرمان الله سرمه سیاه در چشم کشید تا روشنای چشم
او بمرمز بد شد در عالم معنی سیلاب طوفان غفلت فروز د است
که چشم نوح روح مجروح ترا تیره میکرد اند لاجرم بکمال حکمت
سرمه سیاه شب را بوسیله میل قسم اللیل در دیده دل عاشقان
می کشد تا بینای ازل و ابد شوند که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه اهل تواریخ گویند که هندو شاه برادر زاده سلطان محمد بود
برای ملک

برای ملک شناختی می مؤید سلطان محمد بسپاه بسیار آورد در شهر
نیشاپور شهربندان کرد اتفاقاً در آن مدت مولانا نجم الائمة الساعی
در نیشاپور بود روز آدینه بمنبر برآمد و در اثنای سخن گفت که ای
هندوشاه بدان و آگاه باش که فردای قیامت بلال حبشی بدر بهشت
رسد رضوان بر وی در نگشاید محروم باز گردد مصطفی علیه السلام بر وی
بخشاید و گوید که باز گرد و رضوان را بگوی که هندوی محمدام تا بر تو
در بهشت بهشت را بگشاید عجب عجب یکبار بلال گفت هندوی محمدام
در بهشت بر وی گشاده شد هندوشاه یکبار گفت که هندوی سلطان محمدام
دروازه نشاپور بر وی گشاده شد شب نیز هندوی حضرت ست یک شب
برخیز و بگوی الهی هندوی توام تا درهای علم و حکمت بر تو بگشاید که
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه جود صفت حق تعالی ست و
ابراهیم را علیه السلام خود بود لاجرم مظهر صفت حق بود آنکه او را دشمن داشت
نمرود شد که فبهت الذی کفر علم صفت حق تعالی ست و موسی را
علم بود لاجرم موسی مظهر صفت حق بود آنکه او را دشمن داشت فرعون
شد که ان فرعون علا فی الارض حلم صفت حق ست و محمد را حلم بود لاجرم
محمد علیه السلام مظهر صفت حق بود آنکه او را دشمن داشت ابوجهل
شد که فذرنی و من یکذب بهذا الحدیث در عالم معنی شب نیز عیب پوش ست

خوش عیب پوشی صفت حق تعالی ست لاجرم هرکه شب را دوست دارد از زمره
دوستان حق بود که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون
یا خود چنین گوییم که شب آیتی ست که ومن آناء اللیل شب رایتی ست که و
یکور النهار علی اللیل شب نشانی ست که وجعل اللیل شب خلوتیست که ومن
هو مستخف باللیل ست حکمتی ست که یولج اللیل شب قدرتیست که یقلب الله اللیل
بلکه اسرار اولوی و اخروی صوری و معنوی در شبست که ان فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب ؛ حرص شبی ست
وغفلت شبیه ست حرص شبی ست که سرانجام او مرگ ندامت ست
غفلت شبی ست که سپیده دم او ودمه روز قیامتست مردان را
سال وماه گریانند و تو فارغ جوانمردان اگاه شب و روز از شب
لحد ترسانند و تو غافل زنان را نصیب از دنیا حلیه ست مردان
از شب گریه ست روز بتواضع و خلق حسن خندان باش چندان که
خاک شوی و شب بمسکنت و خضوع گریان باش تا از جمله گناهان
پاک شوی که المومن بکاء باللیل بسام بالنهار ؛ رباعی ؛

گر ماتم کار خود ندارم چکنم ؛ خونابه ز دیدگان نبارم چکنم
گویند مرا که چند گریی شب و روز ؛ از کرده خویش شرمسارم چکنم

ذکر عدد جود تو دو قطره ایست اول قطره ایست فوقانی دوم قطره ایست
تحتانی

تحتانی فوقانی اشکست وتحتانی نطفه واشک از خشیت ست ونطفه از
شهوت چون قطره تحتانی نطفه ست بشهوت از تو جدا می شود سر تا قدم
تو حکم جنابت می گیرد که تحت کل شعرة جنابة چون قطره فوقانی تو
که اشکست بخشیت از تو جدا می شود اگر ظاهر و باطن تو ار لوث
معاصی آلوده ست پاک گردد هیچ غریب و عجیب نباشد که التائب
من الذنب کمن لا ذنب له چنانکه کفک دریا ها برلیست کمالات
سر مستان حضرت عزت نیز در شب ست چنانکه بنده را نظر عنایت رب باید
سر سالکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات در بیداری شب
باید که تتجافی جنوبهم عن المضاجع وجود نورانی که امروز شهباز عالی
پرواز روح را قفص استخوانیست فردا رمیم و رفات ست حیات
فانی انهان تو که نوح روح مجروح را طوفان غموم و هموم ست سر انجام
او شدت شب وفات ست فارغ منشین که امروز تو قال و قیل ست
فردای تو شب های ویل ست فارغ منشین که امروز تو باد و بروت ست
و فردای تو شب کل من علیها فان ست فارغ منشین که امروز تو سودای
لعل و یاقوت ست فردا بتو شب هیبت که ان اقذفیه فی التابوت
فارغ منشین که امروز تو زر و زور ست و فردای تو خود شب گور ست
فارغ نشین که امروز تو مشغولی این و آنست و فردای تو شب

حضرتست که کل من علیها فان ست فارغ منشین امروز تو او امروز تو ای احمد
مغروری تو بنزد ای شب لحد ست دانی نمیدانی که شب لحد گرسنه ایست که گوشت
و پوست دشمن و دوست حواله بدوست که القبر یاکل اللحم والشحم ولا یاکل
الایمان والمعرفت مثنوی ... شعر ...

مشو غافل که این دریای خاموش نکرده است آدمی خوردن فراموش
ندارند اعتمادی بر زر و زور کسانی را که خوفست از شب گور

شب گور چیست فرقت از جان پاک و غربت هر چه تمامتر و سفر بر خاکست
شب گور چیست وداع زن و فرزند و انقطاع از خویش و پیوند شب گور
چیست رحلت از وطن و حسرت در گور و کفن شب گور چیست خشیت
اهل و هیبت القبر صندوق العمل شب گور چیست رفتن ازین دار غرور
و خفتن با استحکام و ان الله یبعث من فی القبور فیا سائر روزه دار گرسنه
چون شب در آید گوشت پخته را بر نمک سوده زند و در نان پیچد و
بزخم دندان بعالم معده روان کنند تا ناچیز شود که یا انکلت فانیت
در عالم معنی شب گور گویا روزه دار گرسنه ست که چون کل نفس
ذائقة الموت در آید وجود او که گوشت پخته و نیک حرص است بنمک سوده
حسرت در نان سفید کفن پیچد و بزخم دندان یاکل اللحم والشحم بمعده لحد روان
کند تا عدم محض کرده که هم بهیچ فنا مستقر شود ... حطاما النضار یا بشیرا که

روز تو شب شود

رحمت تو شب شود و سواد شب کورت پیش آید دریابی که روز

حیات تو شبست الناس نیام و شب مماة نور روزست که فاذا ماتوا

انتبهوا الا جرم شب غفلت حیات گریان باش تا در روز ممات خندان

توانی بود ان شکا المؤمن البکاء باللیل وبسام بالنهار :: رباعی

ای که پیوسته تو در عصیان دوی گر بمیری همچنین گریان روی

نیک باید زیستن تا وقت موت دیگران گریند تو خندان روی

باز خود چنین گویم که پنج لام ست که اسایش خاص و عام ست و اثر

بخشایش صبح و شام ست اول لام لطف ست که والکاظمین الغیظ

والعافین عن الناس دویم لطافت ست که یحبون ان یتطهروا

والله یحب المطهرین سیم لام لذتست که واذا تلیت علیهم

ایاته زادتهم ایمانا وعلی ربهم یتوکلون ، وعلی ربهم یتوکلون چهارم

لام لین و شفقت ست که فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت فظا

غلیظ القلب لانفضوا من حولک پنجم لام لطایفست که قلوب العارفین

خزاین الله فی الارض ، واین جمله لامات که نفی ظلمات و اثبات

کرامات ست در شبست وکل الصید فی جوف الفرا و اگر لام لطفت

در شب ودیعت ست که غیب عالمیان را پرده ظلام می پوشانند که

وجعلنا اللیل لباسا واگر لام لطافت ست چون جان در شبت نهان ست

که جان بجان آمده جهانیان را بفراش راحت و بالین استراحت میرسانند
که وجعلنا نومکم سباتا و اگر ایام لذتست در دل شبست که دل اهل دل را
بحلاوت تلاوت نمی سرست میگردانند که یتلون آیات الله آناء اللیل
وهم یسجدون و اگر ایام انس و شفقتست در شبست که دردمندان
افکار و مستمندان روزگار را سلوتی و سکوتیست که وله ما سکن فی اللیل
والنهار وهو السمیع العلیم و اگر ایام لطائفست آنهم در شب یافته میشود که من
اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
عجب عجب که چون شب را ایام لطف و لطافت و لطائفست اما نفس اماره
آواره ان النفس لامارة بالسوء را ایام لئیمیست که برای یک حبه وطسوج
سلطنت عالمی را خراب و جهانی را ویران میکند و این انصاری
حیران از پیر خود شیخ حسن خرقانی رحمة الله علیه شنوده ام که امام زین العابدین
رضی الله عنه جامه را که یک بخیه درونا هموار بود قبول نکرد میداد که
نفس ما نیز بشومی بخیه ناهموار ناهنجار را ایام لئیمی که صد دوست از نظر قبول
حضرت وا ماند که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر
الی قلوبکم لاجرم عاشقان را در شب فرموده اند چون سوختگان دل ایشان
بقطرات ندامت شسته گردد نظر کرامت یابد بعضی گل چینند و خار
نه بینند که عینان لا یمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله تعالی

و عین

وهمین باشد تحرس فی سبیل الله تعالی شاهدی چون ماهی در راهی می رفت

از غایت سرمستی بیار کهن جامی در افتاد روی چون ماه را بگل سیاه

دید عزیزی بدو گفت که روی چون ماه بگل سیاه مبین جستی آب بشوی

تا شایسته نظرها سوی در عالم معنی تو نیز شاهد لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ماکه از سرمستی غفلت در بار کهن جام حب الدنیا راس

کل خطیئة افتاده در روی دل چون ماه را ببلای ابتلای گناه سیاه کرده

چکنی یکشب برخیز و قلعه دل و بقعه ضمیر را از ملغات و نفاثات وساوس

بخندق پر آب دیده پاس دار که المؤمن لجّار باللیل بسّام بالنهار

تا در قیامت پاک کردی که عینان لا تمسهما النار الی آخر احمد بن

عبدالله وای غافلی راه باز کرد بسوی آنکه چون بمیامن اشک ریزی

و شبخیزی فرمان و امان یافتی شکرانه را بگوی بسم الله الرحمن الرحیم

دوش دیدم در جهان سر سیاه نیم شب ... زآه دلها شور شنی در بارگاه نیم شب

جان من چون جام وجدی در کشید از صبح ... مست گشتم سر نهادم پیش ساه نیم شب

عشق دلبر گفت با من شاه راه ما توئی ... زانکه جستی شاه را در شاهراه نیم شب

دیده که ... عاشقان را سجده‌ام ... جمله سرمست از شراب اشتباه نیم شب

هیچ میدانی چه خواهد ترک عشق از طالبان ... آب دیده تا به سینه سوز آه نیم شب

فاسقان را دیده می زد محتسب گفتم بیا ... صوفیان را مست بین در خانقاه نیم شب

روی عاشق تیره بود با صباح رستخیز — روز محشر چو ببیند عذرخواه شب نیم
گر خوش آمد عاقلان را بستر خوش خواب صبح — ای خوشا مر عاشقان را سجده گاه شب نیم
دلبرا نور ضمیر عارفان دانی که چیست — پرتو خورشید صبح و عکس ماه شب نیم
ای فقیر بینوا در روز صبری می نما — تا شوی شاهنشهی در تختگاه شب نیم
ای که غافل مانده در کار و بار صبحدم — رند روزی مست شامی ذره راه شب نیم
پیر انصاری دمادم اشک ریزان میروم — آه گویان راه جویان در پناه شب نیم

طالب بری که روز نامه عشق محبت نخوانده او قدر غلبات جذبات تجلیات شب چه داند سکندر سری که در عالم تاریکی شب بمیامن نظر عنایت رب آب حیات نجات مناجات نیافته است او قیمت دمی ندمی صبحدم کجا شناسد عبدالله آه کجاست صادقی شب خیزی عاشق اشک ریزی شیرین نفسی مشک ریزی که قالبش فرشی بود و مرغ روح او عرشی بود روزه او صیام بود شب او قیام بود شورش او طوری بود رهبر او بودی بود مشتاق لقای رب ماسی دریای شب بود تا قدر شب بداند و قیمت صبح شناسد که انما الشرف والفضل وذوه من الناس،

رباعی

سالک بغم تو خشک لب می باید، شیدای تجلیات شب می باید،
جانی که بسوز روز خطی خواهد، پیوسته نماز نیم شب می باید،

آدم را علیه السلام هم دم

ربنا

ربنا ظلمنا در شب بود نوح را انا لله و نیازانی مغلوب فانتصر در شب
بود لوط را فرج و مخرج فنجیناه واهله الا امرأته ، در شب بود ابراهیم را
جرعه جذبه وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا ، در شب بود
یعقوب را آه دل سوز یا اسفی علی یوسف در شب بود ایوب را فغان
جان افروز انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین . در شب بود یوسف
را سلطان شوق انگیز توفنی مسلما والحقنی بالصالحین ، در شب بود
یونس را فغان درد آمیز لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
در شب بود داود را دولت وان عندنا لزلفی ، در شب بود سلیمان
را سعادت وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین ، در شب بود
زکریا را تضرع رب لا تذرنی فردا وانت خیر الوارثین در شب
بود یحیی را تخشع سکون ویزیدهم خشوعا در شب بود موسی را
سلطنت انی آنست نارا در شب بود عیسی را لاین اوی ماوی
ولیس لابن مریم . در شب بود مصطفی را وان معدن صدق وصفا را
نیز سعزه فلک و مصافحه ملک در شب بود که سبحان الذی اسری
بعبده لیلا مثلا دبیری قلم در مداد سیاه می زند و بر قرطاس
سفید میراند بوسیله این سیاه و سفید چندین هزار اسرار
نهان بر اهل جهان پیدا می شود که ن والقلم وما یسطرون در عالم

معنی چون ادیب سر سالک نیز قلم تذکار و اذکار روز را بوسیله
مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و قوموا لله قانتین روان دارد لطایف
ازل و ابد بر وکشف گردد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا خود چنین گوییم که شب شاهدیست میگون
لبی که شب ما را روشن گردانید تا در عکس انوار جمال او آیینهٔ دل
را از زنگار ادبار غفلت و غرور صقالتی دادیم شب روان عالم معنی
در گوش عبد الله این گفتند که لف الفت انبیا و رحمتش که اهم
یقسمون رحمة ربک سبب بعثت محمد رحمتست که و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین ست تایید رسالت رحمتست که یختص برحمته
من یشاء ست ثواب مومنان رحمتست که یبشرهم ربهم برحمة منه
جمال ایمان رحمتست که فان کذبوک فقل ربکم ذو رحمة واسعة ست
حلاوت توبه امید رحمت ست که کتب ربکم علی نفسه الرحمة ست
خلق مصطفوی رحمتست که فبما رحمة من الله لنت لهم داد و شاهان
رحمتست که قال هذا رحمة من ربی ذوق ضربات رحمتست که و رحمة
ربک خیر مما یجمعون راحت نسیم رحمتست که و رحمة ربک خیر و ابقی
ز زمان امان رحمتست که و ربک الغفور ذو الرحمة سعت رزق
رحمتست که قل لو انتم تملکون خزائن رحمة ربی ست شرف دودمان

رحمتست

رحمتست که رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت ص صدق و صلاح
رحمتست که نجینا صالحا والذین امنوا معه برحمة منا ض ضیافت
بهشت رحمتست که ففی رحمة الله هم فیها خالدون ط طرب جمله اشیا
رحمتست که ورحمتی وسعت کل شیٔ ظ ظهور اجابت رحمتست
که ذکر رحمة ربک عبده زکریا ع عبادت محسنان رحمتست که ان الله
قریب من المحسنین غ غفران سیآت رحمتست که یدخل من یشا
فی رحمته ف فتح وظفر رحمتست که ما یفتح الله للناس من رحمة
فلا ممسک لها وما یمسک فلا مرسل له ق قراءت قران رحمتست که
وننزل من القران ما هو شفاء ورحمة ک کفایت کارها رحمتست
که ذلک تخفیف من ربکم ورحمة ل لطافت ربیع رحمتست
که فانظروا الی اثار رحمة الله م موافقت زوجین رحمتست که وجعل
بینکم مودة ورحمة ن نواخت هو عز اسمه رحمتست که سبقت
رحمتی وغضبی و وجهی الهی رحمتست که وما کنت ترجوا ان یلقی
الیک الکتاب الا رحمة من ربک ه هدایت ازلی رحمتست
که وهدی ورحمة لقوم یؤمنون لا لا اله توحید رحمتست که قولوا لا اله
الا الله تفلحوا ی یمن قدوم شب هم رحمتست که ومن رحمته جعل لکم
اللیل والنهار لتسکنوا فیه ولتبتغوا من فضله ولعلکم تشکرون ،

هر بنده که او گزین رب بود پیوسته قرین تاب و تب بود
هر حکم و قضا که از حق آمد تسلیم و رضا مر او وجب بود
انها که بحق شدند واصل تو (خامشی) قان نیاز جمله شب بود (آرزومند)

شنوده باشی که عیسی و یحیی علیهما السلام خاهرزادگان بوده‌اند عیسی خندان بودی و یحیی پیوسته گریان روزی عیسی گفت ای یحیی باری عزاسمه غفارست و اگر عیب بشریت در ما باقی است ستارست گریه بسیار چه معنی دارد یحیی فرمود که ای عیسی ادمی در روشنی هست و هول هیبت مرگ در پیش است چنین کسی را خنده کجا زیبد هر دو سر بحضرت فرستادند که آنها باد ستاله تبسم عیسی و بکارحی (بکاء یحیی) ازین هر دو بحضرت کدام پسندیده تراست خطاب حضرت عزت در رسید که ما تبسم عیسی را دوستتر میداریم در عالم معنی خوف و رجا خواهرانند از رجا تبسم زاید عیسی هست بروز داده که فلیضحکوا قلیلا و از خوف بکا متولد شد یحیا بی را بشت حواله کردند که ولیبکوا کثیرا اما جرم سالک محمدی انست که روز تبسم عیسی هست و شب بگریه یحیا تا دادا المومن بکاء باللیل و بسام بالنهار داده باشد دنیا حبت دریا بی و عاشق شنجر (شناور) یحیا بی یحیی صفت باید تا اشک ریز بود دریا دلی باید تا بغلبات جذبات شوق

شب نهر

شب خیز بود شبخیزی صفت عاشقان ست اشک ریزی جان بجان آمده

مشتاقان ست اشک ریزان را قصر قربت شبخیزا نرا نظر عنایت

رحمت اما نصیب انکه شبخیز واشک ریز ست علم وحکمت که من اخلص لله تعالی

اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه : بیت

هزار قافله بگذشت وشب بروز آمد   هنوز چشم تو در خواب غفلت و غرور

بیت

نی نی شبخیزی کار مردان ست واشک ریزی شعار جوانمردان

نی نی شب خیزی چالاکی واشک ریزی باکی ست بنده را

این باید تا دولت شبخیزی وسعادت اشک ریزی چالاکی

او را دست دهد ازانکه شبخیزی واشک ریزی شبخونی ست

که بر دشمن ان النفس لامارة بالسوء می کنی واین چنین خرشب روان

جانباز وشب بیداران سرانداز را مسلم نگردد که لکل مکان

مقال ولکل عمل رجال خلق الله تعالی رجالا ورجالا للقصعة والثرید

شعر

نه هر طالب تواند اشک ریزی   نه هر عاشق تواند صبح خیزی

ترا آن به که چون مردان شب وروز   بشبی از خود بسوی حق گریزی

اگر نشاید ان لعل لب عاشقان را نیز مستی شبست اگر سرمستان

را نظر عنایت رب بودان هم بمیا من بیداری شب بود بیدارا

شب راغم شب لحدست لاجرم شب لحد ایشان کو هر شب چراغ

قل هو الله احد سبب احد گویانی که از شوق لقای یار سر چشم و خشک لب اند
مگر بجرعه جذبه قم اللیل سرمستان میکده شب اند یعنی ساقی شب عاشقان
کیست خوف و رجا خلوت خانه سلوت دل ایشان چیست و اللیل اذا سجی
شب چیست طوری با خود شب کور و کفن را نوری شب چیست وبهترین
زمانی یا خود مشتاقان حضرت مجلس انی شب چیست برقع سیاهی
یا خود حرم امان هر عاصی عذر خواهی شب چیست سرا بستان سر
هر صبح خیزی یا خود انجمن سر محرمی صفت اشک ریزی شب چیست سجاده
حضور و سبحه لیلا طویلا یا خود قدح روح از دست ساقی
قم اللیل الا قلیلا شب چیست نقاب که بر رخسار اسرار شاه
معنی کشیده یا خود شراب که تشنگان باده هل من مزید از جام
و نحن اقرب الیه من حبل الورید چشیده اند شب چیست روح که
دل مرده و جان نیز مرده را حیات دهد یا خود کشتی نوح که روح
مجروح را از تاراج امواج اشتغال دنیا نجات دهد شب چیست
خواجه که نقده کیسه حصول او در شبهای و بالنجم هم یهتدون است
یا خود جرعه ست که عربده سرمستان او و بالاسحار هم یستغفرون است
شب چیست خلعت عباسی که طراز اعزاز او و قوموا لله قانتین است
یا خود کوهر شب چراغ که از بحر فتبارک الله رب العالمین است مثلا
کسی را

کسی را در دو چشم است که چشم بچشمه آن افروزی تواند کشودن
چه می کنند تو تیا نعیا در دو چشم او می کنند و روز چند در تاریکی می نشانند
تا چون ضعف چشم او بقوت صحت مبدل کرد و چشم را در چشمه افتاب
بکشاید در عالم معنی دیده دل و چشم جان ترا نیز رمد و لکن تعمی القلوب
التی فی الصدور است اگر سندادی واذکروا الله ذکرا اربعینی در تاریکی شب
برآری امید است که بدیده دل افتاب معنی توانی دیدن که من اخلص لله تعالی
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بیا خود ببین گویم
زنگی تفنگ انداز کینه پردازی بر سر راه ساقاصد نشسته بود و هر کاروانی
که بنامی رسید بقوت بازو خیالش بر زمین میزد که مدهوش می شدند
زر و سیم ایشان را بغارت می بردند تا گاه فرزانه بجمله مردانه برو
غالب آمد عالمی بر فرق او نثارها کردند و چون گلدسته دست
بدستش می بردند در عالم معنی شب زنگی ایست که بر سر راه الدنیا
قنطرة الاخرة نشسته است و کاروانیان انام را بقوت بازو منام النوم صدمت
می زوند و مدهوش و اما سکن فی اللیل میکرداند که امتعه دست و پای
و عقل و رای را از ایشان بغارت برد کجاست جوانی مقبلی شهسواری
شیر دلی تا بحمله صیام و قوت نام این زنگی شب را بر زمین خواری
بیداری زند تا دو چشم بیداری او را بچشم عالمیان جلوه دهند که

کفک
ن

عینان لا تمسهما النار الی آخره زهی دولت شب و سعادت شبخیزان

در شب دل زنده را بحق میل بود . . در دیده شب روان او کحل بود

بر روز مفاخرت کنی می شاید . . ای شب چو چراغ تو قم اللیل بود

عجب عجب در روز طوفان پسر نوح را نظر بر کوه بود که ساوی الی جبل

یعصمنی من الماء قوم نوح را نظر بر کشتی بود که فنجیناه و من معه فی الفلک

اما نوح را علیه السلام نظر بر حق بود که قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم امروز

نظر فاسقان بر زر و سیم است و نظر عارفان بر خوف و بیم است اما نظر عبدالله الغفاری

بر یازده حرف بسم الله الرحمن الرحیم است

شب روان از کوی دلبر خوش نشانی داده اند . . شب روان از دوزخ ایمن وز بهشت آزاده اند

شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند . . شبروان آتش خود زهر این و وحشی زاده اند

شب روان در روز هجران تابش تو گفته اند . . باز هر شب تا بروز از بهر هوا ایستاده اند

شب روان مستند و حیران زین سبب هر نیم شب . . ترک هستی کرده اند و فارغ از سجاده اند

شب روان بر تو بیا . . ره شب را زاد توشه کرده بهر شب آماده اند

شب روان هر شب زبیم وحشت تنهای گور . . اشک حسرت تا بروز از چشمها بگشاده اند

شب روان از آب تا دیده علی ساخته . . روی را بر خاک پاک سجده و بنهاده اند

شب روان لبیک عبدالله هر شب از سر و بشنوند . . لاجرم سرمست عشق از جهان افتاده اند

شب روان خود تا بدنیا آمدند از شهر هو . . سوی هو جز آه صبح و ناله لغو ستاده اند

سایقان

ساقیان درده شراب شوق هو کین شبروان ، زاده شب هر نیمشب سرمست عشق افتاده اند
خواب شب بر چشم عاشق بسته اند ای شبروان ، تا صلای عشق هو در جان او درداده اند

، بر انصاری مدام ساده شو آزاده شو ،

، زانکه سرمستان شب و ساده و آزاده اند ،

هر که عزت شب ساخت عالم ست و هر که قیمت شبخیزان بدانست ظالم ست
ای ظالم که دیده دل تو از دود ناله مظلوم شبخیز کور ست آگاه باش که سر منزل
واپسین تو شب گور ست ای ظالمی که عمل تو بد و ستم سیاه ست
هشدار که آه نیم شبی ستمدیدگان تیر قهر آله ست بنده که روز و شب را
از حق میداند باید که ساعات روز و شب را بطاعات مزین دارد و
شب و روز بحق پردازد تا ظالم نباشد که روز و شب از ظالم بیزار و
شب و روز بر ظالم لعنت می کنند که الا لعنة الله علی الظالمین خصوصاً
زبان روز و شب شب و روز این میگویند که ظالم صفر ست که بل
اتبع الذین ظلموا اهواءهم بغیر علم . و عاقبت ظالم کفر ست که ثم کان
عاقبة الذین اساؤا السوء ، نفی که ظالم کرگست که علی الذین یظلمون
الناس و یبغون فی الارض بغیر الحق . و عذاب و عقوبت او بزرگ ست
که ولو ان للذین ظلموا ما فی الارض جمیعا ، الی آخره نفی ظالم سرکش نفس ست
که و من یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه و سرانجام کار او آتش ست

که احشروا الذین ظلموا وازواجهم الی قوله فاهدوهم الی صراط الجحیم نی نی ظالم را

امروز سرا است که واخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین

فردا نیز آمنا وصدقنا جزائی است که واذا رای الذین ظلموا العذاب فلا یخفف

عنهم ولا هم ینظرون . نی نی ظالم بدبخت است که ووقع القول علیهم بما ظلموا و جان

دادن او بغایت سخت است که الذین تتوفیهم الملائکة ظالمی انفسهم الی آخره

الآیة نی نی ظالم را عمر بی برکات است که والذین ظلموا من هولاء سیصیبهم سیئات

ما کسبوا . و آخر او ویل و درکات است وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

با خود چنین گوییم که ظالم را بوند عذاب است که فارسلنا علیهم ویظلمون و بشارت

او است که یقول للذین ظلموا ذوقوا عذاب النار التی کنتم بها

تکذبون . فی الجمله ظالم را امروز هیبت است که تری الظالمین مشفقین

مما کسبوا . فردا لعنت است که فلعنة الله علی الظالمین یا خود چنین گوییم

ارتکاب نهی صفت ظالمان است که ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین

ب ست بر ست نیز از ظالمان است که واغرقنا آل فرعون وکل کانوا ظالمین

ست تهدید و عید هم بر ظالمان است که ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون

ت ثمرهٔ ظالمان شجره زقوم است که انا جعلناها فتنة للظالمین ج

جور و ستم ظالمان سبب خاکساری ایشان است که والله لا یحب الظالمین

ح حلاوت ایمان ظالمان را نباشد که وان الظالمین لفی شقاق بعید

خ خرابی ملک ظالمان روو بود که هل یهلک الا القوم الظالمون د درکات
دوزخ ماوای ظالمان ست که ونذر الظالمین فیها جثیا ذ ذل ابدی
ظالمان راست که ما للظالمین من حمیم ولا شفیع یطاع ر روی ورای
ظالمان سوم ست که فابی الظالمون الا کفورا ز زہر قہر غسلین برای ظالمان ست
که وقیل للذین ظلموا ذوقوا ما کنتم تکسبون س ای ظالمان مرگست که
ولو تری اذ الظالمون فی غمرات الموت ش شومی ظالمان جهان را
خراب کند که فانظروا کیف کان عاقبة الظالمون ص صحبت ظالمان
نامیمونست که فلا تجعلنی فی القوم الظالمین ض ضرر ظالمان هم بدیشان
راجع ست که ولا تزد الظالمین الا ضلالا ط طوفان ظالمان عذابست که
الا ان الظالمین فی عذاب مقیم ظ ظالمان امروز مستحق لعنت اند که
الا لعنة الله علی الظالمین ع عاقبت ظالمان خسارتست که واعتدنا
للظالمین عذابا الیما غ غیرت حق تیغی ست بر فرق ظالمان که لا ینال
عهدی الظالمین ف فلاح نصیب ظالمان نیست که انه لا یفلح
الظالمون ق قول وفعل ظالمان باطلست که ومن لم یحکم بما انزل الله
فاولئک هم الظالمون ک کذب وافتری عادت ظالمان ست که
فمن افتری علی الله الکذب من بعد ذلک فاولئک هم الظالمون
ل لطف الهی بر ظالمان حرام ست که انا مهلکوا اهل هذه القریة ان اهلها

کانوا ظالمین و میل الظالمون هم ظلم ست که ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النـ

ن نور هدایت ظالمان را دست ندهد که والله لا یهدی القوم الظالمین و

دس دنور ظالمانراست که فاوحی الیهم لنهلکن الظالمین هیزم تنور دوزخ برزخ

هم ظالمانند که انا اعتدنا للظالمین نارا دو شانه شقاوتی ست

برگردن ظالمان که فلا عدوان الا علی الظالمین پیوست نحوست

بی عاقبت ظالمان راست که فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین

عجب عجب که ظلم ظلمتست که الظلم ظلمات یوم القیمه چون ظلمت بود شب بود

که کانما اغشیت وجوههم قطعا من اللیل مظلما چون شب بود خواب باشد که

جعل اللیل لتسکنوا فیه چون خواب بود ناپاکی بماند که النوم حدث چون

ناپاکی بماند بعد بود که لا یمسه الا المطهرون چون بعد بود شیطنت غالب

شود که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین، چون شیطنت

غالب بود تکبر بود که ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها چون تکبر بود ظلم بود

که یتکبرون فی الارض بغیر الحق چون ظلم بود دشمن بود که الظالم

عدو الله چون دشمن بود در لعنت حق بود که فلعنة الله علی الظالمین

پس هرکه در ظلمست در ظلمتست و هرکه در ظلمتست در شبست و هرکه

در شبست در خوابست و هرکه در خوابست در حدثست و هرکه در حدثست

در بعدست و هرکه در بعدست در شیطنتست و هرکه در شیطنت ست

در تکبرست

و به تکبر ست و هرکه در تکبر ست در ظلم ست که در ظلم ست در لعنت ست
و هرکه در لعنت ست جاهل ست و هرکه جاهل ست جامه محبت در وی نپوشانند
که ما اتخذ الله ولیا جاهلا ، و هرکه جامه ولایت در وی نپوشانند شبخیزی
نتواند و اشک ریزی او را دست ندهد که کذب من ادعی محبتی فاذا
اجنه جاره اللیل نام عنه ، چون دانستی که اصل همه سعادتها
و رواج در همه عبادتها در شبخیزی و اشکریزی ست پس باید که
بکیمیا گری التائب من الذنب کمن لا ذنب له ترک ظلم کبیری و
در ظلمت شب برخیزی و اخلاص و افلاسی هرچه تمامتر عرضه داری
تا بمیامن انوار شبخیزی و اشکریزی ماتم تو سور شود و ظلمت تو نور
گردد تا زنگی ابو جهل از تو دور شود چنانکه حدیث رسول صلی الله
علیه و سلم ازان خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه ، رباعی

ای دل تو بعیش سینه را گلشن کن — وی جان تو نیاز و ناله را آتش کن
در نیم شبی چو صبح روشن کردی — چون صبح ضمیر عاشقان روشن کن

صبر کند هرکه درویش ست چون کور و کفش درویش ست شکیبائی
و زر داند بی برکت ، چون سرانجام او روز قوت و شب
برکت بینی که در کور باشی نعوذ بالله اگر شب کور شبی شب کور کیست

کسی که قدر صبح نداند و قیمت شب نشناسد شب کور چیست از اشتغال
دنیا فراغی و ایمان و معرفت در دو کو هر شب چراغی وای بر دلی که در روز
حیات فراغی و در شب ممات چراغی نداشته یعنی بیچاره غافلی که روز او
شراب بود و او بغفلت مست خراب بود حق تعالی خطاب فرستد که
ای خورنده شرابیک وای زننده ربابیک وای بیاد داده شتابیک
پرشده اسنو بمست خرابیک اقرار کن بیک بدبخت وجودی که روز
گناه کند در خسار نشاید شب اندر بد و عصیان و غفلت سیاه کند
اسم و سور تو سودای وای کفن و کور تو شب یلدائی ای جان تو
بلب رسیده در روز حیات سبب انجا مبیده و هنوز دل ترا سوز
و شب غفلت ترا روزنی در ننگ که روز حیات سبب ممات رسد
تو قدر خود بدانی و همچنین در کور بمانی که روز بشهوت و
هوا خواهی رفت ، شب کور شوی و بینوا خواهی رفت اینک
شب کور و حسرت روز اجل بنگر که چه میکنی کجا خواهی رفت
اگر تو قدر شب بدانی در کور ضایع بمانی چرا برای انکه الفت
ارواح در شب است برکت ارزاق در شب است
تجلیات جمال در شب است ثمرات خیر من الف شهر در شب است
جذبات ربانی در شب است حضور الهامات در شب است خیرات
التجدات

تهجدات در شبست د دبدبهٔ دنی فتدلی در شبست ذ ذوق ذکر الله
فی الغافلین کشجرة خضراء و بین الیابسات در شبست ر راحت
جراحت ولهاو در شبست ز زینت سکونت علی در شبست س سلوت
خلوت سبحان الذی اسری بعبده لیلا در شبست ش شرف اعبد الله
کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک در شبست ص صفای من
کثر صلواته باللیل احسن وجهه بالنهار در شبست ض ضیافت ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقینی در شبست ط طرب یتلون آیات الله
آناء اللیل وهم یسجدون در شبست ظ ظهور نور ملکوتیات در شبست
ع عالم اعتبار و نه علی یاری در شبست غ غلبات جذبه که جذبه
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین در شبست ف فراست
المؤمن ینظر بنور الله در شبست ق قاعده روزی خوران و روزه داران
ثم اتموا الصیام الی اللیل در شبست ک کفایت سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم در شبست ل لطائفی که عبارتست از کمالات
اولی و اخروی است در شبست م مطالعه صنایع و بدایع عالم علوی
در شبست که و یتفکرون فی خلق السموات والارض ن نیاز مندی
کرهم تهجدا و قیاما در شبست و وحی الهی بر محمد در شبست ه نزهت
مشاهدات و زیبا یا للناظرین در شبست لا لآلی والنجوم مسخرات

بامره را رواج در شبست ی یمن تلقین علم و حکمت نیز در شبست چنانکه
پیشوای انبیا خبر میدهد که من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه ... از ابر دو دیده میرود ژاله شب
در باغ دلم شکفته شد لاله شب ... ای دولت و اقبال تو در روز نشور
کردست و مدترا شبی ناله شب ... یا شب نوبهاریست که بلدة طیبه
باطن ترا القطرات گریه و سحاب شکایات ادعوا ربکم تضرعا و خفیه گلشن کند
یا فلک دواریست که شب تیره عقل خیره را تو ظلمات شبهات
اولئک هم الغافلون منسوبست بسپیده دمی بدمی التائب من الذنب
کمن لا ذنب له روشن کند یا ربیعیست که عبدالله را از بلای هوای
ان النفس لامارة بالسوء خصوصا از تاثیر زمهریر شدت
شتاء شرور و غرکم بالله الغرور برهاند یا نسیمیست که ریاحین واردات
و شکوفهای الهامات و اعظ الله فی قلب کل مومن را از گل دل
ما بر دماند یا شب نوروزیست که جمشید خورشید ... انابت
پور النصاره را از قوس قساوت شیطانیت و حوت صفات
ذمیمه حیوانیت به برج حمل روحانیت میرساند یا خود شب چوگان
افکاره یدی شاهنشاه قضا و قدرتست که گویهای ارواح را از میدان
اشباح بجا لگاه لقد صدق الله و رسوله الرؤیا میرواند یا شب

معیراست

معبریست که عیاران بلند همت ولقد کرمنا بنی ادم را بیک سبلی

منامکم باللیل بیت کرده اند یا مشعبدیست که هشیاران عالی همت و

یعلم ما جرحتم بالنهار را به ثم جرعه یبعثکم فیه باللیل مست کرده اند یا شب چاکد و

که تا چشم بر هم زنی لفره بصر را از نظره دیده ربوده باشد یا شب واصل

مهرستیست که روح مجروح عبدالله انصاری را در صومعه شهود و زاویه

تجنبهم تقاضا و هم رقود یکم از ساعتی هزار صور خیال و خیال صور نموده باشد

یا شب پاسبانی است که کنوزی رموزی و گنجی بی رنجی که عالی همتان

وجعلنا للمتقین اماما تحرفه یبیتون لربهم سجدا و قیاما و تجارت

واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما بدست آورده اند و نگاه

میدارند یا باغبانی ست که نهال بتهال مشتاقان شبخیز را بجویبار

اسرار سیکون و بزید بهم خشوعا سبز که بکمالات علم و حکمت میرساند

که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه رباعی

ای بنده زشنو تم اشکر بیزی مکین ، بشکر بیتی نفس تو مشکب بیزی مکین

انوار علوم و گنج حکمت خواهی ، دانی چکنی تو صبح خیزی مکین

شنوده باشی که چون نوح از سر تا قدم او روح با بشارت

بشارت ان اصنع الفلک کشتی را تمام کرد فرمود که یا اخی

جبرئیل این کشتی را فرجا ست مبادا که سیلاب در ره راه

یاد بود ما را بنز خواب دهم ملک وهاب دود خطاب فرمود که ان را قیر اندود

کنید تا دود غم خانه دل خلق را تیره نکرداند که و کذلک ننجی المومنین

ودر عالم معنی شب نیز کشتی ست که نوح روح مجروح تر از تاراج امواج

اشتغال بشریت بساحل نجات درجات ملکیت می رساند که یخرجهم

من الظلمات الی النور اما از قرجهای غفلت وغرور خالی نبود ملاح صحیح

وبیدار کن فیکون بقبضه فاذا هم مظلمون قرجهای غفلت وغرور کشتی

روز را قیر اندود وشب کرداند تا سیل ویل جهنم در وراه نیابد که

عینان لا تمسها النار الی آخره یا خود چنین گویم نوح را

سیلاب طوفان پیش امد که وفار التنور کشتی چو من یاد داد

که وقال ارکبوا فیها بسم الله تا بحیله وسیله کشتی نجید بهتی را

بساحل جودی رساید که فنجینا ومن معه فی الفلک در عالم معنی

مکر نوح روح سوا داران احمدی و دوستداران شریعت محمدی

بتاراج امواج علایق وعوایق طوفان روز درمانده بودند شب

ملاح بیداری که از عالم غیب رسیده تا نوح روح مجروح ما را

بر زورق والقمر قدرناه منازل بساحل رحمت رساند که ومن اللیل

فتهجد به الی آخره عجب عجب کشتی را بنداری باید و بادبانی

شب نیز کشتی ست که بنداری او خوفست و بادبان او رجا لیس خایف

کریان

گریان بود و راجی متبسم لاجرم شب گریان باش و روز متبسم کالمؤمن
بکاء باللیل و بسام بالنهار زینهار ای شب گریان باش از بیم جحیم و روز
خندان باش بامید بسم الله الرحمن الرحیم عجب عجب شب با روز
مباحثه افتاد مجادله هرچه تمامتر بجنبش اندر روز گفت منم زیارت
احبابم عمارت اسبابم نفقه زن و فرزند صدقه خویش و پیوندم سکام
زراعتم روزنامه از بضاعتم سفره من نورست ظلمت از من دورست
خوان من اسبابست قرص گرم من آفتابست نسبت گنج نامه من
ان فی ذلک لآیات لاولی الالباب شعر

بستان لطافتم بهارست ... زان نام شریف من نهارست
نورم چو زوال گشت نارم ... روزم که چراغ صبح دارم
بر عالمیان منم غنیمت ... ای لشکر شب ز من هزیمت
چون طلعت من جهان فروزست ... گویند جهانیان که روزست

شب گفت که من صومعه حضورم سجاده سرورم آرام دلهایم
سکینت سرهایم راحت اشباحم صیقل ارواحم پناه ابرارم
گریزگاه اخیارم زاهد ایامم شاهد شب نامم سلطان بی منیلم
شهرت یافته یا ایها المزمل قم اللیل ام شعر

عباسی کسوت ظلامم ... گویا که خلیفه انامم

چون کعبه بچشم تو سیاهم	نی نی که چو کعبه ات نیابیم
گر سمت تو بز روز ورهست	در ظلمت من چراغ کوراست

روز گفت ای شب تو شبه من درّم تو غلام حبشی و من حرم ای شب تو رعیتی و من شاهم تو ستاره و من ماهم ای شب تو کوه صخره و من ترم تو سنگ محک سیاهی و من زرم ای شب هر وجودی را که واجب الوجود در وجود آورد از برای خود و سجود آورد که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون دون همت وجودی که وجود او بجودی و سجودی آراسته نباشد که ان شر الدواب عند الله الصم البکم الذین لا یعقلون شرف نفس بجود است و کرامت بسجود و آنکه این هر دو ندارد عاقبتش به نزد وجود فرعونی جودی می نمود اما سجودی ندا[شت] عاقبت وجودی بی سجود چه بود واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون قارون چون قدم در عالم وجود نهاد او را سجودی بود اما جودی نبود زهی سرانجام جام وجودی بی جود او بکجا انجا[مید] که فخسفنا به وبداره الارض لاجرم هر وجودی که جودی و سجودی ندارد هیزم تنور بی نور برزخ دوزخ است که ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین پس هنرمندان عالم و خردمندان بنی آدم دانند که مرادی باری عز اسمه [از]

با وجودی

هر وجودی جودی وسجودی است وهر جودی وسجودی را میقاتی واوقاتیست که جز دران میقات واوقات نشاید ونباید وان میقات واوقات درمنست که روزم نه درتو که شبی ای شب اکر نمازست که مخزن راز ونیازست اکثر اوقات درمن ست که الحج اشهر معلومات فمن فرض فیهن الحج فلا رفث ولا فسوق ولا جدال فی الحج واکر صلوات الجمعه لی ریاو سمعه ست که ابهته دین دحج المساکین ست وقت او درمنست که اذا نودی للصلوات من یوم الجمعه واکر جهادست که امان از بیم بئس المهاد وقت او درمنست که واذ غدوت من اهلک تبوی المومنین مقاعد للقتال واکر قربان ست در عالم معنی قرب اینست وقت او درمنست که فاذا وجبت جنوبها فکلوا منها واطعموا القانع والمعتر واکر روزه ماه رمضان ست که سبب سعادت دوجهان ست وقت او درمنست که ثم اتموا الصیام الی اللیل واکر صلوا والعیدین والسعیه بین المیلین ست زمان ان هردو درمنست که ومن یعظم شعایر الله فانها من تقوی القلوب ای شب در تو جمعه نی جماعت نی جهاد نی حج نی قربان نی وبدیه اذان نی ماه رمضان نی تکبیر غازیان نی لبیک حاجیان نی زیارت اخوان لے صف جماعت مومنان نی ای شب تو زاغی ومن شهباز م ای شب تو بلالی ومن ابوبکرم شبه درقیمت دربنا نشد هم سلک

ورنه نزیبد بلال حبشی بجای ابوبکر قرشی نشاید .. رباعی
ای شب سخنی تو بشنو از من بخوشی . با انکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که بجای من نشینی نسزد . بر جای ابوبکر بلال حبشی
شب گفت ای روز هر که بخود مشغولست مخذولست و هر که در تجلیات
جلال ست تکبر و تجبر ازو محال ست ای روز نشنودی که نظر بر سه نوع ست
نظریست خلق را بر تو و نظریست ترا بخلق و نظریست ترا بر تو اگر نظر خلق
بر تست ریاست که یراؤن الناس ولا یذکرون الا قلیلا و اگر نظر تو بر خلق ست
شرک معنوی ست ولا یشرک بعبادة ربه احدا و اگر نظر تو بر تست
عجب ست که ابی و استکبر و کان من الکافرین درین هر سه صورت
جز کدورت روی ننماید اما اگر بدم افلاس و قدم اخلاص پیش آیی
رو بنظر نیست نظری ست ترا بر حق که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون
لومة لائم و نظریست حق را بر تو که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی
اولئک عنها مبعدون پس بیا من این دو نظر بنظر تو نیز از تو برخیزد
که من عرف نفسه فقد عرف ربه بر من نظری فکند تا که دلدار زان
یک نظرش گشود چندین اسرار پس هر که قدم بجادهٔ نهد از آفات و
مخافات نظر ریا و شرک و عجب وارستن نمی تواند بود و هر که قدمی نهد
در فی الله چنانکه باید و شاید او را دست بهم دهد لاجرم رحمت الهی و

شفقت

شفقت پادشاهی روز را شب میکرداند پرده ظلام بر دیده انام می بند
تا غافلان در خواب روند واو با ایشان نخسبند درگاه خالی بماند
هرکه آهی زند واهی رود او را کسی نه بیند نظر او بر حق بود ونظر حق
بر او بود وگاه بتجلیات جلالی گریان بود ساعتی بجذبات جمال خندان
باشد چنانکه حدیث رسول علیه السلام از آن خبر میدهد که المومن بکا بالیل وبسام بالنهار
گنج ازلی که هست زیرلب نشست . وز دور زنخ حق ترا نصیب لب نشست
شمع شب کور وعزت روز نشور . ای خواجه اگر تو طالبی در شب نشست
نه بینی که سکندر رومی بطلب الحیات بعالم تاریکی درآمد جز سیاهی
ندید سنگ ریزه که بدست و پای او می رسید بر داشت چون بجهان
روشنائی رسید لعل و جواهر پدیدآمد در عالم معنی چون سکندر
سر عبدالله انصاری بعالم تاریکی من اخلص لله تعالی اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه ، درآمد تا در سیاهی ومن
شر غاسق اذا وقب آب حیات سخاوت والدین اوالعلم
درجات را طلب دارد سنگ ریزه معانی نشانی که بدست و پای
عقل ورای او میرسد بر داشت چون بقضای رضای ولذکر الله
اکبر بیرون آمد نظر کردم آن همه جواهر روز واهر نوزده حرف
بسم الله الرحمن الرحیم ، ما را دیست زنده دل نهان شب تیم ، مهتاب صبح وزوله برازخوانیم

ما را دلی است مائل و فارغ ز هردو کون
با درد صبح و طالب درمان نیم شب

ما را دلی است واله و حالات او عجب
مست سحر روز قربت و حیران نیم شب

ما را دلی است عاقل و دانای دیر نیک
شوریده سحرگه و سکران نیم شب

ما را دلی است در قدم پاکدل فریب
تسلیم همچو گوی به میدان نیم شب

ما را ز چیست زرد رخ اهل جو زر شده
زر خود چرا نباشد در کان نیم شب

ما را زبان سوز که در روز داده اند
دانی که چیست نغمه مرغان نیم شب

ما را دو دست فقر و نیاز است و شرم و حیا
پر گشته از مواهب احسان نیم شب

ما را دو پای سعی و طلب داده است پاک
بهر طواف کعبه و رضوان نیم شب

ما را درون سینه بی کینه حاصل است
گلدستهای ز عشق ز بستان نیم شب

یعقوب سر ما ز پی یوسف دل است
نعره زنان بکلبه احزان نیم شب

مشغول هر که شد بگلستان آب و گل
ذوقی نیابد او ز گلستان نیم شب

دردی که در وجود تو پیدا شود ز عشق
میکن دوا بناله پنهان نیم شب

خندان بود بروز قیامت کسی که او
موصوف شد بدیده گریان نیم شب

ما را چه غم ز شعله شور دور حشر
با چشمه دو چشم درافشان نیم شب

ای صد هزار عاصی جانی که گشته قبول
از آه صبح و ناله و افغان نیم شب

ای صد هزار جوهر معنی که یافتند
در قلزم سحرگه و عمان نیم شب

گوی سعادت دو جهانی ربوده اند
مستان جام صبح بچوگان نیم شب

رضوان

رضوان بوستان لقا رشک می برد . برذوق وشوق وحالت مستان نیم شب

خواهی که چشم جان تو بینا شود چو من . بنشین دمی بحلقه مردان نیم شب

شاید که از میامن نوری شوی تو نیز . قمری صبح ومرغ سحرخوان نیم شب

جانان بجان تو که زکونین فارغم . چون شاه صبح کشتم وسلطان نیم شب

تنها نه زاهدان بجمال تو عاشقند

ای سرخوشان شوق تو رندان نیم شب

انصار یاد م چو سرمست او شدی . دستی بزن بدامن مردان نیم شب

از انکه قطعۀ شب را بسیار تداهی فرمود روز از حیرت زبان غیرت

بکشود ای شب تو کیستی رنگی سیاهی ومن حبشی زاده چو ماهی ای

شب تو در خرابه تاریکها بومی ومن بر تخت بخت روز کار سکندر رومی

ای شب تو حبشی مشعله داری ومن شاه شهرت یافته بزرگواری

ای شب من انم که انار انوار من بهمه افاق رسنده ست وسفره احسان

وچهره رخشان من جمیع جهانیان را بسنده ست ای شب طلعت

میمون ورویت همایون من خفتگان شب وسرمستان سحر را بر سجاده

بیداری وهشیاری نشاند وجنابت زد کان النوم حدث را بپاکی

وچالاکی امتی غیر محجلون من اثار الوضو رسانید ای شب اگر من نباشم

اسباب ضایع شود واحباب حایع مانند خرفه وران در کار خود

عاجز آیند عالم حرکات و جهان برکات بکلی برافتد ای شب بدان
خدای که مرا ممدوح و جعلنا النهار معاشا و ترا سایه خاک توده جعل لکم الارض
فراشا کرده است که میان من و تو هرچه فرق تمام هست بگوی تو آنی که
جهانی را بشیوه افسون نوم و بجرعه افیون دمی و مصروع گردانی من آنم
که بکوکبه صباح و دبدبه حی علی الصلاح در رسم و مصروعات افسون و
افتادگان افیون تتداوی الصلوة خیر من النوم بیدار و هشیار گردانم
که ان قرآن الفجر کان مشهودا شب گفت ای روز تو تشویش تر ساکنانی
تاراج وقت عاشقانی را ترا حریصان زر پرستند و مرا سرمستان
میکده ایستند ترا غافلان برخیزند و مرا مشتاقان اشک ریزند
صفت غافلان تو فسوف یلقون غیا ماست مدحت مشتاقان من
یبیتون لربهم سجدا و قیاما ست ای روز من آن شاه شب نامم که مجره
راه منست و کواکب سپاه منست زحل پاسبان منست فلک ایوان
منست ماه چراغ رخشان منست شفق شاهد نورافشان منست
ای روز اگر ترا تاج نوربخش زرینست مرا درر غرر بهجت افزای بر ورنست
اگر ترا از اشعه آفتاب لباس ششتری ست مرا نیز در شباکوشش اسرار
درفشان وار مشتریست اگر ترا بر خوان قرص آفتاب ست جام افریدم مرا نیز شادروان
و زینت ماهتاب ست اگر ترا پنج نماز گذارده ست مرا شاهد ماه شبی چارده ست
اگر ترا

اگر ترا ابتغاء خبر بزرگواری میل هست مرا شهرت از خطاب مستطاب

یا ایها المزمل قم اللیل ∴ گر شب رو سالکی شب مست بود ∴ چیزی

نبود آنکه در رو هست بود ∴ ای شب رو سالک آتش دوزخ هوا ∴ خوش

باش که پیشش قدمت بست بود ∴ ای روز اگر من سیاهم تا کی نیست کعبه

سیاهست بیت الله است حجر الاسود سیاه است امین الله است ای روز اگر من

سیاهم تا کی زینت مداد سیاهست مداد دبارست الملس سیاه زینت خطاب است

ای روز اگر من سیاهم تا کی هست سنگ محک سیاه است عزت مرغان است

نرگس چشم سیاه است غارت کرو قت مشتاقان است ای روز اگر من سیاهم

زبیب سیاه است و شفای بیماران است بلیله سیاه است و دوای دردمندان است

ای روز اگر من سیاهم تا کی نیست علم عیدکه سیاه است زیبا می نماید

زلف و ابرو دلها می رباید ای روز اگر من سیاهم تا کی نیست خال بر رویان

سیاه است بنهایت مرغوب است گیسوی دلبران سیاه است بنهایت محبوب است

ای روز اگر من سیاهم تا کی نیست اکثر عرب سیاه است و حب العرب

من الایمان نامه عاصیان سیاه است مع هذا بشرهم ربهم برحمة و رضوان

ای روز تو سرخی و سرخی زنان را بکار آید نه بینی که شفق سرخ است

او را بسی بقا نبود و شاهد سرخ موی را برچندان وفا نباشد آتش که

سرخ است بخرد و دارو بر نیاید جامه سرخ مردان را و در خواب و بیداری

نیکو نباشد چشمی که سرخ شود علامت رمدست آفتاب چون سرخ شد اما برت کسوفست سرخ باد چون سرخ بت عالمی از و هراسانست خون نیز چون سرخست علی اصدا القولین نا قض طهارتست علم سرخ یکی از نشانهای خونریزی است کل خیری بغایت سرخست اما قیمتی ندارد زر چون سرخست صد هزار عام و خاص در هوس او دل و دین بباد داده اند کم سرخی توان یافت که او حلیم و سلیم بود ما بر سین سن و اشک معلی خلق عظیم بود لا جرم سکندر و سالکان سرخ روی آب حیات علم و حکمت را در تاریکی صبح و سیاهی شب طلبیده اند چنانکه رسول علیه السلام گفت من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه اما برادران که روز مشغول سرود بند و شب سرمست سرور بند و صبح در خواب غرورند و نمی دانند که فردا من اصحاب الغرور اند

عمری بغم دلی دون میگذرد ، هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد
شب خفته و روز مست و هر صبح خمار ، اوقات عزیز بین که چون میگذرد

با آنکه روز عالم افروز بر شب شکسته دل مفاخرت نمود که مرا خورشید رخشانست تاب آفتاب نورافشانست ای شب مرا ظرفات زر و سیم ست معاملات شور و بیم ست ای شب مرا صف جماعت سر نماز ست روزه سی روزه اهل نماز ست ای شب جهاد

ج

حج در منت تکبیرات عید بر آل منست ای شب من معدن کرامتم

دبدبهٔ قیامتم کوکب که من دارم کراست علم عالم افروز من رایت

آیت والنهار مبصرست

شعر

آنم که قبای بخت دوزم، بد خواه شوی بقهر سوزم

ای خیره تیره روی بدنام، آخر تو شبی من آنکه روزم

شب بحضرت عزت بنالید که الهی روز بنده رومی درگاه ست شب نیز

خادم حبشی بارگاه ست بجاه بنی قریش که این حبشی شب را

بر رومی روز پیروز گردان باری عز اسمه خطاب عتاب فرمود

که ای روز بعد ازین بر شب شکسته دل مفاخرت منمای که شب

پردهٔ عصمت خدیه رحمتست باغ یقین ست چمن امن للمتقین ست

شب پناه انبیاست گریزگاه اولیاست سجدگاه عبادست خلوتگاه

زهادست خزینهٔ اسرارست سفینهٔ ابرارست شب خوان احسان

براست شب روشنائی چشم سرست طیلسان شاهد شهودست

برقعی بر رخسار اسرار ازلی رحیم و ودودست بوفان سکوت و

سکون ست بوستان بلبلان و بالاسحار هم یستغفرون ست بجاه

و جلال ما که هر که چهل صبح قدر شب بداند و داد شبخیزی بدهد در هر

ساعتی از ساعات شب هزار آفتاب معانی و خورشید نهانی از

خلک امکانی بچشم وجان و دیده دل او بنمایم که من اخلص لله تعالی

اربعین صباحا الی آخره ::: رباعی :::

در خدمت دوست عزو حرمت یابی ۔ اسرار دو کون را بخدمت یابی

از جهد ترا چه غم جهل صبح بخشیه ۔ تا گنج روان علم و حکمت یابی

چنانکه صدف در دیدا نهای لبست شرف روزگار عاشقان

سوخته و جوانمردان غم اندوخته بر شبست چنانکه مرزنده را حرکتی ست

هر شب را هرکه زنده دلی زنده دارد آن شب را یمنی و برکتی ست مردان

کوش بهوش نفس اماره در روز نا فته اند اما دولت وصول سعادت

حصول در شب یافته اند جوانمردان گل برگ حقایق و ثمرات دقایق

در روز چیده اند اما جمال شاهد شهود و تجلیات الف الفت

ان ربی رحیم ودود در شب دیده اند شب روانی که گاه گاهی از خود

ایشان عیبی ست ایشان دانند که در چشم اشک ریزان و

چهره شبخیزان هر چه تمامتر ها بینی ست که ان لکل صدیق هیبة سبعین

حیا را بینی از دین والا سر تصور نتوان کرد که انفاس اخلاص سوز را

بغفلت و غرور و سرگردانی سرور شب رسانی واو قات

میقات ملاقات شب را بهوسات بیهوده و خیالات نابوده

بر و بز آری و ترا از بین غم اشتری واز بین معنی خبری نباشد که تعلمون

ظاهرا

ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون ، غافلی جوهری
چند در آستین داشت تا بخانه رسید شب شد و جوهر از آستین
افتاد جزع و فزع بسیار کرد اما سودی نداشت حق سبحانه و تعالی
جواهر زواهر الفاس اخلاص بعد را در آستین تو نهاده است خصوصا
گوهر شب چراغ فراغ شب را که چراغ شب گور تست در جیب دل
تو ودیعت فرموده است تا در بازار ازل لا اقسم بیوم القیمة
ثمن درجات را بثمن حسنات خریداری کنی که من عمل صالحا فلانفسهم
یمهدون ، حسرتا اگر تو نیز شب گور رسی و گوهر شب چراغ ایمان و
عرفان را در آستین امید نیابی که ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم
اول مرة ، یا خود چنین گوئیم ابلهی ندانی گوهر شب چراغی داشت
طراران بغداد شلغم رنگین از او در ربودند در عالم معنی یا عبد الله
گوهر شب چراغ راز و نیاز نیم شب تست و شلغم رنگین غم اشغال
روز تست بناداکه طرار بغداد لی داد و سواس و هواجس
ان گوهر را بدین شلغم از تو در ربایند که اتستبدلون الذی هو ادنی
بالذی هو خیر بنی اسرائیل قدر من و السلوی ندانستند
بنیازی هر چه تمامتر سیر و پیاری خواستند خوار و نزار
گشتند که و ضربت علیهم الذلة و المسکنة بنی اسرائیل سالک

نیز باید که قدر و قیمت من و سلوی بخوی شب را بداند تا بغم سیر و بیاز
اشغال روزه در نماز که من ابتلاه الله تعالی بشغل لا فراغ له ∴

ای تیره شب ترا سحر نی ∴ در کان وجود تو گهر نی
شب خلوت جان عاشقانست ∴ در جان تو زین سخن اثر نی
شب شد همه روز و غم روشن نیز ∴ بگذشت و ترا ازین خبر نی

یا خود چنین گوئیم که شب دو حرفست شین و با شین او شهادتست
که قولوا لا اله الا الله تفلحوا باشین شفاعتست که شفاعتی لاهل الکبائر من امتی
باشین شرف عبادتست که من عمل صالحا فلانفسهم یمهدون باشین
شفقت اسلامست که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله باشین شهپر
همتست که لیس للمومن ان یذل نفسه باشین شبنم عشقست که والذین
امنوا اشد حبا لله باشین شعار صدقست که فلو صدقوا الله لکان
خیرا لهم باشین شارع طریقست که من تاب وآمن وعمل صالحا
ثم اهتدی باشین شاه راه حقیقتست که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا باشین شمع معرفتست که من عرف نفسه فقد عرف ربه
باشین شهد محبتست که فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه باشین
شهود مراقبتست که اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه
فانه یراک باشین شاهد تجلیاتست که ان الله جمیل ویحب الجمال

باشین

یا شین شرایط طلبست که یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم :
یا شین شرف وطن اصلیست که و اسمو الی الدنیا الاعلی یا شین شربت
لذت ذکرست که الا بذکر الله تطمئن القلوب یا شین شراب کهن الست است
که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین یا شین شوق لقای حضرت ست
که طال شوق الابرار الی لقاء الله یا شین شفای تلاوت ست که و
ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین یا شین شربت ایمان ست
ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم یا شین شکر محبت محمدیست
که بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان ان کنتم صادقین یا شین
شمائل نبوت احمدیست که شاهدا ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله
باذنه وسراجا منیرا یا شین شیر خرمای بشارت مومنان ست
که وبشر المؤمنین بان لهم من الله فضلا کبیرا یا شین شادمانی چمن
جنان ست که وازلفت الجنة للمتقین یا شین شراب طهور ست
که یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک یا شین شهباز عالی پرواز
نیاز ست که الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یا شین شعله
خشیت ست که انما یخشی الله من عباده العلماء یا شین شعاع نیر اعظم
هویت الوهیت که فاعلم انه لا اله الا الله یا شین شب یلدای
سودای سوز دل مشتاقان ست والذین یبیتون لربهم سجدا و

فبها . هرکه سین سرّ او قدر قیمت این سی شین بداند شین شرف
اولوی و اخروی همواره رفیق وقت او باشد که طوبی لهم و حسن مآب .
اما و العیاذ بالله اگر کام جان و مذاق سرّ او حلاوت شکر این
شبنات را نداند لاجرم بشومی شین شوم عمل مالا یعنی در بلای بلای ابتلای
شین شین درماند که ابتلاه الله تعالی بشغل لا فراغ له اول شین شک است
که و انهم لفی شک منه مریب دویم شین شبهاتست که فهم فی ریبهم یترددون
سیوم شین شرورست که یحملون اوزارهم علی ظهورهم الا ساء ما یزرون چهارم
شین شرب خمرست که شارب الخمر کعابد الوثن پنجم شین شقاوتست که
و ان الظالمین لفی شقاق بعید ششم سین شماتتست که ذوقوا عذاب النار
التی کنتم به تکذبون هفتم سین شجون موت ضلالتست که و تزهق
انفسهم و هم کافرون هشتم شین شکنجه عقوبت است که کلما
نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب نهم شین
شیطنت عجب است که انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین
دهم شین شقاوتست و خذلان و اما الذین شقوا ففی النار خالدین
فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک . رباعی :

ای شین شب نیاز تو شهد شفا
وز شین شهادتین تو صدر صفا
از شین شقاوت ایمنی روز نشور
گر شین شب ترا بود شوق خدا

اما شین شب

اما شین شب برکت غیبی است که ویرزقه من حیث لا یحتسب یا خود شین
بهری از جهان لاریبی است که لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون، یا خود
شین شب بر یقین است که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین،
یا خود شین شب بیان اسرار دین است که قد بینا الایات لقوم
یعقلون، یا خود شین شب برهان قدرت است که و زیناها للناظرین
یا خود شین شب بستان سکونت است که و هو الذی جعل لکم اللیل لتسکنوا
فیه، یا خود شین شب برات نجات است از عقوبت که عینان لا تمسهما
النار، یا خود شین شب باقیات صالحات علم و حکمت است که ظهر
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یا خود چنین گویم که شین شب برق رجا و
باران خوف است که المؤمن بکاء باللیل و بسام بالنهار لاجرم چندین
معانی ثانی سبعاً من المثانی در شین و ب جمع کرده‌اند و شب
نام نهادند تا شب روان عالم شریعت و صبح خیزان جهان طریقت
بچشم تفکر و تذکر در این دو حرف شین و با که عبارت از شب است
نگاه کنند نفع و ضر را و را بشناسند آنچه نفع است بردارند و چیزی
که ضرر است بگذارند به غمزه ارادت و کرشمه الهامات شب حقایق
اشیا و منافع اموات واجبا بر ضمیر منیر ایشان روشن گشت
که ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه وقتی که بنده بحقایق اشیا

از اموات واحیا واقف کردد بمیامن شین شهادت توحید

قدم در شین شارع تجرید بنهد چندانکه از شین شاه راه تجدید بدروازه

شین شهر شهود رسد شین شمایل شهد اللہ را مشاهده کند در شعاع

شین محبت شین شراب شوق بنوشد سرمست جمال و جلال حق شود

عربده ارنی اغاز کند جامه شکیبائی را شق زند و محرم حرم وصال

کردد نعره انا الحق زند یعنی دلی به اندوی چند دویدم اکنون که بحرم

وصال رسیدم برده از رخسار بردار و امیدواران را چنین محروم

مکذار بندکان بخوف و رجا روند اما اکر برانی کجا روند خطاب آید که

ای عاشقان نیکو خصال درائید در حرم وصال و بکویند مرحبا خوش

والله یهدی من یشاء :: مثنوی :: ای بنده بیا که هست بی ریب منم

داننده سر سر و عیب منم کر شاهد ما زنین خوشخو خواهی :: در برده

یومنون بالغیب منم :: عزت از پیش جمال بردارد و عاشق

سوخته خود را بهزار لطف بنوازد :: بیت :: برخیز و بیا که خانه

برداخته ام :: وز بهر تو برده را برانداخته ام :: مثلا مسافری

در تاریکی شب مانده بود و شب چنان تیره که عقل او را خیره می کردانید

عاقبت پولادی را بر سنک سیاهی زد و شرر شعله از ان در پنبه سوخته

کرفت از ان نیم سوخته چراغ برافروخت شمعی درکرانید شب او روز شد

در عالم

ر عالم معنی کمتر مسافر تو نیز در تاریکی ظلمات افزاید من اتخذ الهه هواه فرو مانده ست
چنانکه راه را از چاه نمی‌شناسند بیاتا بولاد اذکروا الله کذکرکم اباءکم
روا شد ذکر او سنگ سیاه فهی کالحجارة او اشد قسوة زنیم تا شرر شعله
آه زنیم سوخته سوخته دلی درگیرد شمع محبتی از آن درگیریم تا چراغ معرفت
برافروزیم که شب کور را نوری دهد با جود چنین گویم کران زمان که جمشید
خورشید فلک رخش نوربخش دواج زربفت شعاع در بر افکند که والشمس
وضحیها و بوسیله ذو الفقار صبح و صمصام سپیده دم تاج مرصع زری و کلاه
جهان افروز زری بر سر نهد که والنهار اذا جلیها خصوصا رخسار رخشان
و چهره نورافشان خود را از دریچه فان الله یاتی الشمس من المشرق
جلوه جهانیان و نظاره عالمیان گردانند که فلما رای الشمس بازغة بلکه
چون علی نعوت ارادت و هو العلی لشکر شام خون آشام و من شر
غاسق اذا وقب را لفرشاهی انوار صبحگاهی بهزیمت دهد که و آیة
لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون الساعت را روز گویند اما آن
وقتی که خلیفه گیتی عمامه سیاه واللیل اذا وسق و کلاه سفید والقمر اذا اتسق
بر سر نهد و خلعت عباس فاذا هم مظلمون را بطراز اعزاز والصبح
اذا اسفر در بر افکند و جهانیان را بر خوان سیتاها نشانند و انا لموسعون
بطبق زرین والقمر قدرناه منازل لکاسه‌های والنجوم مسخرات بامره

سپر با بر اسرار الا له الخلق والامر کرده اند چیست دختران اختران سمای
صفای علم و حکمت که در نقاب سحاب یهدی الله لنوره من یشاء
متواری اند خطبه ان رحمة الله قریب من المحسنین و خطبه تبارک الله
رب العالمین نبود اما دران کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون میرسانم
چنانکه حدیث خبر میدهد که من اخلص لله تعالی الی اخره شعر

شبروان مستند شام و صبحدم مخمور شب / شبروان را دل خراب و جان بود معمور شب
شبروان زنده دل را جان بغارت می برد / حسن صبح و غمزهای شاهد مستور شب
شبروان بر تخت بخت صبح شاهی میکنند / زانکه حاصل کرده اند از شوق دل منشور شب
شبروان را عشقبازی بود با حور عین / شبروانرا عشقبازی بس بود با حور شب
شبروان گمنامی در روز حاصل کرده اند / تا شدند از سوز عشق الصبح مشهور شب
فاسقان لا یعقلند از جرعه انگور زر / شبروان مستند لیکن از می انگور شب
ای شراب شبروان از اشک سوز صبح روز / وی کباب عارفان از شعله سور شب
کس نمیداند زروی سر که جان می پرورد / ماهیان در آب سرد و شبروان در نور شب
نفخه صوری چه حاجت تا دهد جان مرده را / شبروان کوی دلبر زنده اند از صور شب
سهل کارست آنکه بینی شاهد منظور روز / مرحبا آن شبروی را کو بود منظور شب
کی شود حاصل ز سور جشن الماد ترا / انچه جان شبروان را حاصلست از سور شب
در ریاضت نفس سالک چون بود مقهور روز / مقبل روز است و شاه صبحدم منصور شب

شاه

شاه شهر شبروان عشق ست و بس شب نور او   سوی شاه عشق شوان رفت باید دستور او

مست طورش بود یک موسی کنون انصار یا

صد هزاران موسی مست بین در طور او

فصل دویم در صفت جزای عمل

چنان جزای عملت نیران سزای املت نیکو ثمرات جنید و بدخو حسرات ببیند پاکی را مثوبات است بی پاک را عقوبات سنت راهی مبین و جاهی ست شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا زاید کتاب هادی و خطاب ربانی منادی که هر که روی کردانند از نا هیون فی الاخرة اعمی بر عهد الست باش مقبولا وکان امر الله مفعولا که ترا حق داد اختیاری و عقل بختیاری و دل هوشیاری پس بگیر از بهر یاری اگر پی شیطانست در پیش قرآنست اگر بر چپ وسوسه لعینی ست بر راست بدرقه معنویت اگر در تحت ظلمتی ست از فرق رحمتی ست اگر پای نفس کم راه می کند رای عقل آگاه می کند تا هیچ کس نباشد بی بهجتی و ترا بر حق نماند حجتی و حق تعالی هر جلوه نمایش یا از برای آزمایش ترا زمانی و امانی داده مکانی و امکانی نهاده تا چشم قبول نکه باز کنی و دست میل بچه دراز کنی تسبیح گیری یا غزل یا بهانه جوئی بر ازل ای بنده شجاعتی داری و بکنتی و فصاحتی بی لکنتی امری که حق تعالی فرمود

وراهی که بنمود بران باش وران تا نمانی سرگردان وازل را

بهانه مکن چون لیمان وعمل را یار مکن با ایمان با عمل بودن بانصیب وافر

بهتر که در بحث ازل کافر :: شعر ::

ای گرفته نکته کای صفت تدریس را :: گر همی خواهی تو جاه و رتبت ادریس را

همچو آدم کو ظلمنا تا قبول حق سوی :: هر که گفت او عزازین او همست ابلیس را

گر ترا قوت نداری حق زنوکی خواستی :: خشیت وصوم وصلوه وطاعت و تقدیس را

گر علو خواهی شریعت کر و بگذار این علو :: ورنه خود مانند باشی راست وقیس را

در ره حق رنج باید بهر خود دین بسی :: ای بسا که کشتن اندر راه حق جرجیس را

تو سلیمانی و هدهد جهد و بلقیست بهشت :: ای سلیمان هدهدی کو بهر این بلقیس را

ای که دانی بر خطا ها حق نعار را سبب :: در خطا ها مشتری و زهره و برجیس را

در راز ظن می بری کی ان بعض الظن اثم :: جور را بگذار و بشکن کمانه تلبیس را

:: راه حق چون شد عیان رو پیر انصار تو خود ::

:: در عمل او ربسان این صنعت تجنیس را ::

عزیزا چه گوی درین سوال که چون ملک ذوالجلال بدید آورد عالم را

و پیدا کرد آدم را فرمود که فرزندان را وان محبوسان زندانرا

از هاویه هوان بمقصد صدق کن روان چون رسانید اس بیام بکوش

اناس وبنیام هابیل راه ایمان گزید و قابیل را سگ شیطان گزید قابیل هم

روز ازل

روز ازل بد و بود او از بر آمد که بد بود ان هذا لشیئ یراد تا دوست را
که بود مراد چون شاه آدم از عنا سر بر بالین فنا داد نوبت بنوح رسید
نسیم بنواختش وزیده قومی بودند در لای وحل شرک و مبتلای شرک وحی را
می خواندند برایشان و ایشان همچنان بر ایشان کر حیند یکه او نهارا حق دوست
خواست بسخن او شدند راست تا نوبت خلیل بیدا آمد خلیل خلق بودند نام
در پرستش اصنام از آنکه عنایت ازل تبود از سخن او نه اثر دیدونه بسود
اما چون از ما در دوران نزاد موسی بن عمران راه نمود قبطیان را واگاه
کرد فرعونیان را انکار کردند آن کفره الا جمعی سحره بر هر که بود از حق
ارادت گشاده شد در سعادت و غرقه شدند مشت لعین که فاغرقناهم
اجمعین آنگاه عیسی امد بتعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهود بر سید
از و دو ده در بحیه از علیین باز شد بر خوار متن و باقی مرده مردار گفتند
کشیم او را بردار پس خلاص یافت از آن اندوه و ملاعین انبوه بکلید
ارشاد و در دل بعضی را گشاد و بدست قبول بعضی را بر داشت و دیگرانرا
بگذاشت تا بدانند بیرو مرید سرّ و یحکم ما یرید نا بر بالین صف
تکیه داد مصطفی از آنکه در ازل بود راه او نتوانست کرد آگاه حبشی
سیاهی را هشت و دشتی چون ماهی را کشت طالبی نصیب یافته در روم
وابو طالب بر سر خوان محروم تو ندانی مهوشا سر یفعل الله ما یشا بنی بعد

چندین نیاز و ناله و نماز چهارصد ساله چون اهل کلیسا ملعون شد بیک صلیبیان

و کشنده حمزه آشنا شد بیک غمزه پس کسی را که حق توفیق نداده و نمود طریق سداد

آمدند انبیا و راه نمودند اولیا آهنی بود در کوره بی تاب و دانه بود در شوره بی آب

از چشم و رضا چه سودای زاهد که و من یضلل الله فما له من هاد ::: شعر

هر تنی را نیک و نیکی داده سلطان ازل بر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل

هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده تا شود پیدا ز فعلش علم پنهان ازل

اختیار ما به سجده پیش تقدیر آنکه جمله را چون گوی کرده اند چوگان ازل

هرچه کاری در بهاران سر ماه آن بدروی تا چه تخم انداخت اول بیت دهقان ازل

آنچه باری خواست آن شد پس بحره میزنیم مشت و جهد را بر روی سندان ازل

تا ابد سیری نه بیند دایما ضایع بود آن دل و جانی که جایع ماند بر خوان ازل

غیر تسلیم و رضا انصار بالتعلیم نیست

عقل عاجز را که گوید مرد میدان ازل

نی نی اگر شهدی جدنما و جهدی طفل میخوانند الف و میمانند علوم مختلف

اما البعد از قرائت قران و تلاوت فرقان اگر در حفظ لغت و اعراب

و بحث نکت اعراب لغز اید جوشنشی و بماید کوششی حاصل کرد لغت

و نحو و جهل از دل او شود محو بس مسائل معانی و دلایل شبابی تلفیه کرد

تکرار را و بیدار گذار و اسمار را همان را که طفل میگفتی و دامن

از و می رفتی

ارزو می رفتی بر جهانی نبی مفتی تو نیز بتکرار عاقلانه و تدبیر عاقلانه
جد و جهدی کن در عبودیت و ملازمت عتبهٔ الوهیت تا مرد شوی
لغوی اسرار و نحوی اسرار و محدث مقامات و مفتی الهامات و
اگر گوئی که این کار نه حد منست و این جامه نه بر قد منست از تو احترامی
و از دوست اکرامی از تو نیت عزمی و از دوست بخشش از تو طلب
توفیق و از حق نمودن تحقیق چون زمین کردی شیار و دانه چند
بکار باندک مجاهده فضل حق را کنی مشاهده اگر از ازل کنی اندیشه و
کاهلی سازی پیشه جای خود کنی دوزخ و پس برآوری اودخ

هر که امروز از پی حق پای نفس خود بهشت
کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت

قاف قرب حق را گر می باید جهد کن
خرمن آنکس را مسلم شد که اول دانه کشت

جامهٔ پاداش پوشند بر روز حشر و جود
ورزی او تا که اینجا ریسمان را از چه رشت

گر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن
در بدی لا تقنطوا حق برای تو نوشت

ای بسا خودبین که از مسجد سوی دوزخ رود
وی بسا مسکین که تا که شد بهشتی را کنشت

مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم
خاک پاک سجده را از اشک چشم خود سرشت

یا ازل کاری نداری امتثال امر کن
وین فضولیها بمان ای مرد تو خاک و خشت

دولت دار النعیم و صحبت حوران خوب
کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت

حال آدم بین بعبرت پیر الضاری برو
کز پی یک زلت ایزد به بهشت او را بهشت

این ستیزه و جدل تا کی قد تبین الرشد من الغی تراز افکار با ازل و ابد
چکار دست از فضولی بدار و خود را بشریعت سپار در پی قضا و قدر چه
و این بر خود مدر کار مکن نه جایز علیکم بدین الحاج نیز زینهار در خانه کسی
اگر چه گستاخی است مر و بی دستوری که شرعا نه مغفور ی مثالی بگویم شعر

بود است خری که دم نبودش — روزی غم بی دمی فزودش
از هر طرفی قدم همی زد — دم می طلبید و دم نمی زد
تا که نه نه راه اختیاری — بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش ز گوشه دید — برجست و ازو دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد — نایافته دم دو گوش گم کرد

آنکس که ز حد برون نهد گام
این است سزای او سرانجام

در ازل که سرای آلهی است و حرم کلمه پادشاهی است غیرت
در بیک الاکرام ترا چون نداشت محرم بان در نباید بی اجازت
باش تا حقیقت شود مجاز است و نمازی گردد نماز است و رفتی
کبرو نیاز است و باز شود در فرازت حصول بینی از وصال یا وصول
بی انفصال آمد کرد و عبارت آنچه نگنجد در میان اما حالی دلی داری
خالی و همتی عالی و بر ملک تصرف والی بدین قوت که ترا داده اند و

در قول

در قبول گشاده اند بخرابات و در های خرابات دو در وی آورده بود و در طاعت
گن شده «فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره» و اگر گوئی در شوق فسوق مجبورم
و در اتیان عصیان معذورم مرکب را باد انداخت ورقم و نه اختیار از فسقم
برگ را باد وزید و برد مرد را آمل آمد و مرد آن مرگ سوالی نی و در
مرگ وبالی نی زهی جهالات حسی و خیالات کبری راه اینست
ابلها لا یکلف الله الا وسعها بنیاد طاق بر هوا لی و تکلیف ما لا یطاق لی اگر
ترا اختیار نبودی و از حق تمکین یار نبودی حضرت کبریا چون میگفت ای
انبیا ودیعت نماز را و امانت نیاز را چون متقاضیان بخواهید
از بندگان انبیا گفتی الهی چیزی که ندادی خواهی نی نی ایزد تعالی ز خواهد
نه صغر ولا یرضی لعباده الکفر جوانمردا فتوح بخشا ان الله لا یأمر بالفحشا
خانه دل کسی ببرد و دگوی حکم ازل این بود گناه از خداست و بنده را
عقوبت جزاست قذف بر خواجه و حد بر غلام شرعا نه جایز بود والسلام
روی بصومعه اعتکاف و مسجد اعتراف بر خیز بیا و نماز بنشین و از صدق
دل نیاز نیاز کن آنگاه بترک نوم و صیقل صوم زنگ از آئینه دور کن
و دل را بآیت نور کن

شعر

ای روح اگر چو نوح برآری دم خشوع — در گوشه قناعت و سجاده خضوع
با حق شوی یگانه زمین دو گانه — بس در میان کشف معانی کنی شروع

در دام سجده روبه نفت چو صید شد ، شیران کشند بر در اقبال نوز کو ع

ای انصار یا ز نفس جو خواهی امان کل

زنهار جز بسوی ربانیت مکن رجوع

اما دانستن اسرار ازلی و پرکار علم یزلی وهم بشریت را براندازد و فهم انسانیت
را بکدا نه وازل را توجه دانی و تا ابد نهانی ازل بحریست زخار و توکل صلصال
بی مدار و دریایی که هزار نوح غرقه گنبدی یک موج انبیا با آن همه ادراکی و اولیا
با چندین چالاکی ظاهر شرع را بودند و در ازل خوضی ننمودند ای نیم نفس
تو از کجا و این هوس ای عقل تو در منبع خود درمزن بر تیغ ترا از جهل تاریکیست
و علم ازل را چون تیغ باریکیست ، رباعی ،
بی کریه موی رتبت بحیا را ، کی فهم کنی تو حکمت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست ، ای تشنه چه لا تقی چنین دریا را
تا نگوئی که نقشبند ازل برسر کارم نداشت چه نسبت همت را
برعمل دار مقصود تا در دو جهان باشی منصور ، شعر ،
راه روشن گشت و دین را رونق ، محبتی هیداد لیلی مطلق
زرق را بر قیبت اما بی ثبات ، بیست صوفی هرکه پوشد ازرقی
آنها که اهل علم اند والراسخون فی العلم اند نگاه می کنند درین طول و عرض
و یتفکرون فی خلق السموات والارض استدلال عقلی و استنباط

نقلی

نقلی پوست را می مانند و دوست را می وا سند مارا نه لغتی نه نحوی نه اطلاعی
نه نحوی نه علم بیانی نه کشف عیانی نه نور دل مصباحی نه در دست مفتاحی
نه از شکر زبانی نه از صبر نشانی نه از فقه اصولی نه در کلام فضولی
در بیرما قلبست وان نیز ناسره و قلبست کیا هم هست و صد هزار وهمست تفسیری
در بیانی لذات او را چه خبر از ذات ما بدین دستار و کلاه چه دانیم
اسرار آنکه مغفرت را لغوی باید و معرفت را معنی باید کار ما را اجل

برما کی شود سهل شغل — علمت ز عمل چو بی نصیب ست
اسلام بشهر تو غریب ست — باید که حساب دین بدانی
تا روز شمار در نمانی — اینجا چو حساب دین شدست را
فردا ز رهست شمار برخواست — دین نیست مگر خدا پرستی
چون بنده حق شدی پرستی — راه همه انبیای مرسل
دین بود ز آخر وز اول — گر جامه سیاه اگر کبود ست
پالان خرست از آن چه سود ست — تا از دل و جان خبر نیابی
از شاخ امید بر نیابی — آدم که خلیفه معلا ست
سرگشته ربنا ظلمنا ست — احمد که خلاصه وجود ست
لا احصی گوی در سجود ست — گفتند مسبحان افلاک
سبحانک سخن ما عرفناک — هم در طلب تو خرقه پوشان

هم در هوس تو باده نوشان ، مرغان چمن بهر صباحی

خوانند ترا باصطلاحی ، چون فاخته هر که در جهان هست

کوکوزن کوی دوست هوست ، از گوش یقین شنیدم امسال

توحید تو از جماد و حیوان ، همواره بگرد خود تنیده جسد تو

انکه دم معرفت زنی تو ، ای از هوس آستین فشانده

سر در ره پیرهن بمانده ، ای بیخبر این چه بوالفضولی ست

وصفت نه ظلومی و جهولی است ، نفس تو با غولان بخلاق

ذمیمه و مشغولان در دامی حسر بمه موالات مواخات انجمنت و

چون شیر و شکر امیخته مزاج روحانیت و مذاق انسانیت

تو از نیش شیطان سوخته و در اخر حیوانیت اموخته سر و پای

وجود تو بجای خلاصه دعوی تو لعابی تنیده عنکبوتی اسیر گل حی

بموتی ماهیت تو انیست که دیدی انسانیت تو همین بس که شنیدی

ای معاش تو غنای تکلف و قماش تو جفای تصلف آهسته باش و

مفروش و چیزی که نداری مفروش اگر در چشم خود عزیزی آخر

نگوئی چه چیزی اعجوبه نه انی نه ای اشتر مرغی اگر به بینی خیال تمالی

نقش تمامی دل تو قطره خونی و حاصل تو عدم بیابی دونی در طفولیت

مبدی و در رجولیت جهدی چون بدست آمد برگی از دور در آمد

مرکا

هر که که بلبل و که غراب است و عاقبت مشتی ترابی :: شعر ::

ای قیاس عمر تو بر سان باد — هر زمانی فوت تو از جان باد
ای بیادی زنده مغروری مکن — اعتمادی نیست بر جولان باد
عمر خود بر باد دادی ای دریغ — خواجگیها کرده از همیان باد
عاقبت بر باد خواهد داد اجل — چون سلیمان گر شوی سلطان باد

باد پیمایی مکن انصاف را
می بگوی چیست این ایمان باد

گوش و بینی تو ناودان کرامت پس و پیش تو ناودان نجاست دل
تو بیشه اندیشه حشرات تن تو منبت نباتات شعرات و در هر یخ
مویی از خون مردار جویی ای مغرور مانده بنام و ناموس ای خوردن
و خفتن تو چون جالینوس ای بسروری بی مشغول و بباده برو مخند و دل

ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش — ور تو تواضع خاکبوس و در قدم خود موزه باش
خویشتن افکنده دار و بارکش همچون زمین — بر در حق پشت خم چون گنبد پیروزه باش
گر شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو — از درون نرم و ستور از برون چون جوزه باش
مطعم بیچارگان چون کاسه شو همچنین — بی طمع سقای هر تفسیده دل چون کوزه باش
از حیا افکنده سر وز زهد لاغر همچو چنگ — وز ندم هر صبحدم در ناله چون چلغوزه
گر مسلمانی ز خمر و از حرام کن اجتناب — گر ورع ورزیده زان دورتر از یوزه باش

ور دوام نور ایمان بایدت شب زنده‌دار ور امان خواهی ز دوزخ روزها با روزه باش

در غنا جوئی ز مردم پیر انصاری بود

قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش

مراد از آفرینش بندگیست و مقصود از طاعت افکندگیست و نفوس
که مراکب صوام است بهر کشیدن اوامر است و خوشه ست مرجع
ارتقاء تا ماهی است و آنچه این جمله معرفت الهی است لاجرم بر همه واجب است
اگرچه امیر و حاجبت که تخم عبادت باشند و مراد حق را با بندگان پس
تقوی پوشند و در معرفت باری کوشند قانع باشند نه کفافی
و خورسندی نمایند بعفافی در نگرند از صنع بصانع و آن مقصود
دارند از مصانع چون دو کار جمع آید بهم حق را بر خود شناسند اهم
و اگر گوئی که نیکان کیستند اینها که چنین زیستند بیافریدم تا کارساز
خواستندمی راندیم تا بی نیاز می دانند هر کرا در وجود آوردم از برای
سجود آوردم تا ایشان را سلّم ساعتها و حبل متین طاعتها از بن سخن
سجین برهانند و بذروه علیین رسانند و مغرور نمایند بدنیای دون
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ؛ حکایت ؛

بودست مگر بعهد پیشین کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول همواره بوقت خویش مشغول

بشجر عهد

پیغمبر عهد را از حضرت ‌‌ ‌ گفتند بگو بمرد خلوت

ازرده مشو بطاعت خویش ‌ ‌ با آنکه کنی هزار ازین بیش

چون نیست قبول حضرت ما ‌ ‌ محروم شدی ز رحمت ما

در خلوت پیر شد پیمبر ‌ ‌ ز اندیشه آن حدیث مضطر

با پیر ز راه دل‌نوازی ‌ ‌ برگفت پیام بی‌نیازی

چون پیر پیام دوست نشنید ‌ ‌ بر روی زمین چو مرغ غلطید

سرگشته و بیقرار برجست ‌ ‌ بر سجده که نماز بنشست

از طاعت خود دمی نیاسود ‌ ‌ میکرد چنانچه عادتش بود

پرسید پیمبرش که ای پیر ‌ ‌ زین طاعت ناروا چه توفیر

چون نیست قبول حضرت این کار ‌ ‌ بیهوده مباش رنجه بگذار

پیر از سر شوق گفت خاموش ‌ ‌ باری نیم از درش فراموش

من بنده حکم او خداوند ‌ ‌ بارد و قبول او چه پیوند

گر رد و اگر قبول باشد ‌ ‌ چون من طلبم فضول باشد

با بندگی خودم شمار است ‌ ‌ او داند و هر چش اختیار است

چون بر بعشق میبردان کام ‌ ‌ بارد کرمش رسیده پیغام

کای رنج کشی ندیده مقصود ‌ ‌ نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنیم هر چه کردی ‌ ‌ باید که ز کار خود نگردی

در عهد و وفای عشق پیوست، چون پیر درست بود شکست

آنانکه بنور عشق مستند، حق را ز برای حق پرستند

ای بیخبر این غرور تا کی، سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب ای فسرده چون یخ، در صحن بهشت و قعر دوزخ

بیحق چه کنی بهشت خورم، با حق چه خوری غم جهنم

عاشق نه توئی و بی تو هم نیست، تا دم نزنی که جای دم نیست

گنجینهٔ لطف و قهر اوئی، بهر تو همه تو بهر او ئے

آنرا که نه بر دلش غم اوست، در دنیی و آخرت سیه روست

گر بشنوی از من این خبر را، بر لوح نوشت کاو خر را

فصل سیوم در صفت محبت

بدانید ای بندگان آگه که درین راه نوحهٔ یعقوب باید یا نالهٔ مجنون با دل پر درد یا دامن پر خون از حسین منصور پرسیدند که محبت چیست گفت اولها جهل و آخرها قتل اول رسنت و آخر دار نی مست باش و مخمور باش کرم باش و محو باش شکسته باش و خاموش که سبوی درست را بدست برند و شکسته را بدوش اگر دوائی درباد است و اگر نیائی بے نیاز است اگر میدانی که میدانند از بد پشیمان شو و اگر پنداری که نمیدانند مسلمان شو اگر شب فراق تاریک است دل خوش دار که صبح وصال نزدیک است

بیدار باش

بیدار باش که کاروان بر سر راه ست اگر تو باز مانی مارا چه گناه ست گناه دانه ریگست و رحمت حق دریاست دانه ریگ در دریا چه پیداست شراب شوق در جام حلاج افزون شد چون در جام نگنجید بسر بیرون شد ابلیس از آن جرعه نیافت جاوید ملعون شد و بجرعه از آن شراب اویس قرنی میمون شد الهی اگر مرا بدوزخ فرستی شربت بلا نوش کنم و اگر بهشت فرستی نزار خروش کنم و اگر طرف خودکشی هر دو گیتی فراموش کنم ای دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مده وای بهشت سر تو ندارم درد سر مده ملکا چه شود که آن کنی که ارزد در آنی بتو کس نماند تو هم بکس نمانی کرما میدانم که فضل تو از آسمان و زمین بیش ست اما عبدالله زبان کوتاه از بد بینی خویش ست بترس از کسی که از همه کس بترسد و بر کار که کند از هیچکس نپرسد حله درویشی بس قیمتی ست تا در خور آن حله کیست درویش اوست که نه بر ظاهر او زنگ ست و نه در باطن او جنگ :: شعر ::

وجود صوفیان کالعدم را | تو گوئی گز گل بدعت سرشتند
بطومار عملهای شب و روز | رقوم ذلت و عصیان نوشتند
بجای طاعت اندر باغ گیتی | همه تخم سماع و رقص کشتند
چه میگویند گز اهل بهشتم | چرا دین از پی دنیا بهشتند
سماع و رقص اگر طاعت شماری | همه حیران سزاوار بهشتند

یکبار گرد دل برای به که صد بار گرد گل برآیی بهشت اگر چه عزیز ست
کم از خواستن ست که مراد نفس خواستن آبروی کاستن ست
آنچه دل بود که مهر ترا بایست و نظاره گاه تو ان و آن چه جان بود بافت
ترا شایست و تو با ان جان نگران و آن چه سر بود که تاج ترا شایست
و تو حاصل ان دل که عشق بر نابد کوه ست و آن سر که درد یاد بست
دریاست و آن جان که در وصحبت لست آشنه گیتی نماست و معنی
ازل و ابد در وی پیداست الهی خصمان تو نیستیم ما را مترسان عاشقان
تو ایم بوصال ما را برسان حجاب برگیر ابروه برگیر عملی که توفیق داده قبول
کن و بستان ایمانی که رفیق کرده نگاه دار و استان اگر دیده ندارم که
دیدار ترا شاید دیدار ترا چشم می دارم هر چند گویم برستم کار دیگر گردد
بدستم اگر بگذاری ترا برستم و اگر بهری از خود برسم منکر را با من حکا
نکیر را با من چه شمارین از ایشان چه دارم صحیفه مهری که من از تو دارم
اگر بر ایشان خلق را ببرها بنم هر جا که شکسته بینی سر فرود دار و هر جا که
یتیمی بینی دیده فرو دار هر جا که درویش بینی نیکو دار از گفتار کم کن و
میاسای از کردار دانم که بی تو هیچکس چندان چندان مرادست گیر
با تو رسم چون آب در جوی روان کنند همه عیبها هنر شود چون نشاوروا
مهر باز کشند همه حالها دیگر شود کر بما دیوانگان انتظار بم ز نجیر بردار و در دایره
تنگدلی

تنگدلی گرفتاریم ما را فرو مگذار عبدالله مردی بود بیابانی می‌رفت بطلب
آب زندگانی چندان بخورد از آن آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی
پور انصاری گنجی بود نهانی کلید آن گنج بدست شیخ حسن خرقانی ای
یار تا دانی از یک لقمه خائیده چندین سخنان زائیده آنچه در پیشانی
پیران نهان است نهان آنهمه از دو جهان است مریدان را از سه آفت
نگاه دار از وسوسه شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی
ای خواجه مهر از کیسه بر دار و بر زبان نه مهر از درم بر دار و بر ایمان نه نخورم غم
که به نیک رنگم گاه با او باشم و گاهی بجنگم گاه بهشتیان را محرم و گاه دوز
خا نیز انگم سنی باشی تا با ایمان در خاک شوی و راه مبتدعان
مرو که زود هلاک شوی سنی را بهشت نشان است از آن سبب دیو ازو
گریزان است و مسکن او صدر جنانست و بهشت جاودان است و دیدار
رحیم و رحمان است اول معرفت سرمایه اوست دویم عقل لباس اوست
سیوم شریعت سلاح اوست چهارم زهد حرفت اوست پنجم یقین در اعتقاد
طریق اوست ششم صدق شفیع اوست هفتم جهاد با دشمن کار اوست
هشتم صبر در محنت عادت اوست نهم یاد مرگ همنشین اوست دهم رضا
بنقصان اوست یازدهم درویشی فخر اوست دوازدهم یاد دوست
راحت اوست سیزدهم حلال خوردن تاج سر اوست چهاردهم

از عقوبت آسایش اوست پانزدهم جوانمردی طبیعت اوست
شانزدهم تقوی نسبت اوست هفدهم توکل گنج اوست هژدهم شوق
مرکب اوست نوزدهم نام دوست مونس اوست بیستم مناجات
با دوست روز بازار اوست عبدالله دین جوی ست صلابت گوی نه درم
جوی ست مداهنت گوی سنی مست افتاده در خانه خمار به از مبتدع
اناء اللیل واطراف النهار مبتدع دزد ست و سنی پاسبان دزد دشمن
پاسبان بود بحقیقت بدان الهی اگر یک سنی را بسوزی طبل کرم تباه
شود و اگر گردنها در گردن ما کنی روها سیاه شود الهی آنچه تو کشته آب ده
و آنچه عبدالله کشته غرا آب ده اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد آدم
را گندم که روزی کرد الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده
من من دانستم که دنیا نه جای منست مولی گفت نشاید که این رای منست
شب کس را بد نه اندیشم و روز از بد کس نیندیشم گیتی همه شبست دوستی
درو چراغ از دور بنور ست از نزدیک داغ سخن حرفی صحبت طرفی ملکا بود و
نابود ما بر تو یکسان ست اما نیکوئی کن که بر تو آسان ست محرم او در خرابات
نامحرم نیست نامحرم او در حرم محرم نیست ترتیب در جوانمردی خلست تصرف
در تصوف کفرست دست عبدالله با خامی بسته به از آنکه عبدالله با خامی نشسته
توانگران بزر و سیم نازند و درویشان با تو تمنا سازند اگر مرا بجرم من بگیری

من ترا

من ترا بکرم تو بگیرم اگر بورا انصاری را نمی‌نگری خود را هیچ نگر و آب روی
پیش دشمن مبر طرفه کاریست عاشقان ترا که از آن طرفه تر نخواند بود
سررشته باز باید جست آن رشته را که سر نخواهد بود هزار دستان مهر
در باغ دوستی دوستان را آگاهی دهد که بدیده کور باد آنکه برنا دیده
گواهی دهد درویش از هر سو که رود گرگ بر سر راه است گرگ را چه گناه
که درویش از بخت خویش آگاه است عمر بگذشت بغفلت و بد عهدی
امسال بتر از پار و امروز بتر از دی غلام معصیتی‌ام که مرا بعذر آرد
بیزارم از عبادتی که مرا بعجب آرد اعیان این کوی حق را نزد همانند
و مریدان را طبیبانند و مستان را مطربانند آنچه علم بود که قبول را دوست
نه قبول را اندازه است نه رد را حد پدید است انصاری این کردنی تمام
که در علم تو نومیدی حرام است موقوف عارف توئی و صور او دیدار
صوری که اسرافیل در دمد عارف را با این چکار چه جای قصه دی
و فرداست که دوست در وقت پیداست پادشاها سه چیز ما را
کرامت کن صحت تن و فراغت دل و صفای وقت و سه چیز از ما دور
دار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت شمار و خجالت در وقت
دیدار آه آه از بیم سر و راه و مولی از نهانها آگاه آه آه از تفاوت
راه و دو آهن سست از یک کاه یکی نعل ستوران و یکی آئینه شاه سر این کا

ندانستم لاجرم گریز نتوانستم آه آه از قسمتی که پیش از من رفته است افغان
از سخنی که خود راهی گفته است چه سود اگر شاد زیم یا آشفته بترسان از آنم
که آن قادر در ازل گفته شب در میان کند طاعت بر تو آسان کند آه از قلم
رفته و علم نهفته خود را سبب برای خود سخن گفته اگر به آسمان هفتم بر آیم با او نیز
تا بفضل بتو نرسد نجهد با او نرسی وابسته را از بهانه کم باید ای درویش
در این اندیشه چند باید نفس بشکست و قبول خلق زنار حقیقت همه بگفتم
بیکبار نظر بر کیمیاست مرمرید را زر کند خشم بر اژدهاست دل مرید
زیر و زبر کند فضل بر عدل سالارست عدل در دست فضل گرفتارست
ای غریب زاد برگیر هرچند که سفر نزدیکست ای مومن دل را ادب آموز که
صحبت با مولی باریکست از ندامت چراغی افروز که عقبه تاریکست
الله بهشت بکرم آفرید و دوزخ بغضب تا مرید بخدمت زید و عارف
با دب در گریز ابا دبودم بانک تیز آوازی شنیدم که با تو ام مگریز تا دل
دوستان خود را خون نکند و زهره آب نه منشور مهر را توقیع تو بسد
و نه قصه دوستی را جواب نغز از مستان و ناله از گزیده تو نه این نه آنی
بسر تراچه رسیده گر بما امانت عرضه داشت کردی مکر بخت کوه چون
که امانت بهره من آمد و تجلی بهره کوه اگر صاحب دولتی شکر ست و اگر صاحب
محنتی عذری از آسمان کلاه می بارد اما بر سر آنکه سر فرو می آرد جانی و

در جانی

در جانی نه جانی و نه در جای دیگران منکر که اول در رنج افتادی و آن نگر که
آخر بسر گنج افتادی چون بیمار به خواهد شد طبیب پیش آید چیزی که
به از هر دو عالم نصیب درویش آمد این نه زندگانیست که این عذابست
هر دم خستی دیگر دهد که این شرابست و سراست که این کار چنین ست یک
بلا و اسب غیرت زین ست چون تو من نزدیکی من از خود دورم اگر گویم
که من نه منم معذورم چون دوست حاضر بود در حلقه صف نه از دوزخ دود بود
نه از آتش تف دیده پاک باید تا پاک ببیند جوهری استاد باید
تا دراز سنگ بر چیند تو نیی که دوستی را شائی بوقت ای حسای آلهی ما هیچیم
از هیچ چه خیزد و چه ریزد باش تا فردا دوست در کرم او بیزد آه بنده
اگر قیمت خود بشناختی از شادی بگداختی ∴ رباعی ∴
خواهی که سخن ز جان آگه شنوی اسرار درون شفته شنوی
گم کرد ز خویش تا تو از هستی خود بیخود همه انّی انا الله شنوی

رباعی

چندانکه مرا ز حسن دلبر باید او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز ورا نیاز من در بایست پس مرتبه نیاز بر تر بیاید
اجنه حلاج گفت من صد چندان گفتم و در منجنیق بلا افتاد من گواره
عنایت خفتم الکاه حلاج را بر سر دار دید بر و انکار کرد و انگه حلاج

را بر سر آب دیده روی بدین کار بر دیگی در جستن شب قدر بیزار است و یکی
در جستن قدر از دو کون بیزار است الهی مرا می نواختی تا در آتش انداختی
چون در آتش انداختی خود را بر ساختی :: رباعی ::
ای جان شکسته در میان آتش · سرمست در او باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق · پروانه صفت رقص همی کن خوش خو
راحت عاشقان در آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و
جان عاشق را در آن بسوزد :: رباعی ::
آتش در زن ز کبر با در کوی بت · تا ننگرد هیچ فضولی سوی بت
وان روی نکو را بپوشان از موی بت · زیرا که بما دریغ باشد روی بت
یکچند می ترسیدم که مرا بگیری ببلائی اکنون می ترسم که مرا بفرمائی
بعطائی ای دیر جنگی زود آشتی بد اندیشش را عذر نگذاشتی
گریخته بودم تو خواندی ترسیده بودم بر خوان لا تقنطوا نشاندی کریما
وقت بیگاه است و راه دور بسیار شتافتم بر ارزوی سور اکنون
نه کسا نخم نه مزدور حیرانی ام کوشش برآور از صور بستگان زنجیر بلای او
با کس آرام نکنند نگیرند و داغ زدگان شراب لقای او جز
از دست لطف او جام نگیرند :: رباعیه ::
یا من بمیان رسول باشم یا تو · تنها ز همه جهان من و تنها تو

خورشید

خورشید نخواهم که برآید تا تو ای بر من سایه نباشند بالو

کار دینه رفت شمار دینه ماند مزه دنیه رفت بزه دینه ماند هرچه نهادی شمار هرچه بدادی بماند ؛ شعر ؛

خون شد جگرم زغصه خویش مرا وز بیم رهی که هست در پیش مرا

هرگز نرسد بگوش توحید دلم تا کژدم نفس میزند نیش مرا

نفسی دارم که بر نفس بد کردد گفتم که ریاضتش دهم به کردد

چندانکه بجهد لاغرش کرده ام از یک سخن دروغ فربه گردد

؛ رباعی ؛

تا با سگ نفس همنشین خواهم بود در خرمن شرک خوشه چین خواهم بود

بسیار بکوشیدم و به می‌نشوم تا آخر عمر همچنین خواهم بود

؛ رباعی ؛

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد

چون پاک شود دلم که این نفس پلید هر لحظه بنوع دگرم می‌سوزد

رباعی

آنها که مدام از پی این کار شوند در کشتن این نفس ستمکار شوند

در پوست هزار اژدها خفته ترا چون مرگ درآید همه بیدار شوند

؛ رباعی ؛

که چون مه انذار روی حق کاسته‌ام   که کلبهٔ دل بباطل آراسته‌ام

از باطل و حق سیر نمیگردد دل   صد بار ز خوان گرسنه برخاسته‌ام

از پیراهن سفید پوشیدن چه سود آنرا که گلیم او سیاه است از نشا رفتن چه سود او را که بخت نبوی همراه است سیاه گلیم را جز کبود پوشیدن گناه است آنکه پند خواهد شنود گورستان او را پند تمام است او که بگورستان پند نگیرد پند دادن او مرد را حرام است چون تو او را دوست داری باب و گل ترا بوسه شد چون او ترا دوست دارد ترا بخود به خود شود بیش ازین نیارم گفت که دو بیتی بر من بغروشد .. رباعی

آنرا که بخواند او بناچار آید   تا هستی او بامر در کار آید

وآنرا که کشید لطف او نزد خودش   بی واسطه محرم اسرار آید

: رباعی :

در عشق تو من بیدل و بی‌جان شده‌ام   وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام

نی نی غلطم کنون من از قوت عشق   بگذشته‌ام از دو کون و جانان شده‌ام

: رباعی :

اندر طلب یار همی باش چو گوی   بی پا و سر از خویش تو اندر تک و پوی

کان خبر که دیده وحدت باشد   در بیخودی ای پسر نماید نیکو رو

: رباعی :

عاشق

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد / واندر دو دو دامن دلبر کرد
والله که عجب نباشد از دلبر او / کورا بکمال لطف در بر گیرد

:: رباعی ::

آنرا که براق عشق حامل باشد / معشوق بدو بطبع مائل باشد
بی زحمت نیستی وجود پاکش / مر هستی را همیشه قابل باشد

:: رباعی ::

در عالم امر اگر بکار آئی تو / در دفتر عشق در شمار آئی تو
جبرئیل امین رکاب دار تو بود / بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو

چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دارش کم از جبرئیل نباید و غاشیه دارش کم از میکائیل نشاید مرکب عشق مرکب با قوتست بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان اگر طالب را قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود مرکب سید عالم براق بود و حامل او رفرف برنده او بپرده دگر سدره از تنگنای مکان بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد در عالم شوق نامدار شد سر بعالم لامکان برآورد و از مکاشفه عیانی خبر آورد إِذَا شَاهَدَ بِالْعِيَانِ تَجَاوَزَ عَنِ الْمَكَانِ ای دوست اورا که مرکب عشق حامل بود وجودش در لامکان حاصل بود هر آینه اسم مکان

از بودش زائل بود و تصور حدوث در نهادش باطل بود . رباعی :

از آتش عشق تو اگر خاک شوم ، وز دفتر هستی ای پسر پاک شوم

از لوث حدوث ساخته هستی را ، پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

چون نیستی ندارد بوئی ، کافر میرد اگرچه دین دار بود

پادشاها هرچه دانستم باز آزمودم آن نه تو بودی که من بودم درین راه

بسیار بادیه پیمودم و با طالبان گفتم و شنودم چون پیدا شدی گوی که هرگز

نبودم در دبیرستان عشق معلم نیست کشته تیغ عشق را نم نیست دیوانه عشق را

جز بسته زنجیر قدم نیست در سبب عشق نسبت حوا و آدم نیست و دوستی تقسیمیه

ازلیست در دلی نزول کند که از عوض خالیست این کار نه بطاعت و عمر

دراز است علاج او درد و سرمایه او نیاز است علم بی عمل چون طبل تهی آواز است

باز آوردن باز را که در هوای حیرت در پرواز است آنچه در دل عبدالله

بیچاره ذخیره است دیده جبرئیل از آن خیره است همه آتشها در این آتش

مهر سرد است همه نعمتها در فوت دوست درد است همه دیدها در دیده

حسن الله گرد است ملکا مرکب بدام روز قسمت یا عفو یا عصمت

عزیز است نشان آن دو خبر است یا عصمتی با دل یا توبه تا آخر الهی

رضای تو جوانیست که او را پیری نیست و خشم تو دردیست که او را

طبیبی نیست الهی بر دیده من حجابیست از جز تو دیدن و بر دل من گو نشوانیست

از جز تو

از جز تو اندیشیدن شریعت افتابست و طریقت آب جهان با افتاب
روشن ست و زندگانی با آب بنده جرم کرده خسته دل و آلوده دامن
شد منادی کر آواز داد که نسبت معیوبان با من شد
آن درخت که در سایه ایم نه آدم نشاند و آن بار که در جانست و
ازل فشاند معصیت آن خراب کند که بطاعت بنا نیست انچه او ترا
در ازل ساخت جاوید بجا ایست ای منعم وهاب و آفریننده
عالم از اتش و اب و محنت نماینده ادمی بخورد و خواب فریاد
بتو از دل حجاب و فتنهٔ اسباب و از وقت شوریده و دل
خراب سحرگاه نیاز دار که سحرگاه تریاک ازموده ست باران سحرگاه
شویند او را که آلوده ست الهی چو در خود نگرم خاکی ام خاک بر سر و
چون در تو نگرم پادشاهی ام تاج بر سر ملکا نظر خود بر ما تمام کن
و این پادشاهی بر ما مدام کن و ما را بر داشته خود نام کن و بوقت
رفتن بر ما سلام کن طاعت بر ناوابسته چون جامه ایست عاریتی
معصیت بر وابسته چو گردیست بر کوه بر قیمتی وابسته تو پیش
از طاعت مقبولست ناوابسته تو پیش از معصیت معزول ست
پس وابسته با همه معصیت نزدیکست و ناوابسته با همه طاعت
دورست وابسته در معصیت افتد اما بر خود او بملامت و از ناوابسته

طاعت امد برو غرامت زبانیست دران شکر که تو خواجه پارسیی
موکلان حق بر تو می نویسند انچه تو بنا حق می نویسی الهی بر خویش چندان
زاریدم و از حسرت چندان اشک باریدم که برابچشم خویش تخم درد
بکاریدم از بیم روز امید تیری چندان وامرگ نازیدم که روز مرگ زندگانی
گزیدم اگر سعادت ازلی دریابم این رنج پسندیدم و اگر دیده من بکار
بر تو آید این همه در دولت انگاریدم الهی چون آتش فراق داشتی
چه احتیاج با آتش دوزخ داشتی آتش بیقراری در جانم زده
و نمک بر جراحت من کرده و طاقت من بازستده در میان
عالم حیرانم بگذاشته از دل من همه کامی برداشته سری دارم
بر درد و جانی بر زخم عزیزا دوگیتی این بیچاره را چه تدبیر از
ماندنی درگاه گر غائبیم گوی کجایی و چون بدرگاه ایم در رو نگشایی
اگر نومیدی در ظاهر اسلام حرامست و امید در عین حقیقت
بی شک نقصانست میان این و آن بنده را با توجه برهانست
هر کس را آتشی در دلست و عبدالله را در جانست هر کسی را
سروسامانست و این درویش بی سروسامانست آن پادشاهی
که نه فزود و نه کاست گر عدل کند او را رواست و گر فضل کند او را
سزاست وجود آید در لغت تو نیز رواست پس بیچانیدن این

بیچارگان

بیچارکان بهرجزاست ای آرنده شادی و آراننده اسرار و دارنده

اسرار چشمی که ترا نه بیند سیاهست و دلی که ترا نشناسد همه وار پس بدست

لطف این پوشش از دیده و دل برداری عذرساز بندکان و عذر از کناه کاران

و معذور عاجزان معذور دار که عبدالله بندا ست خود از خدمت تو عاجز است و

بحق درگذار د حق تو عاجز است و بعقل خود از شناخت منت تو عاجز است

و بکلی خود از شادی بتو عاجز است به توان خود از سزای تو عاجز است ای

پذیرنده معیوبان و وفا کذارنده نا پاکان درگذار از مقصر انصاری

ای کریم و ای قهار ای رحیم و ای جبار اگر ما مقصریم تو بی نیازی و اگر

ما پانیم تو توئی درگاه دیگر نیست و هیچ شفیعی را بی دستوری زهره سخن نیست

و مرا رضا بکنه کردن نیست هر چه کنی تو آنی که بنده را از تو گزیر نیست ای نشانی

مردودی که انزا دارو نیست و ای هر مصیبتی که انزا رونیست ای اول و

آخر که ترا اول و آخر نیست در کردش علت نیست و در نوازش حیلت نیست

چون تو کسی نیست و سزای تو چیز نیست ای بیچارکان را دستگیر و ای انکه

موجود نفسهای جوانمردانی حاضر دل ذاکرانی از نزدیکت نشان میدهند

و دور ترا زانی و از دورت بندارند و نزدیکتر از جانی ندانم در جانی

یا نه که خود جان نیستی نه اینی و نه آنی جان را زندکانی می باید و تو آنی

عاشق از خاموش باشند ترجمان او توئی و ربگفتن لب بدبر زبان او توئی

دل حریم تست غیر برا چه آگاهی ازو   واقف احوال پیدا و نهان او توئی

گر بسهو افتاد عاشق راز بان وز دگر غیر   در ضمیر او تو در فهم و گمان او توئی

نیست بلبل عاشق گفتار خود ای گل مرنج   گر همی نالد که مقصود از فغان او توئی

دل که شب پیش خیالت از جگر بر دی کباب   جان گشد پیش تو کامشب میهمان او توئی

از نکورویان نورانی همین ای آفتاب   قابل تقبیل خاک آستان او توئی

عمر اگر باقی نماند گو نماند اندیشه نیست

زندگی از تست عاشق را که جان او توئی

ملکا صحبت تونه و نه دلی جا نیست معرفت نه سکامی ست نه زبانی

حاجت با همه پنهانی تو خود میدانی : شعر :

اگر کم کرده این بیدل از آن دلدار جویندش   وگر اندر رمد عاشق ز کوی یار جویندش

اگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن   ز هر خارے بجویندش که از گلزار جویندش

اگر دزدی زند بلغتی بند بر در درخت عاشق را   ز چین طره مشکین آن طرار جویندش

اگر دل را بدان حضرت وهی از وحشت پریشانی و دهشت حیرانی خلاص

یابی بجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید تا چند از این سیاه و مولی آگاه بیت

از دل رسید هر چه بر دیم رسید و من   دلرا بدوست داده ام و از درد دل برست

چون دل پیش او باشد کار دل نکو باشد صوفی و در سفر بلب گلزاری رسید

دید درویشی سر اندر جیب دلق   غرق بحر نیستی فارغ ز خلق : شعر :

گفت

گفت صوفی سر برآور گل ببین	در جوابش گفت مرد راه بین
سر فرو بر درون دل نگر	تا بکی در رنگ و بو بیرون بسر
چون نظر در دل کنی ای خرده دان	صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در گل نظر	سر فرو بر در درون دل نگر
صد هزارش رحمت حق بر روان	خوب گفتست این سخن نعم البیان
لیک در گل نیز بتوان دید دوست	جمله ذرات جهان مرآت اوست
یاسمن را از غمش باد در گلست	لاله را از درد او خونی دلست
گر نبودی رنگ او در لاله زار	کی زدی بلبل درانجا ناله زار

در همه گلزار رنگ و بوی اوست
او منزه از صفات رنگ و بوست

ای روشنائی دیده و ولایت دل و نعمت جان امروز دو سیتیم یا مهمان تو همیشه دوست بوده و جاوید مهمان ای کریم تر کرمیان کذارنده تو از محنت پشیمان بر تو نازیم در دو گیتی زبان کی زبان بود و تو میزبان ملکا لطیفا نجیبا قریبا الشرجان غریبا بند فراغ دل مریدانی ضامن وعده طالبانی ایذه منزل مشتاقانی نهایت همت قاصدانی حاضر نفس واجدانی نه بخبری ما که گویم خیانی نوانی که گفتی که آنم آنی کدام ستایش بستایش تو رسد و کدام خرد صفت تو بر تابد کدام شکر به نیکوکاری تو رسد و کدام بنده گذارد ن

عبادت تو رسد سقف معلق و فرش مطبق و نفس مخلق و برهان قدرت ملکن
اثرات بی علت اوست انتظام سلسله موجودست وارتباط سفلیات
بعلویات واختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و حکمت بی غایت اوست

شعر

گر صد هزار سال همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت و عزت خدای
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج عرش — سرگشتگی ست مصلحت ذره در هوا
آنجا که کوس رعد بغرور طاق چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
آنجا که بحر نامتناهی ست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
عقلی که می برد قدح و در دلش بدست — چون آورد بمعرفت کردگار پا
حق را بحق شناس که در قلزم عقول — می درکشد نهنگ تحیر من و ترا
گویند پشه بر لب دریا نشسته بود — از فکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجت ای پشه ضعیف — گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری پس این مگوی — گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا
عقلم هزار بار بروزی کند خموش — عشقم خموش می کند ذره در ها
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع او شودت برد مقتدا
گو بود ملک و دولت ما او بود زرکان — من بود خاک آدم و او بود کیمیا
چشم و چراغ ملت و نور دو چشم دین — صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

چون

چون آفتاب از فلک دین حق بتافت

تا بر دو کون بر شود از نور والضحی

الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید الا آتش او را و گر بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش او را در بهشت حکیم گوئی می خور در دوزخ کن دور من می کن درویش را نه دنیا و طمست و نه عقبی جای نه دوزخ مسکن و نه بهشت سرای شراب را که ساقی ملک غفور است چه عجب اگر آن شراب طهور است الهی قومی را بر دوزخ پروانه کردی و جمعی را به بهشت آشیانه کردی و گروهی را از آدم و عالم بیگانه کردی چون تو بیگانه محبت را یگانه کردی سبحان الله که فرشتگان را ساحر کرد اند و سحره قبول نشانند سر حکم او جز او که داند الهی هر کس را دلالتی و مرا با ستانی هر کس را اندامیتی و مرا دیده بانی در رو هر کس از مرگ و آن من از زندگانی محبت هر کس روزی آن من جاودانی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبلی نمیرد و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبری نشوید دست عارف اگر بدامن حور العین رسد طهارت معرفت او شکسته شود اگر درویش غیر از دوست چیزی خواهد در اجابت بر وبسته شود خرقه با دل برآگنده دیبا بود بر سگ افکنده همه از تو می ترسند من از خود از تو همه نیک دیدم از خود همه بد الهی زور کردن بر ضعیفان نه از نعت کریمان است بار یک شماری

با دوستان نه سزای بی نیازانست الهی توکفتی ذو رحمة واسعة رحمت
فراوانست بهرهٔ من ازان رحمت چیست بوئی ازان رحمت اگر بمن رسد
چون من کیست مسکین کسی که عاشق ست بر شقاوت خویش و بر خود
بفروخته مایه خویش ای عاصی پیش از دیدار عزرائیل بیدار گرد و پیش از هول
مرگ هشیار گرد

شعر

آه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان کند ، لشکر ابلیس آید غارت ایمان کند
آه ازان ساعت که قوت از جوارح کم شود ، لب فرو ماند زگفتن چشمها نقصان کند
آه ازان ساعت که بالین خوان نشیند بر سرت ، گوش بنود مر ترا تا استماع آن کند
آه ازان ساعت که خویش و اقربا را فرقت ، در خروش و ناله آرد دیده را گریان کند
آه ازان ساعت که آید نوبت کوچ فلان ، بی نکه در زن کندی یاد فرزندان کند
آه ازان ساعت که مرگت از کمین بیرون جهد ، ارغوانت را برنگ زعفران یکسان کند
آه ازان ساعت که جان بر جسم خلعت رسد ، آب حسرت گوشهای چشم تو باران کند
آه ازان ساعت که ماکه کدخدای شهرها ، رخت بربندد بکلی ترک خانمان کند
آه ازان ساعت که از بستر بتن نوبت برند ، گور باشد منزل و کنج لحد زندان کند
آه ازان ساعت که بالش پاره خشت بود ، بستر ابریشمینت را اجل ویران کند
آه ازان ساعت که بنشانند نکیر و منکر ، با عمود آتشینی پرسش از ایمان کند
آه ازان ساعت که آید گرد و درد پیش روی ، گور تو فرشته حفره نیران کند

آه ازان ساعت

آه از آن ساعت که اسرافیل صوری بر دمد · قبرها شکافد بمحشر مر ترا حیران کند

آه از آن ساعت که از قبرت برانگیزد خدای · در بیابان قیامت قامتت جولان کند

آه از آن ساعت که باشد قاضی محشر خدای · پرسش انکار تو باشد نامها بران کند

آه از آن ساعت که نیکی و بدی نیست نهند · گاه سنجیدن رود آن حکم را میزان کند

آه از آن ساعت ترا باید گذشتن از صراط · آتش دوزخ ترا در راه سرگردان کند

آه از آن ساعت که در گرمای محشر تشنگی · بر تو زور آرد ترا مشتاق آب و نان کند

آه از آن ساعت که اعضا تیکها پیدا دهند · عضو عضوت بر تو نیکی و بدی عیان کند

آه از آن ساعت که گیرد دامنت را قرض خواه · هیچ نه در دست تا دفع خصمان کند

بنده را آن به که نیکی پیش گیرد با بشر · شاد و خندان روی در جنت الرضوان کند

ای بسا گنج سعادت یافت در روشنی که او · تا تواند در حق هر نیک و بد احسان کند

زهد و طاعت ورز و تقوی کن که مسکین ادمی · از چنین افعال زاد راه بی پایان کند

پیر انصار از تو چیزی چون نیامد در وجود ·
هم بفضل خویش اگر رحمت کند رحمان کند ·

فصل چهارم در صفت عالم

روزی در شهری رسید خبری که عالمی آمد معتبری اورا بشهر درآوردند و در روز جمعه بمنبر برآوردند مجلسی بود خاص از حضور عوام و خواص پس در بیان حمد و ثنا و تعزیر نعت بهم دنی ان شا کرد خطبی و نثار کرد رطبی پس بعوت

اصول و فروع در معانی نمود شروع و چنین گفت ای پادشاه نیکونام و ای
قاضی اهل اسلام اول ظلم بسیار زشت و آخر او خسارتست بامداد و ستم نسیم است
و شبانگاه او بهمیت چهار بغی بطراوت است و تیرگاه او با شقاوت است
ابتدای جور شرارت است و انتهای او عذابست امروز طغیان شهسواری است
و فردای او شرمساریست آغاز عنوان دولتهاست و سرانجام او لعنتهاست
هان هان مپوشید اطلس و خاره و مکوشید در رشوت و پاره چون بردارد
ملک نقاب از کار تان نقاب خود را ببینید در زنجیر عقاب زنهار بغمزه لوا
و زمره حجاب فضولی منمایید پاسبان را بیدار کنید او باشان را بردار کنید
تا مشعله مناجاتیان نمیرد و مشعله خراباتیان جهان نگیرد و الا از آه سحر
مظلوم وقتی شود معلوم که تیغ بینید بر سر و سر بر باد دهید افسر و بگویید
اهل آسمان و زمین الا لعنة الله علی الظالمین شاها گذر رو مباش
چون فرزین که همیشه تمامی بر زمین : شعر :

خسروا تا که خزانی در رسد گلزار را ، همچنین دایم نه بینی رونق بازار را
گر نمیدانی چه گفتم جهد کن در عدل کوش ، کینه را از دل بدر کن بس کن این آزار را
دست ظلم از آستین کبر بر طغیان مکش ، گاه مظلومان سحر که بشکند کهسار را
بود نوشیروان عادل کافر آتش پرست ، لیک تو اقرار کرده ایزد جبار را
نام او عادل بر آید آن تو ظالم بحشر ، هو منابر کو که فردا چون کشی این عار را

خود همان

خود همان انگار روز خبیث اصلا وجود لعنت حق پس بباشند ظالم بدکار را

علی هذا برین معانی میخواهند اشعار دام افکنده از ظاهر دنیا بر مثال

مار ست بر دم می کشند و بدندان می کشد : شعر :

انکه مغرور تخت و دولت فرخنده / خواجه صاحب سرای و مهر بنی افکنده

یا که جمشیدی بسی ماکه خورشیدی بحسن / یا چو زهره عجب ور داری یا چو مه تابنده

یا کمالاتی که کفتی ضعف آن دریافتی / یا مراداتی که جستی جمله را یابنده

یا چو قیصر مست بر سر تاج ور افسر ترا / یا چو عیسی ابن مریم تا قیامت زنده

یا کرفتی چون فریدون ملکت روی زمین / یا چو قارون صد مرازان مال کنج اکنده

جمله شد اری ولیکن نیستی ایمن از موت / هیچکس کفتست با تا تو ابد ما نند ه

آسمان چون ابر نیسان بر تو کریانست زار / آنزمان کز غفلت خود همچو کل در خنده

چند ازین باد بروت و آتش سودای دل / خاکی با آب انکه باد ماغ کنده

کرامیری هسم بمیری بر انصاری تو خود

خواجگی از تو بذیرد سر بسر چون نبده

بدانید ای دوستان حضرت آله که این عبد وخاطی راه در اوائل

تحصیل که می جستم دلائل تفضیل و در طلب سر مجمل او فات بنود مهمل لفظی

داشتم در استعارت و بهوسی در استفادت روزی بتحمل تکرار و تامل

اسرار نشسته بودم در مدرسه و در سه هزار وسوسه که در آمد پیر قلندری

بر ملک قناعت سکندری پلاسی پوشیده و شراب عشق نوشیده چون برخی با چهرهای سرخی

و بعد از سلامی آغاز نهاد و کلامی طالب علمان فضول و سخن فروشان مایقول ما آنکه سخن

می‌راند از ذات و صفات بد و ... التفات قلندر گفت ای درماندگان در گل و لای

و فرو ماندگان در غم و لای شما را بر صوفیان طعن و بر عاشقان لعن این چه لاف

و قالیت و دعوی فعالیت تا چند ازین انشاد و نشنیده‌اید الیس منکم رجل رشید

ای که بگذاشته‌اید اماکن را و پدر رود کرده‌اید مساکن را و در تحصیل نموده‌اید

خوضی تا بو الطن ستما شود روضه از پیران مدارید عار تا همه گل شوید لی خار

جوانان سر در آرید در پاس که نوشته ناکرده ندروند و داس هر که خوار دارد پیران

همیشه شود پیران را چشم که روی جوانی در سهل مدلی و از آنی نشو خمی و چالاکی

و رندی ولی باکی بر شجره دیرینه و درخت صد ساله بر دود و بر آید و خود

را بچه نیان بنماید و گوید که منم که در حال طفلی و در بن قرارگاه سفلی جمال از

نقاب تراب نمودم و قبضه مسالفت ازین درخت پیر ربودم درخت گوید

ای غرور خود را کرده فاش جوانی مکن آهسته باش که روزی چند نمائی اما بی ادبی

بسی نپائی تا بفرمان الهی وزان شود صرصر تیر ماهی خود را بینی افتاده

مرا همچنین استاده سخن ست اما سری باید سامع ای جوانان اگر دارید وقاری

از پیران مدارید لقاری که جوانی همه عیب و دوری ست و پیری الشیب نوری ست شعر

ای بسته چو روح تو بر سر عصا بها   از علم و حکم و حکمت و از سر جود بها

گشت امد

کشت امید وزرع رجا را درین زمان سیراب کرده جود تو همچون سحابها

کرم که در اوان جوانی از فر فضل هست از مضافات بار اربها

پیر شکسته را بحقارت نظر مکن نشنوده که گنج بود در خرابها

القصاریا بسا ز جوانان که دیده

در هم شکسته سنگ فنا چون قرابها

کتابها انداختم و بسخن او پرداختم هر لغزه و عیاری و اجوبه هر دیاری که داشت
آن نکوبها دباها در بیان نهاد تا جمله دست زدیم بدامن او و پناه جستیم در
پیرامن او و در خواست کردیم از وی دعا و ان لیس للانسان الا ما سعی
همین بود که چون آفتاب روان شد و عبدالله در پی او روان شد تا رسیدیم
بمرغزارے در من دید ضعیفی و نزاری سر بر قدم او نهادم و چشمه از چشم خود
گشادم بعد از ناله و عویلی و بکای بس طویلی گفتم ای گنج نهان در خلقان مرا موعظتی
گوی از فرقان تا عاقله شود دیوانه و در آتش رود پروانه گفت درشت رایی است
راه دین احسنتا بالحق ام انت من اللاعبین آری که در علم سست اسرار بهی اما السلف
یضار به گفت علمی که با عملست آفتابست که در حمل ست دانشی که تکبر فزاید درختی ست
که از وی بر نیز اید آنانکه اهل فضایل اند و مایل بسوی رذایل اند مطلوباً عرضاً فزادهم الله
مرضا بفضل فریفته مشو فضولا و کان الشیطان للانسان خذولا و گرنه باشی کفارا
کمثل الحمار یحمل اسفارا چون زندگانی بنست معاد در پیش ست روز معاد هان

تا حیات مستعاری منسوب بعاری که دنیا متاعی ست نه داشتنی و ضیاعی ست گذاشتنی اگر روی دل شسته و علم از بهر دین جسته پس از دنیا گذر کن و مهر او از دل بدر کن در اهتمام دنیا مرسی بنجات وللآخرة اکبر درجات :: شعر ::

محمد که چندان جلالت که داشت ۔ چو قصر فلک پا شرف برفراشت
به پرگار پرکار افکار خویش ۔ نقوش معانی بدلها نگاشت
وجودش ز خوان تنعم ندید ۔ بعنبر لباسی و شامی و چاشت
چو او زر شریعت جهان را گرفت ۔ بعقبی خرامید و دنیا گذاشت

ز دنیا چه خواهی تو انصاریا
ز دنیا نگر تا محمد چه داشت

دنیا شوخ چشمیست باز مانده از دار اهر چشمی ست با خلق بیمدارا کاسه لیسیده ها مان و ضحکه ست آلوده بدنامان آخر پست از بهر دو دو و دود دست دامانده بمرده ام و دانه هر بیدا دست استخوان شم خاییده شیدا دست مصطبه خراب هر منحوس ست هر چند خواب و قبا نوس ست لطا حر او شکوهیست و در باطن غم او چون کوهی ست بر کنار حرص نشسته و جواهر انفاس فشانده بر لب سودای محبت او بوسه میزنی و بر اثر غوغای او جان می کنی و عشقبازی میکنی با عجوز نزد عقلا لا یجوز :: رباعیه ::

دنیا همه تلخ است بسان زهره ۔ خصمی ست که بر جگر نشاند دهره

انکس

انکس که از و گرفت امروز نصیب   فردا ز قبول حق ندارد بهره

من کان یرید حرث الدنیا نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب دنیا سرای

غرورست و شهرستان غداره غریبه ست و مکاره عذر اندیشه ست رباطی

بی اقامت ست بساطی از سامت زخم نیش بی مرهم ست مطلقه ابراهیم ادهم ست

کوچه غفلت و بدنامی ست رانده ابویزید بسطامی ست خانه محنت و بیداد ست

انداخته جنید بغدادیست جرعه جانسوز تلخیست پشت پا زده شقیق بلخی ست

بگذاشته اتقیاست برداشته اشقیاست هرکه طالب او ذلیل

اهل عبرت راست این آیه دلیل قل متاع الدنیا قلیل :: نظم

باغبان هوش من دوش این نهال ، در زمین دل نشاند از ابتهال

کای شده مستغرق دنیای دون ، وی که مستی از می آمال و مال

بهر دنیا ترک عقبی می کنی ، عقل داری شرم دار از ذوالجلال

پس گفتم ای پیر قلندر تجرید چیست گفت مرد در تجرید مرد گردد اگر با اختیار

فرو گردد و تجرید در باختن و خان و مان برانداختن ست پس گفت ای

پور انصار بیندیش از روز شمار نصیب خویش از علم بردار و باقی

همه را بگذار و از خود بگریز و با غیر میامیز داشت در باز و پنداشت

بیرون از خرمن تقلید خود بباد ده و دکان محبت خود بر با نه رخت

عادت غارت کن و گناه خود را کفارت کن خویشتن را محو کن و ترک صرف

وچونکه دانستی که هست بی نیاز پس بخود هیچ می پرداز یکقدم از ادم برگیرد یکی از عالم یکی از وجود و یکی از عدم :: رباعی

از صبح وجود بیخبر بود عدم — انجا که من و عشق تو بودیم بهم
در روز اگر کسی نیابد محرم — شب هست و غمت هست مرا اینش چه غم

گفتم پس از تجرید چیست گفت پس از تجرید قربت قربت همت نه قربت مسافت از بهر انکه مسافت علتست و علت شرکت نشانست پس گفت هرکه درین مقام قریب تر از خلق غریب تر مرد این راه بخلق او بخته به که با خلق امیخته چون اغیار بگذاشتی و از خود برمیدی بدوست رسیدی و دیدی انچه دیدنیست از کل اوصاف بشریت بگریزد و در ظل حمایت حق گریزد انس معانی عظیم و انجا که ایمنی بیم هست اگر بدانی که من چه گفتست از وهم بر عقل بیرونست طالب باید که نصیب بردارد و ترک غیر و خویش بگوید تا بصفات صمدیت و ذات احدیت انس حقیقت یابد و جنس طریقت را شاید بیت

جز روی تو زلفین ترا مجلس نیست — کس جز تو ترا در دو جهان مونس نیست

گفتم ای پیر گریستن که در فراق ست از چیست و گریستن وصال از چیست گفت گریستن که در فراقست از خون و آبست و گریستن که در وصالست از روح نابست و غافل در خوابست و منتظر جوابست که از عالم به بیان رسد و با دیده گریان رسد و بجان رسد که در تن جان رسد

رباعی

رباعی

در عشق نوای نگار افزون کریم ، وآن روز که کم کریم جیحون کریم
آبم برسید هم کنون خون کریم ، خون هم برسید این زمان خون کریم

رباعیه

زان روی که راه عشق را ننگست ، نه ما خود امان صلح نه با کس جنگست
شد در سر نام و ننگ عمر همه کس ، ای بیخبران بیرجای نام و ننگ است

رباعیه

آنم که جو من منم یکیتی در روی بس ، تا بود مقیم در مقام من و بس
بیمود هم راهی که نه بیاید کس ، جائی که نه جای بود و نه پیش و نه پس

رباعی

گر ماتم کار خود ندارم چکنم ، خونابه ز دیدگان نبارم چکنم
گویند مرا که چند گرئی شب و روز ، از کرده خویش شرمسارم چکنم

پس آن قلندر بارگاه اله گفت ای عبد الله گریستن را او فانی است
و گرینده را درجاست گریستنی ست بر کار خویش و گریستنی ست بر یار خویش
گریستنی ست در فراق و گریستنی ست در محاق گریه یتیم از پی پدر است
گریه عاصی از روز بتر است گریستن بر خود رعنائی بود و طلب رنائی
بود گریستن شرط اشتیاق ست و فرط احتراق ست عاشق در غم
نم بارد و در شادی دم بارد گفتم ای پیر تذکر چیست گفت تذکر نتیجه
تفکر ست و مقام تحیر ست اندر غم دیگران مرا یاد کنی بیهوشی است

زبان ذکر زبان و ذکر جان و ذکر دل است ذکر زبان علف بیداد کنی :: ذکر سه نوع است ذکر لسان و ذکر جان و ذکر جنان ذکر زبان
عادتست و ذکر جان معادتست و ذکر جنان عبادتست آنکه در عالم اسم باشد
ذکر وی عادتست و آنکه در عالم صفاتست ذکر او عبادتست و آنکه در عالم ذات است
ذکر وی نجاتست اما ذکر حقیقی که کلام قدیم نشان کرد و نشان از دوست
بیان کرد و از ذکر ربک اذا نسیت گفت صفات بشریت تمام کن فراموش و
حلقه یاد او در گوش کن یاد معشوق بر عاشق صحو است و ذکر در ذکر
خود محو است چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی گاهی معشوق عاشق
خطاب کند و آغاز عتاب کند گهی می سوزد و گاهی می سازد گهی می فروزد
و گاهی می گدازد راست گوید مست باش و گر مست گوید بدست باش
اگر بخود هستی نمائی گوید بما نیست باش و اگر از خود نیست باشی گوید بما هست
باش هر زمان خشم و مهر عاشق را بیهوش کند تا لذت خطاب در عتاب فراموش کند
چون از آن عتاب با هوش آید هزار خروش کند :: :: رباعی ::
خوبان صنما عتاب چندین نکنند هر روز یکی اسب جفا زین نکنند
عاشق کنی و دل بری هر دو بهم با دل شدگان چه دلبران این نکنند
شوق آتشی است که شعله او از نیران محبت خیزد و بوی عود وجود از
احتراق چهره افتراق وی برانگیزد قاعده انتظار خراب کند و عاشق را
بیقرار و بیخواب کند وی سبب طلب است اگرچه بی سبب اوست راه بر بکوی

محبت

محبت و آبخور جوی محبت که چون مهر بجوش آرد تا عاشق را بجوش آرد
تا چندانکه شوق غالب گردد و مرد در شوق غایب گردد پس او وجود طلب
گردد و اینجاست که عاشق فراغت گیرد و این بیت سرایت کرد بیت

یکچند طپیدیم و دران فرسودیم　　آخر چو بسوختیم فرا آسودیم

مرد این کار عظیم است و درد این درد الیم است مرد غالب عیان باید
و او را دیده گریان باید پس گفت ای عبدالله اگر طالبی راه پاک کن و
پشت با آب و خاک کن اگر چند راه صحراست با خود همراهی خطاست
مرد طریقت مرد باید و فرد باید و با درد باید زهره مطیعان آب گشت
از زحمت بیخبری و همت قواعد طلبان خراب گشت از بی اثری

چند جستم در بیابان من از آن دلبر نشان　　تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان
چند گاهی عشق بیمودم همان پنداشتم　　خویشتن را شهره کردم که چنین و که چنان
چون حقیقت بنگریدم رو خیالی هم نبود　　عاشق و معشوق من بودم کجا ام این و آن
مرا بی من چنین عشق تو کردست　　نه من خود گشته ام خود را بعمدا
چو با من بود پنهان راز پیدا　　نهان گشتم کنون و راز پیدا

طالبا کار خام مکن و هر کاری جز تمام مکن و در کوی هوا و هوس مقام
مکن و حرص را بر خود دام مکن　　رباعی

گر بره شهوت و هوا خواهی رفت　　از من خبرت که بینوا خواهی رفت

بنگر که چه وار کجا آمده   میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

مرید با جستجوییست مراد با گفتگوییست کار مرید ریاضت ست کار مراد عنایت

مرید خرقه مرقع پوشد مراد شراب وصل نوشد مرید لباس قربت پوشد اغیار

شراب فرقت نوشد مرید محاسبه افلاک کند مراد حکم بر ادراک کند مرید

گوهر جوید برنج مراد بهای فروشد بگنج اگر کسی خواهد که مرید و مراد را بداند بشنود

و بخواند مرید را در زیر پای دو نقطه ست و این ایجاد ست آن دو نقطه را بگذاشت

همه مرادست مرید مرحوم ست مراد معصوم ست هر که خواست بدید خواست

معلولست و آنکه مشغول اوست در قرب قبول ست   رباعی

یک قوم بر اختیار خود بر خبرند   یک قوم فرو رفته کاندر خطرند

بگذشته ز هر دو راه قومی دگرند   از خود نه بخویشتن همی برگذرند

هر که از خود بریده باشد بدوست رسیده باشد محبت گل ست و بلا خار او

و کدام طالبست که بیست افکار او محبت گلست گوهر است و صدف بلا

صدف بهانه ست و گوهر عطا کرا گل پسند آید از خار گریزد عاشق

کشتن رسم این درگاهست لاابالی گشتن صفت این بادشاه ست

بلای دوستی خوش ست اگر همه خون ناوکست اگر بسته عشقی خلاص

مجوی و اگر کشته عشقی قصاص مجوی که مشق آتش سوزان ست و بحر

بیکرانست هم جانست و هم جان را جانست و قصه بی پایان ست و دردی درمان

عقل

عقل ورا ادراک او حیران ست و دل دریافت او نتوانست عشق عاشق فرمان است
و نهان کننده عیان نیست و عیان کننده نهان ست روح روح ست و فتح
فتوح ست اگرچه روح فرا دست عشق حیات ارواح و اجساد ست اگر خاموش
دلش را پاک کند و از غیر خود پاک کند و اگر بخروشد و برا زیر و زبر کند و از قبضه
او محله را خبر کند عشق هم نشست و هم آب هم ظلمت و هم آفتاب :: رباعی ::

هر دل که طواف کرد گرد در عشق   هم کشته شود بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق   سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

درد بلا نیست اما بلا بمرد آید :: رباعی ::

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد   واندر دود زلف دلبر گیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او   کورا بکمال لطف خود برگیرد

غیرت صفت عاشق ست نه صفت معشوق تا شرکت قایم ست غیرت
دایم است آنکس که ترا یاد از ما در کم زاید :: رباعی ::

گر باد صبا بر سر زلفت گذرد   از باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچکسی ز خلق در تو نگرد   بر خود دل من جامه هستی بدرد

گفتم ای بی هستی چه خبر ست گفت بر خویشتن بمیز ست نه نیست دانند
زیست نه پای واند از دوست ست نیست که بداند بد از نیک و نیک از بد مست
آن ست که آشنا شد خود را از دوست و دوست را از خود یکی مستی شراب ست و یکی

مستی ساقی این یک فانی و آن یک باقی هر کرا مستی روی نموده است اگر هشیار

نبوده است مستی پس از هشیاریست و از عافیت عاریست مستی کاشانهٔ دل عیارا

و کار است و این بیت از آن است :. رباعیه :.

مست تو ام از جرعه و جام آزادم ، تا مرغ تو ام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ، ورنه من ازین حرم و مقام آزادم

صاحب غلبات از خود آگاه نیست و هر چه او می گوید او را گناه نیست عادت

عاشق خانه فروشی است و کار عاشق حلقه بگوشی است و فرمان فرمان او ست

و حکم حکم اوست :. رباعیه :.

ای هر چه مراد او آن باید کرد ، دیدار تو آفتاب جان باید کرد

گر کار برسم پاسبان باید کرد ، جان در سر و کار دوستان باید کرد

گفتم ای پیر عالمگیر وجد چیست گفت وجد حدیقهٔ دل دوستان است

و ریحان جان عاشقان است سبب جان باطن است و خانمان

بر انداختن است :. رباعی :.

بر آتش عشق خویش چون عود کنیم ، جان بندهٔ تست تا همه محمود کنیم

چون پاک بسوزد آتش عشق جان ، صد جان دگر بحیله موجود کنیم

وجد چون آفتابیست که از شرق غیب بر آید و بر اهل سعادت تابد و لا

ظلمت و بنای پندار بر دارد و در ضیاء کواکب آن اغیار یکدا از دیگری را

در فضای

در فضای اکرام خویش بکرم و مشرف کند و دیگری را بمقام سوز در تلف کند

خورشید دولت یکی را برجان تابد و یکی را بر جهان آنرا که برجان تابد

وحشت بگذارد و آن را که بر جهان تابد ظلمت بگذارد یکی را نجوم برآمد

و یکی را رسوم نماید ∴ رباعی ∴ ∴ ∴

هر غم که زگیتی متطالع گردد — در دم بمن سوخته واقع گردد

صبح فرح از مطلع امید مگر — در طالع من نیست که طالع گردد

گفتم ای مرشد سماع چیست گفت سماع لطیفه از حق بحق و سریست از غیب

بغیب بتر غیب برکشد و بر کمان ارادت نهد و ببازوی دوستی جان محب را

هدف کند و هدف را به تیر غیب تلف کند سماع دم دادن شکست و

تف دادن عود جنبانیدن سر غم ست و تقاضا کردن هموم و سماع چون

آبیست که بر زمین خشک نبات از و رویید و چون روغنست که چراغ

تازه از وبفروزد و چون آتشی ست که از سنگ و آهن آید و بهمه سوخته

سوز دوست را طرب افزاید سماع از یکی هشیاری رباید و یکی را بر

هشیاری هشیاری فزاید در سماع یکی از خود بیخود شود و یکی بیخود بخود

خود شود یکی بسماع بازد و یکی بسماع بپرهیزد یکی در سماع می آویزد یکی در سماع

قطب روزگار ست آرامیده سماع خود از وی بپرهیزد سماع چون آفتابست که

در حمام خانه تابد بهر رنگ که حمام ست آفتاب بهمان رنگ نماید خانه که

از زنجام سفیدست آفتاب در روبه نماید سماع یکی را می گریانند و یکی را می خنداند
یکی را می سوزانند او که می گرید آنک روح ست که می بارد او که می خندد آن
مشاهده وصال ست که او را می خنداند یکی در سماع بی دل و یکی از و دل شاد
سماع درین جوانمرد که مستمع لفرباد این جوانمرد خرمن هستی بباد نیستی
بر داد سماع آتشیست که بدان آب و گل سوزد و نوریست که جان و دل افروزد
سماع یکی را حقیقت ست و یکی را شریعتست یکی را خوش اند نفس ست یکی را
نفاق ست یکی را شرابست و یکی را سرابست یکی را اشارت ست و یکی را
بشارتست یکی را حیاتست و یکی را نشاط ست یکی را آواز خوش ست شنیدن
آن بزه گوش ست یکی را رقت دل ست و جد دل با آب و گلست یکی را موضع
روح ست چون روح عیان شود شخص بتماشا شود و یکی را آب و گل مستولی شود
یکی را جان و دل سماع یکی را مفتاح دل ست یکی را متغیر حالتست سماع تجلی روح
نسبت شدن در تجلی مستمع را فتوح ست سماع خود جست و مستمع کیست سماع هر دو
سبحان پرست و مستمع از خود برست اکنون نفس سماع نکند که او از خود بدرد ست
دل سماع نکند که او روز کردست جان سماع کند که او فرداست نفس سماع
نکند که او در هکذر بست دل سماع نکند که او در بند بر تر بست و سر جانست
جان سماع کند که او نه اندر بست نفس سماع نکند که او منصرف ست صورت
فریب ست راه نگاه ندارد و فتنه گراید دل سماع نکند که او متردد ست
نزوق

نه وقت بنید نه انصاف وهد جان سماع کند که او بهر روح بت صفا از خشت آب و گل

جدا هر جا که از دوست نشان بیند و باید آنجا فرود آید مرد طاقت نیارد قصد

بالا کند بموضع خویش گراید انگاه حرکت و نفس بدید اید بانگ بر مرد افتد دست

بجان برد جامه در دوست آید بدرد و بیندازد و تا همه جان شود و یکدا زد و در سر

جانان شود آن جیست که خواصکان تراپیش امد مرکه ترا یافت سخن خویش اید

سماع آفتابست و تو خاکی افتاب بر همه تابد تو بنگر که آلوده یا پاکی سماع آتشی است

که تفرقه سوزد و دل رباید جانها برافروزد سماع بادیست که ناگاه وزید از صنعت او

هر کس بهره گرفت و صورت او کس ندید گفتم ای بزرگوار تجلی جیست گفت تجلی بر تبیت

که چون تابان گردد مرد دران میان نهان گردد تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه

آید هر کرا صرب بیشتر تجلی حق در و بیشتر تجلی ذاتست و تجلی صفات تجلی صفات عاشق

را پست کند و تجلی ذات عاشق را مست کند تجلی صفات او را نیست کند و تجلی

ذات او را هست کند باید که در ذات افروخته گردد و در صفات سوخته

گردد آتش چون بسوخته رسد جا گرد و چون با فروخته رسد بالا گیرد

رباعی

در بادیه وصال آن شهره نگار . جانبازی کنند عاشقان رخ یار

مانند منصور انا الحق گویان . در بر کنجی هزار و سر بر سر دار

نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست بجان گران نباشد هر کس

کرا این مکان نباشد او را جان نباشد . بیت .

جان در سر کار تو کنند آخر کار ، قومی که بوی وصال تو برند

بیت

گر عرض دهند عاشقانت را ، هر ذره که هست در شمار آید

بیت

عشق رویت مرا چنین یک رویه ، جز بدید ز خلق و رو فرا روی تو کرد

در من نگری همه تنم دل گردد ، در تو نگرم همه دلم دیده شود

بیت

عشق من و نگار من آن روز افتاد ، کادم میان مکه و طائف افتاده بود

معشوقه بچشم دیگران نتوان دید ، جانان مرا بچشم من باید دید

این حرف اشارت جمع ست نه لایق مر سمعت استماع ظاهر طاقت این ندارد
ابصار صورت اطلاع این معانی را نشاید مردی باید که او را عین عشق بود
تا کمال این کلمه برو تابد و حقیقت این حدیث دریابد دل متفرق را باین کلمه
کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست از دو حال برون نیست و این معنی
ازین افزون نیست تا مرد در صفت ست باشد گوید منم مرا بدین راه نیست چون
بصفت نیستی شود حق گوید منم کس از من آگاه نیست حال آنکه هیچ سخن که
راهی ست درین سخن او را بار است ، رباعی

در عشق تو خوش ولی ز من بیزار است ، روشناس چنین که بر مراد تو کار است
تو کشتن من میطلبی این سهل است ، من وصل تو میجویم و این دشوار است

رباعی

تا هیچ صفت مجردی نگزینی ، در صفه جمع اولیا ننشینی
کو تیر در آن ظلمت شب نور نداد ، تا ترک نکرد صحبت شیر بینی

کفتم

گفتم ای شاه بارگاه آگه و ای قلندر نکوخواه و گمراهان را براه روشن کن بر عبدالله که فقر چیست گفت فقر سیمرغ است که از وجز نام نیست و کس را بر وی روای کام نیست فقر هشیاریست و فقیر دیوانه فقر بام است و بهر خانه فقر مقام راست و سترلی مع الله است نه هر که درویش است پاکیش است بلکه درویش بی خویش است

∴ بیت ∴

اندر دو جهان هرچه ترا آید پیش ، معبود تو شد پس تو نباشی درویش

اگر بیخویشی حاضر باش و اگر با خویشی غایب باش اگر بیخویشی تفکر چیست و اگر درویشی تحیر چیست

∴ نظم ∴

خوشا ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان ، ز یاد حق شود خرم خجسته کار درویشان
گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت ، چو آب زمزم و کوثر بود اسرار درویشان
بود دیدارشان نعمت بود گفتارشان رحمت ، یقین علم و ادب باشد همه کردار درویشان
حضور آن عزیزان را غنیمت دان اگر یابی ، ز نور محض سبحانی بود انوار درویشان
کشند از راز خلقان نیاز از رند مور ترا ، بود شادی جان و دل همه اشعار درویشان
فقیران هیچ بازانند ارادت دایم ایشان ، بهر سو بیغرض باشد همه رفتار درویشان
اگر داری سر ایشان ز مال و جان و تن بگذر ، هزاران جان حوی ارزد دریغ بازار درویشان

چو انصاری سخن گوید شود خوش وقت درویشان
چه خوش مرغست انصاری که شد گلزار درویشان

شعر

عرش با لوح و قلم منزل درویشانست — در کل کون و مکان کل دل درویشانست

جن و پری و شیاطین و فلک تا ملکوت — بر گذرگاه ره دولت درویشانست

حور و فردوس و شراب و عسل و ماء معین — هر چه باید همه در خلوت درویشانست

قوت این پنج حواس و روش هفت جهان — جنبش ارض و سما قوت درویشانست

انچه کاوس همچو ید و طاوس ملک — بشنو ای دوست که در صحبت درویشانست

آفتابی که از و روی زمین روشن شد — سایه‌ای بار که همت درویشانست

هر قبایی که ببرند بمقراض بلا — خرقهٔ دوخته بر قامت درویشانست

کمر و تاج و کلاه و حشم و عزت و ناز — در دو عالم شرف از خدمت درویشانست

گنج قارون مطلب ملک سلیمان منگر — این همه قصه هم از حرمت درویشانست

هر دعایی که اجابت شود از حق بیقین — بهتر از جمله دعا دعوت درویشانست

میر انصار تو رو خدمت درویشان کن

که همه روح من از راحت درویشانست

گفتم ای سالک افلاک طامات چه باشد گفت :: رباعی

با قبلهٔ یار خویشتن بوده‌ستیم — از سجدهٔ آفاق برآسوده‌ستیم

از بهر نظارهٔ خطابینان را — خورشید بطامات برآورده‌ستیم

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم خلق در آن عاجز آید عقل در آن معجز آید فواد منفکر گردد و متفکر در آن متحیر گردد یا سخنی باشد عیان بی شرح

و بیان

و بیان نشاید انکه باراه باشد که نه از آن معنی آگاه باشد طامات سخنی

باشد که از وحالتی صادر گردد و گوینده قاصر گردد علم شریعت عیانست

علم طریقت بازرگانست و یکی هی در دیگری انبانست نامرد در صفت

حیالست و زنبد صفاتست آنکه در عاین عمالست در وی چه بشارات است و

این چه اشارات است هر چه غیرست حق است گوینده حقست نه آن طامات ست

اندر ره حق تصرف آغاز مکن

رباعی

چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سِرّ همه بندگان خدا می داند

در خود نکرد فضولی آغاز مکن

گفتم توحید چیست گفت نه اندر مذهب و کیش ست احد سزا ست

احدیت خویش ست هستی در توحیدش که لست توحید در وحدت غیبت ست

از بهر آنکه در صورت خلقتی ست توحید را بسیار صفتست و وحدت حقیقت یست

توحید عام یکی شنیدن ست و توحید خاص یکی دانستن ست و وحید است و توحید

درویشی یکی بودن و نابود لست و این مقام جای هلاکست نه کار آب و خاکست

تو صورت داری این کار تو نیست و این یک باندازه پندار تو نیست ست

را با نیست چه هستی و نیست را با هست چه خوش گفتار تو آفت و پندار تو علت ست

جمال احدیت و صفات صمدیت توحید را بس ست آب و خاک و علت را نشاید

اگر از مقام آب و خاک برون آیی از عالم ملکوت افزون آیی و اکنون تا چون آیی

در صورت اگر موسی و هارون آیی

رباعی

بر صورت جبرئیل بیرون آیی

از صورت زاهدان چه مقصود ترا — در سیرت اگر یزید و قارونی

درویش را از چهار چیز گزیر نیست نانی و خرقه‌ای و جایی و جانانی

ربا ...

هر کو بقناعتی بیابد نانی — یا در پوشد بعافیت خرقانی

سلطان ممالک همه عالم اوست — خود کی رسد این ملک بهر سلطانی

فصل پنجم در صفت عقل و عشق

در بیان عقل و عشق خواجه عبد الله می گوید که پرسید درویشی که اگر روز در طلب ایم و از بن بحر بلب ایم حق را بعاقلی جوییم یا بعاشقی بوییم از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل و عشق کدام مهتر گفتم روزی درین اندیشه بودم و تفکر می نمودم که ناگاه مرا مجیبی دریافت و بعبارت نغز دل شناخت و گفت ای بطاعت غنی عیشی داری هنی زهی بسیار عبادتی و بزرگ سعادتی چون این بگفت نفس بر آشفت او را دیدم شادمان تا عیوق کشیده بادبان گفتم دور از تیرها که در پیش داری خطرها خود را بگریه دادم و زاری کردم چون آدم دل از طاعت برداشتیم و کرده ناکرده انگاشتیم از خجالت در آب شدم و در بیداری در خواب شدم خود را دیدم بر اسبی در پی تجارت و اسبی بتازیانه قهری تاختم تا در شهری که باره داشت سطبر بروجی از صبر کوه تعالی از ذکاء و خندقی از بکا مناره از نور مسجدی چون طور خواستم که بدروازه

گرایم

کرایم و در شهر درآیم قرقچیان اغنام و طوط غاولان ابهام بر من نمودند
غوغائی که مناعت ندارد بتماشائی تماشی داشتم از افلاس و نشان از
اخلاص درآمدم دران بلده که نامش بود وجود خلقی دیدم در عمارت وجود شخص
در طلب امارت یکی عقلی افکار پیشه دوم عشقی عیار پیشه نگاه کردم تا کرا از
تخت وکدام را رسد بخت عقل میگفت من سبب کمالاتم عشق میگفت من
نه دربند خیالاتم عقل میگفت من بهر جا مع معمورم عشق میگفت من پروانه
دیوانه مخمورم عقل میگفت من نبشانم شعله غنا را عشق میگفت من
درکشم جرعه فنا را عقل میگفت من یونسم بستان سلامت را عشق
میگفت من یوسفم زندان ملامت را عقل میگفت من سکندر آگاهم عشق می‌گفت
من قلندر درگاهم عقل میگفت من در شهر وجود مهترم عشق میگفت من
از بود وجود بهترم عقل میگفت من طراف نفرة حصالم عشق میگفت من محرم
وصالم عقل میگفت من تقوی بکار دارم عشق میگفت من بدعوی چکار دارم عقل
میگفت مرا علم بلاغت است عشق میگفت مرا از علم فراغت است عقل میگفت من
دبیر مکتب تعلیم عشق میگفت من عبیر نافه تسلیم عقل میگفت قاضی شرعیتم
عشق میگفت من متقاضای ودیعتم عقل میگفت من آئینه صورت
هر بانغم عشق میگفت من از سود و زیان فارغم عقل میگفت مرا لطف ..
وغرایب یاد است عشق میگفت هرچه غیر از دوست همه باد است عقل میگفت من کمر عبودیت بستیم

عشق میگفت من بر عتبهٔ الوهیت نشستم عقل میگفت مرا لطایف بند

پرده پوش عشق میگفت مرا حریفانند درد نوش :: رباعیه ::

ای عقل که در همین حد فغفوری گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری

فرقست میان من و تو بسیاری چون غم کند بلاس بر محفوری

عقل میگفت من رقیب انسانم نقیب احسانم گشاینده در افهامم زداینده

زنگ اوهامم پابستهٔ تکلیفاتم شایستهٔ تشریفاتم گلزار خردمندانم

دست افراز هنرمندانم ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زبان

طعن دراز کنی تو کیستی خرمن سوخته و من مخلص لباس تقوی دوخته

بر تو محنتی و بلاها من واسطهٔ کل نفس بما عشق میگفت من دیوانهٔ جرعه دوهم

برارنده شعلهٔ شوقم زلف محبت را شانه ام زرع مودت را دانه ام ای عقل تو همینی

مؤدب راه و مقرب شاه آن ساعت که روز بار بود و روز عشرت بار بود

من سخن از دوست گویم و مغز بی پوست جویم نه از حجاب برسم نه از حجاب

ترسم مستانه وار در آیم و بشرف قرب برآیم تاج قبول نهم بر سر و تو که عقلی

همچنان بر در دربان بودند که ناگاه پیک تنبیه رسید از راه با مکتوبی بنام

از شاه و مهری بر اوج از آه و در آن فرمان نوشته که ای عقل بعقل سرشته

رادی تو هم ارادت قناعت کن بمنصب وزارت اگرچه داری شهرتی

جوار خودی

در توبیت جراتی اگر پیش آید غاراتی در خبری در مغاراتی و چون دیدی

لا نبتنا کل نفس مره

هر انسه مسیر است در رو نیا بر فوائد را

همچو راه با صحه بانی

بسو ایمان و

علم صالح

داهیه

داهیه فهی یومئذ داهیة ملکه سراسیمه بمانی و سرا زبا نداری وقتیکه در شهر دل غوغائی شود و از دست غل باد رخطه سینه تشویشی افتد از کینه کی توانی جانبازی نمودن و تیغ از دشمن ربودن در شهرستان تن امیری باید بافرد که اگر قلم ببیند خط شود و طوفان اد ربط شود و چون برآید زلزله روی نه بیند و لوله شاه شجاع و ملک مطاع عشق ست که این صفات در وست لاجرم امیر خطه دل اوست عقلی که عبارت از بلندی بود سیر قدمش چندی بود برین نسق راهی رود و در هر قدم جاهی و چشمی در حجاب انّ هذا الشئ عجاب پس صدق باید لی زرق عشق چون برق ه سر بشعله مهوش کند و بجرعه سرخوش کند و باندک لمحه و یکم از لمحه ما را از ما ستاند و بدوست رساند پس حق گوید ای شما را بر رنج جان خالدین جنت اینک فادخلوها خالدین نظم عشق آمد و عقل کرد غارت :: ای دل تو بجان برین بشارت ؛ ترک عجمیست عشق دانی ؛ گر ترک عجیب نیست غارت ؛ شعر عشق را با عقل کاری نیست رو دشمن نیه کن :: تا چه خواهد کردن اشتر دل جولان را ؛ عشق جوهر یست بی مثل وصف او بمثل راست نیاید با وجود افتاب :: رباعی ::

زهره چه زهره دارد کم برآید ؛ هر شب که من از سوی روی تو برم

از مهر تو برخیزم و در مه نکرم ؛ مه در چه حسابست و لیکن چکنم

عشق از روز میثاق با من الف ست　　بیدارم و همچنان غلط می‌شمرم

هم وثاق ست و مال باختیار نوعی دو بیت این مسئله نه از منطق و قدوری

مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش کرد قبیله

گشت عشق لیلی بر وعقیله گشت عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است همیشه

دل را گرم کند و طبع را خشک دارد که آتش سوزنده بیرون ست عشق سوزنده

درون ست ؛ رباعی ؛ بگرفت مرا عشق نگاری خوش ؛ گفتا چو من

آمدم تو پا بیرون کش ؛ القصه چنان سوخت مرا در غم او ؛ کاتش همه

هیزم شد و هیزم آتش ؛ معرفت را عقل آلت است و عشق حالت است عقل بتدبیر

آب بر سر خشت می‌زند و عشق بتجرید خشت را در آب می‌افکند عقل

رنگی ست بی بوی و عشق بوی ست بی رنگ ؛ بیت

چو عشق آمد بلا ای عقل برخیز　　نه مرد آتشی ای پنبه بگریز

سخن عشق را همچو شکر میدان در زبان سخن گوی و در دهان سخن دان

حرف عشق از سر زبان دور است　　شرح این آیت از بیان دور است

مدعی کی رسد بدعوت عشق　　طالب نام ازین نشان دور است

ای بحرص و هوا کمر بسته　　این حکایت از آن میان دور است

نظم

ای عشق ندانم از کجایی　　بیگانه نمای آشنایی

از یک نظر

از یک نظر تو عقل کل را ، برهم زده جمله کدخدائی

از یک قدمست هزار فرسنگ ، تا بازارچهٔ منی و مائی

میل طبیعی را عشق گفتن از حیوانیست خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن
شیطانیست عشق دریای بی پایانست امروز تو پنداری که آخر چه دارد پایانست
آیینهٔ عشق را زنگار نیست ازان کشش با مرد و زن کار نیست قبلهٔ عشق را
ازان سبب جهتی معین نیست که عشق نه شرقیست و نه غربیست نه عجمیست
و نه عربیست ، رباعی ، ای ترک سمن بر سیمین تن ، وصف تو

بدین زبان نتوانم کردن ، چون سایه همی روم من اندر پی تو ،

خواهی بخطا گذر خواهی بختن ، نسبت مجاز با حقیقت همان مقدار است
که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است هر که مهره بر دست بیند
در سوار نباشد و اگر گوید که ، رباعی ،

پای بر نی نهد سوار نباشد ، آن لعل گران بها زکان دگر است

آن در یگانه ز انشان دگر است ، اندیشهٔ این و آن خیال من و تست

افسانهٔ عشق ما زبان دگر است ، عاشقان را در زیر زبان سخنیست
که لب محرم نیست تشنگان را در سینه نفسیست که دم همدم نیست میان
عاشق و معشوق گفتگوئیست که جز بگوشهٔ چشم نتوان دانست میان
و جانان را جستجوئیست که جز بسر ابرو نتوان نمود ، نظم ،

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم   از خوف بداندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطه گوش و دهان از طرف چشم   بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

زهی عشق که هر که چون تیر راست نشست در شست او نیاید و هر که چون توز پای خود برکشیده نداشت کمان او کشید در لب شیرین نمکیست که شیر فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست که عقل محمود بسته اوست سلطان محمود انار الله برهانه چون بر سر سریر عزت بار دادی ایاز برخاسته با طاعت او بنده وار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظار گشاده بودی تا باز چون در خلوت انس در آمدندی و بر سر سریر قربت برآمدندی هر یک از ایشان ورد ساز گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز گشتی نظم

کار عشق ای پسر بازی نیست   عشق وصف نهاد سلطان ست
بوالعجب مذهبی ست مذهب عشق   کاندرو شاه و بنده یکسان ست
شاه محمود بود و بنده ایاز   کار بر عکس شد چه برهان ست
گشت بر شاه امر بنده روان   اندرین بحر عقل حیران ست

روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از کمون تکون در ظهور آمدند روح را با عشق آویزشی پدید آمد و عشق را با روح آمیزشی ظاهر شد چون روح بخاصیت در آویخت عشق از لطافت در وی آمیخت بقوت آن آویزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد چنانکه

عشق

عشق صفت شد و روح ذات با عشق ذات شد و روح صفت حاصل
هر دو یکی شدند چون تابش جمال معشوق از افق دلربایی پدید آمد
عشق با روح در گفت و شنید آمد چون روح با او نسبت داشت و
عشق با آتش باد آتش را بر می افروخت و آتش هر او را می سوخت
حاصل الا آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیت لا تبقی ولا تذر
بر وجود خواند عشق غالب شد چون پرتو انوار معشوق رسید
مغلوب شد بدین نسبت بتوان دانست که عشق با عاشق ساخته
تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیر است اما در قبضه
اقتدار معشوق اسیر است رباعی

عشق تو امیر است کنون بر جانم ،، در قبضه قدرتت اسیرم دانم
چون نسبت بدیدای پسر در مانم ،، بیچاره شده منتظر درمانم

عشق عاشق را در بوتهٔ ابتلا تجلی بکند از دو از وجود او بپردازد
در روی بعالم معشوق آرد بیت
چون قبله بجز جمال معشوق نبود
عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود
تا عاشق را در عالم صورت و
در عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق در عشق صادق نیست بلکه اگر باختیار
روی بقبلهٔ آرد مشرک بود شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه
بر سر روضهٔ پیر ابوالفضل حسن سرخسی که مقتدای او بود در طریقت بجای

ذو الجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت آورد و گفت

قبله شاه و بیت این بامعدن جود و کرم ٭ بیت ٭ قبله شاه و ی یار و قبله هر کس حرم

اگر آن معنی در بتکده روی نماید روی سر بت باید کرد و زنار کار بر میان

وقت باید بست و از عم بر بست سعی باید دانست که عاشق گر انما یه

سبک رو را هر چیز که جز معشوق است ٭ نظم ٭

حجاب راه معشوق ست ٭ نظم ٭ کعبه و بتخانه حجاب ند بسی

روی دلم سوی رخ یار کو ٭ قبله بدل گشت و زنجیر ره مرا

خیز بگو قبله کف ر کو ٭ انصار یا چون خلاب مستطاب

جاء الحق و زهق الباطل وار و گشت بتان که از لذت بشارت

ظهور نور حق در روی افتادند و خسرو اله مستبدا رباعی

تا قبله عاشق جهان روی تو شد ٭ روی بت و تنگران همه سوی تو شد

چوکان سر زلف تو زبان خود ٭ انگشت بر آورد و همی کوی تو شد

عشق چون از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد و او را فرمود که

اکنون روی بدل بجهت خود آر و مرا قبله پندار که چون

فراش لای دل از اغیار پاک کند سلطان الا در وی بی کیفی

نزول کند اما بی نوا با قیل ان اعرف ٭ شعر فصادق قلباً فارغاً فتمکنا

و آن نیز این معنی دارد که گفته اند عاشق چو در خود نگرد معشوق را بیند

و چون در معشوق

وچون دید معشوق نگرد خود را ببیند که المؤمن مرآة المؤمن بعد از چو
دید دل او را یابی زود دل را مسجود خود سازد سر پیشش او فرود آورد
از کس باک مدار نه بینی که ملائکه معصوم چون سر خلق آدم علی صورته
در آدم پدید بدند بی اختیار در روی در افتادند فقعوا له ساجدین

رباعی
بردار نظر ز آب و بر خاک مدار . خود را ز برای خویش غمناک مدار
چون قبله تو جمال معشوقه بسست . روسجده کنش ز هیچکس باک مدار

قبلهٔ ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود چون سرّ و نفخت فیه من روحی
ظاهر شد ملک از عالم خود بدو ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم
بی نشانی داشت ثم استوی علی العرش چون تابش نور خلق آدم
علی صورته پدید آمد ملک رو بدو آورد سر پیشش او بر زمین نهاد زیرا که
درین وجود هم نشانی دید از عالم بی نشانی اما از نشان از عالم بیان
بود و این نشان از عالم بیان و عیان در مقام عیان مضمر شود بل پدید شود
آن یکی که در آن دم سرّ آن دم ندید روی بعرش بماند داغ فراق وان
علیک لعنتی بر جبین وقتش نهاد اگر درین وقت هزار بار سر بر خاک
پاک او نهند قبول نکنند زیرا که آن دم که آدم بدو پیوست کار دیگر بود
بواسطه جهلم بر سر ابتر نتوان رفت دلیل بر صحت این سخن آنست که
ملائکه را از بعد آن فرمان نبود بسجده کردن آدم و اگر بوده ی قبله ایشان

آمده بودی و بس و زانک سر عجب اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف
قابل مرکب بود و وارد راکب و اگر قابل قوی بود و وارد ضعیف کار بر عکس شود
و این سر عجیب و رمزی بوالعجب است اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف وی را
در جستجو آرد و در گفتگوی آرد و اگر وارد قوی تر بود روا بود که ویرا در رقت
روی آرد و در شست و شوی آرد چون از گفت و جست باز ماند خواهد که از وجود
خود نکند ساز و خشت خودی هر در را از ساحت عالم هستی بروبد ::

بیت ::

از وحشت هستی خود ای مایه عمر   خواهم که سر کوی تو بنه نذر روم
وگاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیه بساط دوستی را
از لوث وجود بدان بشوید :: رباعی ::

از آتش عشق تو اگر خاک شوم   وز دفتر هستی ای پسر پاک شوم
از لوث حدوث ساحت هستی را   پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

مر وارد که بود قابل بدادر حرکت آرد که وارد ضعیف بود حرکت ضعیف
بود و در دیده مشطح در استماع نشانست که السماع محرک القلوب
الی عالم الغیوب و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود و در دیدنیا بدو
تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب سکون در سماع نشان آنست

شعر ::

که نعره زند عقلم از بیم فراق او   که رقص کند جانم از ذوق وعده دیدارش

شعر ::

الوجد یطرب من فی الوجد راحته   الوجد عند راحته وجود الحق مفقود

فقدکان

قد کان یطربنی وجدی فیقعدنی ، عن رؤیة الوجد من فی الوجد موجود

آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب شایسته هر که پای در رکاب

آن مرکب کند رقم بی حرمتی بر وی کشند و باشد که بسیاستی گرفتار شود

اما اگر رکاب دار در راه وی آنکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش

در چوگان بود برای آنکه مرکب بزودی در میدان برد بر آن مرکب سوار شود

در مذهب جانداری روا بود معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق

رکابدار اگر رکابدار عشق بر مرکب روح شود و بسوی میدان مراد معشوق

تازد تا وی بواسطهٔ آن گوی هوا بجایگاه رضا رساند عیبی نبود عجب آن

نبود که عاشق از کمال عشق حامل معشوق بود عجب آن بود که معشوق

از کمال شوق و انا الیهم لاشد شوقا حامل عین عاشق شود و حملناهم فی البر

والبحر. عاشق چو دل از وجود خود برگیرد ، وندر دو وجود دامن دلبر گیرد

والله که عجب نباشد از دلبر او ، کو را بکمال لطف در بر گیرد

عاشق در هر چه نگه کند معشوق را بیند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه

زیرا که مطلوب سرّ او وست و چون مطلوب سرّ او باشد در نظر سرّ او هم او باشد

در هر چه نگه کنم تو می پندارم انا من اهوی و من اهوی انا مثنوی

تو چه دانی عشقبازی چیست ، در ره عشق سرفرازی چیست بیت

هر که در عشق دیده باز شود ، صعوه باشد او که باز شود

هر کجا عشق سر برافرازد

پیر صد ساله را جوان سازد

گشت مجنون هر زمان شوریده تر «نظم» همچنان در کوی لیلی شد مگر

هر چه را در کوی لیلی دید او ، بوسه بر می داد و می بوسید او

گه در و دیوار در بر می گرفت ، گاه راز پای تا سر می گرفت

نعره می زد در میان کوی خویش ، خاک می افشاند از هر سوی خویش

روز دیگران یکی گفتش که دوش ، از چه کردی این همه بانگ و خروش

هیچ دیوار و دری بگذاشتی ، میگرفتی در بر و میداشتی

هیچ از در کار بر نگشایدت ، هیچ از دیوار و در بگشایدت

کرد مجنون باد سوگندی عظیم ، گفت تا در کوی او گشتم مقیم

من ندیدم در میان کوی او ، در و در و دیوار الا روی او

بوسه گر بر در دهم لیلی بود ، خاک اگر بر سر کنم لیلی بود

چون همه لیلی بود در کوی او ، کوی لیلی شود جز روی او

عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و هر دو نسبتی هست نه یکی و دیگری
شک نیست که زلف لیلی را شکست ست که جز دل مجنون تاب آن ندارد
بر عذار عذرا خطی ست که جز وامق عذرا آن نخواهد هر که در عشق شک و شبهه گفت
نیک بد گفت و آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی زشت گفت مبارزان

باهمه بر.

همه بر قلب سیاه زنند عشق صفدریست که بر سیاه قلب میزند عیاران همه در طلب
خزینه می روند و عشق دلاوریست که در خزینه طلب میرود و عشق گوهری است
از کمان کان آمده ولم یکن معه شیئا دور از ما ومن ومن اما ارکل شیئ حی ای
برآورد غمزهٔ معشوق را با غمزه کان کرشمه ایست که اگر شمه ازان بر اهل عالم متجلی
شود حقا که همه راه روان را روان از تن روان بر آید :. شعر
شرطیست بتان را که چو در ناز آیند :. از روی کرشمه شیوها بنمایند
که غمزه زنند گاه زلف آرایند :. اینها همه چیست تا دلی بربایند
سلطان عشق باده بر قهر در گذر است عاشق را کار زهره آنکه در کوی
خود گذر کند و یا در روی خود نظر کند زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود
نرسد و عشق نهنگ روا را وئی اورا بکلی بیکدم در کشیده ست و اورا
بخود راه نیست اورا بی اوئی معشوق راست ونه هر کس ازین آگاهست عشق
اورا بی او میگوید از وجود قطره ساز و در بحر مواج غیب انداز که دُر در قعر
بحر اولیتر اگر غواص قهرها بدارا بر آرد و بخزانه کنت کنزا مخفیا کم اعرف سپارد
تا هنگام ظهور فاحببت ان اعرف تاج عزت را بدان بیارایند شاید غیرت معشوق
زینت عاشق ست و غیرت عاشق پیرایه معشوق اگر غیرت معشوق نباشد
عاشق خلیع العذار شود و بی قیمت و بیمقدار شود بهر سوی دود و بهر کوی
رود اما بسبب غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد

و بر در بارگاه مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرم تر شود بی آرزو تر

شود غیرت معشوق گریبان جانش گیرد تا دامن خود کامی در کشد و بیخود شود

و دم در کشد عاشق بر لحظه میگویدش هیچ گر جانت بکارست بر دوم در کش و چون

عاشق بر بحر بیخودی کند زکشند و در کام نهنگ قهر مغز کند غیرت معشوق بنشست

مهرش بر آرد و در تاب آفتاب بیم آرزوی بدارد تا زهر قهر نوشد و در بلا کی خود

نکوشد زیرا که نازاو را نیاز این بکارست حال هیچ جانش فرو نگذارد

اگر ملک شود و بر فلک شود لقهرش فرو دارد و بمو بر وکار و تا بجا راز نهاد

او بر آرد و اگر از وجود گوئی کند و در میدان بلا اندازد در حال بچوگان

قهرش سر گردان کند و بی پا و سر سرش دوان کند و میگویدش اندر طلب یار

همی باش چو گوی :: بی پا و سر خویش تو اند زنگ و بوی :: کان چیز که

در پرده وحدة باشد :: در بیخودی ای پسر نماید سو روی :: معشوق

با عاشق این همه از آن کند تا در پرتو نور خورشید پنهان کند و خود را برو

عیان کند آنگاه غیرت معشوق غیرت عاشق شود تا بحد یکه عاشق

نخواهد که معشوق عکس خود را در آیینه معاینه بیند زیرا که داند که او بی منیت

چون خود را دید مفتون خود گردد و غیرت او این را از راه بردارد

رباعی

در آئینه گر یار نظر فرماید :: مارا ز بلای او حذر فرماید

ترسم

ترسم که چو دید خولی حضرت خود. مارا ز درخویش سفر فرماید

و روا بود که عاشق از غیرت بومعنی رسد که نخواهد که سایه معشوق او

برزمین افتد چنانکه گفته‌اند شعر رباعی یا من بمیان رسول باشم یا تو

تنها زهمه جهان من و تنها تو. خورشید نخواهم که برآید تا تو

ای برمن سایه نباشد با تو. و دانم که غیرت عاشق بر معشوق تا بحدی

برسد که نخواهد که در حسن معشوق بیفزاید و اینمعنی غور رسی دارد جز بذوق

آن فهم نتوان کرد از شجره روح ثمره عشق پدید آید شجره در کار ثمره شد

همانان که روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم هستی نظر کرد

شجره دید ثمره او اتش آنس من جانب الطور نارا ناموس اکبر جا سوسی

این است از ولایت خود تعرض آن میکرد بدید ملکی بدید که آن شجره

روح اوست و آن ثمره عشق آن اتش که ثمره می نماید ازدرخت

روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می سوزد و نه پا او می سازد

و آنچه گفته اند که از درخت میوه آید اما میوه باز به درخت نیاید

برای اینمعنی گفته اند یعنی آن اتش اگر شجره را بسوزد عشق نواند

که از نظر مرحمت معشوق در فضای قضا شجره دیگر نشاند اما اگر شجره

روح هر ثمره عشق را گم کند روا باشد که صرصر غیرت آن درخت را

از بیخ برآرد و چون بی ثمره بود دوام وجودش بجد و مثل او میسر نشود

زیرا که شجره را ثمره باید تا بواسطه او بعد از عدم او مثل او پدید آید و

اینمعنی بو العجبست ای برادر اگر آن شجره روح او نبودی او ثمره آن

شجر عشق نبودی خطاب انّنی انا اللّه کی درست آمدی زیرا که در عشق

روا بود که از درخت جان عاشق جانان مر عاشق را بخود خواند و این

ندا هم از و بدو رساند که ۞ رباعی ۞

خواهی که سخن زجان آگه شنوی ۰ اسرار درونی شهنشه شنوی

گم کرد ز خویش تا تو از هستی خود ۰ بی خود همه انّنی انا اللّه شنوی

آتش عشق که ثمره شجره جانست نه مر جان را بسوزد و نه با جان بسازد

چون با جان نمیسازد می‌نماید که وصف او نیست چون وصف او نباشد

هر آینه وصف معشوق بود و آنچه گفته اند وصف زایدست بر ذات

سر اینمعنیست اگر عشق از شجره روح عاشق سر بر آورد اما چون او را از بای

در آورد روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسند بنهاد و پادشاه

شد و در ملک بنشست صادق قلبا فارغا فتمکنا و چون عاشق را

می‌سوزد می‌نماید که ناز او را نیاز این در می‌باید تا کرشمه حسن بر و پدید کند

چند انکه مراز حسن دلبر باید ۰ ﴿رباعی﴾ او را ز من شکسته هم در باید

چون ناز و را نیاز من می‌بایست ۰ پس مرتبه نیاز برتر باید

یکی از خلفا روزی بکر لیلی را از دور بدید با نزد یکان خود گفت

لیلی

لیلی این ست لیلی بشنود و گفت ای امیر لیلی منم اما تو مجنون نیستی
با دهشت و غبار چشمت نمیگذارد که بحشمت درایم نظارهٔ حسن مرا دیده
مجنونان باید تا به بیند که در همه عالم با آب روی ابروی خود طاقم و
از لطافت عهد خویشتم :: نظم ::

قصه شمع از دل پروانه پرس ، حال باغ از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گو ، عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل ، جغد را از گوشه ویرانه پرس

:: نظم ::

گفت هارون عشق مجنون می شنود ، ان هوس او را چو مجنون در ربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او ، پیش لیلی یکنفس بنشیند او
خواند لیلی را چو کردش پس نگاه ، سهل آمد روی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر ، نیست لیلی را جمالی بیشتر
ترک او گیر و مدارش نیز دوست ، زانکه بهتر باشد از وی صد نکو
گفت تو کی دیدی آن رخسار را ، عشق مجنون باید آن دلدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید ، کی شود لیلی بجا تو پدید
نیست نقصان در جمال این نگار ، هست نقصان در نظرهای شهریار
گر بچشم من به بینی روی او ، تو بنا سازی ز خاک کوی او
زشت باد او دو لیلی در جهان ، تا بماند خوبی او در نهان

زشت اگر بنماید او ای پادشاه خود شود خلق جهان مجنون راه

عشق طالب حسنست و حسن ملاحت ست نه صباحت عزیز من صباحت نقشی است بر دیوار و ملاحت شیوه ایست از عین کار نداسته که شوری از نمک انگیزد و گرمی از شیرینی خیزد

:: رباعی ::

فریاد که تیغ عشق تنهایم کشت ، دشوار غمی که سخت آسانم کشت

نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت ، چیزیست در آن چشم سیه کانم کشت

نظم

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار ، روز و شب در شهر میگردید زار

گفت لیلی را کسی کآن خیره مرد ، جمله گرد شهر میگردد بدرد

گفت اگر در عشق گردد استوار ، یکدمش با شهر گردیدن چکار

بعد از آن شد سر بصحرا در نهاد ، کام ناکامی بسودا در نهاد

گشت میکردی بصحرا زار و بار ، از سرشکش گشته صحرا لاله زار

گفت لیلی هست او در عشق سست ، نیست صحرا گشتن از عاشق درست

بعد از آن در ناتوانی او فتاد ، مردن او را زندگانی او فتاد

بود پیشش از بیطاقتی بیم هلاک ، زار میخفتی میان خون و خاک

گفت لیلی نیست او در عشق زار ، یکنفس با خواب عاشق را چه کار

دل ز دستش رفت و در خون محو گشت ، جمله لیلی ماند و مجنون محو گشت

گر همی بودیش میل صد طعام ، خواندی آن جمله را لیلی بنام

از زبانش

از زبانش البته هرگز یک دمی / نامدی بیرون بجز لیلی همی

ور نمازش ای عجب بی عمد او / ذکر لیلی آمدی والحمد او

در تشهد در رکوع و در سجود / نام لیلی بود او را در وجود

گر نشستی هیچ و گر برخاستی / زان همه لیلی و لیلی خواستی

یکدمش فریاد وا ویلی نماند / از قدم تا فرق جز لیلی نماند

این خبر گفتند با لیلی مگر / گفت اکنون عشق آمد کارگر

تا که در گنجید چیزی دیگرش / می نیاید عشق لیلی در خورش

چون کنون برخاست او کلی ز دست

عشق من کلی بجای او نشست

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

حکایت منظوم

از قضا افتاد معشوقی در آب / عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید از و کای بیخبر

گر من افتادم درین آب روان / از چه افکندی تو خود را در میان

گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم

چون تو من باشی و من تو بر دوام / تا دو تن باشیم یک تن والسلام

مهتر عالم را علیه الصلوة والتحیه پرسیدند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوب تر یا چهره دلگشای و عارض زیبای یوسف طوطی شکرخای انا افصح چنین جواب داد که انا املح منه صباحت را ملاحت بباید که ملاحت از صباحت مستغنی است ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که چیست مقصود جمیل دیدن جمال خویش است آئینه که روی در روی نماید قیمتش بیشتر است خاک که ازین همه مغز و پوست اشارت بدوست

نظم

پاسبانی بود عاشق گشت زار / روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کآخر ای بیخواب یکشب هم بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه مرد پاسبان عاشق بود
گاه می رفتی و بربط می زدی / که ز غم بر روی و تبارک می زدی
جمله شب طلوع را بگذاشتی / تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای در بعث و تاب / جمله شب نیستت یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق را بجز اشک آب نیست
عاشقی و پاسبانی یار شد / خواب از چشمش بدریا بار شد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید / رو و یابد هر دو عالم را کلید

نظم

نظم

اهل لیلی نیز مجنون را دمی ・ در قبیله ره ندادندی همی
بود چوپانی در آن صحرا و دشت ・ پوستی بستد ازو مجنون مست
سرنگون آن پوست اندر سر کشید ・ خویش را در پوست کرد او ناپدید
این شبان را گفت بهر کردگار ・ در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان ・ تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من ・ بهره یابم مگر از دوست من
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد ・ با رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش او ・ پس بآخر گشت زایل هوش او
چون درآمد عشق آب از سر گذشت ・ برگرفتش ایشان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب ・ تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست ・ بود با قومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز ・ پس برهنه مانده ای سرفراز
جامه کان دوست داری در هوس ・ گر بگوی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست ・ هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند ・ چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است ・ پوست او شد هر که لیلی دوست است

دیده‌ام تا دوست زیر پوست من، کی ستانم جامه جز پوست من

نظم

دید مجنون را عزیزی دردناک، کو میان رهگذر می‌بیخت خاک

گفتش ای مجنون چه میجویی چنین، گفت لیلی را چرا گویی چنین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک، کی بود در خاک شارع دُرّ پاک

گفت من میجویمش هر جا که هست، بو که جایی یکدمش آرم بدست

این چنین باید طلب کر طالبی، تو نه طالب همچو کاذبی

نظم

بود مردی شیردل خصم افکنی، گشت سال پنج عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زنی همچون نگار، یک سر ناخن سپیدی آشکار

مرد عاشق چون بود در عشق زار، کی خبر دارد ز عیب چشم یار

بعد از ان کم گشت عشق آن مرد را، چاره روی آمد پدیدار درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت، کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار، این سپیدی گفت کی شد آشکار

گفت آن ساعت که شد عشقت کم، چشم من عیب از آن آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید، عیب در چشمم چنین زان شد پدید

چند گویی دیگران را عیب باز، آن خود بنگر بجوی از جیب باز

تا چو بر تو عیب تو آید گران، نبودت پروای عیب دیگران

کرده

کرده از وسوسه پر شور دل، هم ببین یک عیب خود ای کور دل

موی بشکافی بعیب دیگران، گر بگویم عیب تو کوری در آن

هر جا که نظر عشق بیشتر تعلق عشق بیشتر تا بحدی میرسد که صورت از میان محو می‌شود و همان تعلق باصل خود باز میگردد و از ینجا گفته‌اند که المجاز قنطره الحقیقه اگر معلوم کنی باز مرکب نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از ینجا نگر: شعر:

کرشمه تو جهان را قیامتست آخر، چه جای خال و خط و قد و قامت ست آخر

ببین در آئینه یک شیوه را که چشم تو کرد، مرا چه حاجت چندین ملامت ست آخر

عجب که پیچ و خم زلف تو بدید دلم، هنوز در طلب استقامت ست آخر

چندین صفت که تو بر هم زنی سراسر و،

چه جای توبه و زهد و سلامت ست آخر،

تو از خود زیر باری من چه گویم، به بین از نفس خود زین چه گویم

ترا هم عقل تو اول عقیله ست، عجایب حالتی این را چه حیله ست

یحبهم و یحبونه چیست نظر را با نفس اشارتیست صبح را پرسیدند که خندیدن تو از چیست گفت از خروش خروس می‌خندم زیرا که نسیم را با من نفسیست جانم فزاید آید خروس این حدیث بشنید گفت من درین گفتگویم نمیدانم چه میجویم بیت :: :: ::

عجبها می‌کنم ای غیرت حور :: نمک با تو من بیچاره در شور :: ناله عاشق اثر حزن ست حقیقت حزن از میان عشق و حسن در وجود می‌آمد تا علاقه که لایق نیست از راه بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت کند بوالعجب پیوندی که بهیچ نوع راست نمی‌افتد و این بسبب آنست که آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلی ست :: رباعی ::

عشق آتش بزاید و دل چون موم ست :: در ساختن برد و بهم معدوم ست

پرسی که غم عشق چه دارد با تو :: با سوخته نسبت نمک معلوم ست

وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم

احیاناً بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را یقین ست که برای مصلحتی

نگاشته اند و برآینه بجهة مهمی داشته این حکایت را از هر نوع

گرهی می‌بستم که صورت زبان حال بکشاد و گفت غافل اگر چه شکلی

دارم اما در کار خود مشکلی دارم :: رباعی ::

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا :: چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که بر در خانه خلق :: نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام برهنه شده ام همه بر من میگذرند روز و شب قایم منم و سیم دیگران می برند مدتی شد که روی بدیوار آورده ام و حیران مانده ام و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و انگیختن

انگیختن این نقش چراست :. نظم :.

شاید که ناگاه خاکم کنند . وزین روی دیوار پاکم کنند

نه از بود خود هیچ سودی مرا . نه اندر حقیقت وجودی مرا

شب و روز در محنت آوان و هم . ز هر نوع خود را دلی میدهم

ندانم کیم من برین رهگذر . نه از آمدن نی ز رفتن خبر

اگر نیستم چیست این رنگ و بو . وگر هستم آخر چه چیزم بگو :

درین خاکدان بادپیموده‌ام . همه عمر جز نقش ننموده‌ام

محققان گفته اند که النهایة رجوع الی البدایة اینجا معلوم میشود
که هیچ معلوم نمیشود یکی از مشایخ طریقت قدس الله روحه العزیز
مدتی در مقام حیرت ماند چون بخود باز آمد ازو پرسیدند که بکجا رفتی
و چه دیدی و بچه باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت سکر دیدم و بنومیدی
و عجز باز آمدم :. بیت :.

ای مشت گل آنچه شور و غوغاست ترا . ای مایه اندوه چه سوداست

این واره که همسایه خورشید شوی . ای ذره بگو که از کجا خواست ترا

ای مدعی که یکمشت خاک و بادی ترا این نسبت بس که با عبادی
ان نسبت که تو میکنی بخود رای حقا که مشرکی ازان خود باے
طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش چون زهر قاتل است

مرد این راه بخلق آوخته نه که با خلق امیخته محرم این حرف ورا آتش افروخته

نه که این وا آتش بفروخته پیری پسر خود را این تلقین میکرد و میگفت

ای باب اول این باب جبت میگفت هرچه غیر خداست تکیه مکن بر ان

چون ستگر میخوری بکس را بران ؛ نظم ؛ ؛

نزدیک خودی و از همه دور   این ست بیان سعی مشکور

آگاه نشد ز مردن نفس   انکس که زفت زنده در گور

میلی که کنی بخلق میل ست   کان چشم دل ترا کند کور

بگریز ز خلق کاندرین دشت   از گرگ بدین صفت رهد گور

که موتوا قبل ان تموتوا ؛ بیت ؛ ؛

بمیر ای دوست پیش از مرگ   اگر تو زندگی خواهی ؛

که ادریس از چنین مرگ   بهشتی گشت پیش از ما

قول حکمای خلف و علمای سلف این ست که موتوا حتی لا تموتوا

گر بمیری ز خود بقا یابی ؛ نظم ؛ ور کشی زحمتی عطا یابی

هر که مرد او دگر نخواهد مرد   ورنه مردی همیشه تا یابی

پسندیده خلق کجا از نیکان ست هر سنگ که رخنه شود نی کان ست

انچه خلق ترا از دور بسنند توان نه زیرا که در اصل شکری نه آن

نه عالم را چشمیست که هر خس و درو عزیز ست صراف داند که نقره بازار

زیرست

زیرست عاقلا چون مردانه خود را به رسوا کنی تا چند از حرم دمان جرس وار کنی

نظم

در ره عشق باش مردانه ⁂ ورنه چون مرغ می شمر دانه

چند باشد عطا و منع کسان ⁂ بگذر از گفتگوی منعکسان

دنیا پرستان ازین حرف در غلطند لاجرم همه چو خرد رخاک می غلطند

من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی در شان کسیست که ندانست این معما

نظم

کر و کور این بود که در دنیا ⁂ نشنید و نگفت این معنی

صفت اوست در کلام الله ⁂ ان شر الدواب عند الله

نظر خلق در ظلمت و نورست خوش آن طوفان که ازین تنور ست

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار هر کوش همه را خفته

داند و خود را بیدار عاشق را مگوی که رد خلق نقصان ست قبول کر

قبل ایشان بود نقص انست

بیت

رد خلقت راحت اند صحبت ایشان الم ⁂ روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

اولیائی تحت قبائی درین باب گفته اند اگر در بابلی شنوده ام که دیوانه

بر سر شتری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد

گوشه نشینی بود این قدح نوشیده بود اما از چشم خلق پوشیده

بود در هر دو کون مکانی نداشت اما دران بازار دوکانه داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سگی را بر نشستن لاف بی باکانست و کرمی را بدست گرفتن خلاف باکانست اگر از خود رستهٔ و بخود نرسته ساعتی چون ترازو سنگ خود با خود دار و از میان دو پله عمود راست باش

نظم

گر دیو مسخر تو گردد — زین هر دو چه حاصل تو گردد
بنشین پس کار و پیش بنگر — دخل کم و خرج بیش بنگر
گر شهره شهرت آرزو کرد — کردی نکنی که کرد خود کرد

عاشق را دردیست یا درزاد و نسبتی ست از پدر و مادر زاد

نه در وصل شادی نه در غم قرار — نه دست صبوری نه پای فرار

عزیز من هرچه از بلای عشق گویند عشق از ان بیش ست تبرس از بلای عشق که عشق خود عاشق خویش ست عشق ناگاه از پرده غیب بیرون آمد خرامنده و نازنده و سرفراز چون نامه دار که از سر کنج برخیزد از جهان و جهانیان بی نیاز بر یکدستش رشک با او می خرامید و بر دیگر دستش ناز کرد عالم برآمد مانند مرغی که گرد آشیان خویش گردد پیرواز نه در شناخت و برا بکس نیاز نه در ولایت کس با او آشنا و می گفت هرکه مرا دیدند

و هرکه

و هرکه مرا ندید شناخت چکنم قصه دراز باز گفت چنانکه بود بپوشید و گوشنیده
و در پرده شد عالم چون اورا دید علم از وی برفت منازعت تا باب انداخت
عاقل چون اورا دید در حال دیوانه شد پشت بر عاقلان کرد و با عقل بیگانه
شد زاهد چون ویرا دید خرمن زهد بر باد کرد و نه از زهد یاد کرد عارف
چون عشق را دید آتش در خرمن معرفت زد پشت بر معرفت کرد و دست
در دامن حیرت زد کبود پوشی چون عشق را دید بر کبود پوشی خویش
انکار کرد و گفت چکنم چون مرا چنین شکار کرد گرفتار چون ویرا دید
دیدنش در دل وی کار کرد با او برفت و بر عمر گذشته انکار کرد
صوفی چون اورا دید بر صوف خویش ثناهای بسیار کرد و گفت
در صوف خویش بدیدم آنچه مرا روی بدین کار کرد اگر هیچگونه
عشق صد جای لشکر کردی این کوههای سرافراشته را همه پست
کردی و هشیاران جهان را همه مست کردی و آنرا که دیدی که
دست از درون او بشوید آب بر دست کردی عشق اکنون در پرده ست
از پرده بیرون از وی نمانده ست نامی و از آن نام مدعیان برساخته اند
دامی که هیچ هیچگونه باز آید در جهان رستاخیز پدید آید و در جهان
ناگهان هر جاکه نزول کند عافیت و صبر رحیل کند دل بر خویشتن
وقف و جان سبیل کند رحم ببرد و خویش را بیگانه کند هشیار

راست و عاقل را دیوانه کند چون توانگر بخیل که سائل محروم کند یا چون غولی که راه بر مسافران گم کند آتش در خرمن صبر زند و وفا خواهد و عهد شکند آب حشمت و جاه ریزد آنجا که نزول کند بانک الالله خیزد و هر جا که روی نهد پیش از آنکه نزول کند غیرت بد آنجا رسول کند چون باستقبال آید جان دوست را رد و جان دشمن را قبول کند و هر جا که آید چون پادشاه با قهر همه غارت و شبیخون کند هر جا که آباد است خراب کند و بر خراب خراج بیرون کند اگر مظلوم از وی استعانت خواهد بعدا در ظلم کند علم و عقل بعهد با او یاری نیارد و دنیا و آخرت تاوانی نماید

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان / این دزد ما خود دزد را بدزدد و از میان

خواهند از سلطان امان چون دزد ظلم افزون کند / دزدی چو سلطان می‌کند پس از که خواهند امان

عشق ست آن دزدی که او از شحنه دل می‌برد / تا پیش آن سرکش برد او سر گردنکشان

آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمدست / دزدید او با چابکی و در زبانم از دهان

گفتم به بندم دزد را او خود ببست دستان من / گفتم برندانش برم او خود نگنجد در جهان

از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده / وز حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان

خلقی به بینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو / و او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان

ای کشته اندر خون دل آن دل ترا کرده بحل / بر من بزن زخم امان تا همی‌خواهم امان

زخمت و برگ من جان نشست جان افزای من / شمشیر تو بر پای من حقی است ای شاه جهان

کوعلی

گر خلق اسمعیل‌ها از خنجرش شکری کنند
جز جبین گو کز خم تو جانی ستاند هر زمان

عاشقی را پرسیدند که چگونه می‌باشی گفت چنانکه میدارد گفت چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفت چگونه میخواهد گفت چنانکه رضای معشوق است :. حکایت منظوم :. عشق آمد و برگرد دل می‌تاخت گفتم چیست این :. گفتا قرق میباز مش ییلاق سلطانیست این :. گفتم قرقچی کیستی ای عشق اما برت دل :. در حوزهٔ سلطان که بود قشلاق چوپانیست این :. سلطان و بزم و رزم او در شهر آبادان بود این کوره ده در حوزهٔ شه نبود که ویرانیست این :. گفتا که عشق است نام من سلطان سلطانان منم :. دل شرعلی خاص منست فرمان ربانیست این :. گفتم چو در دل آمدی جان پیش تو قربان کنم :. گفتا بهل پای ملخ پیش سلیمانیست این :. معمار عشق لم یزل بنوشته بر ایوان دل :. خطی که این خلوت سرا خود خاص سلطانیست این :. خاموش کاندر شهر دل از روی عزت میزنند :. ملک تو نبود این زمین املاک دیوانیست این

پیر بسطامی را قدس الله روحه خطاب کردند که چه می‌بایدت بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد تا با خود نشست و خواست نباشد رضا نظر رحمتست و تصرف اثر حرمانست و این دلیل خذلانست حکایت

کرم پیله را گفتند ای کرم نوی کر همان داری تمدیست که از برگ خود باطن خود را
صاف کرده اما از پر خواری کار بگزاف کرده زیرا که هر چند میکوشی
هم بر خود می پوشی اگرچه صاف تیغی کرو خود می تنی گفت آری قصهٔ من شاخ
در شاخ است و رهگذر من خار در خار است و این همه از آنست که هستی من
مراد دشمنست و در بیصورت که گفتم عیب از منست نظم

الا ای مرغ زیرک پر میفراز ... کزینجا مشکلست آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل ... ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمیگردد برین حرف ... کسی محرم نمی باشد برین راز

نظم

سرنوشت رهروانش لی سریست ... تا نه پنداری که این ره سرسریست
هر سقط را در صف مردان چکار ... گرچه معروفی کند جای سر الست
محرم این سر نه هر خیره سریست ... هیچ افشاری نه هر افسریست

عزیز من نه هر سری لایق این سوداست و نه هر دستی ید بیضاست
اما بیچاره صفرای گمان مبر که این صفرای شکر گفتن دهان شیرین
نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد پیشتری خلق باطل را خریدارند
حقا که این هنر همه از خری دارند طالب حال تا لب و دهان ببیند
محو نیست صاحب درونا صاف و ورد خواهد فرو نیست

نظم

نظم :

تا در رنگ و بوی گرم و سردی ، هیهات کجا رسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز ، فردا شنوی که روی بگردی
هشدار که این بساط شاهیست ، گر راست روی گرو تو بردی
ور غره شوی بزرق و طامات ، از مات جز که مات گردی

شرط رهروان رفتن است نه گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است نه خود رای کشتن ::

نظم :

هرکه را با در ره عشق آرام نیست ، توسن نفسش درین ره رام نیست
کام و ناکام ای سلیم از خود ببر ، جز بتسلیمی مجال کام نیست
هرچه گوئی تا هنوز اندر خودی ، آن همه جز بانگ هنگام نیست

عزیز من هرکه خود را نگرد بدرود و ازین مزرعه هیچ ندرود ، درین ره اگر یک قدم بد روی ، عجب باشد ار کشت خود بدروی ، تا نگردد نشان هستیت کم تو چه دانی که چیست و هو معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چون نه طالب نیستی نتوانی تو آن دید

:: نظم :

کسانی که اینجا گذر یافتند ، همه بیخود از خود خبر یافتند
چو کردند نه یروز بر هرچه بود ، پس آنکه یکی نکته دریافتند

بیچاره عاشق ازین سبب محمور ست اگر عربده مستانه کند معذورست حکایت

وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بزرگ اندام بر کرانهٔ آبی نشسته

بر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگی از و در وجود آمدی در حال یکی ماهی

بفرمان الهی سر از آب بر کردی و نزدیک او شدی او بحکم طبیعت

ماهی را بکار بردی ای خود پرست او باش کم از مرغی مباش

تو نیز از سر درد آهی بر آر زدریای معنی گهر در بر آر

انچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ بر می آورد و نداوبت در خود

در می آرد نه از عداوتست و نه از محبت خود خاصیت او آنست که

با هر که دست در کمر آرد او را از بیخ بر دارد همچنین عشقه عشق بر شجره

نهال روح عاشق از ان می پیچد تا او را از بیخ هستی بر آرد و لطافت او را

در خود در آرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون

او را بریزد او را با کس عداوت نیست و محبت هم نیست هرنا شیرکه ظاهر

کند بخاصیت وجود کند نه باختیار و انچه عاشق را در عشق اختیار

نمی ماند سر اینمعنی ست گویند که عشق آسمان ست و روح زمین یعنی

عشق فاعلست و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی ست

معنوی او این را در می کشد و او این را بر می کشد آن عاشق معشوق

مائل ست و معشوق بعاشق ناظر بدین جهت ست و این از فهم اهل علم دورست

وازنظر

تیب

و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاهست تر

کار خیل و حشم و خول و خدم نگاه دارد اما بر ادراک اسرار پادشاه

کاری ندارد و خاصیت هم اینجا از تاثیر فرو ماند زیرا که تاثیر خاصیت او

آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل خود بر کارست

و ذلک تقدیر ... اگر عشق شریک روح است خسارت بر شریک چرا روا

میدارد ای برادر عشق مقدس است از شریک و شبیه اما روح سر

بشرکت او بر می آرد و از برای اثبات وحدت معشوق رقم

خسارت خسرالدنیا والاخرة بر روح میکشد و با او می گوید

که بدولت وصل نگاه برسی که در خود برسی و بعالم اصل خود آنگاه باز شوی

که با هستی ات بازشوی و بیقین دانی رباعی :

گرچه تراست همه در تازی ... ور هستی خود جدا کنی انبازی

باشد که ز خود باز رهی در تازی ... در پرتو نور او پناهی سازی

حکایت

عاشقی از کمال شوق بر در سرای معشوق آمد حلقه بر شد آن زد

بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی چگویم اگر گویم منم گوید ترا

با توئی تو در عالم ما بار نیست و اگر گویم توئی گوید من در هودج

کبریائی متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و اندرد و درگداز

شو آن مسکین تا روز بر قدم انتظار بیچاره وار شرمسار

بماند عاشق چون با خیال معشوق دست در کمار ردا و را خلوت خوشتر
از صحبت درین جهان و دران جهان دوزخ بهتر از بهشت زیرا که در جوار
مهجوران خلوت بهتر ازان دست دهد که در جوار مقبولان و نیز بمعنی غور
دارد و بپای علم درین فلوات سفر نتوان کرد و بدیدهٔ عقل درین
کمال نظر نتوان کرد انکه در سرای مهجوران در درک اسفل با جنیان
با منان میگوید او داند که در سرادق آتش نشستن چه راحت
دارد او خود در عالم دل خود آتشی دارد که نار الله الموقدة التی تطلع
علی الافئده عبارت ازانست و آتش دوزخ ازان گریزانست
اورا با آن آتش از آتش دوزخ چه باک :: نظم ::
تخویف من از آتش دوزخ کم کن چون با تو بوم ز آتشم باکی نیست
عاشق را از آتش دوزخ ترسانیدن چنان بود که پروانهٔ دیوانه را
بشمع تخویف کردن پروانه در عشق ان می میرد که یکبار آتش را در بر گیرد
او را همان بس که یک زمان آتش شود اگرچه در زمان دیگرش
از راه خاکستری بدر اندازند و نام و نشان آتش بماند زندگی بنداز تا
پروانه بجان اگرچه آتش گیرد :: جز صورت او خیال او نپذیرد
بر شمع چو عاشقست پروانه مطیع :: گرد سر او گردد و پیشش میرد
حکایت هندوان چون در عشق بکمال بند بر سر از جمیر

چون کاسه

چون کاسه بسازند و روغن نفط درو اندازند و اندام بدان چرب کنند
و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابله آن دیده نابینا
میرند چون برهمنان بتعظیم پرده از پیش جمال بت بردارند
ایشان نظر بران جمال کارند و آتش در نفط اندازند و بسر تا خیال
او جانبازی می کنند و خوش می سوزند و بزبان حال میگویند

رباعی

ای جان شکسته درمیان آتش هست درای و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق پروانه صفت رقص همی کن خوش خوش

راحت عاشق دران بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان
عاشق را دران آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست
محرق است هرچه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که جز خاشاک
مغایرت نسوزد هرکه اینمعنی بداند در عالم وحدت بار یابد
درینمعنی عزیزی گفته ست رباعی

آتش در زن زکبریا درکویت تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
وانگه روی نکو زما بپوشش از موی زیرا که بما دریغ باشد رویت

حکایت آنچه شیخ شبلی قدس الله روحه گفته در مناجات
خود اللهم احشرنی اعمی فانک اجل و اعظم
عندی من ان یراک عینی سر این معنی ست

عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آینه فراق
بدی تصور باید کرد و آن در رو نامتناهی بود پس بدین صفت جهت
رم خواهد و نیابد بیچاره بپوسته اندر دمی نالد و جبین بر خاک مذلت
می مالد و میگوید رباعیه

اندر ره عشق حاصلی باید نیست . در کوی امید منزلی باید نیست
گفتی که بصبر کار تو نیک شود . با صبر تو دانی که دلی باید نیست

و انچه مالک دینار گفت قدس سره روحه اللهم اذا ادخلتنی
الجنة قلت رضیت عنك یا مالك فاجعلنی ترابا
فهباء الجنة لا ربابها . سر این معنیست عشق حقیقی را با آدمی از آن
القای کلی نیست که عشق مرغیست که آشیانه او از نیست چون
پرواز کند خبر بر شاخ ابد نشیند پندار علم و هندسه و هم فیلسوفی
خیال و جاسوسی طبیعت و پندار حفظ و عقیله عقل در عشق هیچ بر نیاید
در وی همه درد باید و سوز و رنج و محنت . بیت .

از هندسه عقل چه آید ما را . چون عقل عقیله ست در راه همت

منصور مغربی گفت روزی بقبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی
با خطی معتبر و صدقی معز مرا دعوت کرد چون مائده حاضر کردند آن جوان
بسوی خیمه که در مقابل روی ما بود نگاه کرد و نعره بزد و بیهوش
شد

شد و زبانش از گفت خاموش گشت چون باز بهوش آمد در
خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند دران خیمه معشوقهٔ اوست
درین حال غبار دامن او که گریبان جانش گرفته ست و بسوی عالم
بیخودی می کشد بدید بیهوش شده و خاموش گشته گفت از کمال
مرحمت بر در خیمه ان دلربای جان فزای نیکو روی نیکو خوی گذر کردم
و گفتم بحرمت آن نظر که شما را در کار درویشان ست که این
خستهٔ ضربت فراق را شربت وصل جنبانی و این بیمار علت بی مرادی
را بمراد رسانی از ورای حجاب جواب داد و گفت یا سلیم القلب

هو لا یطیق شهود غبار ذیلی فکیف یطیق صحبتی

و رویتی ای درست دل او طاقت دیدن غبار دامن نمی آرد
او را دیدن جمال من طاقت کی بود ؞ نظم ؞

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی ، ور غیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر ، خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی
حقا ز نور غلغله در آسمان فتد ، آن دم که از ندم تو یکی ربنا کنی
ملک بهشت آن تو شد گردمی ز خلق ، خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
یک سجده و بس قبول که در کبریا شوی ، گر کبر را بمانی و ترک ریا کنی
هر که بند کبر و ریا برید در عالم کبریا بپرید بزرگی که سر شد از سر بزرگی

ست

شد و مردی که سر حلقه سنت همه حلقه بی کشت خود بینی و خود نمائی ترا دو نبدا

این یک سخن به از هزار پند است هر که ازین دولت خلاص یافت حقا که حقیقت

اخلاص یافت نظم

ریا و کبر تو زرق است و افسوس چرا خود بینی سازی بسان طاوس

ز خود بینی کشد بیچاره طوطی همان کز خود نمائی دید طاوس

مکن گردن کشی کز شیوه کبر اسیر آمد بدست گیو کاوس

ز خود بینی چنان شد کار جمشید که در شهنامه گوید شاعر طوس

فلینظر الانسان مم خلق باواز گردن کشی خبر کردی ندید

آب از فروتنی هم بجائی برسید خاک چون تواضع داشت او می شد

آتش چون خود نمائی کرد شیطان شد ملعونی که تا ابد مردود است

رویش سیاه از آن دود است نظم

فرعون انا ربکم از آن گفت کز باد بروت خود برآشفت

نمرود که سر بر آسمان برد بنگر که ز نیش پشه چون مرد

ای خر نه غرور سر به پرهیز هست این سر تو بیتر ز پالیز

رفتن راه آخرت بقوت زاد و راحله نیست جز ترک خویشتن آدمی زاد

خود را جلد نیست الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

بنگر که از کدام معادنی با نقره و زر پس دانی کل مولود یولد

علی الفطرة

علی الفطرة تا از آن دریا آید بر قطره :: نظم

آلوده اگر درین رهائی   از توبه کجا بود رهائی

یکدانه در دام بود خویش   یعنی بنه از خود این کم و بیش

ز آلایش خود چو باز رستی   معلوم تو گردد آنچه هستی

سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف عشق ترا بسنجد بنقد

چیست ما فی الضمائر صراف کیست یوم تبلی السرائر بنگر که

چه آب کرده اندر سبو :: بیت ::

چون توبه نکردی از گناهی   باری کم از آنکه میکنی آهی

نظم

ای که ماندید از غرور نفس در دام امل   بسکه نزدیکست رحلت توشه گیر از عمل

تخت قیصر بخت سنجر دارد ار ایام جم   این همه سودی ندارد چون رسد حکم اجل

عاقبت محبوس گردد آدمی در گور عور   که بصورت سر برآرد تا بجوق حمل

مردمان گویند آری توبه در پیری کنیم   خوش بود گر در جوانی مرگ ننماید عجل

خواب خرگوش امل را غافلان تا در نشست   انهم عندی من الانعام لا بل هم اضل

نفع و ضر و خیر و شر ای دوستان چون بر شما است   اعملوا ما شئتم ان القبر صندوق العمل

عاقبت مرگست بهر خاص و عام الضار با   کل شیء هالک الا ذات حق عز و جل

مبتدی را هیچ به از صحبت بر نیست طالب تحقیق اجزا زین مذهب نیست

از خود هر که رفتاری بر کرد گرفتاریست آنکه بگفتار خلق مشغول شود گفتاریست
روی بر روی کن تا خود روی نباشی آخر تفرقه گردی که بروی نظم :

ز من جان پدر این پند بپذیر · بر و فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد · نگردد گوهر و روشن نتابد
نه سنگ از تربیت لعل است و یاقوت · چنانکه از پرورش اطلس شود توت
اگر تاثیر صحبت نیست ای دون · نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد · که موسی را خضر میکرد استاد
چو رفتن نیست ممکن بی وسیله · بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسیست که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد اقتدا بوی مکن که آب دست ندارد و آن خاک و آب نه آنکه در طهارتست این خاک و آب که هستی از آن عبارتست محراب عشق را امام بازاری نیست آنچه در عقب نیک و بد گذاری نیست :

نماز خلق تسبیح و سجود است · نظم · نماز عاشقان ترک وجود است
قیام و قعده و تکبیر و نیت · همه محو است در عین معیت
کم و بیشی که در دنیا و دین است · صلا در ده صلوات و قامت این است

قبله صورت بیت الحرام است قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است از این هر دو جهت دور عاشقان صادق محرم این خرمند نه هر یک

طایفه

طایفه بیک طرف محرمند اصحاب صفه درین صفت بنیان مرصوص اند

ذکر اول بطهارت ازل مخصوص اند :: نظم :: ::

بگویم اگر می توانی شنود · که تحقیق او قوالبعدی چه بود

که یعنی ثنا عهد را مشکنید · پس آنکه درین بزم راتش کنید

چو اول بلی گفته در بلا · همان یادکن در ملا و خلا

تو یک عهد خو کر بجا آوری · سر نه فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آب دست پنج وقت نماز بتوان گذارد اما در طریقت

بده غسل یک نماز بوقت نتوان گذارد شرط آن جامه پاکست و شرط

این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست

شستن اندام وطهارت باطن چیست کشتن این دام صلوا

صلوة لموده حدیث صاحب شرع ست یعنی اصل را باش چه جای

فرع ست شریعت متابعت اوست اما طریقت متابعت با اوست هر که پای

در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد اما هر پی سر و پا را کی

این دست دهد :: نظم :: ::

شریعت را و تحقیق میدان · چو حلقه بسته این در همی باش

اگر خشنودی محمود خواهی · ایاز خاص را چاکر همی باش

اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق ست بگوی که شریعت

مو است و طریقت فرق شریعت مغز و طریقت روغن عزیز من میان زن و
مرد فرقی هست در موی اما در معنی فرقیست موی در موی آن فرق همه کس
نشانه دانند و این فرق بجز درویشان ندانند :: نظم ::

الا در خواب غفلت مانده خیز ، ازین غولان مردم خوار بگریز
که دل را گفتگوی دیو مردم ، بود چون زهر مار و نیش کژدم
منه چشم خرد در مرخس آخر ، رسول الله بزار رهبر بس آخر
حدیث نفس و تن زرق است و تزویر ، زجان و دل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکه محمود است شرعش ، شده مغز حقیقت اصل و فرعش

مصنف میگوید که در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را
در سلک مجردان در آرم از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم
که ساکن زاویه و گه مسافر بادیه سرگردان تر ازین آوارهٔ مسکین پیدا نه بود

:: نظم ::

گهی چون گرگ در ویرانه خفته ، گهی چون آهوان صحرا گرفته
شده روزم به روز تاری ، و شامم هر شبی در کنج غاری
زدم به بازی خود روزگاری ، ندانستم فلک در هر دیاری
نبود از غایت غفلت مرا هوش ، ندانستم که هست این خواب خرگوش
مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت

پیرم را

پیر مرا همچو بخت جوان مژده میداد و چون آن آفتاب جهان تاب از موضع
عادت با برج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل
نمی‌شد با خود گفتم بدین صفت گشتن نشان چشم غفلت گشتن است
و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردنست اگر خواهی که
از آن او باشی باید که سر بر زانو باشی ترا گفته اند که قدم بر دنیا
و آخرت نه گفته اند که بار هر دو بر خود نه :: نظم ::

نگهدار در عشق انصاف را   نه آن درد را بین نه این صاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل   بدل بایدش کردن اوصاف را

پس کار خود بنشین تا این مشکل ز پیش تو برخیزد هر که چون باد
همیشه خاک بیزد میان بر بند و در گوشه‌ی می‌باش از جهانت گوشی
مباش نشنوده که من آثر العزلة حصل العزة نبت ظاهر را تمام
فراموش کن و به نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت الامر بر امید
مشاهده قدم در کوی مجاهدت نهادم و در دایره تفکر سر در گریبان
تحیر کشیدم بیت   حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود   اندیشه بوستان و غم خورد نبود
چنان مستغرق این کار گشتم که یاد وی دوش از دلم برفت و پیوند این
و آن بر سر دوستم نماند بحکم الغریق یتعلق بکل شیء هر چوبی
که پیش پایم می‌نهادند و خار و سنگ که در دستم می‌آمد با او هم نفس می‌شدم

بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را بشنودم و اصطلاح

ایشان معلوم کردم ∴ نظم ∴ ∴

هرچه در پیشم آمد از کم و بیش ، شد دل روشنم زبان دانش

محرم راز جمله گشت چنان ، خواند روح الامین سلیمانش

گفتم گر این پریشانی فراهم با برخیزنده و رمنده گرمی رسیدم حکایت بحث مبدء

میگفتم و از انجام و آغاز و از نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست

بنقطهٔ خاک رسیدم و فرزی دیدم ∴ بیت ∴

اگرچه غم دلش افسرده میداشت ، ولیکن پای خود افشرده میداشت

نهاده بار همچون کوه بر پشت ، نمی گشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض بالطول و عرض وای زمین گشته زمین نام وای زنده دلی

مرده اندام ای اصل صلصال و مایه فخار وای مزرعهٔ چند گل و خار ∴ نظم ∴

ای از تو اساس این در و بام ، وای زنده و مرده را بتو آرام

بنیاد شش و چهار گشتی ، نه دایره را مدار گشتی

آن نقطه توئی که چرخ دوار ، گرد سر تو شود چو پرگار

دانم حرم بزرگواری ، از کعبهٔ جان خبر چه داری

ای خاک گرانی از چه کوی ، با این دل پر غبار برگوی

سرگشته چو ذره گشتم چند ، شاید که گشاید از تو این بند

از خار مو

از غار من در خاک اثر کرد و بخاری از دل او برآمد و زلزله در فضا و
او افتاد و گفت ای نوباوه باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون
از حال رفعی در محل کسر افتاده و در مقام نصبی فتحی ندیده چون نقطه همیشه
در میانه ام اما از بن حرف چو نقطه برکرانه ام ؛ نظم ؛

چو آگه نگشتم من از راز او ؛ نه انجام بینم نه آغاز او
بدامن یکی مرغ پرکنده ام ؛ بصد خاری اینجا سر افکنده ام

اگرچه بصورت کشت زارم اما در معنی کشته زارم نا خوشی مزاج من
نه از سردی و خشکی ست از سردی روزگار بگو در جهان خوش کیست ؛ نظم ؛

نه دیدم بکام از نو یک روزگار ؛ سیه باد روز تو ای روزگار
چه کردم که آیم همینان برده ؛ که کرد از نهادم برآورده

دیدم که این خشک مغز را جواب نغز نبود و آن سودا زده سرمایه نداشت ؛ بیت ؛

دل از آسمان کرد با او خطاب ؛ نبودش بجز از پشیمان جواب

از سر او درگذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم که چون میگوید
که از او تا دم که «والجبال اوتادا» از وی بپرسم که دم از کجا میزند
نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق گوشه گرفته و با دیو و دد
آرام یافته دیوانه شکل و درشت روئی و دل تنگی دامن بر سنگی ؛ نظم ؛

نه او را غم پای و نه یاد سر ؛ نه اندوه خشک و نه سودای تر

درخت از تن او برسته چو موی		تو گفتی که یکسان بودش پشت و روی
بسی جانور با وی آمیخته		همه در مکرهاش او یخته

آواز برکشیدم و ساعتی همچو آواز درد پیچیدم جان در حیرت خود را سنج
بود که مرا هیچ پاسخ ندا و بعد از فکر بسیار این چند حرف بگفت

نظم

قصه مشکلم چه می پرسی		کان غم عشق و دلم چه می پرسی
لعل بند و چو خون شود جگرم		پیش از این حالم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو		من چو بر ساحلم چه می پرسی

چون چشم از و برداشتم انجنبه الی رسیدم رونده دیدم از قبا
پوشش از صحبت ابنای جنس در جوش صاحب شکری که از کف دهان
و روی پیش نمی نمود و از صفای سینه روی در و مینمود فریاد بر آورده
بود و سر فرو افکنده بود و از ان حالتی که داشت چرخی می زد و
بتعجیل تمام می رفت و می گفت

نظم

منم سرگشتهٔ بی سود و سودا		برهنه پای سر در کوه و صحرا
گهی نالان دویدی بر سر کوی		گهی حیران فتاده در تک جوی
گهی پهلو بسنگی باز داده		گهی رنج در بیابانی نهاده
گهی لب خشک از ناچار و ناکام		گهی سر در طلب از جور ایام
گهی چرخم با بنوان سپارد		نه هنگ روزگارم تیره دارد

زمانی

زالهی تا همه در سینه حاصل   چنین روشن دل انجمه پای در گل

قلندروار از هرچه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او دویدم
گفتم ای جوان مرد عالم گرد و ای مسیح دم خضر قدم با که شیفته که چنین
آشفته می روی و چه شنیده که چنین می دوی :: نظم ::

ای جلوه گر عروس طبعم   پیراستهٔ تو اصل و فرعم
چندین که نهان و آشکارا اند   از فیض تو روی هشته دارند
نشو همه و نما هم از تو   نام تو چو ماست هم از تو
ای رهرو چابک سبک روح   چون تشنه لست جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش   در بادیه پای مرد من باش
از قصهٔ خویشم آگهی ده   با خود نفسیم همدمی ده
این ره که نه بینمش سر و پای   من هیچ ندیده ام تو بنمای

چون آن حکایت من بشنید بجواب من زبان بگشاد و گفت ای پسر
مدتی شد که بسر میدوم و بآوارهٔ بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت
روی بر خاک می مالم و گاه از حسرت سنگ و ریگ میخورم

:: رباعی ::

کس نیست درین گفت و گو همدم من   شد نالهٔ من همنفس و همدم من
تا گریه چو نیست دیده برنم من   یا سر بنهم یا بسر آمد غم من

با این جستجوی و گفتگوی بیم آنست که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده

دَوْرِ زمانم بر زمین فرو برد :: نظم ::

مبین رفتار گرم ای جوانمرد / که هست از گردش گردون دلم سرد

همی ترسم که از تاثیر افلاک / گریبانم بگیرد دامن خاک

بدریا نارسیده غرقه گردم / درین ره بر نیاید هیچ گردم

گرم آرام بودی در دل سنگ / نبایستی دویدن چند فرسنگ

قدمی چند بر موافقت او برفتم موافق حال خود جوابی نیافتم دیدم که

همتش بلند نبود و همیشه میل سوی پستی داشت و نیز از غایت

سبک سری چنان که هر که بدو می رسید زود دستش در کوزه می کرد و

گاه از آمدن سنگ فریاد می کرد و گاهی از فزون باد ابرو ترش می کشید

از وی نیز دست بشستم درختستانی در نظرم آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم

بدان امید که اگر سایه اقبال ایشان بر من افتد مگر از یار و دیار خود خلاصی یابم

:: بیت ::

بی برگ و نوا دلم برآید جب و راست / چون شاخ امید بی برآمد چه دواست

القصه سبزپوشان دیدم روحانی صفت در صفت طاعت بیکقدم

استاده هر یک چون شجرهٔ طیبه از نشو و نما اصلها ثابت

و فرعها فی السماء :: نظم ::

قومی دیدم بصورت آزاد / از آتش خویش گشته برباد

باروزه

با روزه و با نماز بی‌خواب ، افطار همه ز قطرهٔ آب

از خواب بروی می‌فتادند ، پهلو بزمین نمی‌نهادند

بودند باصل و فرع درویش ، اما نگران سایهٔ خویش

چون تیر ز آب و گل بجسته ، لیکن همه شاخ ناشکسته

پیران جوان صفت سروروی ، بگذاشته بی خضاب یک موی

هم جیب و هم آستین پر از مشک ، لیکن همه پوست بر بدن خشک

روشن‌تر این طایفه روشن‌تر از دیگران می‌نمود خود را در حلقهٔ ایشان

افکندم شیخی را دیدم سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی‌تر

می‌نمود نزدیک او شدم و از درماندگی در پای او بغلطیدم و گفتم

ای پیر بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار :: بیت ::

نزدیک تو چون ز راه دور آمده‌ام ، دانم نکنی عار که عور آمده‌ام

ای جوان بخت تازه روی و ای درست اندام نرم‌خوی مرا خبر کن

که درین باغ کدام گلست شگفته که چندین بیخ فرو برده و درین

منزل کدام شاخست در برآمده که شاخ و بیخ محکم کرده این پایهٔ عالی

که بنیاد آب رسانده و چه مرتبه ایست که سر بر آسمان برآورده ، نظم :

غریبان را درین ره حرمتی هست ، ز پا افتاده‌ام مگذارم از دست

زمانی سایه بر کارم افکن ، اگر در راه من خاریست برکن

درخت خود بمغز این حکایت رسیده بود و از پوست برون نیامده بود و جوان
دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از اصول روایت
ندیده ام و نیز از آن خود را الفروع باز بسته ام اگر با اصل رجوع می کنم
خسته می شوم :: بیت ::

زبیم کشتی چون مرا راحتست :: به از زرگری کآمد و زحمتست

مرا طریقی است که قدم در نمی نهم و از آن بر سرم نهند دم نمی زنم اگر سر ما داری
سرما و گرما اختیار کن و درین مقام قرار گیر :: بیت ::

سرگشته مشو که راه بی پایانست :: حب وطن از شرایط ایمانست

چون سر بیت از قرب شانی داشت دیدم که هوای خودنمائی در سر داشت
گفتم ای بی بر عقیله فال بگذار و این شیوه را بزرق و حیله حال مپندار

:: نظم ::

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار :: خیالش دان و هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند :: بمجلس شاخ و برگت کی گذارند
ز صورت نقل کن در سایه مگریز :: چو مهمان لوازم نقل فرو ریز

گفت این مسئله مختلف است بتمهید قاعده را تحقیق بیارد این قضیه منعکس است
اثبات علت را دلیلی بنمای چون حوالت این نوع باختلاف حالات است
دیر حرف من بپایان حرفت از محالات است دیدم که در بدایه مانده بود و سبق

هدایه نخوانده

هدایه نخوانده بود مطالعه جامع الصغیر را عمل ناسخ خود شناخته واهل مبسوط
را ذخیره خود ساخته چون سیلی بدو نرسیده بود که از جایش برکند و
سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او برگشتم و با
هیچکدام و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تردامن و خود مراد برآمده
بودند و از خشک مغزی باد در سر داشتند :: نظم ::

در سایه خود ز سرفرازی ، رفته همه در خیال و بازی
زآلایش آب و گل نبوده ، سجاده جمله نمازی ::
غافل ز معالم حقیقت ، آسوده بعالم مجازی

بعد از ان بهیچ سر و سر فرو نیاوردم و از هیچ شمشاد شاد
نگشتم و امید از چنار و بید برگرفتم و آسیب بر سیب و نار نزدم
و با خود گفتم :: بیت ::

هر برگ که نه منزل قرارست ، وین آب و هوا نه سازگارست

بعد از کوشش بسیار اندکی مرکب را سبکبار کردم تا یکبار قدم
بر هوا نهادم بادی دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه
هر خسی در صحبت او راه یافته بود خواستم که سر خود را با او در میان
باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت :: نظم ::

که چندین پردها از بهر سازیست ، خدا را در دل هر بنده رازیست

از آن رو بد گل و خار اندرین باغ / که هم طاوس در کار است و هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم / که هم ابلیس می‌باید هم آدم

بشرط عنان گیری دست در رکاب او زدم و گفتم: نظم

جانا نعل بهای پست مشتاب / نعلم چو در آتشیست دریاب
عیسی نفسا دمی بیارام / سوزنده مباش همچو ایام
بسیار دویده درین کوی / آخر چه شنیده فرو گوی
این بادیه را کجاست منزل / از رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای جوانمرد عالم گرد وای مسیح دم خضر قدم از این خاک برگرد چه می‌پرسی نشنیده که سخن باد آورده را آبرو نباشد گفتم مدتی پیش مرکب تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داده آب زره داوودی از رهگذر تو یافته ای هلاک کننده ثمود و عاد چه آگهی از مبدأ و معاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت نظم

شنیدم در زمین گنجشکی است / که گردد کرم و برانه بوست
نه او در دانه آویزد نه در دام / نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار / شب و روزش همی کاو و بمنقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش / وزان سودای فاسد برسیدش

بگفت آری

بگفت ای شنیدم من که پیوست . سلیمان خاتمی میداشت در دست

که خاصیتی بود آن نگین را . که بگرفت او همه روی زمین را

دلم را آرزوی مملکت کرد . کنون میجویم آن خاتم بصد درد

تو آن مرغی د من این کهنه بنیاد . سر خود گیر و میدار این سخن یاد

چو از من درگذشت او گفتم ای دل . ترا زین باد پیمودن چه حاصل

بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از مقام الست

جمع آمده یکی را از ایشان از ایشان خود خبر نه و همه را در نظر خبر بال و پر نی

دل بطمع و هوا بداده همه . پنجه حرص را گشاده همه

هر یک از بهر دانه در دامی . بر سر استخوانش آرامی

در هوا و هوس پریده بلند . در مقام طمع فتاده نژند

تفرقی از ایشان در نظام آمد پای بر سر همه نهادم چون قدم

چند بر گرفتم گرم روی دیدم بی آرام و سوخته یافتمش آتش نام دل

بریان و تن آشفته روزگار رشش فلک اثیر گفته چون از او بمن

رسید از تف سینه او دودی از سرم برآمد گفتم ای پیر با فرهنگ

جوان آهنگ و ای مریخ رنگ زحل نیرنگ :: شعر ::

ای رهبر شب روان ایام . صبح از رخ تو دمیده هر شام

از روی تو تازه کار هر شمع . در لطف تو پخته نان هر خام

هر خشک و تری کرانه گیرد ، آنجا که تو در میان نهی گام

مخمور میم مرا خبر ده ، آخر چه چشیده‌ای ازین جام

چون با دمن باتش رسید در حال رنگش برافروخت و زبان
دراز کرد و گفت سرمستی که مجروح را می‌خراشی و بر سوخته نمک می‌پاشی
انگشت بر حرف من منه و دامن خود را بر انگشت من مزن رباعی

حال من خاکسار می‌بین و مپرس ، می‌سوزم از انتظار می‌بین و مپرس

سودازده‌ای چو من نیابد بجهان ، اشک من در روزگار می‌بین و مپرس

پس گفتم اینهمه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی چیست گفت
ای پسر حکیم بیت با آنکه سیه شد دلم از جور فلک ، خود را بطپانچه سرخ رو میدارم
چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی از وی نیز برتافتم نظم

بد و نیک را آزمودم همی ، همه چشمه بودند بی مرهمی

کجا از ثری تا بثریا یکی ، کزین درد دل پاک رست اندکی

دو عالم اگر نور اگر ظلمتند ، ز نزدیک و دور اندرین حیرتند

ماه از برآمدن شب دل سیاه و آفتاب از فرو شدن روز زرد روی
صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اساسی نداشتند
و بهرام و برجیس را هر جاسی نبود ، رباعی

دل مایه خود نیافت در هیچ محل ، نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل

از قطب

از قطب و سهیل کار من سهل نگشت ، از طایر واقع نشد این واقعه حل
القصه چون مار و مور را مور یافتم بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را
سررشته گم بود ، رباعیه ، آنها که گل اند وانکه خار اند ، حیران همه کس چه خاک چه خار است
حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ نه بستم و از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد گره خود بدست
یقین میدان کزین چندین کم و بیش ، نظم ، همی باید یکی سررشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک ، همه در محنت خویشند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی ، همه جویای راهند از که پرسی
چون از همه باز ماندم خود را بر هیچ کدام نبستم و دنیا و آخرت را بمن نمودند
دیدم که با من بودند حکایت حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی
ماند که از زبان عربی عاری بود مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاده بود
تا علم آموزد و هر دخلی که بود خرج او میکرد بعد از مدتی که مبلغ خود را ایثار کرد
گفت ای پسر عمر بسر بردی ، هیچ علمی بدست آوردی پسر دانشمند شده بود
خواست تا از دل پدر آن غم بیرون برد و دانش خود را جلوه دهد گفت
ای پدر همه اسم و صرف را اشتقاق بدانستم و فقه و حدیث و دلیل
و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگو اگر زبان عربی آموختهٔ
کتابی بیار تا من باز کنم هرچه برآید معنی او را بزبان پارسی بگوی پسر گفت
روا باشد کتاب بدست پدر داد چون باز کرد اول صفحه این حرف

برآمد که ملاعلم از پسر پرسید که این چه معنی دارد گفت نمیدانم پدر بغایت
جاهل بود در خشم شد و آن بیچاره را در معرض زجر و توبیخ کشید گفت در خواندن تو چندین
رنج بردم و نقد و نسیه بباد دادم سودی نه دیدم اگر معنی یک حرف از تو
می‌پرسیم گویی نمیدانم چوب برداشت و در سر پسر زد که زود باش و بپارسی
ملاعلم بگوی گفت پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع آن تا جنس استوار نمیدا

نظم

بچشم خردمند اگر خس رود — نقابش همه زیر دندان نهد
وگر دانه دُر بود پیش خر — بجای جوش زیر دندان نهد

گفت چندین سال چه کار کرده که نمیدانی پسر میدانست که پدر نادانست
چو لب میخورد و عذری میخواست :

شعر

چگویم با که گویم حالت خویش — که نوشم می نماید جمله را نیش
بهر انرا که میخارم سر و پای — علی رغم مرا گردد همه ریش
سخن زاید ز کلکم راست چون تیر — چرا من ره نمی یابم بهر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه — ندارد چاره بیچاره درویش

نظم

دلا زین حرص مردم خوار بگریز — که خود را نیز مردم خوار یابی
ستان صبر در چشم طمع کن — که زین دو نان دو نان دشوار یابی

رزق تو در ازل پی رزق تو مقسوم ست مطلب آن مشو که تکلف ستوم ست
چنانکه روزی در چاره نیست یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست

نظم

نظم غم روزی چه میخوری شب و روز ۞ که سگ و گربه را همین کار است

کم خورد زان عزیز گشت همای ۞ زاغ بسیار خواره شد خوار است

درازی امل نشان کوته نظری است و بسیار طمع دلیل کم هنری است در کنج حضور قناعت گنج بسیار است باز را تا بدوز چشم باز است صید را بتکلیف از وی میکشند چون چشم از خود بر دوخت طعمه را بتکلف در دهان او می کنند اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از خویشتن داری نیست تا خود را در صفت دیو و دد یابی مپندار از این معنی مرد یابی ای نفس این خطاب با تست زیرا که این همه جواب از تست اگر نه در بند علایقی درین در بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه وابسته این تنی ای مغرور اگر پنداری که ترک داری بگذر ازین همه خشک و ترکه داری دنیا همچو بحریست و قالب کشتی در خود سفری کن که کجاها گشتی ترا فرستاده اند که ابدی باشی نیکو نبود که در بند بدی باشی نظم

ای از بی نامی گشته بی ننگ ۞ از عالم بی نشان بیندیش

بشکن قفس وجود آخر ۞ ای بلبل از آشیان بیندیش

ای ذره که در فضای قدسی ۞ اینجا چه کنی تو هان بیندیش

بیرون جه ازین چهار دیوار ۞ یک لحظه ز لامکان بیندیش

کاین نمایشها که می بینی اگر چه نقش دیوار اند اما از مرتبه ملکیت بعالم دیوار بند خورده فروشانی که درین بازار اند حقا که هر یک آورد حق آزارند

ایا نفس ناقص کمالی ببر (نظم) بکوشش ازین ملک مایه ببر
چنین بت پرستی مکن زانکهی، بتان را شکسته خلیل انکهی
بت و بت تراش اندرین ره توی، اگر بیش چشم خود آری توئی
درین ششدر این پنج و نه را بباز، از ایشان تو معبود باطل مساز
ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش وای سکندر با سگ اندر جوال
مباش نظم: گر چه جمشید کردی و بهمن، تا نگوئی که از همه به من
گر نشینی بملک ضحاکی، دم آخر نه فقره خاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت، پنج روزی ز نخ رو ندو گذشت
ای نفس اندیشه کن که چرا آمده نه حیوانی که بهر چرا آمده بسیار صفت
در نهاد تو سرشته اند بعضی را سبعی و بعضی سبب فرشته اند حکایت منظوم
یافت مردی گورکن عمر دراز، سائلی گفتش که خبری گوی باز، تا چو عمری
گورکندی در مغاک، چه عجائب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجائب حسب حال، کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد، یکدمی فرمان یک طاعت نبرد
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم، من ندانم چون ز دستش جان برم
بنده دارد در جهان این سگ بسی، بندگی سگ کند آخر کسی
ای نفس انسان باش و جز در پی مشو با خود از حیوانی چون بهیمه مشو

نسبت

نسبت این باره بعراق و خراسانی ست بمدم عیسی عمران ای خراسان نیست
چشمی که بعبرت نگرد معتبر ست سری بی اعتبار لائق تبر ست حقیقت اعتبار
از ناشئیا کماهی ست تا مار را نه پنداری که ماهی ست نظم
بعبرت بران دیده کو ننگریست ، بباید بسی بر خود او را گریست
هر که تقلید نکرد نه بیند راست این بشارت چشم حقیقت بین راست بیت
ترا نقش جهان دارد مشوش ، چو گل در چشم داری خار می کش
ازین انعام عام کالانعام را چه خبر برا اسرار ابرار استرار را به نظر
قدر این عید روستائی نداند خفاش بر روشنائی چه ماند آدمی را
این سخن خوشتر از بیان نیست خار و گل در نظر بیان ست نظم
بولهب را همه مطرحه کم کرد ، لولو اندر کیسه لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام ، توتیا در چشم نابینا که کرد
عام اگرچه بصورت آدمی ست در معنی چه لا لق بهمدم ست اگر درخت گاو و بیل
هر دو شاخ دارند تو از بارشان بپرس و کرد دهقان و کشتی بان هر دو
کشند تو در کارشان نگر نظم هر که بی بهره شد ز دانش و هوش
گوش کن این حد هر دو بگوش ، ریش و سبلت اگر بکار رستی
هیچ کس نیست بهتر از بز و موش ، این معنی را بحجت و برهان نیابی
خود را از خود رها کن تا بیابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد آن

مستبد است که بیخبر نباشد اهل ظاهر اگرچه صدور اند از قلب این سخن دور اند

رباعی حرف معنی گران چو البرز است ، چو بادان رسی مگو و خموش

قیمت لعل جوهری داند ، چه نهی در دکان خورده فروش

یحیی معاذ رازی از محرمان این راز بود روزی بمنبر درآمد خلق بسیار

دید جمع آمده همه را نظاره کرد یافت ساعتی در ایشان نظر کرد پس گفت

ما را فرموده اند که با یک کس سخن گوی و آن کس حاضر نیست این بگفت و فرود آمد

نظم

چو این سر برآورد از وجودت ، لب و دندان نشاید همدمی را

چو همسایه شدی با درد عشقش ، مجو جز سایه خود محرمی را

ز صورت جز خیالی نیست حاصل ، تو در معنی نگر مر آدمی را

سمنون محبون که در عشق ذوفنون بود روزی بر منبر جماعتی را وعظ می گفت

و در هر پرده قولی میفرمود لفرقه از جمع نجا طرا ور سید و هیچکس از ایشان

را مستمع نیافت روی بقندیلهای مسجد آورد و گفت با شما میگویم آتش

در قندیلها گرفت و از درشتی سخن آن بزرگ خورد بشکستند ::

آنانکه نه در غم تو شیدا اند ، در عالم معرفت جماد اند

زان مرده دلند همچو حیوان ، کز خاطر جمع خود نزادند

هر کس که بصورت آدمی شد ، خاصیت آدمیش ندادند

ایشان نه ز هر خسی توان یافت ، قانون یقین کجا نهادند

چندین

چندین هزار مرغ که در پروازند تا نه پنداری که محرم این رازند
درین صفت همه را مرغ بنی روا ست اما زاغ را نغمه و بلبل را نوا ست
در رویشان طوطیان شکر خوارند اما در نظر کور و کر خوارند بزرگان
گفته اند که طریقت دو گام ست اما ازین نوع چه سود نه گراز گام ست
راست گفته اند دو گام بیش نیست اما کسی را که قدمی ست بلکه یکنفس ست
آنرا که دمی ست ؛ بیت ؛ آدم که از و بوی صفا آید کو ؛ یکدل که از و بوی وفا آید کو

نظم

ای دل بدام نفس گرفتار تا بکی — وی نفس بر میان تو زنار تا بکی
ای طبع از خسیسی و از جهل حرص خویش — از بهر لقمه در پی تاتار تا بکی
از بهر جاه و مال تو بیهوده کوشمال — در پیش بت بسجده در اقرار تا بکی
از انگبین و شیر و شکر و از عسل نفور — همچون حمار بر در خمار تا بکی
در آرزوی روی تو حور و قصور و نور — تو در میان مردم مکار تا بکی
انصار با تو صایم و قایم همه بیا — عیار وار بر سر بازار تا بکی

دنیا سرای تنگست آدمی برای مرگست جایی ست تاریک و راهی ست
باریک وای بر کسی که چراغ ایمان را کشت و بار مظالم بر پشت ای زندگانی
مردنی ایمان بدرقه ایست بردنی اگر ترهات و شبهات مجسمه
از سر نادانی غره شوید هیچ درخت ایمان را اره شوید ایمان جیبت نایره
واحکام شریعت دائره یا از دایره منهید بیرون ولا تموتن الا و انتم

۱

مسلمون دنیا چیست حسی وری بر کسی که غافل از فردا واتبع هوىٰه فرد

شعر

اینک قیامت میرسد من با تو بر گویم خبر / هر روز عمرت کم شود جرم و گناهت بیشتر

صحن زمین میدان بود هفت آسمان ایوان بود / منزل که کیوان بود هستی تو از خود بیخبر

هرکس که با ایمان بود دنیا بر او زندان بود / در روز و شب ترسان بود می‌سازد او با کار خیر

بر جان اجل دارد کمین دشمن همیشه در کمین / همچون سلیمان انگشتین باید تو هشیاری دادگر

پیر و جوان را می‌کشد طفل و زنان را می‌برد / بر فرقشان میزند نه خشک بگذارد نه تر

شاه و گدا یکسان بود جا در پیشش زان بود / پیل و پشه لرزان بود نه بام بگذارد نه در

حیوان همه قربان او دیو و ملک ترسان او / در پیش تیک پیکان او ناچیز گردد شیر نر

او شهرها ویران کند بس دیده‌ها گریان کند / او سینه‌ها بریان کند هر کس بود در بحر و بر

کی من فراموشت کنم دستی در آغوشت کنم / چون حلقه در گوشت کنم بربایم از دوش تو سر

برخیز کوششی در جهان بستانم از تو یکزمان / فرزند و جان و خان و مان اسباب و زن با سیم و زر

بشنو ز من ای باخرد هر چند با تو در لحد / ناید مدارش زان خود علم و عمل با خود ببر

تن با تو ناید نیز هم هم باب و مام و خال و عم / کس را نباشد زیو غم خود را زمانی غم بخور

هرکس دمی یاری کند آن لحظه بیزاری کند / لطف حقت یاری کند می‌باش از خود بیخبر

بیرون کنند از بوستان بیگانه وارت دوستان / دوری کنند از دوستان دارند بر ماتت نظر

گردی چنان خوار و زبون سگ نشوی در غار خون / ده کور کردی هنر کون چون مرغ ریزی بال و پر

از بندهٔ [illegible] یاد کن بر خویشتن فریاد کن / گر بنده آزاد کن خود را ز زندان سقر

سختی و جان

سختی و جان کندن نکیر و هول حسرت بر شمر — در گور تنگت باشد از روضه یا عین شرر

هر نوع داری زندگی با بی‌گناهان در مروت — در حشر از داری زندگی باشد خیانت سر بسر

آیا ز خود را بر دهد بدکار مردم بر مروه — انصاف کرداری بده بردار میراث از پدر :

امروز با سرپنجه بسیار کس افکنده — ای یار گر تو بنده‌ای از خواجگی اندر گذر

نیکی همی کن بد مکن نیک کار بر خود صید مکن — زنهار حق را رو مکن از نار میکن حذر

بسیار یاد مرگ کن بس ساز راه و ترک کن — جمله معاصی ترک کن یابی عطا از حق مگر

باشد سوال از هر کسی از دین و توحید و نبی — گر جان تو باشد جلی ستار نبود پرده در

آنکه بحشر آرد ترا بر خیر و شر دارد گوا — چون بر صراط ماجرا گر میتوانی زود گذر

چون نامها بران کند از کوثرت ریان کند — پس بر تو کار آسان کند گوید تو در من می‌نگر

غلمان و رضوان و قصور فردوس عدن و نور و حور — با تو روانند حضور و گفت ادای قدر

بعد از رضا باشد لقا آنکه لقای بی‌فنا — زینجا ببر با خود صفا از ذوق تو بر عرش بر

منزل بیابان چون بری نه دیو ماند نه پری — از سوی یاران ننگری تا شفاعت را اثر

طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت باشدت — تعظیم فرمان بایدت یابی کلید هشت در

ای دل اگر خواهی تو گنج کس را مرنجان و مرنج — از هفت و شش چار و پنج رستی را و جای بشر

مقر آن شهادت بر زبان تصدیق اندر قعر جان — باشد ترا انصاریا در دل سخنهای بچون شکر

فصل ششم در صفت گورستان

خواجه عبدالله انصاری میگوید یکی گذری کن بگورستان‌ها و نظری کن

بشورستانها تا نو بینی چندین مقابر و مزار و نازنینان مرده که چه کردند و
کوشیدند و در تاب حرص و امل جوشیدند و بر رنگ غنایم و انفال فریفته شدند
چون اطفال و بدریا در آمدند و بکوه بارها برآمدند و از جواهر و درها بر میان
بستند و تها انبارها انباشتند و غم و دل بگذاشتند ناگاه از کنار
اجل کشانیدند و شربت اجل چشانیدند نه بینی چندین هزار رقبای امین و
نقبای روی زمین و هنرمندان متنوع و خردمندان متضرع که عالمی
عتبه ایشان بوسیدند عاقبت مردند و بوسیدند آری سرانجام این
و پایان این جام همین است ای نفس از مرگ بیندیش و امل را بر دار از
پیش و گرنه وای تو و دوزخ ها وای تو ۞ نظم ۞
هان و هان ای نفس مدبر چند ازین خود پروری ۞ تا بکی از بهر شیطان
بندگی و چاکری ۞ خویشتن فربه کنی در آخر خود غافلی ۞ کز برای تیغ باشد
گوسفند آخری ۞ بامدادان از شور بختی میدوی تا سوی شور ۞ دین و دل را
می فروشی تا که دنیا میخری ۞ تا چه خواهی بر سر آورد آخر الامر ای خسیس ۞ زین
نماز بی نیاز و زین نیاز سرسری ۞ صد هزاران ماه روی گلرخ و سیمین عذار
۞ در دل خاکند خفته تا بغفلت ننگری ۞ اینک دوستان پاک و عزیزان
خاک که دعای ترا جویا یند و بزبان حال گویا نند که ای جوانان غافل
و ای پیران بی حاصل ای غنچه اکمل وجود تان مثال و ای تمره گفت و شنودتان
و تا

و مالها ای بسور و تیمتان خرد و علالی و زر و سیمتان عندی و لالی ای اینه
کارزتان طسم طراقی وا خر روز کارتان افتراقی کو از برای شمع شب گور
نفقه یا از برای امان روز قیامت صدقه دیوانه اید که چنین در خواب اید بیگانه
که در دنیا هیچ نمی‌بیند که در خاک خفته ایم و چهره در نقاب نهفته ایم هر یک
دو هفته ایم و بیک هفته از یاد شما رفته ایم ما نیز پیش از شما بر بساط کامرانی بوده ایم
و از بساط جهانبانی فانی بوده ایم و در پی آمال و امانی دویده ایم و بستان عشرت
و شادمانی گزیده ایم عاقبت تلخی مرگ چشیده ایم و از زندگانی وفا ندیدیم تا چیز
شدیم هر یک علاحده بکمند ما ینظرون الا صیحة واحدة بر باد فنا دادند
و بر خاک عنا نهادند نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی
هم غافلیم با این همه ندامت اگر نبودی پرسش قیامت نظم

الرحیل ای دوستان ما رخت خود برداشتیم　　بر شما بادا مبارک آنچه ما برداشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما از خیرگی　　قصر و ایوان تا عنان آسمان افراشتیم
ما بدوست آنچه او را مال خود میگفته ایم　　باد بود آنچه او را عمر خود پنداشتیم
ای بسا انبارها کز حرص خویش انباریا　　بهر نوش و نوش عیش دیگران انباشتیم

اکنون ما را نه بالینی نه فراشی نه لقمه‌ای نه قماشی نه صره نه حبه نه درمی نه جرمی
نه جوهی نه شکوهی نه بارگاهی نه سپاهی نه عزیمتی نه غنیمتی نه امکان
صوتی و صدائی نه سامان لطفی نه ندائی نه زبان تقریر و ادای حاصل کنیم

مشت گدائی خطا از دنیا حرمان است لحم و شحم ما نصیب کرمان است وقتی که ما را امکان

بود و جوهر در رکان بود و می یافتیم فارغ بالی و می بود خوشحالی نکردیم هنری و

نجستیم خبری در پریشانی افتادیم و بر همان جان دادیم اگر ندارید جنون و رها نکرید

کنون که روح رنگ می زارد و اشک حسرت می بارد و تعزیت حال خود میدارد

نه زمانی است در پیروها و پشیمانی است بر کردهاها چون بودنی از پشیمانی چه سود

شعر

آخر میان دشمنان تا چند سازی وطن ... امد ندا جانرا که هان برخیز و بیرون رو ازین

تو شاهباز حضرتی و زآشیان قدرتی ... تا چند غربت می بری در کلبه احزان من

گر صد هزاران سال تو زرها گریزی کو بکو ... تا مه سپه پشت دو تو آخر بیاری رو بمن

از من چاره هر جا بود بیچاره ... جز لطف من غمخواره ای بنده در سر و علن

من کعبه تو ایمان کنم من کور تو تابان کنم ... من حرم تو پنهان کنم من حله گردانم کفن

گر دوستان بیوفا از خویش کردندت جدا ... تنها نه بگذارم ترا خویش تو باشم خویشتن

هردم شراب بیخودی آید ز شاه سرمدی ... گوید که خود ما من بدی با من لک الحمد ذو المنن

ای بنده گر بگریختی در دام من آویختی ... با عشق من آمیختی چون خار رو گل اندر چمن

ای آفتاب کاف و نون می تابی به دنیای دون ... تا جان انصاری کرد و بر رقص اندر بدن

ای مژده یافته کان لهم البشری چه می کشید این کهنه مردم کش را و آورید

همراه درد حال ما کنید نگاه که نه از نام ما خبریست و نه از اجسام ما اثری است

تنهای ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده کلهای ما کوفته شهرهای ما روفته خان و مان

ما خراب

با تراب منزل و مکان ما تراب در بستر ما دیگری نایب بیتیمان ما از خانه
غایب طرهٔ طرار ما باد برده لاله رخسار ما خاک خورده دو ابروی خمیده
ما هلاک نرگس دو دیده ما خاک عقیق لبان ما گرد آمیخته و در دندان ما در لحد
ریخته بلبل فصیح زبان فرو بسته حقهٔ یاقوتین دهان در هم شکسته جوارح
چابک ما و اعضای نازک ما زخم خوردهٔ شورستان و خاک تودهٔ گورستان
مرغ روح از ما رمیده و خار حسرت از گور ما دمیده عبرت زائید کاینچنین با دردها
دربندیم و بیاد زبان شما خرسندیم ما نهم محلی ست نامقرر و دولتی ست
نامیسر ما در خاک تیره و شما در خواب إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً
لِأُولِي الْأَلْبَابِ

شعر

بروز مرگ که روز فراق یاران ست ، یکی که دست آمد گرفت یارانست
در آنکهی که بمیرم ز مرگ و گردم خاک ، ز سوی یار چو باران لطف بارانست
پی غم گری از زار زار و نوحه مکن . که آن نفس نفسی سور و مل سلطانست
جنازه‌ام چو روان بینی از فراق منال ، که دست دوست در آندم بگردن جانست
بیا و در سر تابوت ما تماشا کن . ببانگ نای و دف و مطربی که خوشخوانست
مرا بگور در آری بگو مبارک باد ، مگو دریغ که تاریک و تنگ و زندانست
که راه گور ره گلشنست بر دل ما . هوای خاک لحد فصل نوبهارانست
زنخ ببسته و در گور خفته‌ام منکر . چو مرغ روح من اندر خروش و جولانست

کفن به بین که نه جامه گشت در بر من ‖ سرای و منزل من در ریاض رضوان است
شراب و شربت من طهور در دل خاک ‖ غذای جانده جانم جمال جانان است
زیارتم چو بیائی بیا تو با گویان ‖ که تربتم مقبرهٔ نا مقام مستان است
یقین که مست شد انصاری از رخ ساقی ‖ که شعر تو سبب مستی حریفان است

اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که جان را از غلاف غفلت بدر آری و امید را بگذاری و دل از دنیا برداری و پیش از مرگ حاصل کنی برگ و بر چه شوی مالک کوی کل کل شئ هالک تا عون الهی باشد نصیر غفرانک ربنا والیک المصیر ❊ شعر ❊

یاری اگر عاشق شوی بر خالق جبار شو ‖ ور فتنه گردی بر کسی بر عالم اسرار شو
بر دوختم از غیر خود چشم اولوا الابصار را ‖ خواهی بشهباز آن رسی ای اولوا الابصار شو
تا چند بندی جان و دل در خوبرویان جهان ‖ در ما نگر ای بی بصر وز خواب خوش بیدار شو
این ماهرویان عاقبت چون کاهرویان میشوند ‖ از بیوفایان جهان بستان دل و بیزار شو
اهل ملاحت را ز رخ بر دوم طراوت کم شود ‖ گر حسن باقی بایدت در عشق موسی وار شو
بس بیوفا و پر جفا باشند یاران دگر ‖ یاری وفا داری اگر خواهی تو با ما یار شو
دانا و بینا سیم ما بر جمله کردار تو ‖ خواهی بروی ما روز کن خواهی لمس پوار شو
تو کار چندین ساله را اندیشه بس خود نهی ‖ اول تو عمر خویش را یک لحظه بدر فنار شو
ای بنده شکستیم ما هرگز مرادی در دلت ‖ شرمی بدار آخر تو و دلجوی آن دلدار شو

بنجاه

پنجاه و شصت از عمر تو بگذشت و تو طفلی هنوز ای پیر نابالغ بیا از مستی هشیار شو
پیدا نخواهد شد ترا جز من خریداری دگر درمی نیابد باورت اینک سوی بازار شو
شبها چو بر بستنها کنم دل خستگان خویش را گر بر سرش من آیدت ای دل دمی بیدار شو
یا نار کونی بردا از ماسوای آتش بر سام پس تو مترس و خوش خوش اندر دوزخ پربار شو
چندین چه معماری کنی بستانسرای یار را زندان تنگ گور را آخر دمی معمار شو
خواهیم آمرزیدنت یک ره مرا گفتی تکی خواهی تو در کعبه نشین خواهی بر کفار شو
گر صد هزاران سال تو پهلو تهی کردی ز من یکبار گو بد کردم و در بارگاه یار شو
انصار یا خواهی که تو یابی ز عمرت بهره بیخواب و خورد و دردمند چون عاشقان زار شو

در های لطف و کرم باز و ترا این همه ناز چرا قدر خود ندانی و نامه اعمال خود نخوانی تا خود را بشناسی که از کدام اجناسی رومی چو ماهی یا حبشی سیاهی قبول بارگاهی یا رود درگاهی همه وجود نوری یا از همه معنی دوری بنده رحمانی یا خواجه لحمانی از زمره نابغانی یا از جمله فارغانی پسندیده معبودی یا قلب سیم اندودی از گروه :

ولا هم یحزنونی یا از فرقه فی طغیانهم یعمهونی

بحقیقت خواجه اجلی یا کالانعام بل هم اضل جرعه که می چشی و قدحی که در میکشی از چشمه ضلالت یا شوراب ضلالت جامه که می پوشی و رعناسی که میفروشی لباس اخلاص است یا پلاس اخلاس بردی که میز و پیاله انفاس که می تنی عطر است از سره سرور یا گندیست از آخر

خود را اگر ذریت ابو البشری و امت شفیع المحشری سر تسلیم نهید و انصاف
بده آدمی و گزافات گفتن مؤمن و خرابات رفتن ایمان و دزدی کاری اسلام
و ربا خواری نورانی و ظلمت جوئی دروغ ورزی و غیبت گوئی زهی چراغ
بی فروغ و زهی دعوی بدروغ نی نی بر غلطا سر جعلناکم امة وسطا ترا شرف
آدمیت داده اند و قلب انسانیت نهاده اند این نه سهل کاریست و
نه اندک کار و باریست معده حرص تو سیریست مبارز نفس تو دلیریست باطن تو
ویرانست و دل تو دیوخانه سرتاپای تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیات
حد تو در قبایح و سعی تو در فضایح بارهای تو سقط کارهای تو غلط عاصی در سر و
علانیه فارغ از بیم زبانیه شرف سلف بر باد داده و ذکر حق از یاد و داده انگاه
با چنین قدم بازی در بساط سفر حجازی و با چندین کردار زشت تمنای بهشت
این ست آدمیت روی و رای بی حمیت :: نظم

ای که در بلای بلای معصیت آلوده :: وعظ دل را هیچ وقت از سمع سر نشنوده
حب دنیا را نشانده در سرای سر خویش :: و نگهبان مرد یکران را ترک وی فرموده
خدمت پیری نکردی که جوان بختی شوی :: صحبت نیکان نیابی چون برین بر بوده
ره ندیدی رهبری چون میکنی ای خیره گام :: میوه کی پیدا کنی چون غنچه ننموده
دل نشا کردی عز استادی مجوی :: گر مرید شیخ کردی قانعی آسوده
چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی :: گر چو سرمه زیر سنگ ابتلا فرسوده

گنج بی رنجی بدان انصاریا حاصل نشد جان فدا کن بهر جانانت ورنه تو بیهوده

در خود نگاه کن که کیستی و نسبت آنحضرت چیستی، مادهٔ نهاد تو قاعدهٔ بنیاد

تو قطره که وزنی ندارد و نطفه که قیمتی برنیارد خصوصاً اصل بود تو و مبداء وجود

تو مار مهینی و ذره زمینی تن نازنین تو ریمی و خونابه چشم جهان بین تو بیهوده

ستور را به سرخی رخسار تو عکسی از دم سپیدی عذار تو اثری از بلغم

تا بکی کبر و عناد و تا به وقت این بیرهی با چنین فعل از عذاب دوزخ کی رهی

عاقبت بر خاک خواری سر نهی بی هیچ شک گر چو ذوالقرنین تاج مملکت بر سر نهی

خواب خرگوشت تراکی می دهد غول اجل پنجه شیر اجل بین تا بجنداند زوهی

ای گرفته راه شیطان مرد کو بی زنی چون بیارزد از تو رحمان عاقلی نه ابلهی

قصد تو دارند نفس و شهوت و حرص و امل عاقلا ایمن مشو زین دشمنان گر آگهی

توبه باید ز عصیان تا که در جنت شوی بی سر تیغ مسلم کی شود تخت شهی

گر بها در آستین آماده بود خواجه را از نخاس او کی تواند بردن ترک خرگهی

هر کسی از غرو ناز و سرو ناز انصاریا کی بستی با من بگوئی مبتدی یا منتهی

انصاریا تن غاریست بی صفا و جان یاریست بیوفا نفس کاهلی جی سست

بدلقا یا را دل بر حرص و نفس کاهل چون خرسی بچه طریق ای خجسته دهر

این دو خصم را کنیم قهر نفسی معدودی و هوس نامحدودی جانی نعمت زمانه

رنجیده و با درد رسن وساوس پیچیده و عقلی در عقال اندیشه که برپای

خود مینه هیشه نفسی از بزم سعادات متمرّد و در عزم عبادات متردد شهوتی
چون بیمار سلیط یا چون ناری در خلیط عقلی مانند کابوسی و غلبه و استیلا
کابوسی ورامی چون غول بیابانی آرزوی چون جهالت و نادانی نمازی چون
میان بی کار و سکوتی بی آرد و نیازی چون تنور بی تاب و مرائی مرتاب و
دلی چون خوشه بیدانه و صدف بی دردانه و زبانی چون زبانه آتش سوزنده
و تیر بر دلها دوزنده نظم

این چه ملت این چه وضعیست اینچه طوفان آمدست ... اینچه قهرست این چه دور اهل گیتی را چه بود
سینه‌ها از کینها بین گشته بی نور حضور ... کلبه دلها ز غلها مانده بی شمع شهود
عالمی بینیم خراب و مردم غافل درو ... در زلی دینی زیان آخرت از بهر سود
آتش فتنه هزاران شهر دلها سوخته ... ربع مسکون را گرفته تیغ انکار و جحود
نه بکا و ناله را بر درگه حضرت قبول ... نه دعا و ناله را بر سوی علیین صعود
بی نیازی در نماز و بی پیامی در قیام ... بی خضوعی در رکوع و بی شهودی در سجود
عالمان از کدس قدس زرع شرع احمدی ... دانه معنی نجسته جز که گفت و شنود
مفتیان را یوسف دل مانده اندر چاه جاه ... هر یکی خود را عزیزی دیده در مصر وجود
عابدان خود پرست نفس بر ذرها برند ... کیست کو از دود غفلت باطن خود را زدود
قاضیان را میل مناصب کرده سوی سبل و بل ... بهر رشوت کرده ضایع وضع احکام حدود
حاکمان خود بر رعایا همچو گرگی در رمه ... کو تماطی بر گزد راشان ز رافت و رحمت نبود

سلمان

منعمان را بر دل و جان قفل بخل استوار ‌ ‌ ‌ نی زبان از لقمه بسته نی گشاده دست جود

زاهدان را روزه رنج حیله در یوزه است ‌ ‌ ‌ شب برای صید ایشان [illegible]

خواجگان را بنده خود کرده است آمال ‌ ‌ ‌ حرص دنیائی عنان از دست ایشان در ربود

عاقلان را بنگری حق ناشناس و ناسپاس ‌ ‌ ‌ در [illegible] و کبود

صوفیان از سیر خوردن روی دل کرده سیاه ‌ ‌ ‌ بهر دنیا سرخ چشم و طیلسان کرده کبود

طالب پوست اکنون صوفی سجاده نشین ‌ ‌ ‌ زرق و تزویر است ایشان دم خرقه را تار و پود

کی بود صوفی کسی کاندر پی صورت بود ‌ ‌ ‌ صیت وجد و نام جوید بهر پرسش تا نمود

کی بود صوفی کسی کو نفس را برحق گزید ‌ ‌ ‌ دوست را از بهر دشمن بی وفائی ها نمود

کی بود صوفی که کی خفته باشد تا سحر ‌ ‌ ‌ آه دلسوزی ندارد هر دم از شوق و درود

کی بود صوفی کسی کز آتش شوق اله ‌ ‌ ‌ می نسوزد جان او در مجمر تن همچو عود

کی بود صوفی کسی کو در ره اسلام و دین ‌ ‌ ‌ کذب گوید چون نصاری نقش دارد خوی یهود

صوفی صافی که باشد آنکه او از حسن خلق ‌ ‌ ‌ چون بدی دید از برادر رد آن نیکی فزود

صوفی صافی که باشد آنکه بی دیدار یار ‌ ‌ ‌ گر همه دار القرار است او نمی خواهد خلود

ساقی باقی سقاهم ربهم فرموده است ‌ ‌ ‌ ورنه عاشق را بجنت رغبتی اصلا نبود

ای مزور صدق باید تا گشاید بر تو راه ‌ ‌ ‌ کی شود ای بنده صانع تا نه نالی همچو عود

پیر انصاری تو در صفا اکنون آهسته باش ‌ ‌ ‌ چون زیان کردند مردم در پی سودا چه سود

ما را نه اتباع عقلی نه استماع نقلی نه در خاطر رغبتی نه از خاطر رهبتی نه از دوزخ خوفی

نه بر بهشت طوقی نه عیبتی از دنیا نه هیبتی از مولا نه بزم نمازی نه عزم نیازی
خفته تباهی آشفته بی انتباهی نه از آب احسان در دست کوزه نه در پای طلب
از سعی موزه نه ننگی نه بد نه قبولی نه رد ظاهر رنگین و باطن سنگین نه بر سجاده
شریعتی نه بر جاده حقیقتی نه نفست از ریاضت سست نه جانت در عبادت
چست نه در باغ دولت گلی و نه بر دست توکلی نه نور سکینه نه در کف شستن
زنگ سینه نه تحسرت بکه خیزی نه حسرت اشک ریزی نه طلب تعلیمی نه در بند تسلیمی
نه همراه قافله نه در سپاه نافله نه تتبع منهاجی و نه در دل سراجی و نه حجی نه از
صیانت گوشه نه از دیانت توشه این همه از آن سبب که نوبت با خران سپ
از دو در دولت احمدی دور بیم و بماند ونفخ فی الصور دیم دین را
نماند رونقی در بایست لی فورقی کجا بیند آنها که بذل کردند جان را و برین
عادت بودند و گوی سعادت ربودند :: نظم

ای ز بخل خود نهاده بر جبین چندین گره ؛ ؛ وی که گوئی در زمانه کس بود از من فره
از وجود آدمی خود جیم جود آمد مراد ؛ ؛ آن وجودی را که نباشد بی بخل او مرده به
کافر مطلق نخوانم اهل شح بخل را ؛ ؛ مومن بر حق ندانم بس نماید این مشتبه
فعر و در رنج جای باش مرنجلت کرده او ؛ ؛ در عبادت و ریاضت کشته باشد همچو زه
عاقبت چون می‌نماید مرد را جمله این ؛ ؛ دیش از آن کز تو نماید ای برادر خورده به
ای جوانمرد انچه نهی پیش درویش از کرم ؛ ؛ گر برای حق نهادی منتی بر وی منه

حال خود

حال خود بشنو بخیلا چیر انصاری چه گفت . تا بکی باشی چنین در خواب غفلت فا نشسته

جوری ست در بلاد دوری ست نه بر مراد شهر بست خسان را دهر بست ناکسان را

چشمی کو از بهر مولی تر در چنین وقت کوچ او بیستر مردانا نند که چون از خواب

بیدار شوند نه در پی پندار شوند علی برا رند و طهارتی بیا رند و غرم عمارت

دل کنند و خاک سجده را با آب دیده گل کنند و گویند ما بخشیم در تموز و بمیدانیم

رموز که بغارت دادیم کنوز و بغفلت خفته ایم هنوز ؛ نظم

مرحبا قومی که درد دل بود درمانشان ، در هوای بیخودی پیران بیمای جانشان

شهسوار مرکب عشقند در صحرای فقر ، بر سر میدان اوادنی بود جولانشان

در مقام نیستی در باخته هر جزو کل ، در طریق عشق پیدا گشته چون پنهانشان

بی سر و سامان دو دیده کرد عالم روز و شب ، فارغند از هر دو کون آنکه سر و سامانشان

گرچه از جام الست این جمله سرمست آمدند ، لیکن از هشیاری آمد عقل کل حیرانشان

گنج معنی را امین اندرین ان شدیم ، در حریم کبریا روح الامین دربانشان

در لوای اولیای خیمه رفعت زده ، در فضای لی مع الله آمده ایوانشان

هر دو میدان را بزیر پای همت کوفته ، نه فلک مانند گوی گشته در چوگانشان

از سگان کوی این آزاد مردان شو هلا ، تا مگر یابی حسینی لقمهٔ از خوانشان

الهی خاکیا هم و از تباهی یا کبا ینم خروس نمای ماکیا نیم ؛ رباعی ؛

ای خواجه بنگر که ما کیانیم . از جیل و سپاه ما کیانیم

ذره‌ای که خود بی عشق پرواز کند معلوم شود که تا کجا نیم

آبروی خود ریخته‌ایم و از تو بیم در تو گریخته‌ایم بندگانیم حقیر و درماندگانیم فقیر با عقلی

تیره و نفسی خیره و موی سفید و دل پر امید اگر برسی حجت نداریم و گر بگیری

طاقت نداریم از قطره چه آید و از ذره چه زاید اگر بخوانی الهی و گر برانی پادشاهی

اما تا یکی گفته‌ایم و دل از چرک شرک رفته‌ایم اگر کار ما نادانی و بله

گفتار وحده لا شریک له آگاهی که مجرمیم و گواهی که مسلمیم این سبب

ناله و نیاز مردان و شاهبازان جان اکنون بنگر که تو چه می‌بازی

و دریاب که چه می‌ورزی هان هان ای خفته فانتبه من یعمل سوء

بیجز به نترس ای عاصی رسم سگال از پنجه شکنجه بنال ای خیال پرست باو بیمای

چه برهان داری بنمای ای مانده از رحمت حق جدا ایحسب الانسان

ان یترک سدا

شعر

گر بجنگ آید ترا با تو عمری سوی گردان می‌شوی — میکنم با تو صفا هر که پشیمان می‌شوی

سالها گر تو صنم گفتی و بودی بت پرست — آشتی کردم چو با تو اله گویان می‌شوی

آب رحمت بر تو می‌ریزیم بر دلهای شب — می‌نهی تو روی خود بر خاک و نالان می‌شوی

رحمت ما بیش باشد از گناه تو یقین — پس مشو نومید اگر بدتر ز شیطان می‌شوی

من قلم در میکشم در گرد صد ساله گناه — چون سحرگاهی برای آه و گریان می‌شوی

بر تو رحمت میکنم ای بنده من بی منتی — تو چه زیر منت این منکران می‌شوی

بنده با عیب

بنده با عیب گر به بانی خریدم من ترا، رد نخواهم کرد اگر از من گریزان میشوی
گر گناهی میکنی بر تو نمیگیرم از آنکه، چون همان ساعت ز ترس من پشیمان میشوی
ما ترا از کفر صد ساله همی سازیم پاک، یک نفس پیش از اجل گر تو مسلمان میشوی
من ترا در آتش دوزخ چرا سوزم چو تو، هر دم از فکر گناه خویش بریان میشوی
انصاریا لا تقنطوا من رحمة الله خواندی، خاطر خود جمع دار از چه پریشان میشوی

ای بیچاره اولت حدث آخرت حدث و در میانه عبث چند ازین تندی و تا بکی کندی هم اکنون در گور نهی قدم با خود نه جان بینی نه دم آن دم سود ندارد ندم گویند ای زاده عدم کو آن همه خیل و خدم جاهی باشی و عوریه جواب گوئی در گور

شعر

گر ملک باشی و گر گردی ملک، بایدت مردن بآخر نیست شک
در قفای تو بیاید پیک مرگ، گر از و بگریزی تا هفتم فلک
عاقبت ای خواجه جراح اجل، بر جراحتهای تو ریزد نمک
پیش بابست جهان بشکن، تا که جان کندن بود بیشت کمک
خواجه دنیی طلب میدان که هست، دنیی دون بر مثال موکنک
گر تو مرد فرد باشی از دو کون، لیک بس جا دوست دنیای زنک
پیر انصاری رحمت هیچ دان، پادشاهی سمارا تا سمک

چندین هزار انعام بارے و اکرام جباری از بالای عرش تا منتهای فرش

که خاطر از بعد او آن خاطر بست بسوی تو لا ینقطع متواترست آخر چنین
منعمی داری و دل بشکش او نیاری معشوقه طرفه دیدی سر عزفه که او را
کرشمه جمالیست یا از لطف کمالیست اگر همه امیر بر لشکر حشمی یا خواجه محترمی
نظر که بر تو اندازد و ساعتی که با تو پردازد گوئی زهی صورت دلربا و خوش خو دو کیتی
هر جا دل را بنده کنی برای او و خود را فدا خواهی بجای او و عشق مجازی
شیر را گند آنچه خصوصا مهر و محبتی که افتد با هو جل جلاله آخر خدائی که ترا در عالم
عدم نگذاشت و از فنای فنا بر داشت و از نطفه انسان کرد و با تو این همه
احسان کرد آسمان سقف صحن تو زمین موقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب
صباغ تو کواکب دلیل راه تو ریاحین تماشاگاه تو لوح و قلم جریده راز تو
عرش و کرسی قبله نیاز تو برف شکر نعمت تو اقطار امطار رحمت تو باد وزان
فراش تو آب روان نقاش تو خاک پاک منزل و مقام تو آتش
گستر مطبخی خام تو جبال راسیات خزینه ملک تو بحار زاخرات گشته
فلک سایات ازمنه ثانی صامعه تو اوقات تابستانی مزرعه تو ادویه مفید
برای تو اغذیه لذیذ غذای تو شهرستان دنیا بازار تو نگارستان عقبا گلزار
تو قرآن سبب هدایت تو فرشتگان مستغفر جنایت تو جواهر روانی آرایش
تو ایام و لیالی آسایش تو ظلمت و نور شادروان تو وحوش و طیور زیردستان
تو انبیا و رسل اطبای تو علمای و مشایخ احبای تو دوزخ سزای اعدای تو بهشت جزای
فردای تو

فرودی تو تلک آیات الله نتلوها وان تعدوا نعمت الله
لا تحصوها این همه مسخر کرده دارِ تو و مشغل کار و بار تو پس باتفاق
جمله مذاهب شکر باید برین مواهب که اگر سالها بردازی بسجود و بگذاری
بهجود خفته و شکر او نگفته ∴ نظم ∴ ∴

ای هر دم از عطا ستو کام دگر مرا ‌ ‌ ‌ وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
مرآت از آه اگرچه شود تیره حکمتت ‌ ‌ ‌ از دل زدوده زنگ باه سحر مرا
فیض سحاب رحمت بی منتهای تو ‌ ‌ ‌ مانند بحر داده دل پر گهر مرا
زان دم که آمدم بزمین تا درین زمان ‌ ‌ ‌ هر دم نگاهداشته از صد خطر مرا
لطف تو کرده اهل سر همنشین من ‌ ‌ ‌ با آنکه هیچ نیست نصیب از هنر مرا
باران آرزوی لقای تو کرده پر ‌ ‌ ‌ اصداف هر دو دیده ز لولوی تر مرا
زاتش خلاص بخش تنم را کزان چشم ‌ ‌ ‌ هر دم بگل فرو برده تا کمر مرا
دارم رجا بعفو تو ورنه ز روی خوف ‌ ‌ ‌ هر لحظه آب دیده گذشتی ز سر مرا
کنج قناعت از تو کرامت بجنگ من ‌ ‌ ‌ چون کودکان جهان نفریبد بزر مرا
تیر کمان چرخ دلم را هدف کند ‌ ‌ ‌ هر لحظه گر نه حفظ تو باشد سپر مرا
از ره فتاده عاجز و سرگشته ام مگر ‌ ‌ ‌ نور هدایت تو بود راهبر مرا
باشم فتاده از همه چشمی بسان اشک ‌ ‌ ‌ گر چشم رحمتت نکند یک نظر مرا
مستم ز جام غفلت و هستم امیدوار ‌ ‌ ‌ کز رحمت آوری بسوی هم خبر مرا

گوید انصار دل شده هر دم ز دردی صدق — یارب مکن ز حلقه پاکان جدا مرا

فصل هفتم در صفت جوانی

خواجه عبدالله انصاری میگوید روزی در عالم جوانی چنانکه افتد و دانی
در خود نظر کردم خود را دیدم غروری و نفس را بر خود زوری و قالبی چون
کوری بی نوری از من بر آمد شوری گفتم چون کنم تا الف عذرا در عبادت
کنم گفتم یا عبدالله درویش راه مردی باید روحانی و فردی باید ربانی که ترک
خلایق کند و قطع علایق کند و مرا عیالی و فرزندی و خیالی و پیوندی بخدمت آن
کنم یا دوا بی دل پریشان کنم ورنه غم با جان برابر و دیده پرنم می بودم که
ناگاه جوانی از دوستان هواداری رفیقی شفیقی که مرا با وی مصادقت بود
بعد از چند روز که مفارقت بود از در درآمد گویی که مه از ابر بر آمد دید که با سینه
غمگینم و دیده نمگینم گفت هنوز غره ماه است اگر نفس پیر است هنگام شادمانیست
چه وقت پژمانیست چون نوبت پیری آید اگر این غم پیش گیری شاید گفت برخیز
تا به بوستان رویم و در گلستان خرامیم تا غمها زایل شود و روح بصبوح مایل شود
تا چند ازین ناله و آه لا تقنطوا من رحمة الله تا کی وعید دوزخ
و تهدید من ورائهم برزخ شاد باش ای نیکو سیر فضل الله
مغانم کثیر رشته خوف را چند بی متاب علیه توکلت و الیه
متاب چند ترسی از جحیم والله غفور رحیم علی هذا چند ان الطاف

کارسازی

کارسازی و اوصاف بنده نوازی از حد باز گرد که علم از بند غم آزاد کرد
چون سودا نماند و صفرا علم زدیم بعالم صحرا تا بعزم موافقت رسیدیم
بگلزاری و سبزه زاری که نموداری بود از بهشت زرین خشت خاک او
عنبرسرشت گلهای او شکفته و میدان او درخت جانوران او زیبا صحن او همه
دیبا درختان او بلند هوای او بی گزند شکوفه او با طراوت میوه او با حلاوت
جویبار او پر آب شبنم او گلاب نه در شاخهای او نقیصه برگهای او را
طراوت و رقصی در هر طرف سبزه و در هر سبزه غمزه در هر گوشه خوشه بر هر شاخ
بلبلی و بر هر درخت غلغلی بید خنجر کشیده که سرفرازم غنچه پیکان راست کرده
که تیراندازم چنار بر تمنای پیام هر قدم قیام پنجه دعا باز کرده و عزم حرم ساز
کرده بنفشه چون نالیان بکداخته و سر خجالت بپیش انداخته نرگس
چون مرید مراد از دست داده و دست عجز بر سر نهاده لاله چون رعنایان
شیفته و ماه رویان فریفته با رنگی و ننگی گل او رنگ چون عاشقان
بیرنگ اشک خوف و رجا از ذوق در ربگا ورزیدن نسیم جوانمردی
نموده بسیم گل زرد چون زنان بزیور کوشیده و سرتا پا زر پوشیده
گل سرخ از برای حاضران و تماشای ناظران برگلبن تازه رخ را داده
غازه گل صد برگ چون فقیری برگ با خرقه صد پاره و عالمی بدو نظاره
نیلوفر چو اهل کرامات در اظهار مقامات دل از زمین خاکدان برکنده

و سجاده بر آب افکنده سوسن چون دلبران ربوده و خایفان که هرگز نبوده

نطق را کرده فراموش و با چندین زبان خاموش غنچه‌ها در پرده‌های رنگین

چون عروسان شکرین اقتدا کرده بیاره و هیکس نموده رخساره قمریان

[illegible]

چون مقریان در کار لولیان چون صوفیان با اذکار عندلیبان بر منابر اشجار

خطبه حمد حق کرده تکرار ::

نظم ::

آرام که هزار شیدا ... آن سبزه و آب و چمن صحرا

وآواز و نوای بلبل مست ... لاله قدح شراب بر دست

سنبل سر زلف شانه کرده ... وز ناز سمن بهانه کرده

ایام بهار و روز نوروز ... مردم همه در نشاط آن روز

بر هر طرفی شکفته باغی ... آراسته تر ز شب چراغی

چون باغ بهشت خرم و خوش بش ... از بوی گل آن مقام دلکش

چون بدیدم صنع فاطر و گشاده شد خاطر باز گشتم بهمان راه ناگاه

روزها سوز و شب درآه ناگاه در تیرماه رسیدم تا بن باغ دیدم

بسی زاغ آری حکم الهی رسیده و صرصر تیرماهی وزیده گلها ریخته

و عندلیبان گریخته لاله مرده و شکوفه پژمرده بنفشه بیمار نیلوفر سوگوار

نسرین افتاده و نرگس جان داده یاسمن آواره و چمن بیچاره

ریاحین در سکرات چشم عبرت بین در قطرات غنچه‌ها ریزنده برگها پوسیده گلزارها

خراب

خراب وجویبارها سراب هوای او پرگرد سبزهای او در نخ زرد نازنینان

کشته تیغ خزان و باد چون پاسبانی با هر یک را دفن کرده بجای ابر پر

گریان رعد در نوحه گری غزان نار در دل انار پنهان انگور را خون رز

دیده روان آسمان کبود پوشیده زمین رخ خراشیده زاغ در ان مصیبت

نگاه کرده و جامه بر خود سیاه کرده طوفان از باغ بر آمده و بجای بلبل

زاغ در آمده صاحب در آن حالت نگریسته انا لله گفته و بسیار گریسته

همچنین بهار حیات را نیز تیر ماهی ست و با مداد عمر را شبانگاهی ست

عزه زندگانی را محاق سنت و نکاح کامرانی را طلاق ست اکنون حکم این

اشارات از تنعمات نفسانی و مستلذات شهوانی ندامتی نماسی و

بعهد دیانتی و صیانتی روآور براه ای مرد بی راه هر که در جوانی

تخم عبادت نکاشت زیان کرده و سودی نداشت و چون جوانی

رفت بی ادبا فلن تستطیع له طلبا : سه :

جوانی را غنیمت دان و دریاب جوانی میدهد باری بهر باب

جوانی قوت هر کاره دارد جوانی منفعت بسیار دارد

جوانی زهد و طاعت را دهد نور که در پیری نباشد قوت و زور

ای مسکین غافل ای لطف خدا ترا کامل آخر گلدسته باغ انسانیتی

پرورده لطف سبحانیتی ای یار از چنین نفسانیتی افسوس قدر

که پشیمانی نیستی نی که از نشستن مسلمانی نیستی امروز توبه کن که فردا نشنیدی

چند ازین فضولیها تا کی مشغولیها دنیا چیست خرابه و تو سنگ اجل را

غرابه غافل مباش چون بقر الی ربک یومئذ مستقر

عقبی رطب است و دنیا رصاد ان ربک لبالمرصاد

هرگز ای جان نکنم از تو در نومیدی ، که هزاران تیر از دمن بکرم بخشیدی

روز بازار الستم که بها می دادی ، جمله عیب من مفلس بیکس دیدی

کی فضیحت کنیم روز قیامت یارب ، تو که کردار من اکنون ز کرم پوشیدی

ذره بی سر و پایی که هوا جو گرفت ، بر سر خلق دو عالم بکند خورشیدی

نکند شاد دلش مملکت هشت بهشت ، آنکه را با رخ زیبا تو بوست امیدی

ای دل عاشق بیچاره مخور چندین غم ، تو که جامی با لبت از کف ما نوشیدی

ای لب محنت دنیا که بر و بر تو رسید ، روز و شب ز آتش عشق رخ ما جوشیدی

مهر مهرم بزدی بر دل مجروح بسی ، غرقه در خون جگر سر الفکن بجهیدی

سپر انداز چو مردی ز غم عمر توام ، با تو بودم اگر تو ز همه ببریدی

هر تیری را پیشه و هر مردی را پیشه تراشه سخن دوست پروا

نه در کوی دوست ماوی نه ترک بزه و نه برگ مزه تو بگوی

در چه راهی ما گر امیخواهی نه رای صباحی و نه پای قیامی

نه حرمت تمامی نه طاعت مدامی نه حضور ساعتی نه سرور عبادتی :

با چندین

با چندین عیوب امید قرب علّام الغیوب و یک لب آتش نیرزد و کلمنی ندیم
شاه نسزد این یک حساب فردا اما تو غافلی در روا چشم عبرت باز کن و
فکرتی آغاز کن نکوئی در این منقصب چرائی و ازین منحب برچه رائی از هواست
ننگی ست یا با خدات جنگی ست دایم متکبرها و متجبری نهایت بدخصالی و هنوز
در میدان وصالی ای کنه و رجون منافقات کی رهبری دارن سرادقات بیکس
ای مرائی که با خدا برنیائی اگر طالب اقبالی چرا فارغ بالی تا بکی در خوابی و غفلتی
اگر دریابی آبروی دین مریز و با پروردگار خود مستیز که هرچه کاری بد روی
زشت بودی نغز شو پوست بودی مغز شو نیک باش در خلا چنانکه هستی
در ملا اگر شنودی بلا و اگر غنودی ره همین دان و الا فلا هزاران اسیر تو
اسیر یک تیر قهر او گیر ان ذلک علی الله یسیر با چندین وحشتها
و دهشتها که در پیش ست بدانکه دل مقربان ازان ریش ست اگر نه عنایت
بهدی بود ره بیا بدا گر همه مهدی بود اما خدای را بر ما نعمتها ست و بدادن ایمان
منتهاست و گرنه فرو ماندی از راه لَولا اَن هَدانا اللّه
شکر این نعمت چگونه ادا کنیم شکرانه جانست اگر فدا کنیم پس ما را رضای او جستنی ست
و ثنای او گفتنی و ایمان داشتنی ست زیرا که ایمان اقدم عبادات و اعظم
عبادات ست مصباح کلبه نشان ست مفتاح غرفه امان ست خوشه کشت یقین ست
توشه دمی ها زپسین ست نتیجه معرفت دریچه مغفرت جنان را چمن

و جان را ثمن ست هدیه روعانیت علیه سبحانه است منشد قبول ست طغرای
وصول ست و از خزائن ملکوت و دفائن جبروت برترین عطیتی و بهترین
موهبتی الفت الف ایمان ست و بهجت عین عرفان ست نجات اولوی و
درجات اخروی هر یک معتقد بدین ست هر خیری که ابتدا او نه ایمان ست
سر البت و هر شری که انتهای او نه عرفان ست خراب ست هر که از دایره ایمان
و نا یره عرفان خبری ندارد و عمر بغفلت گذارد عمر و دست نهانی مردود ست
دو جهانی پس هر که ایمان دارد نیکو خلقا فقد استمسک بالعروة
الوثقی

شعر

هر کرا از نور ایمان حاصل ست انوارها ، شد زبانش بلبلی بر گلبن اسرارها
مرحبا ترا که دارد شمع عرفان در ضمیر ، وز علامات محبت بر جبین آثارها
دیده دل با چراغ معرفت روشن کند ، تا که در باطن ببیند از دو عین گلزارها
گر بدست جان و هنر از باغ دین گلدسته ، انگهان عصیان بچشم و نماید خارها
دعوی عرفان کنی و بعد از آن فسق و فجور ، خوش خیالی خواجه را در چره پندارها
غافلا با من نگوئی کیستی یا چیستی ، یکان لباس زهد و تقوی پاره کردی بارها
ای بسا سجاده نشین روز محشر بت شود ، ای بسا فاجر کشند از خرقه زنارها
قبح اعمال ترا گر بر تو حق ظاهر کند ، دیگران نی هم تو داری آن دم از خود عارها
پرده چون از روی کارت افکند دست اجل ، جاه خود را جاه بینی مال خود را مارها

روح تو

روح تو شهباز را اندازه جی بود این نشان / همچو کرکس میل کرده سوی این مردارها

همچو کرکی افتاده در بیابان امل / معده حرص ترا نی سیری از قنطارها

با هزاران رنج و سستی کنج جستی سالها / کشت ضایع دین و دل تا جمع شد دینارها

ای که بودی در صغیره روزکاری معتکف / وی که کردی بر کبیره سالها اصرارها

حق ز تو راضی نبوده و از کسان با این همه / خلق را بنیم ز دست فعل تو آزارها

چون ستوران سر نهاده روز و شب در خواب و خور / کو تا خود نیست اصلا با تو حق را کارها

بگذر امروز لیکن وای بر فردای تو / از نجابتهای فسق و شومی اوزارها

سیم کر مایه نداری ترک فسق انصار با / قرب کی حاصل بیاید با چنین کردارها

اگر نیستی مصروع کاری مکن نامشروع وگرنه بیری داری یا دنیا را مکن خریداری که چون آدم از عدم بیرون نهاد قدم متوطنان عالم قدس و معتکفان عالم انس که زمره بودند امین سر نهادند بر زمین مکرمانی که از ان خاندانی ای که شریف اصلی آخر نه از ان نسلی آری شهزاده اما دون همت افتاده چون از ازل شرق چراغ جهل نه بر طرف آخر پدر تو آدم است رهبر تو خاتم است باغ تو قرآن است چراغ تو عرفان است شادی تو رضا است هادی تو خدا است انیس تو فکر است جلیس تو ذکر است بار تو نماز است کار تو نیاز است دل تو از بهر روشنائی است جان تو از شهر آشنائی است علیین منظرگاه تو خلد برین خرمگاه تو فردوس اعلی سرای تو حور و قصور از برای تو فرشتگان حافظ تو

پیغمبران و اعطاتو لباس التقوی جوشن تو جنت الماوی گلشن تو ؛ شعر

علم و حکمت گنج تو کروبیان مشتاق تو ، عرش اعظم مسند تو سقف اخضر طاق تو
عقل و نقل از بهر تست و ملک ایمان بهر تست ، فکر و خشیت خوی تو روحانیان عشاق تو
انبیا همخوار تست و اولیا دلدار تست ، نور ایمان یار و قرآن حجت و مصداق تو
ناصحت الهام غیبی و اعظت تنبیه دل ، ناصرت تأیید علوی حافظت خلاق تو
پیر انصاری صلاحی گر همی ورزی بود ، مهر و مه در رشک اشک و چهره براق تو

با چنین ایمان و عرفان در دل چرا مانده پای در گل صدف برو دری چه برفعت چون در تو سی چرا از زیر ظلمت زاری و از دون همتی خواری در دنیا رو نهاده است بی گل و دجله ایست بی لب و در پیش راهی است دشوار و طریقی است پر خار سفری است بعید و خطری از وعید کوکبه از جبار ری و دبدبه از قهاری برار جان بجوی و رزان شعله بریتوی ای فرشته تن زنهار کرد خود منش و به تنعم و ناز درین راه چند بی مناز اگر عزم کردی حزم فاصبر کما صبر اولو العزم ؛ شعر

شبی تیره است و مهی در خسوف ، طریقی مضیق است و راه مخوف
نه زادی در انبان نه آبی به مشک ، نه امکان رفتن نه جای وقوف
ز پیش اژدهایی گشاده دهان ، ز پس دشمنان کشیده سیوف
پس آنکه تن سست و مرکب ضعیف ، نه همراه مشفق نه یار عطوف
چنین وادی سخت و جای مهیب ، از اینی مشکل انه حق نباشد روف

سلاح

سلاح سلامت شکیبائی ست اگر مرد راهی و پوشیده صوف
مراد از تو مرسب انصاریا چو گنج رموز از طلسم حروف

فصل هشتم در بیان طواف

خواجه عبدالصمد می گوید روزی طواف می کردم انصار را و مزارات مهاجر و
انصار را در آفاق می نمودم گشتی در جنت می کشیدم مهر دوستی تا مگر بشناسم
نیک از بد و فرق کنم قبول زائر را از خود کردم امتناعی و بر حدیقه مربا فتم
زاری
اطلاعی روح را حاصل شد معراجی و نفس را پیش آمد تا راجی دیدم سبزه
و گل زاری ا نالاشیا گاهی در صبحگاهی از درس من لدنی فوایدی
و از ترس رب ز دلی عوائدی فرقه از علما و طائفه از حماوران منزل
جمع و روان سیلاب دمع نگه کردم بدیده سربره و دیدم بل الانسان
علی نفسه بصیره در ذات معانی و در عالم جان طوفان گشته بنود و دریائی
و هر یک از گریه سحابی از چشمهای چشم خون چکان و یاتیه الموج
من کل مکان الفقه لبی جرعهای مندائد چشیدم تا رخت بساحل
امان کشیدم این بود قطره از آن مشربه و دانه از آن مزرعه که دیدم
ده غواص هر یک چون ابراهیم خواص بامید نوید فرح و عنایت لیس علیکم
فی الدین من حرج دل را از غل بپرداختند و خود را در آن محیط
انداختند جمعی بر ایشان گریستند و طائفه گفتند اینها کیستند تا بعد از زمانی

و پس از تعیین و معانی مرده بر آمدند چندان که به جسم همه دندان هر یک را

از غم فراقی و درکف گوهر شب چراغی غواص صبر را بسیاری از نصاب

و نوازی بی حساب غواص شکر را ترفه احوال و زیادت گشتن اموال

غواص تقوی را فرح و روزی و مخرج و بی رنجی غواص خشوع را نوید

رستن کاری و امید برخورداری غواص صوم را برائت از آمان و نجات از عما

غواص صدقه را دفع خطایا و دفع بلایا غواص ذکر را مزید رفعت و جاه

و یاد کردن رحمت آن غواص دعا را بیرون آمدن از حجاب و در آمدن

بحرم فاستجاب غواص تفویض را شوکت شجاعت و قوت قناعت اما

غواص توکل روی آورده بکل دو را بگذاشته و حق را برداشته

و در نور فلما تجلی ربه مسرور و من یتوکل علی الله

فهو حسبه با خود گفتم ای پور انصاری بر اندیش از حضرت

جباری مدام باش در گریه و زاری و بدی کار و بار این مردان و

سوز و درد این جوانمردان تا بدانی که به چه می ارزی و دریاب که به چه می ورزی

هان هان ای خفته فانتبه من یعمل سوء یجز به شعر

ای آنکه تو طالبی و درویش ، خواهی که شوی ز عشق بیخویش

بنگر که چه کرد با تو مولا ، از جرم و جفای خود بیندیش

چون عیب تو بر تو گشت پیدا ، بر خود نظری نماندت بیش

چون گفت

چون گفت بجستهم بقرآن　　او با همه بی نیازی خویش

تو بنده عاجزا و نداری　　منصف شو و شرم دار و دل ریش

در عشق شوی چو بور الصار

این آینه گر نهی تو در پیش

حکایت روزی در دست داشتم کتابی و مالفک عتابی میگفتم
ای عبدالله بکوش در طاعت آله تا شوی شاهنشاه گفتم بشور تو کلی بدین
کتاب نمایم تفالی چون باز کردم ورقی و در دل فرقی در سطر اول
این بر آمد راز که ای مردی بر ده بساز اگر بر نفس خواهی ظفر سمی
تجربت کن سفر مسافر گرچه معذب بود اما تجربه مهذب بود آب تا
مقیم ست گندیده ست و چون در سفر ست پسندیده ست رسول سفری
کرد بار تا غالب شد بر اهل صغار عباد الله دیدنی ست و بلاد الله
گردیدنی ست اگرچه امری نیست فرض فسیروا فی الارض
بقدم فرزانگی بگسل بند دیوانگی و در باب سر نهان او طواف کن
گرد جهان را با سان ریزه مردی شوی صاحب تجربه و بدیدن مغارات
و مزارات و مقابر و منابر رخسار تو زرد شود و دنیا بر دل تو سرد شود
و قلعهای بزبان و بقعهای ویران با تو گویند بزبان حال که نزدیکست ارتحال
و بدانی که رفتند اسلاف و پیری شدند اشراف و عبرت گیری سفیها در آینه

کان لم یغنوا فیها ؛ نظم

دلا در کار خود می کن نظرها — که در راه تو می بینم خطرها
گشای از خواب غفلت چشم تا من — بگوش هوش تو گویم خبرها
بگرد خلق گورستان فکنده — زنیک تیر فنا جمله سپرها
بسا شاهان مهرویند در خاک — کز ایشان در جهان ماندست اثرها
معاصی زهر قهرست و نموده — بکام نفس تو همچون شکرها
کند کاهیست این دنیای فانی — نیاید مرد عاقل بر کندها
چو در پیش ست مرگ ای نور ابصار — تماشای جهان کن در سفرها

بنی آدم که طالب سعاداتند مطلوب بامثال عباداتند خدمت از محبت زاید و عبادت از ارادت باید تا دل کسی را دوست ندارد خود را بر هر چه مراد اوست ندارد آدمی زاینده ست و عشق آینده ست برکت زمین از سپهر ست و حرکت دلها از مهر ست دل از حرکت اغیار شستنی ست اما شجرهٔ عشق رستنی ست اگر خواهی ممکنی ست یا مدنی ست عشق امدنی ست

شعر

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق — باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز برآورد عشق سر بمثال نهنگ — تا شکند زورق عقل بدریای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار — از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
جان و دل عاشقان باز بپرید او — کز قفص سینه یافت عالم و پهنای عشق

سینه

سینه گشاده‌ست فقر جانب دلهای پاک   در شکن طره‌ی سینه و سیمای عشق

فتنه نشان عقل بود رفته بیک سو نشست   هر طرف اکنون ببین فتنه و غوغای عشق

عشق نامیه‌ایست فطری نه نامیه‌ایست عطری رنگیست کونی نه حکمت
لونی ساعتی بی عشق عدویست و طاعت بی دل کدوییست آنرا که سر
سست نیست و دل در دست نیست هر حسنه که دارد و تخم احسانی که کارد
خیال بود از سراب و مکری بود بی شراب لاجرم سالک را عشق باید
بی علت و محبتی از صمیم دل وگرنه راه رود و بجای نرسد گاه خود و بدا
نرسد نصیب بیدل لرزه‌ایست و کار بی عشق هرزه‌ایست چنانکه مرغ را
پر باید آدمی را سر باید جوینده را صدق باید رونده را عشق باید و
تمامی اساس و نیکنامی این لباس هیچ طالب را دست نداد الا حلیم
الا من اتی الله بقلب سلیم و این دل را که ما خریداریم و بجان
و دل طلبکاریم از کجا بجوییم یا در خریطه عطار بجوییم یا خود عشق درد نیست
که او را درمان نیست هر چند که نگاه میکنم درمان نیست در کدام اقلیم
ست بیابیم و بجوییم نی نی عشق نور نامتناهی ست و دل ذره منبعی از مبانی
عشق و درد بی درمان ست و دل بین الاصبعین من اصابع الرحمن ست
دل ما را در فرمان نی و شعله از عشق درمانی بدل و عشق بنده را بار نی
جای بی هر دو خبر با مرغ طبیل و چابکی بس شیر عشق بچه حیله کرد در دام و آهوی

دل چگونه آید در دام انصاریا پس بکدام طریق سینه دل را جرید و بچه تدبیر
از جان نهال عشق روید

شعر

ای نسیم عشقت حیات جان شده / عاشقان را درد تو درمان شده
ذوق نامت بیدلان را روز و شب / مونس و همخانه و مهمان شده
نور عشقت در میان جان و دل / آشکارا گشته و پنهان شده
تو چه شخصی آخر ای پیدا نهان / در دو عالم فتنه دوران شده
پیش خورشید جمالت آفتاب / در هوا چون ذره سرگردان شده
بر همه خوبان عالم سروری / ای ترا ماه و فلک برهان شده

فصل نهم در بیان کون و مکان

در صفت کون و مکان و ظهور آدم علیه السلام و راندن ابلیس و بیان علما و فقرا این معجونیست از صورت و معنی در هم سرشته و عروجیست از اصل و فرع باز بسته تا مردم صاحب نظر از حسن مزاج و کمال خویش الثانی خبر یابند و بقدر استعداد اصلی و صلاحیت جبلی خود را از معرفت خود محروم ندارند و بقوت بصیرت از علم الیقین ترقی کنند پس بمدد حق الیقین معاینه ببینند که در غیب و شهادت هیچ ذره را از ذرایر موجودات خاصیت فرزند آدم نداده اند و او که در مراتب و منازل صوری و معنوی بحسب مزاج و نسبت سیر و سلوک فوق

تحت

تحت همه می تواند بود که علیین و سجین عبارت ازانست چنانچه حضرت وتعالی

خبر داد که وانتم الاعلون والله معکم باز فرمود ثم رددناه

اسفل سافلین وانچه معنی ازان سبب بدو مخصوص است که او را مظهر

لطف و قهر و مظهر فضل و عدل گردانیده اند تا از حضیض جهل

بذروهٔ علم نوبت عروج یابد و همچنین از اوج معرفت بهاویهٔ کفر

و انکار هبوط میکند ذلک تقدیر العزیز العلیم من یشاء

الله یضلله ومن یشاء یجعله علی صراط مستقیم

اما حکم همه ارادت لم یزلی در حجب وسائط مخفی است و وصلهٔ بشر را

احاطهٔ بکنه ان ممکن نیست همیشه یعنی میان علم و جهل متردد می باشد و از

نقصان و کمال خود می رسد و درین تردد از عکس ان ارادت نوع

اختیاری سر بر میزند که مدار رفاه امور خروی و کلی بران نهاده اند

سررشتهٔ سعادت و شقاوت بدان باز بسته تا از قضای مبرم توقیع

ارادت مقدم بامضا رسد چنانچه کلام ملک علام خبر میدهد که لیس

للانسان الا ما سعی وان سعیه سوف یری

مردم دانش آموز چون بدلالت عقل ازین حالت واقف گشت

و بجذبهٔ عنایت بسوی حکایت اطلاع یافت و بدان اختیار که گفتم

طرف علم او بر طرف جهل راجح آمد و نقصان و کمال خود را ازان طریق

معلوم کردم هم نسبت آن توفیق سعی رفیق او شد هر آینه بحرکات و سکنات او تبدیل و تغییر ظاهر گردد و بحسب آن در تهذیب اخلاق و تزکیهٔ نفس جهدی پدید آید اینجا از درکات حیوانی بدرجات انسانی وصول حاصل شود و هر که نعوذ بالله برعکس باشد که در بیان آمد داغ خذلان بر سینهٔ حال او نهند و حیوانات را بروی فضیلت دهند و هم باختیار خود در مضیق جهل بماند و غایت نقصان از کمال حال خود بیند چون این مقدمه را فهم کردی اکنون بدانکه پیش از وجود کون و مکان و ظهور آتش و خاک یعنی بدایت لازمان که کان الله ولم یکن معه شیئ در سرادق وحدت مطلق ذات کامل صفات حق بود و عالم نبی از بحر محیط علم لم یزلی ناگاه موج ارادت بخاست غواص قدرت لایزالی باشارت امر قوت بر کمال را بفعل پیوست و از صدف و ان من شیئ الا عندنا خزائنه جوهر روح اعظم را استخراج کرد و آن جوهر قطرهٔ بود از باران عزت و استغنا در نظر لطف با نواع تربیت مشرف گشته بحکم ان صفرت و تفاوت که از معدن اصلی بحسن استعداد که همراه او بود قابل انوار ذات و صفات آمد و از خلاق حضرت صمدیت فیض کامل نصیب یافت پس شعشعهٔ انوار آن حقیقت ذات او شد چون در صرف عندیت اجزای آن جواهر سر با جتماع و اختلاق معقود گشت و بر مثال

و بر مثال کواکب دری از تعلق بشجرهٔ مبارکه شعله زدن گرفت نور محمدی
طلوع کرد و عقل که قلم الهی ست بر لوح وجود از اقبال و ادبار خود خبر یافت
بعد از آن انوار نقطهای ارواح انبیا بترتیب طالع شد پس بنسبت
نظر لطف و قهر که پرتو جمال و جلال لم یزل اند آن شعله بر دو نوع
قسمت شد یکی نورانی و دوم ظلمانی مثل آتش و دود و از آن قسم که
نورانی بود بمراتب اشخاص ملائکه ارواح اصحاب یمین و بهشت و حور و
غلمان و خزینه الوان و آنچه در وست از الوان نعیم در وجود آمدند
و از آن قسم که ظلمانی بود حقیقت ابلیس و شیاطین و ارواح اصحاب
شمال و دوزخ و زبانیه و آنچه بدو نسبت دارد از انواع عذاب
آفریده شد و بزرگان گفته اند که الروح خَلَقَ من نور العزة
و ابلیس خلق من نار العزة اشارت بدین معنی ست بعد از این
بدانکه جوهر روح چون در شعاع انوار حقیقی محو بود بلکه خود همه او بود و
قوت و قدرت جمله صفات در آینه نهاد او متجلی شد حق را بتعریف حق
بشناخت پس بتعلیم او بدید و بشنید و بدانست و بگفت عقل ترجمان
او شد تا وصف طاعت بواسطهٔ او جمع ملائکه را که فالذین
عند ربك يسبحون الليل والنهار وهم لا يسأمون
در شان ایشان ست بانواع تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل زبان کشاده گشت

پس هر یک در مقام خود قرار یافتند چنانکه گفتند وما منا الا له مقام

معلوم چون این مقدمه شد بباید دانست که مسکن و مقر این جمله

در عالم غیب بوده است که دار القرار وعقبی و آخرت عبارت از آنست

و این عالم مرکزیست در دایره قدرت میان رحمت و غضب پدید آمده

و برای اظهار فضل و عدل و رضا و سخط و عفو و عقاب که همه اوصاف

ذات واجب الوجود اند چنانچه مقتضای ارادت اوست موجود گشته

عالمیست از نور و نار حدیقه ایست پر گل و خار لطیفه ایست در حضرت عندیت

محجوب عروسیست در تتق عزت محجوب نفریست لاحق الوبالشش فردوس و

علیین دهلیز بارگاهش دوزخ و سجین بزمگاهیست برای نوازش

ارواح توبه ایست برای گذارش اشباح سراپرده ایست معلم بقای

ابدی دار الملکیست برای پاداش نیکی و بدی کشوریست بیحد و نها

مملکتیست بی نقصان و غایت چنانچه قرآن مجید حمید خبر میدهد

واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا. شعر

جهانیست او را نه پا و نه سر . نگنجد بمیزان عقل بشر

ازل مشرقست و ابد مغربش . نه از گردش چرخ روز و شبش

چو قدرت بناوست ترتیب او . نه از هفت و چارست ترکیب او

در آن خطه ذاتی تکیه بر خاک و باد . در آن ملک نی رسم کون و فساد

نه عقل را

نے عقل را در وصف او مجال تصرف و نے طبع را سامان تکلف اگرچه عقل
ازان عالم نیز جزویست اما جزو را بر کل خود محیط بودن از محالاتست
مگر عقل انبیا که بکحل هدایت از نور عنایت بقدر استعداد و حوصله
خود هر یک بران اطلاع یابند و عقول اولیا را نیز بقدر متابعت
انبیا و رسل ازان معنی حظے حاصل آید القصه یا عرصه عالم غیب
نامتناهیست زیرا که مظهر لطف و قهر الهیست خلیل جلیل را بران
عالم گذر دادند که حقیقت طلوع و افول سیارات مشاهده کرد
در اصطلاح و استعارت محققان ملک و ملکوت عبارت از عالم
شهادت و غیبست در عالم شهادت حکمت ظاهرست و قدرت
مخفی و در عالم غیب برعکس این و حکمت در قدرت داخلست و
قدرت در حکمت مندرج زیرا که تابش انوار صفات را از اوج
کمال خود من الازل الی الابد انقطاع نبود و نخواهد بود الا له
الخلق والامر تبارک الله رب العالمین چون بحر محیط را
موج ارادت بنسیم قهر و لطف در جنبش آورد و بعد ازان غواص قدرت
بارشارت امر جوهر روح را پدید آورده بود نور حکمت نیز از مطلع خود بتافت
بقوت طلوع او ازان قسم ظلمانی که گفته شدست شرری منفصل گشت
چون غلبه نور صفات بود بترتیب کمال هر یک آن شرر بر مثال

گوهر شد بحکم آنکه نظر نور حکمت بر وسایط بود از هیبت آشوب
انفعال آن صفات که هر یک از مطلع خود بر وفق ارادت و ما ننزل
الا بقدر معلوم متجلی می شدند گذارشی در حقیقت هستی
آن گوهر پدید آمد بقدر لطافت و کثافتی که در بنیاد او به تعبیه بود
افلاک و ان جسم و طبایع بمراتب در وجود آمدند و ترکیب عالم
شهادت که منزل کون و فسادست بتقدیر عزیز علیم ترتیب یافت
حاصل الامر چون حکمت از عدم در صحرای ظهور آمد و همچنانکه ارادت
لم یزلی و مشیت ابدی اقتضا کرد هر نوع و جنسی از ذرایر موجودات
بخاصیتی مخصوص گشت این جمله را در دبیرستان حکمت از تلقین عنایت
توفیق مواظبت بر تکرار سبق و ان من شیء الا یسبح بحمده
ارزانی فرمود تا برای امتثال امر ربانی فلفظ حکم سبحانی بر نهج کل
یعمل علی شاکلته طریق صواب را اقدام نوا شدند نمودار چنانچه بنظر
سنت الهی قواعده مکنت پادشاهی اوست جل ذکره اساس
ممالک علوی و سفلی بواسطه ابطال مرکبات معمور نوا ندامانده
ملک و ملکوت را خداوند حکیم ارات چنانچه خواست از علم قدیم
در مرکز حکم او مطیع اند و سلیم چار و سه و هفت تا شش و پنج عظیم
بعد از ان این جمله را که گفتیم علی التفصیل در یک سلک نظام داد و در دایره
وجود همه را

وجود همه را علی الاجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب نهاد و در قرآن مجید
و فرقان حمید هر کجا ذکر آخرتست اغلب آنست که بهشت و دوزخ ست چنانچه
در بیان آمد و هر کجا که ذکر دنیاست مراد همین مجموع کون و فسادست همین
جهان ویرا محنت آبادست که بدان معنی اصل منسوب گشته ست هم به نسبت
آخرت و این اشارت بسبب آنست که چون واصل شدن بکنه حقیقت ایشان
ممکن نیست و معرفت اصلی ایشان هر سالک را میسر نگردد ارحم الراحمین
خواست تا خداوند بصیرت و خردمندان خوب سیرت را که در دار ابتلا پدید
آیند بلذت و راحت دار الخلود رساند و از مشقت و محنت دار الغرور خلاص
بخشد و مرغان قفص جسمانی بری دانهٔ نفسانی بدام حرص و امانی مبتلا نگردند
و از کید و مکر آن تباه که حقیقت دنیاست انتباهی حاصل کنند از حال هر یک
ذکر کرد وما الحیوة الدنیا الا لهو و لعب و ان الدار الآخرة
لهی الحیوان و جای دیگر فرموده ست تریدون عرض الدنیا
والله یرید الآخرة در قرآن مثل این بسیارست اما بی جمله
حقیقت دنیا و آخرت معلوم نگردد زیرا که بهشت و دوزخ و آنچه
در ایشان موجودست که بدان وعده و وعید فرموده اند همه در آخرتند
و ایشان عین آخرت نیستند بلکه حقیقت آخرت همان مظهر لطف و قهر
و مطلع جمال و جلال ست که گفته شد و آن عالم غیب ست بیحد و نهایت

وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ولا یعلم الغیب الا الله

حدیث ست مشهور از حضرت سید بشر وشفیع روز محشر علیه السلام

ما نظر الله الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها از معنی حدیث

چنان معلوم میشود که اطلاق اسم دنیا نه بر ارض وسما ست ومقصود نه

آب وخاک وآتش وهوا ست بلکه ورای این همه او خود علیحده مبغوضه ست

از صولت قهر در وجود آمده واز غایت کثافت حجاب خود گشته ودر غور

بعد خود محبوس مانده ملعونه ایست که قطعا واصلا در بنا خلقت او نبود از

هستی قابلیت آنکه نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایره امکان صورت

نیست الا بنظر قهر واستغنا

نظم

نه آگه چو حقیقتش ندیدی ... از بیمعنی که حال او شنیدی

چو روح الله ترا چشمی بباید ... اگر خواهی که دنیا رخ نماید

تصور اهل صورت آنست که حقیقت دنیا همین عالم ظاهر ست که فراز ونشیب

آن بچشم سر معاینه می شود مخصب وآن مثال زمین وآسمان و

کوه ودرخت وعمارت وزراعت ست یا رونق احوال وکثرت اموال ست

یا غلبه جاه ورفعت یا دبدبه سلطنت وحشمت ست وندانند که این

جمله متاع دنیا ست نه حقیقت او ونزدیک اهل معنی قیاس ایشان

غلطی ست عظیم وتصوریست نا مستقیم زیرا که آسمان قبله دعاست و

معبر ملاء اعلاست

مقر ملاء اعلی ست زمین محل اثر رحمت الهی ست و مهبط انوار متناهی ست

آن سقفی ست بید قدرت مرفوع واین سطحی ست بخط حکمت موضوع آن

قصریست منقش بکواکب متلالی واین صحنی ست مرصع بجواهر ولالی آن حقه

عقل مهره بازرا واین صندوقی ست طبع چاره سازرا چنانچه در قرآن مجید

خبر داده اند ما خلقنا هما الا بالحق . نظم ..

در ره وحدت از کثیر وقلیل آسمان وزمین بس ست دلیل

گشت ازان خط استوا مفهوم نقطه فرد ازین دگر معلوم

وهم برین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق ست ومربی انوار حدایق ست

امهات را مایه ست بلا زبان موالید را دایه ست مهربان نرم دل ست دیگر

شکسته ایست بروستی خشکیش نه از تر دامنی ست سر ولیش نه از کرم خوئی

اوست بهر اساس محکم را نظم خشت اول نهاد آدم را

خاک تا پای در میان ننهاد هیچ فرزند از امهات نزاد

آب خود سبب حیات ست وثبات حیوان ونبات ست پای مردیست بی برگی

را دستگیریست هر بی اصل را باغ را سبزی از نم اوست راغ را سرسبزی

از قدم اوست نظم از در حق بس ست خلعت وی ومن الماء کل شیء حی

هوا گران قدریست سبکروح تهی دستی ست با هزار فتوح مستان

صف زده ودر پرواز او وسیاحان دل شده را زنبا او چاره فصل را

از فتح باب و پنج حس را از دو شش نقاب :: نظم ::

آمد شد اوست اگر بدانی :: دیباچه مرگ و زندگانی
چون کره توسن نوآموز :: که ساکن و که روان شب و روز
یعقوب چو پای دامن آورد :: او بود که بوی پیرهن برد
از پایه ادب بفرمان :: او آمده مرکب سلیمان
او بود که چون رها شد از بند :: بنیاد ثمود و عاد برکند

و همچنین آتش مرغی است سرافراز هم خام سوز و هم پخته ساز سینه پوش است همه عمر سرخ روی سوخته ایست همیشه در جست و روی گرم رویست الحق صاحب قدم کلیم را رهبر است و خلیل را همدم :: شعر ::

تو آتش را درین پرکار حکمت :: مدار مرکزی دان بر حقیقت
اگر نه طبع آتش رام بودی :: همیشه کار عالم خام بودی
درخت و کوه را بنگر درین کوی :: ز دریای حقیقت آب در جوی
همه از امر حق مشغول داری :: بقدر خود تحمل کرده باری

حاصل الامر این همه که گفتم در دایره وجود یک حکم دارند و هر یک در مرتبه بصفتی مخصوص آمده اند و در منزلت قبول فیضی را مستعد گشته و در آن قسم بنوع خطاب مشرف شده باقی مال و منال و ترفه احوال و آنچه ازین قبیل است خود قسمتی است ازینجا چنانچه در کلام قدیم بیان فرموده

لکن

نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا

وهم اشارت بدین معنی ست قل من حرّم زینة الله التی اخرج

لعباده والطیبات انصار یا این جمله متاع و زینت دنیا ست و

حقیقت دنیا را جز این طریق فهم نتوان کرد سوال اگر کسی گوید این جمله را که

نسبت بدنیا ست از عالم لطف خطاب کرده اند و دنیا نیز هم ازان نوع

مخاطب است که یا دنیا اخدمی من خدمنی پس حکمت چیست که حوالهٔ او

بعالم قهر آمد گوئیم که جواب این سوال غوصی و وقتی دارد و کاغذ و قلم را

صلاحیت محرمی نیست اما از طریق ظاهر خطاب دنیا هم ازان نوع آمد که

خطاب ابلیس که یا ابلیس ما منعك و یا ابلیس مالك و

هر دو بحکم نص و حدیث ملعون و مبغوضه حق اند و حکمت در طرز دامن این

جز قهر محض و کمال استغنائیت لا یسأل عما یفعل: نظم:

پرسید مگر یکی ز ابلیس : کای غمزدهٔ جهان تلبیس

در عالم بعد مونست کیست : آنجا چه خوری غذای تو چیست :

گفت از همه خویش کس کردم : دنیا شده جفت و ساز دارم

من او شده او من از دل و جان : فرزند نخست ما هوا دان

خواهم ز خدا و خلق لعنت : لیکن قوت منست پس لقوت

یا عبدالله بر حقیقت دنیا اطلاع یافتن نه کار هر بوالفضولی ست "

اگر برا و مصاف او واقف شوی ترا یقین گردد که او خود فروشی ست که
در دکان او جز متاع غرور نیست و معامله کردن با او جز لعب و لهو نیست

نظم ..

برنگ و بوی این زال کهن سال | مشو غره که بس بی مهر ست و بدحال
چرا در چشم آید آخر این خس | خسیسی کم کن ای مغرور ناکس
از آن بلعم برین در چون سگان ماست | که از خوان مذلت استخوان خواست
اگر قارون نبودی طالب گنج | کجا زیر زمین رفتی بصد رنج
از آن عیسی علم بر آسمان زد | کز اول پای بر فرق جهان زد
این گهر کانصاریا کردی تو یاد | هر که اندر حقه خاطر نهاد
در جهان او را شریعت میرسد | هم طریقت هم حقیقت میرسد

دنیا نجاستی ست غلیظه که اندک او و در بسیار اثر دارد و شجره الیست خبیثه
که از بیخبری بیخ و بر دارد و زالکی ست لعبت باز بلوته الیست آدمی کدانه مرده دلی ست
زندگانی خوار گران جانی ست سبک رفتار گریست یوسف نمای زالی ست
رستم ربای روبا بهبازی ست شیر افکن گفتار لعبی ست خرگوش فن طاوس
شکلی ست مار زبان مورچه پایی ست موش دندان آهو چشمیست پلنگ
نهیب دوزخ رویی ست بهشتی وزیب جلا دیست نوحه گر نابینایی ست
خبره نگر :: نظم

دنیا که

دنیا که حقیقتش مجاز ست :: دیوانه برست دون نواز ست

در دیده اعتبار خوابست :: بر ره مکنید خود سرابیست

بی پای و سری هزار در پیش :: سررشته یکی هزار سر بیش

کوته نظری دراز دستی :: دانا جز سفه بهوش مستی

یکشد بجفا و سوک دارد :: گردن زند و قفا نخارد

اورنگ زیست بیش این در :: گردون خم نیل اوست بنگر

این طرفه که یک خم است و صد رنگ :: یک لعب و هزار گونه نیرنگ

ایمن منشین ز گرم و سردش :: مشغول مشو بسرخ و زردش

این ملعونه را عادتیست که بسیار کهنه پیرائی کند زیرا که بانواع خوارکه
خودنمائی کند بر هر طایفه بشکلی غمزه زند و در هر مقامی بصفتی جلوه دهد
از کدورت صحبت و تاثیر خبثش او در طینت هر نفسی چندان اوصاف
ذمیمه و احوال قبیحه در وجود آمد که عقل از ادراک آن عاجز و مضطر گردد
و چون ببارگاه ملوک رسد نقاب حشمت فرو گذارد و از طریق رعونت کرشمه
آغاز کند پس باد نخوت در سر و آتش شهوت در بر دامن کشان
بغفلت خرامیدن گیرد بنیاد ظلم و اساس فتنه ازینجا بلندی پذیرد
و از راه عدل و رافت درین حال روی بپستی نهد تا از اثر آن فرعون
دعوی خدائی کند و شداد بیداد لاف جهانبانی زند :: شعر ::

طرفه زانکه نگر که برد راه ، همه گردن‌کشان دهر زبون

همه زو بارنامهٔ جمشید ، همه از وطمطراق آفریدون

برکشد جمله را بدولت و بخت ، بازشان افکند ز تخت نگون

چون بمجلس عالمان بد عمل رود چشم بند حیا باز کند و در شیوهٔ کبر و حسد ناز کند از حرکات او هر میل و مداهنت از مذهب نفاق و بدعت دود زیدن آید و گلبن شرع و سنت را در صحن باغ دین شاخ و برگ ریختن گرد و ایشان بدان سبب در جاه منصب و جاه افتند و چون دلو بهیمی خود را برسن پاره رخصت و تاویل در آویزند شرع و سنت هر یک را بر نان غلطان میکنند و از راه نصیحت میگوید ، بر بند چشم صورت از خلق و عیب خود بین

بکشای چشم سیرت برکن دو چشم خود بین ، بدکار را نباشد از کفش نیک بهره

هر خو نکو سیر را نبود خلل ز نفرین ، با اهل حق بحرمت با خلق لطف و رحمت

با جاهلان خموشی اینست رسم و آئین ، صد حشو اگر بگوئیت آید نکو بنماید

ور یک نصیحت آید برابر و افکنی چین ، بر من مکوب و بشنو پندا ز حدیث و قرآن

زانصاف رو مگردان بر کوچه و عادت این ، بد را آسیای گردون مردم چو گندم آمد

در زیر سنگ بالا با سنگ زیرین ، در انبیا نظر کن در کار اولیا هم

در عالمان عامل اندر گدای مسکین ، آدم کجا و هابیل ادریس و شیث و یونس

نوح و خلیل و موسی عیسی و آل یاسین ، از ره روان مخلص صدیق رفت و عمر

عثمان

عثمان و شاه مردان بودند همچو برهنه ، گو بایزید و شبلی بشر و جنید کرخی
لقمان و برهنه مردند همه سلاطین ، جمشید و جم و قارون فغفور و هند و قیصر
طوس و قباد و نوذر گودرز و گیو و گرگین ، جمله چو باد رفتند از قفس باز رستند
اندر لحد نشستند در نار یا ریاحین ، در جمع چند کوشی کین مال ما گردد
در حشر دامنت را گیرد هزار مسکین ، ای یار اگر نداری خار حسد درین راه
از گلستان نظمم گلهای تازه برچین ، زین قصه‌ها چه سودت بنگر زیان خود را
عمرت ربود دنیا اندر نیافتی دین ، دریاب خویشتن را می‌کوش در عبادت
تدبیر کار خود کن انصاریا بیا هین ، باز چون بحلقه دلق پوشان فخر کند
دست از آستین زرق و ریا برآرد و پای هوس بر زمین فنا زدن
گرد زنگار تقلید و تخمین بر روی مرآت صدق و یقین نشیند و طریق زندقه
و اباحت در جهان جهل و ضلالت شایع شود یاوه گردان چو ابر سر از
گریبان هوا برآرند و خورشید شرع و سنت را بکهگل شطح و طامات و هزل
و خرافات بیندایند

نظم

یک مشت فضولی زبون گیر ، شیطان صفتی جهان تزویر
برچهره رونگار چون زاغ ، در گرم روی خنک‌تر از یخ
قومی سر و پا برهنه چون غول ، جمله بفریب خلق مشغول
دور از دل و دین ز نا قبولی ، نزدیک بمذهب حلولی

مذهب عشاق نه دعوی طلب ، مرد را صورت مبین معنی طلب
قصه دنیای دون از ما مپرس ، از دل مجنون غم لیلی طلب
وصل جانان بابدت از جان مترس ، آخرت خواهی مکن دنیی طلب
رخصت و تاویل و فتوی عام راست ، کردم از خاصان زنی تقوی طلب

و همچنین این عروس دنیا انصار یا چون در مجلس منعمان و محتشمان درآید معجز حلم و وفا راز سر دوش برآرد و زیور عجب و رعونت بصحرا آید و سرمه غرور در چشم و آستین عشوه در روی و در گفتگوی آید حسن بی مایه خود را چون در فروختن آرد از دم او آتش حرص افروختن کرد و خرمن سوخته چند از خام طمعی در جاه سوی اهل دوکان سودا پختن بنا کند و سیم ناسره بخل و مناست در رسته بازار شهوت نرخ تمام گیرد و لعب عنت مزجات خلاف و خیانت را رونق و رواج پدید آید جوهر لقبه دیانت و امانت کاسد و فاسد گردد و نار و بسته صدق و صیانت را قیمتی نماند

نظم

ابلهی چند ریشکی بر باد ، کز جهان این همه کم باد
از برای دو روزه نعمت و مال ، زیر بارند چون خر دجال
پخته سودای حرص خامی چند ، خویشتن خاص کرده عامی چند
خواجه شهر و معتبر تجار ، همه دزدند و رهزن و طرار

العقه

القصه دنیا را با هر یکی ازین نوع مکرو دستانی ست و درمیان هر قوم

ازین جنس بده و بستانیست جوانرا بشکل فریب دهد پیران را بشیوه

هیب دهد بانگ و بدش کفتگوئیست در خار و گلش جستجوئیست این همه

در دنیاست و او در اسیکدام نیست این جمله از دنا نقش وا دخود تمام

اوش امنیت و ملامت آخرش حسرت و ندامت این ملونه که صفت

او از هزار یکی و از بسیار اندکی شنیده هر کرا در حبایل غرور خود دانه خوار

و امل کردانید و مکائد و شرور او بمکر و فند دیر مبتلا و اسیر شهوت و شره

ساخت یقین باید دانست طریق خیر و صلاح دینی بر و مسدود شد و

امید سعادت و فلاح اخروی از و منقطع گشت چنانچه خلاق عالم فرموده

ماله فی الآخرة من خلاق ای ظلوم جهول وای مدبر لوا الفضول

در صحیفه اعمال و در مرآت احوال خود تامل و تدبری واجب دان و بنور

بصیرت در دایره فکر طوافی کن تا کی مشاهده کنی کرارادت کدام طرف

از دنیا و تو سر بر منبر ندبیخ مهر دینی یا مهر آخرت بعلم خود قیاسی کن که از

کدام طایفه جهد کن تا از آن قوم نباشی که حق تعالی در کلام قدیم خبر میدهد

مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء و لا الی هولاء

طلاب دنیا راگفت و هم عن الآخرة هم غافلون حقیقت غفلت

ایشان انست که معبود حق را محجوب خود ساخته اند بجز دشمن داشته

دوست را دوست پنداشته اند کدام غفلت ازین قوی تر و کدام کبیره

با این مقابل مهتر عالم علیه الصلوة و اکمل التحیات ازینجا فرمود که حب الدنیا

راس کل خطیئة قارون درون که فرزین دنیای دنی بود چون زنگ و بوی

این ملون مزور شد و متاع و زینت او در چشم آن نادیده ترتیبی یافت سر نخوت

از گریبان تجبر و تکبر برآورد و دامن کشان تفاخر و تکاثر در عرصهٔ میدان

آمد عاقلان قوم او گفتند که لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین

با دشمن صحبت مدار که دوست نمی پسندد بر پیادهٔ درگاه نیاز ز ار تا از توانگری زاده

اسب نشاط بر بساط هوس گرم مران که فرزین بندتو محکم نیست پیل و کان را

بحشمت پیل پامال مکن که شاه رخ مرگ در قفاست وابتغ فیما آتیک الله

الدار الآخرة الٰهی عبد الله درین بساط پیاده مانده ست رخ بهر که می آرد

اسب بر و می راند آن ساعت که در شاه مات اجل باشد از دو پیل صورت

و پیرالله دار که فرزین طاعت او کج می رود و الضار با این دنیا

خاکدانیست که عاقلان در و کشت کنند نه میدانیست که عاقلان در و گشت

کنند

شعر

ای لباس اقتباس از دوش هوش انداخته ، وی زبهر دام و دانه دین و دل در باخته

زآتش سودای دل در بوتهٔ حرص و امل ، همچو سیم و زر زعشق سیم و زر بگداخته

از جهولی بر طریق حق نرفته یک قدم ، وز ظلومی سوی شهر شهر دو اسبه تاخته

از برای

از برای ره زدن دور از رضای ایزدی   واز غرور خانمان با نفس بد در ساخته

مال و نعمت بذل کرده بهر فرزندان بسی   بهر حق اما یکی دلخسته را ننواخته

بس خجالتها که بینی گر بمیری همچنین   شکر نعمتها نگفته قدر خود نشناخته

شرم بادا از حضرت حق آدمی را برسم   کو بخواب غفلتست و همچو گویان فاخته

وه که عزرائیل ناگه برزند طبل رحیل   خواجه را رزق بپخته کارها ناساخته

منزلش گورست و خواجه بربره سیلاب مرگ   قصر و ایوان تا عنان آسمان افراخته

با اجل شطرنج بازی میکنی انصار یا   ناگهان بینی تو مات از دغا رخ باخته

الدنیا مزرعة الآخرة تخم طاعتی بپاش که مزرعه آخرتست یعنی
حب الخیر خیری کن که مصلحت ست ولا تنس نصیبک من الدنیا
همان قدر گیر که بسنده ست تا پسند افتد آنچه زیادت از زاد سفر
معاد ست باری ست که بر پشت آدمی زاد ست :: نظم ::

دنیا بمثل خریست پربار   خر بنده او مشو بیک بار

این لاشه اگر چه تند راند   چون بر سر پل رسد بماند

از حاصل این فراز و پستی   تا روز سفر چه بار بستی

هر جز پل مرگ با تو بگذشت   دنیاش مخوان که آخرت گشت

وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ الآ ونعمای حق را از جمیع
احوال سر او جرامت اهده کن احسان واکرام او را من کل وجوه

صورة ومعنی معین شناس حضرت واهب الوجود را گرانی همه از تاثیر
وجود اوست در مقام سپاس داری رکوع بجا آری قبولی که از حق رسد و ممکن
:: نظم - چو با تو نکو میکنند بد مکن وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ در رسته
بازار فساد مخرام که بر ستمکاری نیاید و در چهارسوی طمع سودا مکن که زیان میکنی
حق تعالی چون بقدرت لایزال وحکمت برکمال عالم غیب وشهادت را
خلعت هستی ارزانی فرمود واصل وفرع هر یک را در دایره وجود سر خط
امر نهاد وجزو وکل آن در مرکز طاعت قرار یافت عالم غیب مقر ملائکه کروبی
وروحانی گشت وعالم شهادت منزل جن وانس وحیوان آمد چون خلقت
ابلیس از زبانه آتش بود یعنی از ان قسم ظلمانی که در ابتدای سخن گفته شد
بنسبت لطافت قبول فیض عقل را استعداد وحوصله او پیش از ابنای جنس
آمد ودر اقامت مراسم تعلیم وتعلم سعی او زیادت از دیگران نمود تا بعد
قاعده اورا معلم جمع ملاء اعلی فرمودند او نیز در مقام خوف کمر عبودیت میان
بسته بود وزبان تعلیم گشاده ودر آسمان وزمین آمد شد میگردد ومحققان را
در اصل خلافت بعضی گفته اند از ملایکه بوده وگروهی گفته اند از جنیان بوده
بحکم این آیت که حق تعالی فرمود كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ
أَمْرِ رَبِّهِ یعنی لو كَانَ مَلَكًا لَمْ يَفْسُقْ لِأَنَّ الْمَلَئِكَةَ
كُلَّهُمْ مَعْصُومُونَ لَا يَعْصُونَ اللّٰهَ مَا أَمَرَهُمْ و
يفعلون

يَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ

دلیل دیگر بر صحت این قول آنست که فرموده اند وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ

مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ و ابلیس گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ

پس حقیقت معلوم شد که ابلیس از نسل جان بن الجان بود و اصل جان

از زمانه آتش بود و او جنیان را هم جان بود که مردم را آدم و نیز گفته اند

جان خود نفس ابلیس است اما قول اول صحیح تر است زیرا که در کتب متقدمان و

قول حکما یافتیم که جنیان پیش از خلقت آدم ساکن زمین بودند چون انواع

فساد از ایشان در وجود آمد حق سبحانه و تعالی جنود ملایکه را فرستاد تا

جمله را بقهر و غلبه هزیمت کردند و بیشتر ایشان را بقتل آوردند و اسیر گرفتند

و بعضی منهزم در جزایر و اقطار زمین منتشر شدند ابلیس در جمع اسیران

داخل گشت و هنوز خورد بود و درمیان فرشتگان که سکان ارض بودند

نشو و نما یافت و آئین و ترتیب ایشان گرفت چنانکه از ایشان گشت

بلکه او ستاد و رئیس همه شد تا در خلافت ابو البشر آدم صفی صلوات الله و سلامه

علیه ان منصب بدو مفوض بود چون دید بر قدوم قدم مبارک او سمع ملایکه

ملاء اعلی عالم سید بحکم آنکه کدورت ظلمانی او بعذر صحبت در بر یکی اثر کرده بود

کثافت آن حجاب نور عزت آمده از آن تاریکی از نهاد هر یک نوعی پنداری

سر بر زدن گرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب طمع الجعل

فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء و سر حوش عجب و نحن

نسبح بحمدك و نقدس لك در میان ظاهر شد و این حدیث مبارک

آن ست که کفته اند الصحبت تؤثر یار باید نیک بهتر از کار نیک یار نیک

ترا بعذر آرد و کار نیک ترا بعجب ارد :: نظم ::

همسایه نکو باید و هم سایه نکو ، هم کاسه نکو باید و هم کاسه نکو

در آثار مسطورست که جمع از ملک بر لوح محفوظ اطلاع یافتند معلوم ایشان شد

که یکی از مقربان بداغ فراق مبتلا کردد رعشه در ایشان و هر یکی افتاد نزدیک

معلم شدند کفتند دعا کن تا اشارت بما نباشد او را خود عجب و کبر در باطن

چنان متمکن بود که امعنی بد و کذر نکرد :: نظم ::

در شریعت خاک ره شو ای پسر ، تا شوی اندر طریقت تاج سر

از تکبر بین که استاد ملک ، سنک لعنت میخورد هر روز بسر

اری چون خلقت ابلیس نسبت بزبانه آتش داشت لاجرم

متحرک و بی ثبات آمد حرکت او میل او بود باوصاف ذمیمه که تعلق

با صل او دارند یعنی نقطه ظلمانی و از صمیم جبل و انکار سر بر زدند

چون نظر قهر از کمال استغنا متواتر کشت و آن حرکت بحکم خاصیت

در جبلت او بود زیادت قوتی حاصل کرد اوصاف ذمیمه چون لازمه

ذات او بود ند و هم بقدر آن غالب می شدند و او همه را در باطن جمع

مخفی

مخفی میداشت زیرا که ضدّ خود نمی دید و اگر میدید استاد همه بود حاجت اوصاف آن با وصاف نداشت بعد از انکه بسجدهٔ آدم صفی صلوات علیه و سلامه مامور شدند غیر ضدّیت حقیقی سلسلهٔ جهل او را در حرکت اوصاف در جوش آمد تا از سرشت ناپاک او هر نوع اندیشها سر بر زد

بیت

زدانای شنیدم این حکایت ، که از توریت میکرد او روایت .
که چون ابلیس را طالع بر آشفت ، مگر یکروز با جمع ملک گفت
مرا سر رشته گم گشت اندرین کوی ، جواب خود همی خواهم بهر روی
درین ره مشکلی در پیش دارم ، دل از اندیشه آن ریش دارم
یقین ست اینکه سبحان جز یکی نیست . صفات و قدرت و حکمت شکی نیست
چو ذات پاک او علمش قدیم ست . دو عالم را از و امید و بیم ست
نه علم و قدرت او بی ارادت ، نه لطف و قهر او از روی عادت
چو آگه بود از ین گفت و شنیدم ، چرا کرد اندرین عالم بدیدم
چو پیدا آمدم با این شناعت . بتکلیفم چرا فرمود طاعت
چه حکمت بود با آن بی نیازی ، ز تکلیفی بمنذین چاره سازی
بحکم او چه در طاعت فزودم ، شناسا گشتم و بهتری نمودم
چرا چون سجده او در سرم بود ، بتکلیفم سجود غیر فرمود

چو آدم را نکردم سجده خوشدل ، بنفرینم چرا کرد اهل آتش

برون برد از بهشت پر نعیمم ، بزندان جهنم کرد بیمم

مرا تعظیم حق در دل یقین بود ، ندیدم غیر او جرمم همین بود

گرفتم گر صواب و گر خطا شد ، که با آدم مرا این ماجرا شد

چو دانست او که تخم بد بکشتم ، چرا می برد باز اندر بهشتم

چو بر آدم مرا یکباره بگماشت ، که در دام من آمد دانه بر داشت

ز اولادش چه جرم آمد پدیدار ، که از من جمله را آشفته شد کار

ازین معنی بسی افسانه بر خواند ، پس آنکه دامن دعوی برافشاند

کلیمش را چو بخت بد سیه دوخت ، درو آسیب قهر این آتش افروخت

همین ظلمت بحکم سرنوشتی ، سرایت کرد اندر هر سرشتی

ازین چون و چرا سرگشته شد کم ، که آخر آن شیاطین گشت مردم

پیش ازین گفتیم که در نهاد جمع ملائک از صحبت ابلیس کدورتی اثر کرد و نزدیک بود که در ظلمت آن از تلقین عقل که ترجمان روح اعظمست محجوب مانند چون ارادت لم یزلی را مقصود از آفرینش عالم غیب و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود و حقیقت آن معنی جز بر جوهر روح و عقل منجلی نمیشد و کدورت ابلیس بصولت قهر حائل می بود سابقهٔ سبقت رحمتی غضبی چنان اقتضا کرد که اطفال

دبرستان

و بوستان ملک و ملکوت را در کنف عصمت پرورشی دهند و تاثیر صحبت آن
معلم نااهل را از لوح ضمیر ایشان فرو شویند تا از حروف ابجد بدایت
با شتقاق اسما و مصادر بنهایت ترقی کنند کاردانان علوی و سفلی را که
مدبران عالم غیب و شهادت شدند اشارت شد تا صندوقی در چارسوی
حکمت ترتیب سازند که جوهر چند از نفایس خزینه قدرت نام زد او کرده ام
بمثل همچو حجره که او را نه در باشد که بطرف شش جهت گشاده باشند تا مظهر
افعال و صفات و مطلع انوار ذات پاک حضرت ما تواند بود پس بسمع ملاء اعلی
بدین عبارت ندا رسید که انی جاعل فی الارض خلیفه نخست بدان ناموس
اکبر و آن طاوس نام در خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضه خاک
جمع کن که پایه اول آن صندوق و خشت اول آن حجره از و خواهد بود جبرئیل امین
و آن مطایع مکین بر امتثال فرمان حضرت رحمان از طارم افلاک رو
بخطه خاک نهاد و زمین و زمن گشته چون خاک از آن حال خبر یافت
بر خود بلرزید گفت مدتی شد که بی سیر حادثات و لگدکوب آفاق
گشته ام و عاجز وار از تهی دستی در حضیض پستی مانده ام تا از من
آشفته رای ناشسته روی چه در حساب دارند بعد از آن گفت ای میان
بسته امر ربانی وای سرخیل سرهنگان روحانی هیچ دانسته که مهندس
تقدیر را ازین تدبیر چه مقصود است جبرئیل گفت ما را از سرنشت این گل سرشته

دانش گشت اما بتفرّس یافته‌ام که از عالم فطرت مسافری خواهد رسید که
پیران صوامع قدس را مرید او می‌باید شد و از مشیمهٔ مشیت طفلی در وجود
خواهد آمد که مفتیان مدارس انس را طفیل او می‌باید گشت زمین گفت نباید که
این خاکی صفت باد آورده باشد آتش طبع که ناگاه آب روی من ببرد جبرئیل
را سوگند داد که از اجزای من ورق بگردان جبرئیل چون قسم را باسم حق تعالی
موکد یافت دست از آن قسم بداشت میکائیل و اسرافیل نامزد شدند زمین
هم با ایشان از آن نوع مجادله پیش آورد چون نوبت بعزرائیل رسید بار دیگر
خواست که عربده آغاز کند قابض ارواح بانگ برزد و گفت ای دهان بسته
زبان دراززی مکن که من بکام خود گام نزده‌ام بحق آنکه من با مراد آمده‌ام تا حکم
او بجای نیارم از اینجای نروم بحکم اشارت قبضهٔ خاک برداشت و تسلیم
عاملان حضرت کرد بعد از آن بید قدرت آن نقطهٔ خلافت و نبوت را که نطفه
صلب قضا بود در قرار مکین بطن نعمان بداشتند و بقدر معلوم یعنی
چهل بامدادش در نظر لطف ترتیب دادند چنانچه در حدیث است
خمرت طینة آدم بیدیه اربعین صباحا چون این مدت بر آمد
نقاش فطرت خامهٔ تصویر برداشت و هیات صورت آدم بر لوح وجود
بنگاشت و از غرایب و بدایع صنع هر چه نفیس‌تر بود صورت و معنی او
گرد آورده اند که مرغ روح را هنوز در قفص قالب او نیاورده بودند و

آن

آن سر و پای در گل داشت که ابلیس خاکسار گرد عداوت و غبار خصومت برانگیخته بود هر کجا میرسید در تفحص او سخن میگفت و هر کرامتی دید بر عداوت او تعرض میکرد و نخست از جبرئیل امین اصل قالب او پرسید و از قلب و سرهٔ آن پرسید یعنی این گل نوشکفته در کدام گل نهفته بود و استخراج این گنج از کدام گنج اتفاق افتاد از هر کجا جزوی که دران قبضه جمع آمده بود طاوس ملائکه آن نقوه را هر و میگفت ابلیس قصد آن موضع کرد تا نخست از مزاج و خاصیتی که دران طینت هر جزو مخفی بود معلوم کند بعد از ان هم بدان نسبت مگر بر حقیقتش اطلاع یابد بهر جا که رسید زمزمه تسبیح و ولوله تهلیل شنید که غلغله آن باوج ملکوت میرفت متحیر بماند گفت عجب قاعده که اساس نهاده اند امروز که این اجزا متفرق اند صورت ایشان ازین نوع است فردا که جمع آیند صیت ایشان بکجا رسد بقالب آدم مراجعت کرد و بعزم طواف گرد او برآمد و طالب مدخلی می بود تا گاه در دهانرا گشاده دید پای در حجرهٔ نهان آدم نهاد شهری دید باصناف غرایب و قلعه بانواع عجایب آراسته و پیراسته هر چه در غیب و شهادت ملک و ملکوت که خزینهٔ نفایس و ذخائر خلقت و امرند مشاهده کرده بود و معاینه آن جا جمع دید گرد جوارح و اعضا بقدم حیرت میگشت و بدیده عبرت نظر میکرد چون از ساحت باراحت آنصدر آن عالیقدر بدروازهٔ دل رسید شعلهای آتش سودای عشق دید که از کانون سودا زبانه میزد دود و خجلت از سر آن مردود

برآمد چون انگشت تصرف او بحرف دل نرسید همچون انگشت مرده بر جای فرو ماند

و خاین و خاسر بمرکز خذلان و مستقر طغیان خود رجوع کرد القصه چون ترکیب

جسم و هیات صورت با حسن تقویم ترتیب یافت و تسویه نفس بتخمیر

جل صبح با تمام رسید سلطان روح با صد هزار فتح و فتوح بمسند عز خود

نزول کرد قوت حیوانی که روح طبیعتش خوانند بقرآن همای دولت نفس انسانی شد

مصنفه صنوبری که در دار العزت قالب قلب نام اوست منظر آلهی گشت قدرت

و حکمت بریک سلک نظام یافت ظلمت و نور در یک مقام جمع آمدند پنج حس را

در چهار رکن شش جهت معین گشت اثر حرارت سه روح مفاصل هفت

اندام را در حرکت آورد آدم صفی زنده شد تاج کرامت بر سر و قبای عزت

در بر بر سریر خلافت مطلق العنان بنشست جمع ملایکه را صفت نمودند فقعوا له

ساجدین ابلیس صورت دید ابی و استکبر و کان من الکافرین حق سبحانه و

بعد از تمهید قاعده نبوت و رسالت بجزوی چند را هم از آن خلاصه که قالب انبیا

و رسل ترکیب یافته بود از عالم لطف و نعمت تو بمنق کرامت کرد تا بعد ترتیب

بعد از انقراض دور دولت هر پیغمبری در احیای سنت و محافظت شریعت هر یکی

سعی جمیل و جهدی بلیغ نمودند و هم بر قاعده که صدر اول در اظهار علم و معرفت

و ارشاد خلق قایم مقام گشته بودند ایشان نیز در تمهید اساس مذهب و تقویت

دین حق بر قانون اصل قایم مقام انبیا گشتند چنانچه تو نتیج خطاب بنوی دار

منشور

منشور مستطاب مصطفوی در یمین نافذ ست العلماء ورثة الانبیاء
وجایی دیگر گفت علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل اما بحکم آنکه حوصله
انبیاء و رسل را استعداد قبول فیض زیادت از همه خلق بود بقول و
فعل ظاهر و باطن را متصرف می بودند و صورت و معنی امر و نهی ایشان
اصلاح می پذیرفت این طایفه از قلت استعداد و نقصان قوت بر دو قسم
شدند یک قسم اقوال انبیا را تتبع کردند که تعلق بظاهر داشت و قسم دویم
در تحقیق احوال ایشان خوض نمودند که نسبت به باطن داشت قسم اول
را علما خوانند ایشان طایفه اند از ابتدای خلقت منظور نظر لطف آمده
در مهب عنایت بشبیر رحمت تربیت یافته در مراتب و منازل
بدین آیت والذین اوتوا العلم درجات هریک مسند و
متکای معین گشته و در مجالس و محافل وعلمتم ما لم تعلمون
هریک را منصبی و مقامی مقدر بوده بحسب از درک اسفل جهل
طبعی خود را بنور علم کسی رسانیده و از قعر چاه ظلمت بشری بحبل متین
صدق و یقین تمسک نموده پس بمدد توفیق قالب مرده از روح
علم زنده گردانیده تا بقوت حسن معاملت او اصل و فرع شجره
شرع و سنت بیخ باب برده و از شاخ و برگ آن انوار و اثمار توحید
و معرفت سرسبزی یافته و بعد از نشو و نمای این سدرة المنتهی حقیقت

ثمرهٔ علم عطائی حاصل آمد :: نظم ::

چون شده از کنج دانش بالفاب | مفلسان عهد را داده نصیب
یافته از عالم عزت خطاب | آمده بر منبر دعوت خطیب
عالمی در ظلمت این قوم آفتاب | یک جهان در خواب واین مردان نصیب
در ملک شرع را ایشان مدار | دردمند جهل را ایشان طبیب
ساکنان کوی شارستان علم | وز عزیزی در همه عالم غریب

قال النبی علیه السلم فقیه واحد اشد علی الشیطان من الف عابد یعنی یک فقیهی واحد زاهد صعب ترست بر شیطان از هزار عابد بی علم وقال علیه السلم فضل العالم علی العابد کفضلی علی ادنیکم زیادتی داننده بر عبادت کننده همچو زیادتی منست برادنای شما فالب بی علم قالبیست وقلب بی عقل بی ثبات ست مهتر عالم را علیه الصلوة واکمل التحیات خطاب آمد که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن یعنی ای بلبل آشیانهٔ انس وای عندلیب چمن قدس چون در صحن باغ بلغ ما انزل الیک من ربک آواز برکشائی و در فضای وحدت وما ینطق عن الهوی در پرواز آئی بی نوایان امت را در پس پرده نوائی بزن وارغنون دعوت را بر پرده ترانه ساز کن واو نیز دیوانگان بیمارستان غفلت را از صندوق حکمت مفرح رحمت می بخشید و دردمندان

علت

علت جهل را از دار الشفای وعظ شربت نصحت میفرستاد تا گمشدگان کوی
ضلالت در محفل مجادله فتوی جواب میکرد انصارا بیا بابنا حقیقت این
هر سه معنی که در میان آمد از آغاز فطرت تا نفس آدم صفی صلوات الله وسلامه
علیه همراه بود و آن جمله انبیا و رسل را میراث رسید و ایشان در مدت حیات
خود اساس دعوت و قاعده تبلیغ رسالت را برین سه نوع بنا نهادند بعد از ان
از هر یک بقدر استعداد جبلی و تقابل معنوی در علما و مشایخ عهد ایشان
سرایت کرد بحکم آنکه علما متابع اقوال انبیا علیهم السلام بودند خلق را بطریق مجادله
ارشاد کردند و این نوع بدیشان مخصوص گشت و مشایخ چون تتبع احوال انبیا
کردند بحکمت صاحب دعوت شدند باز هر دو گروه چون در متابعت افعال و اخلاق
متفق بودند بسبب این مشارکت در قسم موعظت همه داخل شدند پس
برین ترتیب در هر عهد و قرن آن سه معنی را رعایت میکردند و مرشد و ناصح امت
می بودند که و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا بهمین ترتیب که قسم اول را
علما گفتیم قسم دوم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت این هر دو قسم
با هم متساوی آمدند اما بحکم آنکه فرمود نرفع درجات من نشاء وفوق
کل ذی علم علیم میان ایشان فرق لطیف ظاهر شد و بواسطه تهذیب اخلاق
و تصفیه باطن یکی بر دیگری راجح آمد چنانچه بدایت مقامات انبیا قوم
نهایت احوال آنجماعت گشت حسنات الابرار سیئات المقربین اشارت

بدین معنی سبب مردم عام از روی ظاهر بدان طایفه اقتدا کردند و این قوم از طریق
باطن خاص را صاحب دعوت شدند و این دعوتیست که ارباب معنی را بنور
بصیرت مسلّم کرده چنانچه مهتر عالم را علیه الصلوة وافضل التحیات در کشف این
حالت امر آمد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله
وما انا من المشرکین یعنی ما عباد الله اهل بصیرت بعد از ولادت ثانی از بند شرک خلاص
یابند تا متابعت احوال سید کائنات علیه افضل التحیات میسر گردد القصه
این دو قسم که علما و مشایخ اند در متابعت اقوال و افعال انبیا و رسل علیهم السلام
راسخ شدند تا محافظت شرع و سنت ایشان که قاعدهٔ علم و معرفت اند
بواسطهٔ آن و این استقامت یافت و بنای مذهب و ملت که اساس رسید
نور عقل و فیض روح اند بسعی و جهد هر دو گروه بلندی گرفت و بباید دانست
که علما و مشایخ از بدایت حال در تحصیل علم کسبی یک حکم دارند اما در حقیقت
متابعت و ریاضت نفس و احکام معاملات و شرائط مجاهدات و طلب تقوی
که علم علمای نتیجهٔ آنست چنانچه قرآن مجید خبر میدهد واتقوا الله ویعلمکم الله سیر
سلوک هر یک تغیر می پذیرد و نسبت بتجرید باطن و قطع علایق زیادت و
نقصان آن ظاهر میگردد و میان این دو قوم اگرچه خود میان نیست حرفی
لطیف که صورت می بندد آنست که مشایخ در متابعت افعال انبیا چنان
مستغرق شدند که مجال شرح و بیان اقوال ایشان و مجادله کردن در اصول

و فروع

وفروع آن نیاموختند و از مراقبهٔ علم کلی بمناظرهٔ علم جزوی نپرداختند بلکه قوت غلبهٔ جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین گریبان همت ایشان را چندان تاب داده که از قعر بحر معنی بساحل صورت رجوع کردن روی ننمود و از اوج حضور و جمعیت بحضیض تفرقه و غیبت نازل شدن خود عین کبیره نمود

حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه بعد از آنکه از علم کسبی فارغ شده بود و در علم عطایی مضمحل گشته نظرش بر جزوی افتاد خواست که مشغول مطالعهٔ آن شود سرا ندا کردند که میخواهی که بر سر جزوت باز بریم

قصهٔ ارباب معنی مشکل ست ۰ این سخن با جان و این غم در دلست
فارغند از اصل و فرع و جزو کل ۰ بی نیاز از رنگ و بوی و خار و گل
در خرابات غم از دور مدام ۰ دفتر دانش فرو شسته تمام
صبح و شام اندر خیال نیستی ۰ دیده هستی در کمال نیستی
یک صدف دیدی ز صد دریا فزون ۰ باطن این قوم دان بی چند و چون
در جهان بی نشانی دم زده ۰ پس ازل را با ابد برهم زده
ترک جنت وجوی نیک و بد کنند ۰ آنگهی اثبات نفی خود کنند
بندگانی کز دو کون آزاده اند ۰ از ید قدرت چو آدم زاده اند
این جماعت را چو آدم دان درست ۰ شیرخوار آدم اند روز نخست

بدان ای عبد الله انصاری ای وای عاصی درگاه قهاری جل جلاله و عظمت

کبریا او که بعد از حیات پیغمبری بسبب انقطاع وحی سماوی و انطفای
انوار نبوی که قوت ابلیس زیادت میگشت و غلبه هوا و غرور نفس بدنیا
اوصاف ذمیمه را در جنبش می آورد قومی از زمره عام در لباس علما ظاهر
شدند چنانچه در کلام هست که فخلف من بعدهم خلف ورثوا الکتاب
یاخذون عرض هذا الادنی تا بواسطه این نا اهلان احکام شرایع که علمای
حقیقی از اقوال و افعال انبیا و رسل استنباط کرده بودند تغیر و تبدیل
پذیرفت و هم بدان سه نوع که گفتیم دیو مرحم چند را دعوت کردند و مقتدای
آن قوم شدند ائمة یدعون الی النار حق جل جلاله در کلام مجید حمید فرمود
واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها
اگر در ظاهر آیه از حال بلعم خبر میدهد اما هر کرا سعادت مساعدت ننمود
و در تحصیل علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل کردن نیافت
درین حکم داخل هست و از عهد اول تا دور آخر هیچ امت از چنین
قوم که یقولون بالسنتهم مالیس فی قلوبهم صفت ایشان هست
خالی نبوده اند و نخواهند بود و هم برین نسبت که از حال بلعم گفته
ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه این جماعت نیز از متابعت هوا
در دام دنیا مقید اند و بدین سبب بیشتر اوصاف ذمیمه در طبیعت
ایشان مخمر شده هست اگرچه در زمره طلاب علم داخل شوند و از روی
ظاهر

ظاهر با اهل یقین که علماء حقیقی اند تشبیه کنند اما از اخوان شیاطین یوحی

بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا در حسب حال ایشان ست مطلق این

قوم را می دان و چون قول و فعل ایشان همه هوای ست و قوت هوا در مزاج

طبیعت خلق تنک غالب ست بدین آمیزش و آویزش نوزیقینی که مغز ایمان ست

در حجاب می افتد این قوم را روشی ست که در طلب جاه و منصب اختلاف و

جدل را اظهار دین خوانند و برای شهرة خود بحث و مناظره را نشر

علم نام نهند تلقین طبع را گویند استنباط ست و تاویل نفس را پندارند

که اجتهاد ست ∴ شعر ∴

هیچ میدانی که حاصل چیست اندر بحث و جدل ∴ اولش فریاد و نعره آخرش کند بغل

جنبش اندر روی دین ست اندر دعوی متین ∴ ذلت و دولت مرا و را در دل و دوران سنن

هر نوع علم را که در میان عامه خلق قبول و رونق زیادت

بینند اگرچه در طریق شرع مذموم و کفر باشد گویند ما را بدین چکار

کفر ست کفر باشی که بتحصیل آن مشغول کردند و هر جنس قوم را در مراتب

ریاست مال و منال بیش از دیگران باشد اگرچه دانند که محض

حرام ست و آن از روی شرع و منکر نماید در مدح و ثنای او با قصی

الغایت والامکان کوشش کنند ∴ نظم ∴

بی ادبی چند همه ناقبول ∴ فضله ابلیس ولی بر فضول

خیره سران دره ماوسی ، سب لبان از لبا تر و امنی ؛
کرده حسد کر بسرست از پدر ، همچو حزان وقت جوانه یکدکر
درین حال قران مجید از معتقدمان این قوم خبرها میدهد که یقتلون
النبیین بغیر حق ویقتلون الذین یامرون بالقسط
من الناس وجای دیگر سماعون للکذب اکالون
للسحت وباز فرموده لیاکلون اموال الناس بالباطل
ویصدون عن سبیل الله یحرفون الکلم عن مواضعه

نظم

ازین خود پرستان حیوان صفت ، چکویم کجا علم وکو معرفت
شکم همچو طبلک زبان چون سبیل ، گلو همچو سرنای در غال و قیل
چنان در سرش نعرهٔ لا یجوز ، به پیچد چو در کنبد آواز نور
کران جان چو خاک و سبک سر چو باد ، چه پرسی کر آب همه برده باد

هر کجا یک متعدی ایست از رخصت ایشان ظلم را لازم گرفته
هر کجا که باغی ست از تاویل ایشان نیج فساد محکم کرده یکی بر فاسقی
مجاور کشته که این کعبه امال ست یکی در خدمت مفسدی معتکف شده
که این افضل اعمال ست و بن محمدی بکوش ایشان خطاب
کرده ؛

نظم

ای غره بعلم خود عمل کو ، در کوی یقین ترا محل کو

عقل

عقل از ند درحق نشان ندادست — شر العلما لقب نهادست
علمت ز عمل چو ماند بی بهر — تریاک تراشود چون زهر
پنداشته که مرهمت اوست — درد دل تست آن نه داروست
چون مشک میان مبرز افتاد — عاقل نبود ببوی او شاد

حکایت شنیده ام که یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت شخصی ازین طایفه که صفت ایشان کفتم اورا بدید از آنجا که کدورت طینت وخباثت نفس آن کوته نظر بود زبان طعن دراز کرد وگفت این بدعت از سنت جماعت دورست واین رنگ آمیزی سرمایه فسق وفجورست آن فقیر گفت اگر بگوش انصاف بشنوی جواب تو باز گویم هر آینه این رنگ را بوی واین شکل را روئی بباید تا عذر تو مسموع وقول تو معقول باشد آن فقیر گفت که مهتر عالم علیه السلام گفت نحن معاشر الانبیاء لا یورث درهما ولا دینارا انما یورث علما وحکمة وجای دیگر فرموده که لی حرفتان الفقر والجهاد بعد از وی این سه چیز از و یادگار در دنیا مانده بود نخست علم را که میراث او بود علمای ابلیس خوی دنیا جوی رخصت گوی آلت شهوت واظهار فضل خود ساختند و بر در اصحاب

دنیا بود بواسطهٔ آن تقرب جستند تا محفل غیبت و جدل معمور گشت و مدرسهٔ
علم و عمل مدروس ماند و بازار فقر را که فخر او بدان بود مشتی خسیس همتی
دیو طلعتی تاریک صحبت گدائی پنداشتند و آن نوع را حرفت خود
ساختند برای خلق بدرنگ دلق برکردند و برنگ تخلق نمودند چند روزی
بزرق و سالوس لقمه ربودند آن معنی که عین توحید و معرفت
بود بزندقه و اباحت بدل گشت و رسوم جهاد را که در مدت عمر خود
رسول بدان مواظبت نمود و جد و جهد خویش را در اقدام آن
مبذول فرمود گروهی بدمستی هوا پرستی در از دست کشتن مظلوم
و آزردن محروم داشتند و خون بسیار مسلمانان باندک مالی
پامال کردند برای نصرت دین توفیق کارزار نیافتند تا اهل اسلام
را از سعی ایشان کار زار شد این قوم نیز روی در نقاب کشیدند
چون هر سه نوع را دیده ام و پدرود کرده ام بر فوت هر سه ایشان
جامه کبود کرده ام

نظم

درین ماتم مرا خون میشود دل ... لباسم زان کبود است ای سیه دل
فلک زین غم همانا بی اثر نیست ... نه بینی در برش رنگ دگر نیست
ازین غم هجران بی رنگ و بوی ... که هست از کار خویشت زرد روی
ازان در سر ترا سودا و صفراست ... که سودای تو با صفرا و بغیاست

سراسر سبزی

ترا سرسبزی رنگ کبودست / ترا خود زین سیه کاری چه سوداست

بقای عمر دائم همچو درداست / ازان غم کهنه ما لاجوردست

نظر کن اندر آتش کو ز مقصود / ندارد هیچ گونه چاره از دود

درین غم هر کجا مردی کبودست / ز دست مرگ خود جامه کبودست

چو قلزم شد سواد چه بی قبیل / زدم زان سوکواری خرقه در نیل

رخ فقر تو انصاری عبوس است / که عاج روز را شب آبنوس است

مرا زین ازرق اندر چشم بینا / مزین گشته چون در غمزه مینا

همچنانکه بعد از فوت علمای حقیقی درمیان هر امتی دیو مردم ظاهر میشدند و خود را در لباس ایشان بجامهٔ خلق می نمودند ازین گروه نیز جماعتی را وسوسهٔ دیو بران باعث می بود تا بجهل و تقلید بعد از فوت مشایخ معنوی متابعت هوا و هوا نفت نفس را طریقت نام می نهادند و ترک طاعت و مخالفت سنت را حقیقت می پنداشتند چنانچه کلام ملک علام از حال ایشان خبر میدهد که فخلف من بعدهم خلف اضاعوا الصلوة واتبعوا الشهوات ودرین امت نیز گروهی مکروه اللقا مذموم الحیا در زمرهٔ اخوان صفا مدخل یافتند طائفهٔ زندیق خود را در کسوت ارباب تحقیق عرضه کردند الفرار یا همچنانکه اقوال و افعال انبیا علیهم السلم برخصت و تاویل میل و مداهنت

علمای مجازی تغیر و تبدیل پذیرفت اخلاق و احوال ایشان نیز بوسن شریعت
و اظهار اباحت و اقامت بدعت این قوم منعکس گشت کلمهٔ کفر در دیدهٔ جهل
ایشان عین توحید نمود و شطح و طامات اصل معرفت گشت نه بینی که
جهل این قوم تا حدیست که خود را بی هیچ شک و شبهه از اولیای حق
تصور کنند و نسبت با جهال دیگر کرامات فروشند انظر کیف یفترون
علی الله الکذب بعد از ان درجهٔ اولیا را فوق درجهٔ انبیا گویند و حلول
و اتحال جایز شمرند و در بیشتر احوال متشابهات قران را تتبع کنند
و بعضی از احادیث مصطفی را که برمز و اشارت بر لفظ مبارک او رفته
دلیل آرند و در حرکات و سکنات ناموزون خود اقاویل علمای حقیقی
مشایخ معنوی را حجت سازند

شعر

همه از دین تهی و پر ز هوس ، همه تاریک روی و شوم نفس
باده طبعان و هرزه گدای همه ، چون سگ و گربه نان ربای همه
قصهٔ هر یک از پدید و نهفت ، من چه گویم که خود ثنائی گفت
خانه ویران کنان لیل و نهار ، که بشکنند و که با ستغفار

این اعدای دین و عبدهٔ شیاطین بصد هزار شکل در دامن آخر الزمان
سر از گریبان جهل و طغیان و بغی و عدوان بر آرند حقا که همه را
جز غفلت و حمق سرمایه نبود و بغیر از شهوت و حرص پیرایه نه اموات غیر احیا

حقیقت

حقیقت حال ایشان و ما یتبع اکثرهم الا ظنا صفت قیل و قال ایشان شمایل
حرمان ابدی در ناصیهٔ هریک پیدا و علامت خسران مبین در جبین همه هویدا

شعر

این مرده دلان عالم جهل ۰ وحشی صفتند جمله نا اهل ۰
از پیر و مرید شان چه پرسی ۰ دجال و خرند بعرش و کرسی

حکایت صادق القول گفت شبی بخانهٔ یکی ازین درویشان که صفت
ایشان شنیدی مهمان بودم بحکم عادت لقمهٔ خورده شد بعد از آن
مدت سی سال باشد که اثر ظلمت صحبت و کدورت لقمهٔ او از باطن من
محو نمیشود و هنوز در زحمت آنم اهل الیقین را بنور کشف و صحبت فراست
معتقد شده است که قاعدهٔ دین و ملت را همه نقصان و خلل بواسطه
این دو گروه پیدا می آید که خود را بعلم و فقر منسوب میدارند زیرا که قوام معیشت
جملهٔ اصناف خلق بسبب حرفتی و کسبی است که در ایشان از آن طریق میسر
میشود بغیر ازین دو طائفه که گفتیم نخست علمای مجازی که مقصود از
طلب علم جز هوای شهوت و جمع مال ندارند و اصلا ترک عمل کرده اند
و آن قدر علم را که نصیب ایشان است سبب حصول آمال خود ساخته اند
و باز این درویشان صورتند چون از علم و عمل بی نصیب اند بظاهر
لباس اهل تحقیق و کسوت ارباب تجرید در بر کشیده اند و مذهبی را که
خلاف شرع و سنت است طریقت نام کرده اند و همه عمر با عامهٔ خلق دم

تحقیق زده اند و آن خباثت شیطانی را وارد رحمانی پنداشته اند و جدا از آن

این همه را آلت دریوزه و دست افزار گدائی ساخته اند و بصد هزار زرق

و سالوس دین بباد کرده اند و لقمهٔ بدست آورده اگر مخالفت شرع و ترک طاعت

کردند باز دعوی محبت و تمنای ولایت نمودند حق سبحانه ولی علما و مشایخ را که واسطه

علم و فقر انام امت و پیشوای خلق کرده باشد و سرگشتگان تیه ضلالت را

به سبب ارشاد ایشان نور هدایت کرامت کرده و از خزانهٔ لطف خلعت

توحید و معرفت ارزانی فرموده باز از کمال بی نیازی و صولت قهر این

جماعت را در وجود آورد تا گروهی از رخصت و تاویل ایشان بر ترک اوامر

و مناهی دلیر شدند و از غلبه ظلمات رونق کفر و بدعت زیادت گشت

تا بدانی که اصل فساد همه امتان این دو طایفه اند ان الله عز وجل لا یقبض

العلم بقبض علماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤساء جهالا فسئلوا فافتوا

بغیر علم فضلوا و اضلوا امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت ما قطع

ظهری فی الاسلام الا رجلان عالم فاجر و ناسک مبتدع

فالعالم الفاجر یزهد الناس فی علمه لما یرون

من فجوره والمبتدع الناسک یرغب الناس فی بدعته

لما یرون من نسکه ارباب علم و اصحاب فقر یعنی علمای حقیقی

و مشایخ معنوی رضی الله عنهم اجمعین بحکم موافقتی که در متابعت افعال

ابنیا

انبیا دارند و در قسم موعظه شریک یکدیگراند چنانچه گفتیم اما بسبب اندک تفاوتی

که در سیر و سلوک هریک میشود فرق بسیار در سخن پدید می آید و آن

تفاوت از اینجاست که علما را مشغول اقوال انبیا کردند و مشایخ را مستغرق

احوال ایشان گردانیدند درین معنی با یکدیگر شرکت ندارند و سررشتهٔ این هر دو

در قسم افعال فراهم می آید پس بنا براین مقدمه جنبش هریک باید که

از نوع باشد و سخن او را هم بسبب جنبش اثری و شک نیست که هر سخن که

نتیجهٔ اقوالست آورده نیست و هرچه از اثر احوالست آمده نیست اما چون

هر دو قوم در متابعت و محافظت و احوال انبیا متفق اند موعظت ایشان

را در اظهار دین و تقویت شرع و اصلاح مزاج خلق هرآئینه اثر عظیم باشد مهتر

عالم را فرمودند که وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین

این منفعت یا صوری خواهد بود یا معنوی تا قاعده روشن شود واعظ در کدام

طرف رسوخ یافته است هم بنسبت آن در مستمع اثر خواهد کرد مثلاً اگر مشغول

اقوال رسول است علیه السلام و نشر علم او از آن طریق اساس نهاده اند مستمعان را

از مخالفت شرع و انکار علم و بغض اهل صلاح و استخفاف احکام دین که

همه انگیزهٔ ابلیس است خلاص بخشد و اگر واعظ مستغرق احوال رسول است

هرآئینه غلبهٔ وقت و جوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچه آن بصورت

موثر است و هم بسبب آن موافقت شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح

وتعظیم اوامر و زباطنها فوت کرد و در تزکیه نفس وتصفیه باطن جهدی

بپدید آید و اعراض از دنیا وتبرا از اهل آن روی نماید واگر نعوذ بالله واعظ

از متابعت اقوال واحوال انبیا محروم است ومقصود از وعظ طلب رونق

وشهرت واظهار فضل خود دارد سخن او در صورت ومعنی موثر نباشد

بلکه باطن مستمع را از کدورت غفلت او آفتهای عظیم رسد العیاذ بالله

علمای حقیقی ومشایخ معنوی چون قدم مبارک بر منبر نهند جبه ودستار

عرضه ندهند وبر بساط سخن زده دغا نبازند وطیلسان وخرقه ننازند

سخن را از تکلف برنبافند بگفت وگوی لایعنی نلافند

حکایت بهر این وآن نگویند نصیحت جز برای دین نگویند

نظر بر خلق دارند از ره حق بیان جمله چون وحیست مطلق

نخست از بند ما ومن بر آیند پس انگه بی طمع بر منبر آیند

هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود سنت دانند وهر عمل

که محافظت آن عام واجبست بر خود فریضه شناسند حق جل وعلا

در شان اهل کتاب فرمود که اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

درین امت نیز طایفه بودند که هستند وخواهند بود که دران معنی

داخل اند بنحو در صورت علما بزرق وریا استین افشان ودامن

رعونت دربای کشان بر سر چوب پاره بر آیند وبرای جر منفعت

از طریق تلبیس خود را ضحکهٔ ابلیس سازند ∴ نظم ∴

گرگان گرسنه بهر دایه   چون بر شده بر چراغ پایه

برده هوا جو بز دم خویش   بر گفت بپوش سرت ای میش

و باز بعضی در لباس فقر بجهل و تقلید سجاده بر دوش و از غایت غفلت بی عقل و هوش ناصح ملت و واعظ امت شوند صوفی چند بر هم بافته تلقین استادی نیافته ∴ نظم ∴

گهی دست بر هم زده از نشاط   گهی پای کوبان شده بر بساط

همه زیر بار و مجرد نمای   همه سخت گوی و همه سست رای

تا نه پنداری که این سفها را درجه فقها بخشند و این مشیخه پر از تکلف اهل تصوف کردند عزیز من کاملی باید که ناقصان را وعظ گوید بیداری باید که خفتگان را برانگیزد و ندانسته که نابینا رهبر را نشاید و از بیمار طبیبی نیاید ∴ بیت ∴

بر سر چوب اگر بود سر خر   دزد را از نهیب اوست حذر

سنگش از دور هیبت انگیز است   لیک نامش مترس پالیز است

محتسب را چو رند بیند مست

هرگز از کار خود ندارد دست

فصل دهم در آفریدن انسان

حق تعالی از هرچه آفرید انسان را برگزید و معززستان گردانید و لقد کرمنا

بنی آدم بعضی را بشغل دنیا مشغول کرد و بعضی را صاحب سر خود گردانید

آنرا بدنیا مشغول کرد خدای را فراموش کردند این را میگوید فاذکرونی

اذکرکم یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنیم ای غافلان اگر شما مرا یاد کنید

من بیاد کردن شما افزون نشوم اما شما بذکر من در جهان عزیز شوید

چون تو گوئی که لا اله الا الله خورشید توحید از عالم برآید جهان روشن

شود هرکه این روشنائی می بیند از فرشتگان بر نور چشم و از بهر تو

طلب استغفار کند و یستغفرون لمن فی الارض و چون گناهی

از تو در وجود آید تاریکی در آن لقمه کرد تو باشی پدید آید اگرچه شیطان

وسوسه میکند اما تا تو عزم گناه نکنی شیطان ظفر نیابد مثال شیطان

در عالم همچو سگ ترکمان است که در بیابان باشند چون درویش قصد

خیمه کند تا شیر بستاند سگان بانگ برآرند مرد اگر بترسد و باز گردد

از شیر محروم ماند و اگر مرد عیار بود چوب دستی بردارد و مردوار میرود

و از بانگ سگ باک ندارد و بدان چوب دست که دارد هر سگ که

پیش می آید دم و دستش را خورده می کند و بسلامت و اگر مرد زیرکتر است

ترکمان را گوید که ای جوانمرد مرا فریاد رس چون او بانگ بر سگ زند

سگ خاموش شود و او بسلامت بدر خیمه رود و مقصود بیابد چون مثال

معلوم شد

معلوم شد بدانکه شیطان سگی ست در بیابان دنیا افتاده هر کس که قصد
درگاه حضرت عزت میکند شیطان میگذارد و وسوسه میکند که یوسوس
فی صدور الناس اگر مرد سست همت بود باز گردد و اگر عاقل بود
بسلاح مجاهده با شیطان حرب کند و بگوید اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم چون رعایت گفت که پناه میگیرم بخدا تعالی از و دور زنده شود
و نظر الله تعالی بوی رسد شیطان بهزیمت شود کما یفر الغنم من الاسد
ای خواجه اگر خواهی که الله تعالی ترا دوست دارد دل از صحبت عزا و بپرداز
تا حق تعالی ترا شراب محبت خود دهد حکایت چنانچه مشهورست که در
بغداد جوانی میرفت چون سگی که از راست بچپ میل کند و از چپ براست
شیخ شبلی رحمة الله علیه او را بدید بپنداشت که شراب انگور خورده است
بانگ بروی زد و گفت گوش دار خود را تا نیفتی ان جوان گفت ای
زراق تو گوش بخود دار که اگر من بیفتم کسی را زیان ندارد اما اگر تو
بیفتی یک نیمهٔ اهل بغداد بسبب تو بد و زخ روند که تو قبلهٔ خلقی چون
آن جوان در گذشت از شیخ هاتفی آواز داد که ای شیخ آن جوان
از مهر حق مستست نه از می انگور تو غلط کردی شیخ شبلی چهل روز از ان
گفت آمرزش میخواست تا بدانکه بگزاف با بندگان خدا تعالی
سخن نباید گفت که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری بهر ابا می

حق تعالی یکی از اولیا را بخلق جلوه دهد تا جهانیان بدانند که مردان درگاه چه صفت
دارند ای عجب نه زر را همه کس بینند اما هر کسی زر را نشناسد همه کس اولیا را بینند
ولیکن بینایی باید تا ایشان را بشناسد نشنوده که حق تعالی در حق سید عالم
چه فرموده وتريهم ينظرون اليك وهم لا يبصرون گفت ای سید
می بینی ایشان ترا که نگه می کنند ولیکن ترا نمی بینند یعنی ترا نمی شناسند ترا
بوجهل نابینا نه بیند ترا امیر المومنین عمر بیند لاجرم زنار ببرد حکایت قیصر روم
حمزه زبیر قاتل با مال بسیار نزدیک امیر المومنین عمر فرستاد رضی الله عنه چون خادمان
قیصر نزدیک مدینه رسیدند نگاه می کردند تا قصر و ایوان عمر را ببینند هر چند
نظر کردند هیچ ندیدند با خود گفتند که عمر رضی الله عنه عربست گویا خیمه و خرگاه
دارد چنانچه رسم عربست چون بمدینه رسید خیمه و خرگاه ندیدند پرسیدند که
این خلیفه را سرا و ایوان کجاست گفتند سرای او یک خانه است و آن هم
ویرانست در و کلید آن ندارد گفتند او کجاست مردم مدینه گفتند
بگورستان بقیع باشد حاجیان قیصر سوی گورستان آمدند یکی را دیدند
جامه کهنه پوشیده و دامن از همه عالم در کشیده سر تواضع بر زانوی
تفکر نهاده و روی دل سوی حضرت الوهیت کرده چون باز بر بساط
راز مناجات میکرد ایشان در پس پشت بودند و با یکدیگر میگفتند این
عمر رضی الله عنه که قیصر از بیم او در قصر قرار نمیکرد و مال و خراج میفرستد

این

این باری ضعیف مردیست وسپاه ولشکری ندارد چون سر از زانو

برداشت از نور روی او همه روی زمین روشن شد و زبان ایشان

گنگ شدند زمین ادب بوسیدند و پیغام و رسالت بگذرانیدند و بلای که

آورده بودند تسلیم کردند و آن حقه زهر را پیش امیر نهادند و گفتند که قیصر

گفته اگر شما را دشمنی بود یک ذره بوی بدو رسد در ساعت هلاک شود

امیرالمومنین گفت که والله هیچ دشمنی مرا بتر از نفس من نیست

چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم گفت اعدا عدوک نفسک التی

بین جنبیک پس گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء

فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و آن کوزه

زهر را بر دهان نهاد و فرو کشید و گفت الحمد لله الذی اطعمنی

در آن ساعت هزار هزار قطره آب چون طویله مروارید از پیشانی عمر بر زمین

چکید و بوی مشک در عالم افتاد رسولان قیصر گفتند همین ساعت هلاک

شود در روی او نظاره کردند دیدند که زیباتر از آن شده بود که اول دیدند

زنار بریدند و مسلمان شدند امنوا بهم چون وقت آن در آید که

بنده مومن ازین رباط دنیا رخت بردارد که اذا جاء اجلهم

از عالم غیب زهر مرگ بدست مسئونی قل یتوفیکم ملک الموت

بسوی بنده فرستد چون رسولان توفته رسلنا بر بالین بنده

نشینند اگر بنده مومن باشد بوی نظر کنند برحمت و گویند خلق الانسان
ضعیفا او را بینند ضعیف و بیچاره در فراش فراق افتاده و ازین عالم
طمع بریده و آرزومند حضرت حق شده و با خودی گوید که کی باشد که من ازین
دنیا برهم و کی باشد که ازین قفص بپروازم و در باغ الهی آشیان
سازم چون ملک الموت قدح زهر بوی آن بنده مومن آن زهر مرگ را
بارزوی من احب لقاء الله احب الله لقاءه بستاند و بدم شوق
در آشامد یشربون من کاس کان مزاجها کافورا در حال
دریای حیاتش موجی بزند صد هزار طویله قطرات عروق از بدن او بیرون آید
تنش از گناه پاک شود الموت کفارة لکل مومن بوی عطر در ملکوت
افتد و آواز طبل ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بر آید ملک الموت
در قفص تنش باز کنند تا مرغ جانش را بگیرد آن جان پاک ملک الموت را
گوید که ای عزیز از راه من دور شو که من بر ملکوت پرواز خواهم کرد
نبادا که از نور من رنجی بتو رسد تا ملک الموت را خبر شود و جان جلوه کنان
بسوی دار الملک روان شده باشد که کلا ان کتاب الابرار
لفی علیین و اگر مرد بیگانه باشد چون ملک الموت شربت زهر مرگ بوی
دهد او روی درهم کشد و دم برهم نهد و گوید من این شربت را نمیخورم جبرائیل
بقهر شربت زهر مرگ در حلق او ریزد که فلولا اذا بلغت الحلقوم

بناکام

تا کام زهر مرگ را در کشد فشار لون شرب الهیم در ساعت احشای
شکمش پاره شود که فقطع امعاءهم و عروقش بگسلد و بندهاش از همدگر
گشاده شود و تشنگی بر وغالب گردد و جانش روی بهزیمت نهد و فرشتگان
عذاب را فرمان آید که خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه یعنی بگیرید و غلش
در گردن کنید و بسوی دوزخش برید که وان الفجار لفی جحیم اما عارفان
از جان دادن باک ندارند ∴ نظم ∴

عارفان چون قصد وصل آن جانان کنند ∴ خود نخست از بهر جانان جان خود قربان کنند
چون بوصل صحبت جانان رسیدند آن زمان ∴ جاه و مال و هرچه دارند در سر ایشان کنند
فرو کردند از همه عالم بکلی وان کهی ∴ واله و شیدا شوند و خدمت جانان کنند

عاشق که در خدمت معشوق باشد اگر از خود خبر دارد عاشق نباشد بلکه او مدعی
باشد زیراکه شربت عشق کم از شربت خمر نیست که مرد را بیخود کند شربت
عشق اولیتر که مرد را بی خود کند ∴ نظم ∴

مرا تا روح در قالب دمیدند ∴ ز عشقت صد رقم بر دل کشیدند
بدانید اهل عالم بی محابا ∴ که شیداتر ز من عاشق ندیدند
هزاران بیرهن برتن قبا شد ∴ ز بس کین پوستینم بر دریدند
ز خلقم کاشکی رحمت نبودی ∴ چو بر کارم برحمت بر کشیدند
نه خود کردم تمنا عشق با او ∴ چه تدبیرم چنینم آفریدند

گناه در ایمان بودست ز ازل ، بسی بر مهر عشقم پرورید ند

کمینه بنده ام من عاشقان را ، که نما سان بدین عیبم خریدند

هزاران کاروان اندر ره عشق ، شدند اما بمنزل کم رسیدند

ابا احمد بسی در باغ دعوی ، بگردیدند اما گل نچیدند

حکایت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه در محبت الله تعالی

چنان مست عشق میشد که در نماز که مقام راز ست پیکان تیر از پای

مبارک او بدر کردند او را خبر نبود به تن در نماز بدل بدرگاه نیاز بروح

در نماز بسر در نیاز پس عاشقان حضرت اینها باشند که چون ملک الموت

جانشان سر دار داشت هرا خبری نباشد ای بیخبران بکوشید تا خود را

بتکلف عاشق حضرت او کنید تا بسعادت ابدی رسید ای برادر تو

بمجاز در رای که ابرا حقیقت قبول کنند که المجاز قنطرة الحقیقة نظم

دلا بعشق و محبت تخت الهی شو ، دلست و دین و دوباشت هرسه راهی شو

گراز جحیم و جهنم تو تنگ ترسانی ، انابتی کن و در صحن بیگناهی شو

اگر خواهه حلیم ست بر همه آری ، نکو میت که گنه میکن و تباهی شو

با آب توبه رنه دل شود سفید ولیک ، چه لازمست که گویم و ریش سیاهی شو

چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید ، گذر زجان و فدا کن سر و سپاهی شو

بکش مشقت زندان چو یوسف الکنعان ، بتخت مصر سعادت برای شاهی شو

حکایت

حکایت در روزگار خواجه حسن بصری مردی بود که جمال خراباتی
بود روزی سبوی شراب سه بر دمانده شده بود سبو را بر در دوکان
بنهاد تا بیاساید نگاه کرد دختری دید که از قلعه بدو می نگریست جمال بر رو
عاشق شد و خود دانست که کار حال از دست رفت با دایه گفت که
آن مسکین را پای بگل فرو رفت تدبیر او چیست دایه گفت او را بیازی
وعده دهیم تا برود جامه را لیف فرستادند که برد او را بگو که دختر
میگوید که اگر ترا با ما نظری هست برو سر بر زاهدی برآی روزی چند
تا آوازه تو در شهر افتد که زاهدی در فلان صومعه یا کوه پیدا شده
تا مردمان بزیارت تو آیند پدرم نیز بیاید باشد که مرا بتو دهد که او
زاهدان را دوست میدارد آن مرد برفت و سر برافشند و جامه کبود
درپوشید و بر سر کوهی بنشست با معبدآن دختر چون از دور کسی را
بدیدی بنماز مشغول شدی بعد روزی چند آوازه در شهر افتاد
که زاهدی در فلان کوه پیدا آمده است خلایق روی بسوی او کردند ندا در
عالم ملکوت افتاد که ای مقربان بندهٔ مرا ببینید که در جمال من
حیران و سرگردان شده بمجاز بدرگاه ما آمده تا بمراد خود برسد
من او را شربت محبت خود دادم مجازش حقیقت شد رباعی
گر هیچ بمجاز قصد کار تو کنم   دانم که سر اندر سر و کار تو کنم

گر دست رسد مرا بجان و دل و دین   جان و دل و دین جمله نثار تو کنم

شریعت میگوید اگر طهارت نداری گرد نماز مگرد حقیقت میگوید اگر سر سلامت داری گرد عشق مگرد ای خواجه عاشقی از پروانه بیاموز گرداگرد سراپرده شمع طواف میکند چون نزدیک شمع شود طاقت قربت نیابد باز گردد دگر باره شوقش بدان دارد که باز آید میرود و می آید تا از خود بیخود شود خود را بشمع تسلیم کند پرش بسوزد و بیفتد شمع بزبان حال گوید ای بیچاره تو از کجا و ما از کجا چرا با دوستی میکنی که ما دوست را می سوزیم پروانه گوید آن به که بسوزم تا از بر تو بجای دیگر نروم تا در تو سر نکنم

نظریست در دل من که ز جان خبر ندارم   من از آن نظر چنانم که از آن گذر ندارم
چو محبت کامم بلقا امیدوارم   شرری ز عشق دارم غم پا و سر ندارم
ز شراب عشق مستم ز خودی خود برستم   بهشت بر کند شمع ز سفر خبر ندارم
می غم عشق خوردم لب و کام مهر کردم   چو بکرد نقره کردم چو هوای زر ندارم
چو ز بر تو جدا ام اثری ز مصطفایم   بسرا چو می شرابم سر خیر و شر ندارم

عاشقان دنیا لعبت بازانند این دنیا را چو لعبت بیاراستند زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین تا مرد کم نابالغ دین است لعبت بازی دنیا مشغول شود که انما الحیوة الدنیا لعبت و لهو ای نابالغان دین را با لعبت بازی کاری نیست ای

عجب بود

عجب نمرود بعث باز بود ابراهیم خلیل جا بناز بود فرعون دنیا دار بود موسی
جو شنده دیدار بود ابو جهل سر خیل کفار بود سید عالم حبیب جبار بود ::
عاشقان را کسی بسوزانند شعر بیدلان را کسی نرنجانند
هر چه داری بخرج جانان کن تا دگر کس زتو بستانند
ادعونی استجب لکم الله تعالی بندگان را دستوری داد که مرا بخوا
بهر وقت که هر جا که خواسید و بهر جا که باشید دعا شما با جابت کنم
اگر طهارت نداری مرا بدل یاد کنی اجابت کنم واگر طهارت داری
وازدل مرا نخوانی اجابت نکنم که بپاکی طهارت نظر نکنم من به نیاز دل
نگرم خبر رسول صلی الله علیه وسلم این ست که ان الله تعالی لا ینظر الی
صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم
الله تعالی بدل مخالف نگاه نکند زیرا که طهارت اسلام ندارد نظر از دل
مومن باز نگیرد زیرا که حدث کفر ندارد ای سید تو نکوی کرا آز بدکار من
بصورت زیبای شما ننگرد که بی نیاز ست بدل شما نگرد که عالم الاسرار ست
ای عملی که می کنی چنان کن که فردا ستر مساری نکشی اگر بعقیامت ایمان
داری مکن انچه کردنی نیست ومگو انچه گفتنی نیست که فردا سزا از وی گریختن
نیست این المفر یوم الخطر تو که امروز طاعت تن نیاری فردا
طاقت آتش دوزخ چون آری گناه چندان کن که طاقت عذاب

آری مال چندان طلب کن که طاقت حساب آری ای غافلی که از تو غافل
نیستند ای بیخبری که از تو بیخبر نیستند اگر از مردم شرم نمیداری از
فرشتگان که بر تو موکل اند شرمی بدار از خدای تعالی ناظر است شرم نمیداری
وان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون
اگر از خدای تعالی شرم نمیداری تو با خواجه چه کار داری حکایت
امام جعفر صادق علیه السلام میگوید چه عجب از کسی که شبی گناه نکند
عجب از آن کسیست که در همه عمر اندیشه گناه نکند زیرا که میداند
که دوست میداند من غلام بیدارانم من چاکر هشیارانم اگر بنده
خدمت کو اگر آزادی حرمت کو اگر گناه داری ندامت کو وای بر ما که
سخت بیخبرانیم سخن در تو اثر نمیکند که جامه نفس بچرک گناه آلوده است اگر
با آب دیده بشوئی که تری اعینهم تفیض من الدمع و بباد ندامت
خشک کنی که اندام توبه جان بری و اگر نه بدر مرگ لکاذ قل
یتوفیکم ملک الموت تا آب یا حسرت تر کنند و در حسره سکرات
نهند و با آتش فراق بتابند پس آنگاه بر سنگ تلخی جان کندن زند تا
چرک گناه از وی بدر آید پس آنگاه در تغار گور نهند و باب سوال
من ربک برکشند و بفتادی که آنرا افشارش گویند پس آنگاه در صحرای
قیامت در آفتاب حساب بازکشند انهم مسئولون تا خشک شود

انگاه بدوکان

انگاه بدوکان دوزخ برد که وان منکم الا واردها و بر آتش

متین نهند و بچوب جزاء بما کانوا یعملون میزنند تا اجزای وجود

او هموار کرد و از دکان دوزخ برآرند هرچه مستهلک باشد

باعراف فرستند که وعلی الاعراف رجال و هرچه درست باشد

سوی خزانه بهشت برند که ان الابرار لفی نعیم . حکایت

سلطان ابراهیم ادهم گفت در بادیه می رفتم که از هر جانب بانصد

فرسنگ اباد انی نبود گفتم ممکن نباشد که اینجا بوی ادمی آید

چون پاره برفتم جوانی دیدم لطیف و ظریف هفده ساله روی چون

ماه و بالا چون سرو کشیده تاج زربفت بجواهر بر سر نهاده و پیرهن دق

مصری پوشیده و کفش کرمانی طالع در پا کرده و کمر مرصع بجواهر در میان

بسته و زلف سیاه بر بناگوش نهاده پنداشتی که این ساعت

از حمام بیرون آمده و سیبی در دست داشت میرفت خرامان و نازان

می گفت . شعر .

ای سرخوشان ای سرخوشان دامن کشان در کوی او ، تا نا به بینی خویش را تا که بینی روی او
یک لحظه گر بیجا شوی معبود را جویا شوی ، پس همچو من شیدا شوی گر بنگری یک موی او
در خنده آید عقل کل بر گریه با همچو گل ، گر بشنوی بانگ دهل جویان شوی از سوی او
هر کس که باشد ذوفنون از عشق افتد در جنون ، سودی ندارد از فنون هم از مدارای او

بر خاک زد آدم قدم یکدم چو زد لاف از ندم ... بر لوح و کردون زد علم دیو و ملک هندوی او

این قوطه را از روز و شب جولاه می بافد عجب ... کویم سخن نبود ادب از دست و از بازوی او

در قدرت و حکمت نکر مسکین تو در صنعش نظر ... کر مرد راهی در سفر میدار کفت و کوی او

این پیر زال دهر را از خانه بیرون کرده ام ... از نور حق در جای آن بردار کردم سوی او

شب را ببین در تعزیت روز است اندر تهنیت ... از حق چو با ترتیب شد بینی تو آبروی او

در روم هم سرمایه اندر حبش بین سایه ... در هر تنی در پایه کرده تجلی روی او

هر کس بکوئی در شده در کفتکوی آمده ... انکو رسد در کوی من چوکان زنم بر کوی او

مهمان عشقش کشته ام حیران حق را کشته ام ... دیوانه و سر کشته ام زنجیر من شد موی او

نزدیک طبع دوستان شعرم چو دوا نبود است بود ... زان این همه دستم دهد بکرفته دستم

بوی او . من ره زنم انصاریا هردم حبیبم ره زند . والسته ام هر چیز را

درمانده ام در خوی او . شیخ ابراهیم ادهم قدس الله سره کفت

چون نکاه کردم جوانی دیدم بصورت کودک اما بصفت مرد بود او را

صد خیدان خویش دیدم کفتم جوانا نازنینا از کجا می آئی کفت ای ابراهیم

از کجا مکو که من از کجا خبر ندارم الشاه آب از دیده فرو ریخت کفتم ای جوان

دلم بسوختی بجوانمردی تو که حال خود با من بکو کفت ای شیخ سوکند

چرا میدهی من پسر فلان ملکم از شهر کرمان در مجلس خمر نشسته بودم

قدح شراب بمن دادند خواستم تا بیاشامم در قدح نکاه کردم در

ملکوت

ملکوت گشاده دیدم و عالم کروبیان و روحانیان بمن نمودند آراسته و فرشتگان

هفت آسمان را دیدم پر در پر بافته و مجلس خانه لطف هو الاول و الآخر

دیدم و شراب محبت چشیدیم و ساقی باقی را دیدم و این ندا شنیدم ::

نظم

جوانا خیز اگر خواهی که یابی لطف الٰهی ‌‌ شراب خمر را بگذار اگر از حق تو آگاهی

اگر با ما بصلح آیی حقیقت دان که در عشق ‌‌ شود جمله ترا بنده ز اوج ماه تا ماهی

چون این خطاب بشنیدم آتش محبت بر جانم تاختن آورد و لشکر صبرم

هزیمت شد از راه مراد خویش گم شدم نگاه کردم خود را از تخت و ایوان

در میان خار بیابان دیدم اکنون از نعمت و ناز خود را در محبت و نیاز

می بینم این بگفت و فریادی کرد آتش از دم او در خار افتاد و سوختن

گرفت من بیخود شدم چون بخود آمدم او را ندیدم آوازی شنیدم که می گفت

طواف عاشقان دارم بگرد یار می گردم ‌‌ سر دیوانگی دارم که بر مسمار میکردم

چه جای باغ و بستانست بگیرم میل بر کردن ‌‌ ولی از بهر بوی گل نبرد خار می کردم

برای نان و جان هرگز نکردم رنج از جانان ‌‌ ز دینارم بود عاری که بر دیدارم می کردم

چو نقش نقشبندانم که نقش نفس می بندم ‌‌ منم نقاش نقش او چنین عیاره میکردم

طبیبانرا شدم استاد ولیکن سخت بیمارم ‌‌ چو جالینوس بیمارست من بیمار میکردم

در خمخانه بگشایم جهانی مست گردانم ‌‌ خمار خضر بشکستم که بر خمار میکردم

ز سر دستار بربایم بپای افرازد بفروشم ‌‌ سر و بار او چو در بازم سپه سالار میکردم

سمندر گشته‌ام بر دم خود آتش همی‌سوزد — که من اندر دم آتش سمندر وار میکردم

چو من اندر چمن نازم تن دیوان براندازم — ببینم بکارای دلبر که چون بر کار میکردم

خوام از عشق شمس الدین قدم بر فرق کیوان زد — نمی‌بگریزد از سیرم که من بسیار میکردم

حکایت در روزگار موسی علیه السلام دو برادر بودند یکی زاهد و یکی فاسق یکی شب و روز بعبادت مشغول و یکی سال و ماه بگناه هرگاه که جبرئیل پیش موسی آمدی گفتی حق تعالی میفرماید که آن فاسق را بگو که بیا تا صلح کنیم و هرگز سخن زاهد نگفتی روزی موسی علیه السلم گفت چند خدای را بیازاری فاسق گفت من اورا نمیخواهم موسی علیه السلم عصا برداشت تا بر سر او زند جبرئیل برسید و دست موسی را بگرفت که حق تعالی میگوید چرا دوست مرا میزنی اگر او مرا نمیخواهد مرا چه زیان اما در روز ازل من اورا خواسته‌ام و خواستهٔ خودرا چون رد کنم این فاسق با این همه مقبول منست و آن زاهد با آن همه فرمان مردود منست تا عاصیان از رحمت من نا امید نباشند و مطیعان و زاهدان تکیه بر طاعت خود نکنند

رباعی

خواهی که شوی در چمن گلشن باغ — آن خوب خواجکی برون کن ز دماغ

تا با خود از عشق منه بر دل داغ — پروانه آگاه تو دانی و چراغ

فصل پانزدهم در بیان سال که بچهل رسد

پیغمبر صلی الله علیه وسلم میفرماید من جاوز الاربعین ولم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار صدق رسول الله آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و آن پیشوای

لشکر

شکر نعمت آن نگین خاتم جلال وان جوهر عنصر کمال آن مقصد بند و اللیل اذا سجی وآن سلیمان دار ولسوف یعطیک ربک فترضی وآن صاحب وللآخرة خیر لک من الاولی صفت آن مهتری میگویم که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و از آن سروری میگویم که هیبت دست او نبودی ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر

نظم

سید کونین ختم المرسلین ‏ ‏ ‏ آخر آمد بود فخر اولین
آنکه آمد نه فلک معراج او ‏ ‏ ‏ انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین ‏ ‏ ‏ مسجد او شد همه روی زمین
آنکه شد یارش ابوبکر و عمر ‏ ‏ ‏ از سر انگشت او شد شق قمر
آن یکی او را رفیق غار شد ‏ ‏ ‏ وان دگر لشکرکش ابرار شد
صاحبش بوده عثمان و علی ‏ ‏ ‏ هر آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود ‏ ‏ ‏ وان دگر باب مدینه علم بود
نور چشم مرتضی و مصطفی ‏ ‏ ‏ کشته زهر و شهید کربلا
میوه باغ مروت برقرار ‏ ‏ ‏ عرش اعظم گشته زیشان سوگوار
آن یکی در زهر کرده جان نثار ‏ ‏ ‏ وان دگر در خاک و خون افتاده زار
جان خود ایثار کردند از یقین ‏ ‏ ‏ درگذشتند از مکان و از مکین

آن رسول حق که خیر الناس بود ... عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام ... بر رسول و آل و اصحابش تمام

آن امامانی که کردند اجتهاد ... رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام با صفا ... آن سراج امتان مصطفا

باد فضل حق قرین جان او ... شاد باد از روح شان گردان او

صاحبش بویوسف القاضی شده ... وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک با ظفر ... یافت زیشان دین احمد زیب و فر

روح شان در صدر جنت شاد باد ... قصر دین از علم شان آباد باد

این مهتر و بهتر و انور و اطهر صلی الله علیه و سلم که صفت او کردیم در حدیث
که گذشت چنین میفرماید که هر کس که درین سرای سرور و درین متاع
غرور و درین مدفن بیمزان و درین معدن مطیعان که او را دنیا
میخوانند سال او بچهل رسد و خیر او بر شر غالب نشد و طاعت او بر
معصیت او راجح نگشت او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ در پیش
گیر رسول را تهدیدیست عظیم و وعیدیست مر صاحبان امت را خواجه
عمر عزیز بجهت حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش حرص و هوا سوخته
ولی قیمت بقیامت در آمده و دلیل این سخن را مثالی بشنو آن شمع را
دیده که در کنی افروخته و محبت او در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده

حاضران

حاضران مجلس با او خوش برآمده و هرکس بمراعات خدمت او کمر بسته
و او بر بالای طشت سلطان وار نشسته همین که صبح صادق دمید آن
طایفه را بینی که دم در دمند و تیغ ذو کار در کردنش را بزنند اگر از این
سوال کنید که همه شب طاعت او داشتند اکنون چه بود که او را فرو گذاشتند
گویند آری شمع را بنزدیک ما چندان عزت بود که خود را می سوخت
و مارا می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و
شعاع خود بعالم در داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او مناسبت
نباشد ای عزیزان این سخن را بمجاز مشنو بدانکه خواجه دنیا بر مثال
آن شمع است که افروخته اند و جماعتی بگرد او در آمده از زن و فرزند و آزاد
و بنده که هر یک بنوعی او را خدمت میکنند و سخن بمراعات او میگویند تا آنکه
صبح صادق اجل بدمید و تندباد قهر مرگ بوزید خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی تن سر انداز شد و او را غارت کنند
چون بگور تنگ و تاریک برند عیال و اطفال و عم و خال در حال روی از و
بگردانند اگر سوال کنی که ای مهتران چه بود که یکبار از خواجه روی گردانیدید
گویند که خواجه را نزدیک ما چندان حرمت بود که خود را در لگن دنیا
می سوخت و دانه از حلال و حرام می اندوخت عمر خود را تلف میکرد و
مال بسر ما صرف میکرد اکنون که تندباد خزان بیخ عمرش از زمین زندگی

بر کند و دست او از کسب بازماند مارا با او چه نسبت و او را با ما چه مناسبت

حکایت آورده اند که بلبلی در باغ بر شاخ درختی آشیانه داشت موری ضعیف

در زیر آن درخت آشیانی داشت بلبل شب و روز بانگ میکرد و با الحان

خوش ریاحین را می نواخت و آن مور ضعیف دانه جمع میکرد و بلبل بطراوت

بهار غره شده بود و عمر به بیفایده میداشت و با گل رمزی میگفت و باد صبا

در میان غمزی میکرد چون مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل شنید بزبان حال

گفت ازین قال و قیل چه گشاید خود را زادی بدست آر القصه چون فصل بهار

بسر آمد و وقت خزان درآمد خار جای گل بگرفت و زاغ سیاه بر جای

عندلیب بنشست باد خزان وزیدن گرفت برگ درختان ریزیدن گرفت

رخسار برگ زرد شد و نفس هوا سرد شد کلهٔ ابر دُر می ریخت و سها

بغربال سحاب کافور می بیخت در چنین وقتی بلبل در باغ آمد نه رنگ سنبل دید

و نه بوی گل شنید زود بر درخت بر پرید قایم مقام گل خار دید عندلیب چهره

بماند و زبانش با هزار دستان لال شد خار گفت بلبلا تا چند وصل گل

طلبی اکنون وقتست که با خار جگر خار هجران بسازی بلبل در عالم نگاه کرد

طعمه ندید که بکار برد و از فراق وی بیبرگی طاقتش طاق شد و از بی نوایی

از نوا فروماند با دلش آمد که من روزی در اینجا بانگ میکردم موری

در زیر این درخت دانه جمع میکرد بیایم امروز حاجت برو برم بلبل گرسنه

دو روزه

دو روز بدین بر سوراخ مور آمد و گفت ای برادر سخاوت نشان نیکبختانست

فروماندگان را درون شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن

بگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب

پریشان کن امروز گنجینه چست که فردا کلیدش نه بر دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن که شفقت نیاید ز فرزند و زن

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگوی که عرش عظیم بلرزد همی گر بگرید یتیم

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت برندت چو رحمت بری

چو بینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گذار

نخواهی که باشی پراگنده دل پراگنده گان را ز خاطر مهل

چو انعام کردی مشو خود پرست که من سرورم دیگری زیر دست

بلبل گفت ای مور من عمر عزیز را بغفلت بگذاشتم و شب و روز بهرزه

بانگ میداشتم و تو زیرکی می نمودی و دانه جمع میکردی اکنون چه شود

اگر از طعمهٔ خود مرا نصیبی دهی مور گفت تو شب و روز باشی در قیل و قال

و من می باشم در مقام حال تو لطاوت بهار غره بودی آخر ندانستی که

هر بهار را خزانی در پیش است و هر روزی را فردای در عقب ای خواجگان

قصهٔ بلبل و مور مثال روزگار شماست بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است

ودنیا را آخرت و در دنبال اگر قدم در راه عقبی می‌نهید ان الابرار لفی نعیم
برخوانید و اگر کام از برای کام می‌زنید ان الفجار لفی جحیم برخوانید
عزیز من در دنیا چون بلبلی غافل مباش چون مور عاقل باش جد و جهدی کن
توشه آخرت جمع کن تا چون خزان مرگ در رسد چون بلبل با خار
بی نوائی نمانی چون مور با دانه طاعت بسوراخ گور در آئی روز چند که
مهلت یافته بیکار مباش تخم عبادت بکار تا روز قیامت
خرمن برداری حکایت در روزگار موسی علیه السلام مردی را در گور
کردند منکر و نکیر او را گفتند صد تازیانه آتشین ترا بخواهیم زد
آن مرد گفت چه کرده ام گفتند تازیانه بزنیم آنگاه بگوییم گفت بر من رحم کنید
که من طاقت صد تازیانه ندارم گفتند از یکی ناچار است القصه یک تازیانه
بر سر او زدند چهل سال بیهوش شد چون با هوش آمد گفت چه کرده بودم
گفتند روزی یک تازیانه بر سر مومنی زدی الضاربا هیچ ظلمی نیز از آن
نیست که در فرمان خدا تقصیر میکنی آدم علیه السلام یک ذلت کرد همه عمر میگفت
ربنا ظلمنا انفسنا تو که روزی چندین گناه می‌کنی ربنا ظلمت
کو رسول علیه السلام گفت ای یاران من می‌دانید که مفلس و درویش
کیست یاران گفتند آنکس که زر و سیم ندارد رسول گفت علیه السلام
نه این است گفتند شما بگویید گفت مفلس آنست که روز قیامت بیاید با نماز

درروزه

پیوسته هر که ذکر یاران
مرا تیغ در بهشت
اند

پیوسته هر که شب با یاران
مرا تیغ در روز در دوزخ اند

است هر روز چه با ظلم هیچ
فرو شد با خویشتن را

در روزه وزکوة وليکن يکی را دشنام داده يکی را مال خورده يکی را بنا حق
رنجانيده هريکی از ينها بيايند و از طاعت می برند تا انگاه که مفلس گردد
راه دوزخ پيش گيرد حکايت در شهر ترمذ اميری بود اخطی نام او ظلم و
تعدی پيش ساخته بود آوازهٔ ظلم او از ماه تا ماهی رسيده بود و پيوسته
شراب می خوردی چون بمرد خلق شاديها کردند و گويند در وقت
می خوردن شراب در گلوی او ماند و در حال جان بداد و او را در خاک
نهادند و ذکر او فرا آب دادند شبی يکی از بزرگان او را در خواب
ديد که در جنات عدن می خراميد و در رياض بساتين جنان تماشا
می کرد آن بزرگ گفت ای عجب اخطی و بهشت ابليس و جنت ازوی
سوال کرد که ای اخطی تو که قدم از خطای خطا برنگرفتی اين دولت از
کجا بدست آوردی درين منزل مرتفع که سرای پاکانست انس
جان چگونه حاصل کردی بکدام وسيلت اين مقصود روی نمود گفت
بجز ظلم و عصيان هيچ بضاعتی نداشتم چون جام فنا نوش کردم نوميدوار
دل بر عذاب اليم نهاد چون بخاک درآمدم ديدم انچه ديدم و رسيد
بمن انچه رسيد ناگاه در ميان ظلمات محنت و عذاب نسيم رياحين بوزيد
و ندای بشارت بسمع من سوخته رسيد که مرا از حضيض محنت باوج رحمت
رسانيدند گفتم الهی اين را هيچ بهانه نيست گفتند هشت شبی مخمور در بازار

میر فیقی با شمع و مشعله و جمع و مشعله بدرمدرسه گذر کردی طالب علمی را سبق
فراموش شده بود و در ظلمت مُدلهم شب بیاض و سواد دیده او سواد حرف
سبق را از بیاض کاغذ بر نمی توانست خواند و در آن می پیچید چون تو بکند شمع
بنور مشعله که از روغن ظلم برافروخته بودی آن طالب علم سبق خود را باز یافت
دل او خوش شد نفس صدق برآورد و بزاری کار آن طالب علم کردیم تا
عالمیان را معلوم شود که نفس علما بر درگاه ما ضایع نیست اما ان تشنیع ابن
احسن عملا آنکه بنور مشعله او طالب علمی سبق باز یافت بدیده او این است
آنکه بنور مشعله علم و نور فضل و کمال و جلال او مقتبسان انوار فواید عواید
علوم و زواید فضل مستظهر گردند و با خطا و فرو قصط او فی شوند نتوان دانست
که بهره این در دین و دنیا چند باشد علم گوهر نفیست و کیمیای عزیز
رافع درجات است نفع نقات حکایت دحیه الکلبی مردی
بود از جمله صاحب جمالان عرب جبرئیل علیه السلام هر بار که بیامدی نزدیک
مهتر عالم صلی الله علیه و سلم بر صورت او آمدی اگر چه صورت خوب و جمال
زیبا داشت اما عادتش بودی که صحابه رسول را مدام بیازردی و
بدست و زبان در ایذای ایشان کوشیدی خاطر عاطر مهتر صلی الله
علیه و سلم نگران حال او می بود که وی به ایمان آرد تا چنانکه ظاهرش
بنگار حسن آراسته است باطنش نیز بنور معرفت پیراسته شود
نظم

نظم :: هرکه را از نور ایمان جان و دل چون موم نیست ؛ لایق آن جان
و دل بجز ذوقه آتش موم نیست ؛ سختی دل و آن نشانی از شقاوت
جنبیده تهور
بنده را ؛ سخت دل هرگز مقبول حضرت قیوم نیست ؛ شادی و آزادی
هرگز نه بیند تا ابد آن دلی کز خوف قهر ایزدی مغموم نیست ؛ چون نترسی
زان خدای کانچه اندر سر خلق ؛ هست بر علم قدیمش ذره مکتوم نیست
؛ ظلم را کم کن بترس از آه دل چون هیچ چیز ؛ بنده را بدتر ز آه و ناله
مظلوم نیست ؛ در هوای بگذر از ویرانه دنیای دون ؛ زانکه
در ویرانه بودن جز نصیب بوم نیست ؛ در دم آخر به ایمان مردی جان.
یا بکفر ؛ از چه میخندی بغفلت چون ترا معلوم نیست ؛ فانی و معدوم
گردد عاقبت بود و جود ؛ مرحبا ایمان و عرفان فانی و معدوم نیست
؛ مومنی گر هست محروم از نصیب این جهان ؛ مژده او را کز نعیم
آن جهان محروم نیست ؛ گفته شد وعظ صریحی تا نگوی عاجبا ؛ کانچه میگوید
فقیر الصار یا مفهوم نیست ؛ رسول میخواست که وجه ایمان آرد آخر
همت مهتر اثر کرد شبی زنجیر جنبان سعادت حلقه ؛ در دل وجه را
بزد که تا چند چون حلقه بر در باشی آخر هیچ وقت آن نیامد که حلقه
متابعت شریعت احمدی در گوش کشی تا در حلقه مخلصان او راه یابی
چندین نماست که شمع نور بخش وما ارسلناک که فروغ وریحان

[illegible]

یکی زرد دیناری که صفراء فاقع لونها تسر الناظرین
یکی سفید کافوری کانهن بیض مکنون یکی گلگون شاهانی یکی
صد رنگ رحمانی که حدائق ذات بهجت لا اله الا الله باشد تا بگویم
آن تخم نطفه که در زمین رحم افتد که ونقر فی الارحام ما نشاء ملک تعالی
از آن زمین است بیرون آرد یکی خوب رو بیرون آرد یکی زشت
بیرون آرد یکی بدبخت بیرون آرد یکی نیک بخت بیرون آورد یکی زوج
بیرون آورد یکی ماده بیرون آورد یکی مومن بیرون آورد یکی کافر
بیرون آورد یکی سلطان بیرون آورد یکی شیطان بیرون آورد تا
بدانند که آفریدگاری هست و قادری هست بدان بگویم اگر کاری تخم امانت
در زمین دل تو کاشت در شبانروزی سیصد و شصت قطره آب رحمت از
نظر الهی بر زمین دل تو می بارد و در سحرگاه از باد لطف ینزل الله صد هزار
نبات معانی از زمین دل تو سر بر میزند هر یک از نوع دیگر حله پوشیده
یکی سبزه توحیدی قل هو الله احد یکی بنفشه تسبیح سبحان الله
یکی لاله تحمید الحمد لله یکی گل تهلیل لا اله الا الله یکی نیلوفر تکبیر
الله اکبر یکی ریحان ایمانی یکی سنبل اسلامی یکی نسترن اخلاصی
یکی زیتونی نه یمانی و نه باری سبحان الله هر نبات که از زمین دل
عارف بر آید تا بزیر عرش برود که الیه یصعد الکلم الطیب

آری مومن

آری مومن هر شب بمعراج رود اما تا بعرش بیش نرود آن محمد رسول الله بود

صلی الله علیه وسلم که تا بمقام او ادنی رفت آن مقامش ان مقام

معانی سید عالم صلی الله علیه وسلم چنانکه امکان بود برفت چون بسرحد

کاینات رسید عرش و فرش در زیر قدمش در نعل شد مسافت از میان

کم اگر موسی علیه الصلوة والسلام بر طور برد و نعلین بگذاشت سید عالم

چون نگاه کرد اثر عالم ندید خود را ندید حق را دید و پس از ان حالت

عبارت این آمد او ادنی

شعر

ای دل تو خدا شو تا زنده شوی بابا — چون شمع شوی روشن تابنده شوی بابا

در شوق لقای ما در ذوق لقای ما — چون نیست شوی از خود پاینده شوی بابا

آنها که عزیز اند صد خصم بمیرانند — خواهی که شوی زنده ت سازنده شوی بابا

گر هست ترا مرکب در مشرق و در مغرب — بی چنگ و دف و مطرب گوینده شوی بابا

بر طور صفا مردی در بحر لقا فردی — مشتاق لقا گردی جوینده شوی بابا

گر شمع روان خواهی از نور خدا روشن — مانند خضر گردی تا زنده شوی بابا

گر عشق شوی پیدا مست شوی فردا — گریان چو شوی شیدا در خنده شوی بابا

گر نفس فرو میرد دل زنده شود بی شک — گر زنده دلی خواهی در زنده شوی بابا

یکباره همه دارم از اطلس و خز عالم — بخرام تو در عالم فرخنده شوی بابا

یکبار بعقبا دم برداشت مرا صدره — خواهی فلکی و شمس افکنده شوی بابا

گر عشق بمه داری باید که نه بن واری . . . . در عقل و خرد داری دانندهٔ شوی بابا

خواهی که شوی صعد در طوق جهان برتر . . . لب خشک و دو دیده ترا ایندهٔ شوی بابا

چون شمس و قمر باشد جان و دولت ای دلبر . . . روشن لقوام آی بینندهٔ شوی بابا

لا اله الا الله آمدیم بسخن ای موسی تو بر سر طور میگوی ارنی ای

محمد تو در مقام قاب قوسین او ادنی می گوئی که هذا من فضل ربی

ای آدم تو در بهشت رود بیرون آی ای خلیل تو ملکوت بین و باز ای

ای عیسی تو بابدهٔ لستان دیده ای محمد تو بیا و ما را بین تا با تو گویم آنچه

می باید گفت که فاوحی الی عبده ما اوحی . . نظم . .

دوش در عالم بقا بودم . . . رسته از آفت فنا بودم

نزد جانان نشسته بی غم . . . با دل شاد و با لقا بودم

شربتم داد و گفت نوش باد . . . خلعتم داد و مصطفی بودم

تا سحرگاه نزد او بودم . . . رحمتش را همی سزا بودم

گفتم الهی جرم امتان مرا بمن بخش فرمان آمد که بخشیدم اگر امتان

تو اند بندگان منند . . نظم . .

سید عالم بخواست از کردگار . . گفت کار امتم با من گذار

تا نیابد اطلاعی هیچ کس . . . بر گناه امت من یکنفس

حق تعالی گفت ای صدر کبار . . . گر ببینی آن گناه بی شمار

تو نیاری

تو نیاری تاب آن حیران شوی   شرم داری از میان پنهان شوی

عایشه کو بود همچون جان ترا   سیر شد زو دل بیک بهتان ترا

تو شنیدی گفت آن منت مجاز   پس بجای او فرستادیش باز

چون بکشتی از کرامی تر کسی   بر کنه هستند در امت بسی

تو نیاری تاب آن چندان گناه   امت خود را رها کن با آله

گر تو میخواهی که کس را در جهان   از گناه امت نبود نشان

من چنان میخواهم ای عالی گهر   کز گنه شان هم ترا نبود خبر

تو من یا در میان ره بر کنار   کار امت روز و شب با من گذار

کار امت چون نه کار مصطفاست   کی شود بی حکم حق کار تو راست

هرکه او خدای را خواهد کو جان خود را فدا کن چنانکه ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام در ان روز که نمرود لعین او را در آتش انداخت فریاد از فرشتگان بر آمد خطاب آمد که خلیل بر ما می آید شما را چه فریاد است

ای دل بی دل به نزد آن دلبر رو   در بارگه وصال او بی سر رو

تنها ز همه خلق چو رفتی بدرش   خود را بر در بمان وانگه در رو

حکایت نمرود را دختری بود که هر عیبی که در جهان بود او داشت زشت و سیاه و کوتاه بود و از ین حال او را کس نمیداد آن روز که ابراهیم را در آتش انداختند او بر بام کوشک آمده بود نگاه می کرد

وتأمل که خلیل بکجا رسید خطاب آمد بجبرئیل که بگو تا در آسمانها بگشایند
و رضوان را بگوی تا در چمن هشت بهشت را بگشاید و حوران و غلمان طبقهای
نثار بر سر ریزند جبرئیل گفت الهی چه بوده است حق تعالی گفت دختر نمرود بنظارهٔ
ابراهیم علیه السلام آمده نگاه در دوست ما می کند من با وی صلح میکنم و او را
در می پذیرم ای جبرئیل و میکائیل بر دو پیش او روید و باز ایستند دختر نمرود
چون نگاه کرد آن آتش را چون بهشتی آراسته دید و تختی از یاقوت سرخ
مکلل بجواهر و چهار بالش عزت نهاده و صد هزار مرغان خوش آوازِ زنگاری
و لاجوردی و ارغوانی و زعفرانی چنانکه دانی بالای سر ابراهیم در پرواز
در پیش تخت وی غلمان و حوران و ساقیان قدحهای مالامال بر کف دست
گرفته و خوش خوانان و رقاصان سماع میکردند نعرهای مقربان بر آمده

بر کشیده آن زمان یکسر سماع   عقل جانبازکرده جان تن را وداع
گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر   آب او بگذشت از بالای سر
سینه پر عشق و زبان لال آمده   جان او از ذوق در حال آمده

دختر نمرود چون این حال بدید گفت خداوند چنین باید که از آتش گلستان
کند نه همچو پدر من که مکر و دستان کند انگشت شهادت بر آورد و گفت
لا اله الا الله چون دختر این کلمه بگفت نعرها از ملکوت بر آمد فرمان آمد که
ای جبرئیل آن دختر را در میان پر خود گیر تا ما لباس او را مبدل کنیم که تم

بدل

بدلنا مکان السیئة الحسنة چون او را در زیر بر خود گرفت مشاطهٔ قدرت

او را بآن در مکنون کردانید چنانکه نور از وی می‌تافت ؛ شعر :

خال سبز خطش بر رخ روی جمال ، طوطی سرچشمهٔ صد کمال

هرکه کردی در زنخدانش نگاه ، او فتادی سرنگون در قعر چاه

درمیان افتاب دل ستانیش ، بود همچون ذرهٔ شکل دهانش

نرگس افسون گرش در دلبری ، کرده او از هر مژه صد ساحری

دختر نمرود با هفتاد علا از بام کوشک بزیر آمد نمرود گفت کیستی دختر گفت

خاک برسرت دعوی الوهیت میکنی و انگاه مرا نمی‌شناسی من دختر توام

کسی راکه دختر و پسر باشد او خدای را نشاید نمرود گفت تو دختر من نیستی کروی زشت

بود دختر گفت تو نیز پدر من نیستی کار از کفر سرشتی گفت ازین طریق باز آی و اگرنه

ترا عذاب کنم که عالمیان عبرت گیرند دختر گفت تو پشه را از خود دفع نتوانی کرد مرا

چون عذاب کنی چون دختر نام پشه برد الله تعالی نمرود را به پشه هلاک گردانید

نمرود گفت بگیرید وی را گوشت او را با انبر بردارید از بر تن او کاری کرد

گفت وی جادوست اکنون او را در آن آتش اندازید که ابراهیم را انداخته

ایدجا مسا از تن او بدر کردند و پلاس در بر او کردند و زنجیر در گردن او کردند و

سر و پای او برهنه کردند و دختر این شعر می‌سرائید ؛ شعر :

منم و کلیم کهنه چه غم از امیر و شحنه ، اگرم زنند طعنه بله لم لم لمم

نه مرا زری و سیمی نه ز خلق امید و بیمی ، به تنم کهن گلیمی هله لم لم لم لمم

بد لم حرف عیانست الف و دو لام از آنست ، همه حرف او میانست هله لم لم لم لمم

هله لم تو از الف دان هله لم تو بی الف دان ، هله لم تو لام الف دان هله لم لم لم لمم

منم و سری چو طاسی نه ز کس بیم و هراسی ، به تنم کهن پلاسی هله لم لم لم لمم

نه چو تو اسیر شاهم نه حریف مال و جاهم ، نه امیر خانقاهم هله لم لم لم لمم

هله لم زهم چو مستان منگر هزار دستان ، به میان باغ و بستان هله لم لم لم لمم

هله لم حق پرستم بده آن قدح به دستم ، که من از ازل چو مستم هله لم لم لم لمم

او را ببردند و بعد از آن منجنیق نهادند هر چند که می کشیدند نمی توانستند زیرا که فرشتگان بدست داشتند گرفتند دختر گفت شما را بگذارید تا من خود در آتش روم دو مرد سلاح برگرفتند و گرد او در آمدند تا نگریزد چون نزدیک آتش رسیدند سلاح داران از گرمی آتش بگریختند دختر لبیک زنان چون حاجیان میرفت در میان آن بوستان و دوستان جبرئیل و میکائیل خادم وار در پیش او قدم می نهادند و صد هزار حور بفرمان ملک غفور از پی دختر می رفتند ابراهیم خلیل که جبرئیل را بدید بر پای خواست و گفت این چه حوریست که چندین حور در پی او می روند آخر نگویی که این ماه روی کیست جبرئیل گفت دختر نمرود است که بدرگاه آمده و ایمان آورده حق تعالی میفرماید که او را بنکاح خود در آر تا من میان شما خطبه خوانم ابراهیم گفت فرمان بردارم زهی بنده که جبرئیل عقد نکاح او بندد و ابراهیم او را بخود بد باش تا بگویم الله تعالی جل جلاله از آتش نمرود ابراهیم را گلشن ساخت چه عجب عجب آنست که فردای قیامت مؤمن را

در آتش

در آتش دوزخ نگاه دارد و بسلامت طبقه بالا را که مومنان درش باشند
هزار بار زیباتر و آراسته تر از بهشت گردانند و حوران و غلمان و ولدان مومنان
را گویند باستقبال آشنا فران روید که دران رباط دوزخ اند که بیرون می آیند
چون ایشان باستقبال آیند آن مقام را بینند هزار بار از فردوس نیکوتر صوا
و حوران گویند که اینها در بهشت چه کنند که اینجا هزار بار از بهشت نکوتر است خدای تعالی
آن از برای مومنان و حرمت و منزلت ایشان کرد تا چون در بهشت روند حور
ابر ایشان تکبر و بار نیا مزنکنند چون روا باشد که کذ مومنان مرغزار بهشت اند.
چرا نشاید که دوزخ او را بهشت کردد رسول علیه السلام گفت اذا سبقت
ان العبد له من الله منزلة لا يبلغها بعمله ابتلاه الله تعالى في جسده
وفي ماله وفي ولده ثم صبّره على ذلك حتى يبلغه تلك المنزلة
التي سبقت من الله نور حدقه کاینات و چراغ حدیقه مکونات چنین میفرماید که
چون بنده مومن را حق تعالی درجه و منزلتی در بهشت آماده کند او بتوبه و عمل خویش
بدان درجه نرسد انواع بلاها را بروی کمارد بعضی برمال او و بعضی بر فرزندان او
داو را دران بلاها صبر دهد تا هنگام جزاویا داش شود او را درجه برساند خداوند
همه را در بلاهای که هر یک فتوح غیبی است صبر تمام بارزانی دارد قوله تعالی
واصبر وما صبرك الا بالله ولا تحزن عليهم ولا تك في
ضيق مما يمكرون خداوند تعالی بندگان را میفرماید که در بلا صابر باشند

و در نعمت شاکر باشید و بقضا راضی باشید تا از عذاب من رستگار باشید و
رسول صلی الله علیه وسلم گفت که حق تعالی میفرماید من لم یرضی لقضایی ولم یصبر
علی بلائی ولم یشکر لنعمائی فلیطلب ربا سوائی آن روز با قوم موسی گفت
امروز با قومی گوید هر که با قضای ما راضی نیست و در بلای ما صابر نیست و در نعمت ما
شاکر نیست گو بجز از من خدای دیگر طلب کن این عتاب بیزاری ست تا بنده سر
حکم او بنهد زیرا که بنیاد ایمان بنده بدین رکنیست که الایمان نصفان نصفه شکر و نصفه
صبر سید عالم می گوید که ایمان دو نصف ست نصف شکر ست و نصف صبر ست اگر
در بلا صبر کنی بدرجه ایوب رسی و اگر شکر نعمت کنی بدرجه سلیمان رسی و اگر
صبر نکنی از خیل شیطان باشی دران ساعت که زخم بلای تو رسد صبر کن
و منال که الصبر عند الصدمة الاولی تا ثواب باطل نشود و
اگر آن ساعت بنالی و فریاد کنی بس از ان صبر کنی سود نکنی صبر از بهر خدا تعالی
باید کرد نه از شرم خلق صبر از دو چیز ست یکی از رنج تن چون بیماری که بهشت
عوض آنست و دیگر از رنج دل که بنده مومن را که در دین دل می رنجانند عوض
آن دیدار الله تعالی ست قال الله تعالی انا عوض من هلك فی ای شادی
آن بنده که دل اورا از بهر الله تعالی برنجانند :: شعر ::
عاشقان را از ملامت باک نیست — زانکه جای پیر حق جز خاک نیست
هر که جز توحید گوید در جهان — من چنین دانم که دینش پاک نیست

آن محبت

آن محبت کز خدا در جان تست   در وجود عرش و در افلاک نیست

تو چه دانی دل چیست و در حکم کیست دل نه آن گوشت پاره ایست که در سینه داری
دل آن معنی است که تو از وی خود خبر نداری نام دل دو حرفست دال و لام دال
دلیل تو آمد بحق لام لطف دل آمد از حق باش تا بگویم که جانم میسوزد نیک بشنو دلی که
دلبر دارد کسی از وی چه خبر دارد شرف دل از نظرست کار دل پر خطرست
والمخلصون علی خطر عظیم ای بیخبر تو از دل چه خبر داری در عالم
سر حق چه گذر داری آن عظمت که دل دارد عرش ندارد آن فراخی که دل دارد
کرسی ندارد آن لطافت که دل دارد حور ندارد آن زینت که دل دارد بهشت ندارد
آن عصمت که دل دارد فرشته ندارد آن گستاخی که دل دارد هیچ کس ندارد
دل دانی که چیست سایه ایست از همای [illegible] که بر تو افتاده در روز میثاق که
الست بربکم لا اله الا الله مردم همه دل دارند اما فرقست میان دلها
یکی خزینه رحمان باشد یکی منزل شیطان باشد یکی عرشی یکی فرشی یکی دل
محمد رسول الله باشد که در قاب قوسین نگنجد یکی دل یونس باشد که در شکم
ماهی پنهان شود و با این همه عظمت و بزرگی دل که رسول را بود از کافران مکه
به تنگ آمده بود خطاب آمد که از بهر ما شکیبائی کن و غمناک مباش از گفت
کافران تا بمقصود برسی که صابر سوارست و بی صبر پیاده سوار بمنزل رسد انبیا
بمثال پیاده باشند سید عالم سوار بود ایشان هنوز در راه اند و سید بمقصود

رسید مقصود یافت قوله تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل
باشد تا ظاهرتر بگویم طینت آدم علیه السلام مثال برجی بود روی صد و بیست
و چهار هزار مرغان رسالت بودند که ثم ارسلنا رسلنا تتری ازان برج
کالبد آدم بدر آمدند متعاقب می آمدند مرغی پدید آمد بر شرف لا تذر علی
الارض من الکافرین نشست ارادت طریقت را گفت دست برافشان
تا آن مرغ ازان شرف بزیر آمد که یا نوح اهبط بسلام منا و برکات
علیک باز مرغی بیرون آمد تا کنگرهٔ ملکوت برفت و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات و الارض قوت پریدن بالاتر از ملکوت نداشت
فرود آمد باز مرغی بیرون آمد که و لما جاء موسی لمیقاتنا سوی عالم ارنی
معلق زد که ارنی انظر الیک سیلی لن ترانی دست برد مرغ از منظر
اعلی ارنی بر طور افتاد که وخر موسی صعقا باز مرغی بیرون آمد که ذلک
عیسی ابن مریم بر مسند جلال نشست که و روح منه تا از عالم غیب
نظری کند آفتابست آانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون
الله بر طمعش بسوخت در مسجد بیت المعمور افتاد چون همه مرغان رسالت بیرون آمدند
کلها واپسین همه بیرون آمد که انی رسول الله الیکم جمیعا هر چند نگاه کردند
ندانستند که چه مرغیست نور وجودش همی گذاشت که دیده ناظران کیفیت او بدانند
وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون چون پرواز کرد شرق و غرب را

بگرفت که

بگرفت که زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها

گفت طریقت ای جوانمرد چه مرغی بود که مرا بیک پرکه زدی مشرق و غرب را

بدیدی حقیقت جواب داد که این مرغ نه کبوتریست که بر جای قرار گیرد این

بازیست که جز بر دست لطف شاه قرار نگیرد چون صبح سبحان الذی اسری

برآمد مرغ عرشی پرید بسر بازار عالم غیب رسید که عبارت ازان عرش

انجا فرا زنگرفت گفت دام استوا نهاده اند تا مرغ گیرند اما بچنین دام کنجشک گیرند

نه سیمرغ ازان جا هم بپرید که ثم دنی فتدلی تا از پردهٔ زمان و از

فرش مکان بگذشت چون منازل عالم صورت ببرید بعالم صفت

رسید که فکان قاب قوسین او ادنی در میادین عظمت افتد

ازانجا بصحرای کبریا رسید از مرج البحرین قضا و قدر عبور کرد بوادی کرم رسید

و از وادی کرم بر فرق معانی رسید ازانجا هم درگذشت روسوی حضایر قدس

کرد می پرید تا بحجاب عزت رسید قدم بر بساط وصل او ادنی نهاد بحضرت

هو لا رسید جمال لیس کمثله شی ازانجا بدید :: نظم ::

ای عاشقان ای عاشقان هر کس ببیند روی او :: شوریده گردد عقل او

آشفته گردد خوی او :: معشوق را جویان شود دوکان او ویران شود

بر فرق سر پویان شود چون آب اندر جوی او :: در عشق چون مجنون شود

سرگشته چون گردون شود :: آن کز چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد :: ترک فلک چاکر شود آنرا که شد
هندوی او :: عشقش دل پردرد را برکف نهد بو می کند :: چون خوش نباشد آن
دلی کو گشت و سمنوی او :: شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او :: شیران زده
دم بر زمین پیش سگان کوی او :: بنگر دمی بر آسمان بر قلعه روحانیان :: چندین
چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او :: شد قلعه دارش عقل کل آن شاه
بی طبل و دهل :: بر قلعه آنکس را برند کو را نماید روی او :: ای ماه رویش دیده
خوبی از و دور دیده :: ای شب نور زلفش دیده نی نی که تار موی :: ای شب من
این نوحه گری از تو ندارم یاوری :: در پیش چوگان کرم هستی دوان چون گوی او
هرکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد :: بی پا و بی سر می رود چون
دل بگرد کوی او :: ای جان ما در کوی او وی قبله ما روی او ::
فراش آن کو آسمان این خاک کدبانوی او :: تا عشق شد مهمان من
زخمی زده بر جان من :: صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
تا چند گویم جان و دل خاموش از این سودا بهل :: سودی ندارد هایهای من چون
بشنود دل هوی او :: بافنده دست اجل بیداد پیدا بود :: گر صورت جولا
از دست و از بازوی او :: حکایت جولاهه بچه نیز در تیراندازی آمد تا
تیراندازی بیاموزد و استاد زیرک در وی بعین علم تمام و نظر شرعی نه طبعی تا
نظر کرد اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض بدید جولاهه بچه
آن بدید

درشت ابنوی
اعتزیج

آن بدید گفت من تیراندازی بیک ساعت آموختم برفت و کمانی از ترکمانی

بدگمانی بخرید از پیر حقیری فقیری که عمرها ندیده به پیری از جور فلک از نفس

زحیری و باطن او کشته چون قیری تیری بستد و کبوتری به نیم دانگ بخرید و

ضعیف

گفت تیر بدین کبوتر زنم و با پدر و مادر گویم که این را من تیر زدم آن تاریک تدبیر

در خرابه رفت و بال کبوتر باز کرد و پای بر بال او نهاد و کمان کمان برزه کرد

تیر بروی نهاد و در کشید تا بر کبوتر زند بر پشت پای خود زد و در زمین

دوخت کبوتر بپرید و نیم دانگش ببرد و گفت زهی استاد تاریک رای

عزیز من تیری که جولاهه بچه زند از این بود هر که تیراندازی از خود آموزد لاجرم

پای خود بر زمین دوزد و میدانی که چه می‌گویم آن تیرانداز راست انداز ابراهیم

بود علیه الصلوة والسلام و آن جولاهه بچه نمرود مردودی بی برد و بود علیه اللعنه

ابراهیم خلیل تیر صدق نظر بر کمان یقین نهاد که انی ذاهب الی ربی

سیهدین و بدست بت‌شکن اندر کشید و بر ستاره و ماه و آفتاب

زد زمان و مکان بر هم دوخت تا بجمال انی وجهت وجهی رسید

و آن جولاهه بچه نمرود بود که تیر عداوت بر کمان گمان نهاد و بینداخت تیرش

سرنگون باز گشت و پیشه در دماغش نشست هاتفی آواز داد که ای سگ آن

صنم باشد که در جهت باشد نه صمد جل جلاله معنی تیراندازی نمرود آنست که

هر کس که تفسیر قرآن برای خود کند خود را در گرداب کفر غرق کند مردود

تیر نظر بر کمان فکرت نهند و بر امواج حروف زنند صید معنی بگیرند اما مخالف
تفسیر قرآن بر موافقت طبع خود گویند لاجرم در بحر بدعت افتند زیراکه طبع
آدمی چهار چیزست آب و خاک و باد و آتش و این طبع هر چهار بر مثال
چهار عطرست که بر مجمرهٔ قالب نهاده اند و چهار عطر چهار چیزست مشک و کافور
و عنبر و عود انبیا مثال عطاران بودند هر یک را یک گونه عطری دعوت
سوی قومی فرستادند که رسلا مبشرین و منذرین خلیل را علیه السلام
با صحف و موسی را با توریت و عیسی را با انجیل داود را با زبور دعوت خلیل
مشک بود گرم و خشک بود دماغ نمرود را بجوشانید دهان کنده باز کرد و گفت
انا احیی و امیت عطر دعوت موسی کافور بود سرد و خشک بود دماغ
فرعون را خشک کرد ازین گفت انا ربکم الاعلی چون در بسید عالم
رسید چهار عطر که عبارت از چهار کتابست جمله در صدف فاوحی الی عبده
ما اوحی بسید عالم صلی الله علیه وسلم فرستادند سید شاد شد و گفت بعثت بجوامع
الکلم جمله عطرها بمن دادند عبارت آن چهار عطر این آمد که قال الله تعالی و
قال رسول الله و اجماع الصحابة و اجتهاد الایمة
هر که این چهار را قبول کند مومن است و هر که این چهار چیز را رد کند مخالف است
همچنانکه ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر رضی الله عنهم هر که همه را دوست دارد مومن
باشد و هر که در یکی طعنه زند مخالف است مومن صفت آدم دارد و متواضع باشد

مخالف

مخالف صفت شیطان دارد و موذی باشد آن روز که آدم را از صلب عدم
بیرون آوردند او را با آدمیگاه به تعلیم بردند تا سلاح کاری بیاموز و گفتند ترا
با ابلیس مصاف باید کرد تا از ولایت روحانی بالشش بیرون کنی که او دشمن عظیم است
انه لکم عدو مبین تا از او غافل نباشی آدم علیه السلم سلاح کاری بیاموخت
جبه جان بر تیر آسما کرد و زره لما خلقت بیدی در پوشید و خود اصطفی
بر سر نهاد و تیغ توحید در دست گرفت و نیزه فتلقی آدم من ربه کلمات
در بغل گرفت و سپر و اصبر و ما صبرک الا بالله در روی آورد و پای
در مرکب والذین جاهدوا فینا آورد و روی با ابلیس کرد و گفت
هل من مبارز ابلیس گفت باش تا من نیز سلاح برگیرم شیطان زره
خلقتنی من نار بپوشید و نیزه ستیزه انا خیر منه بر داشت و تیغ
لاغوینهم اجمعین برکشید و بر مرکب ابی و استکبر نشست و در میدان
دعوی روی با آدم کرد و نیزه بر زره آدم زد که فازلهما الشیطان
عنها سر نیزه به پوست آدم رسید بخراشید که وعصی آدم ربه فغوی
همی آدم از غیرت گرم شد در آمد و نیزه وحده لا شریک له
بر سینه ابلیس زد و او را به سر نیزه از مقام دعوی بر داشت و در هوا برد
و بر کوه لعنتش زد که درع ایمانش بشکست ابلیس گفت با آدم این چه بازیست
که تو کردی از آن روز باز آن لعین چون سگی بر راه که نه فرزندان آدم می آید.

و بانگ میکند تا مگر مومن را از حضرت خداوند تعالی باز دارد و همچنانکه آن سگ نگهبان نگذارد که کس قصد خیمهٔ ایشان کند اما اگر مردی خواهد که از شیطان بجهد پناه بدرگاه حق تعالی برد تا او را از شر شیطان نگاه دارد و اگر خواهی که بکلی از دست او باز رهی برخیز و این جهان را برهم زن که چون تو دست از دنیا بداری او نیز دست از دین تو بدارد

شعر

ای بت تو کرده شیطان زر و سیم و کاله را ... زر پرستی میکنی چون سامری گوساله را

چیست دنیا گنده پیری دلفریبی شوی کش ... در نکاح خود میار این قحبهٔ قتاله را

برسر کوه معانی جهد کن قصری گزین ... آن نه گز دون همتی مسکن کنی درعاله را

ملک عقبی نو عروسی وین جهان دلاله‌ای ... ای که بنده نو عروس از بهر این دلاله را

گوییا کز شرم فسقت شد نهفته سرنگون ... یا ز دود غفلت تو شد سیه دل لاله را

یک درم بهر موذن از کرم ندهی و لیک ... خیرها بخشی ز بهر مطرب و قواله را

گر بدانی آنچه بهر عاصیان در دوزخ است ... همچو ابر نوبهار از دیده باری ژاله را

حال تو در چنگ عزرائیل دانی چون بود ... در دهان شیر شرزه دیدهٔ بزغاله را

عقبه‌ها در پیش و بر پشت این همه بار گناه ... بس کن آخر چند ازین صنعت علی آناله را

هر که از حق باز دارد مر ترا بگذر ز وی ... خویش و بیگانه نگویم بلکه ام و خاله را

صبحگاهی نور آی گر شود حاصل ترا ... خوشه چین خرمن آن نور بینی هاله را

بر در باری چو بابی اشک زاری یک سحر ... درگذارد از تو اثر و کردهٔ صد ساله را

سوز و ناله

ناله را

سوز و ناله عرضه میکن بر درش لغفار یا   زانکه ایزد دوست دارد ناله و سوز

بندگان حضرت عزت بعضی عوامند و بعضی خواص عوام را در شبانروزی
پنج بار بحضرت بار میدهند و آن قربت که ایشان دارند بحضرت خداوند
در نماز بیرون ندارند المصلی یناجی ربه مقصود از نماز نه قیام و
قعود و سجودست مقصود از نماز دیدن معبودست اما خاص را منزلت
در بیرون نماز بیش از آن باشد زیرا که در نماز بخدمت او مشغولند و
در بیرون نماز باو مشغولند افعال خود را نه بینند مثال نمازگذاردن
رفتن حاجی ست در بادیه تا بکعبه رسد مثال حضور دل بدیدن حق چنانست
که رسیدن بکعبه حکایت شیخ ابویزید بسطامی قدس الله روحه آن عزیز
شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی تا از علم الیقین بعین الیقین
رسید فریضه وقت بکراهیت کردی هرگاه که بانگ نماز برآمدی با او گفتندی
که شیخا بانگ نماز گفتند گفتی لا حول و لا قوة الا بالله از بارگاه
بدرگاه می باید رفت و اگر نروم شرع خون ما بریزد و هیچ جانوری وحشی
تر از یوز نیست که در صحرای عزا در بیشه اندیشه خود عاصی شده چون بگیرندش
بریاضت و مجاهده مسخر کنندش اما اگر خواهند که همان ساعت او را
بر پشت اسب گیرند نتوانند که او وحشی باشد نخست مردی دلیر و اسبی
از کل لباس نمد و آن مرد را بر آن اسب نشانند و آن یوز را بنزدیک آن اسب

بزنجیر بربندند و یک هفته او را هیچ خوردنی ندهند و نگذارند که بخسپد تا از گرسنگی
و تشنگی و بیخوابی عاجز آید آنگاه چوب چند بر وی زنند او خواهد که
بگریزد هیچ راه نیابد جز آن اسب کلین همی از دور بر جهد و بر پشت کلین
نشیند یوزبان دست از زدن او بدارد آن یوز از بیم آن ضرب چوب بر پشت
آن اسب کلین آرام گیرد و بیاساید و در خواب رود چون چشم باز کند
چنان داند که هیچ آرامگاهی در جهان خوشتر از آن نیست آنجا قرار گیرد تا چنان
شود که اگر خواهند که بزیرش آرند جز بچوب فرو نیاید آنگاه از آنجا بر پشت
اسپش گیرند غرض ازین مثال آنست که در تن من و تو نفسیست از همه
وحشی تر که ان النفس لامارة بالسوء چون یوز در صحرای هوا نشسته و
مقام وی پدید نیست پس گرفتن نفس که از جای پیش دار و دشوار بود
نفس در ولایت بشریت گردنده تر از فلک دوارست دونده تر از
آب غرامت اگر تو سر راه نافقا بگیری از راه قاصعا بدر رود که او را راه‌های
بسیارست که سبلا فجاجا اگر خواهی که نفس را بگیری در کنج مجاهده نشین که
والذین جاهدوا فینا و دام روزه در صحرای نیاز نه که فلیصمه فان صوم
و چهل شبانه روز طعام و شراب از وی باز گیر و نگذار که بخسپد که من اخلص
الله تعالی اربعین صباحا تا نفس از تشنگی و گرسنگی و بیخوابی بفریاد آید و
گوید که با من مدارا کن تو گوی که هر دو دست به بیعت بمن ده که او دو دست

دار دیگ

دار و یکی حرص و یکی امل چون دست بنوده به تیغ مجاهده هر دو دستش را ببر که
فاقطعوا ایدیهما تا نقب در خزانه دل نزند که آفت دین در این دو جنس است
بس ببرید دو دست آن هر دو را
حرص و امل حرص حصن دین ویران کند و امل عمل بباد دهد رسول گفت صلی الله
علیه و سلم یهرم ابن آدم و یشب منه اثنان الحرص والامل حرص آتش است
بسوزاند امل آب است غرق گرداند فریاد از غلبهٔ آتش و آب ای برادر بدانکه
در دل مومن دریاهاست و در آن دریاها جزیرهاست و در آن جزیرها صدفهای
گوهری لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر است که نه صدفی از آن
چندانست که عرش مجید اگر در این دریاها غواصی خواهد کرد نخست از جامه جان
برهنه شود تا برهی

نظم

غواص دل فرو شد در بحر بیکرانه ، تا که بساحل آمد آن گوهر یگانه
در عالم حقیقت کس را گذر نبودی ، گر حسن او نکردی خود را بخود نشانه
زنهار تا نبازی منصوبهٔ تصرف ، شاه خرد در این ره ماندست جاودانه
خود می‌برد چه پویم خود می‌کشد چه جویم ، خود می‌نهد چه گویم کس نیست در میانه
تقدیر حکم راند در چار سوی عزت ، آدم کشد ملامت از بهر یک دو دانه
یک تیر بی نیازی جست از کمان عزت ، ابلیس را در آن دم کرد از قضا نشانه
دل هست بیت اما اینجا نبود راهی ، عشق آتشست لیکن اینجا نزد زبانه
اینجا برون ز مستی سرمایه ندیدم ، ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

چون کنج عشق ثابت بنشین بکنج غم ؛ از نیک وبد جستی مقصود خود نیابی

آنرا در و بسیاری طاعت مغرور مشو آمومن عاصی از رحمت الله تعالی

نومید مباش رحمت حق تعالی از نمک کمتر نیست هر چیز که در نمک بسیار افتد

نمک شود چه عجب که گناه مومن در چشمه رحمت افتد طاعت شود یبدل الله

سیاتهم حسنات حکایت مردی نزدیک امیر المومنین عمر آمد رضی الله عنه و گفت

گناهی بزرگ کرده ام مرا توبه قبول کنند یا نی عمر دره را برداشت ودر روی

او بخبانید آن مرد عاصی گفت یا عمر من توبه خواهم نه دره امیر المومنین گفت

اگر پیش من اقرار کنی دره آید بزنم تا زیانه بزنم قصاص کردنی بود قصاص کنم

دست و پا بریدن آید ببرم آن مرد گفت یا امیر المومنین هرگز پیش تو اقرار نکنم

هم با خداوند خود نالم وگویم که دیریست که من گناه میکنم و مرا رسوا نکرده امیر المومنین

عمر آستین بر روی نهاد و بسیار بگریست آنگاه این آیت را برخواند که

غافر الذنب وقابل التوبت ای غافر الذنب لمن قال لا اله الا الله

وقابل التوبت لمن ندم عن ذنبه یعنی آمرزنده گناهست مرآنرا که

بگوید لا اله الا الله قبول کننده توبه است مرآنرا که از گناه پشیمان شود ؛

گفت عکاشه که روز رستخیز ؛ نظم چون ز هیبت خلق آید در گریز

غافلان و فاسقان را از گناه ؛ روبها گردد بیک ساعت سیاه

خلق بی سرمایه حیران مانده ؛ هریک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی

حق تعالی از زمین تا به فلک . صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک . افکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله . از چه بر ما میزنند این قوم راه
حق تعالی گوید ای روحانیان . چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار میگردد تمام . نان برای گرسنه باید مدام

دیگ بی نمک بی طعم باشد طاعت بی اخلاص بیمزه باشد طاعت با اخلاص امیرالمومنین علی را بود کرم الله وجهه چون خواستند که پیکان از پایش بیرون کنند بگذاشتند تا در نماز ایستاد روی گل سوی قبلهٔ محمود کرد و روی دل سوی حضرت معبود کرد دست نیاز بنماز برداشت و زبان حرمت بگشود و در بیابان بی پایان تکبیر آمد و گفت الله اکبر نور الف چوگان لطف بر گوی دل علی زد و از سر میدان قیام و قوموا لله قانتین بیابان رکوع انداخت چون گوی دل علی در زخم گرداب رکوع افتاد سلطان و نحن اقرب یک زخم دگر بر گوی دل امیرالمومنین علی زد و از بارگاه رکوع بر روضه سجود واسجد واقترب انداخت چون علی در خلوت سجود آمد ساقی وسقاهم ربهم از جام سین سبحان ربی الاعلی شربتش داد پیکان از پایش بدر آوردند و او را از راحت شربت نوشش خبر نبود از ضربت نیشش ::

نظم

که دارد چون علی شاهی سوار و صفدر . همایون بخت و فرخ فال و ملک آرای و دین گستر

نباشد چون جمال و خال و فر و قامتش هرگز . گل خوش بوی و سرو سبز و سیم خام و عود تر

سر گردان شهی مردان سوار و سرور میدان . وصی و ابن عم و داماد و یار نفس پیغمبر

عطا و خلعت تشریف ربانی علی را بود . فرس دلدل کمر خدمت سر لوح و علم محور

قبایش را منطق لعمرک تاج او مطلق . عطایش ذوالفقار از حق نثارش شربت کوثر

خدا او را شه دین گفت رسولش انت منی گفت . همی روح القدس این گفت زهی صدر زهی حیدر

نبودی حرب و ضرب و امر و نهی او اگر در دین . کجا بودی نماز و روزه و حج و زکوة و مسجد و منبر

امام پاک و معصوم و مبرا از همه بدعت . بتن شافی بزخم کافی بدل صادق بر نگ احمر

جوانمردی جهان نزل سخی طبعی که بخشیدی . بسایل نان بتابین ران بمومن جان بکافر سر

حکایت خواجه حسن بصری قدس الله روحه گفت که روزی اعرابی بنزدیک امیر المومنین علی آمد در حال خلافت آن اعرابی بیمار و ضعیف ترکیب و نحیف و دیدار دردمندی و مستمندی زمانه نامه نومیدی برو خوانده و دولت دنیا او را از در خود رانده جگر از آتش نیستی و نیاز کباب گشته و دیده هاش از زخم نیش درویشی پرآب گشته بدین صفت آن درویش مسکین مهجور غمگین دست فرزند گرفته درآمد بحرمت بایستاد و گفت یا علی به نزد تو از بیداد فقر داد آمده ام دریاب مرا که با عیال و اطفال بسیار در دست ستمکاری درمانده ام که در هر انجمن آب روی من می ریزد و هر زمان دردی در دل من می انگیزد ای امیر المومنین

علی کرم الله وجهه

علی کرم الله وجهه از گفتار آن گریان شد آنگاه گفت یا اعرابی این علم با تو که میگوید پیر گفت تهی دستی و درویشی چندان بلا و شدت و ذلت و محنت و فقر و فاقه بر روزگار من مستولی کرده که حکمت لقمانی سود دارد و فکرت سلمانی فایده دهد در حال امیرالمومنین علی بخازن اشارت کرد تا ده هزار درم از خزینه بیاورد و بدان پیر درویش داد آنگاه گفت یا اعرابی بزینهار قدر آفریدگار که هرگاه که دست زمانه جور و بیدادی بر تو دراز کند همین باز کرد تا بصمصام انعام دست او از دامن تو کوتاه کنم

نظم

هرکه دارد با علی یک موشکی ۔ پیش شیر حق بود چون موشکی
با شکوه کوس او روز نبرد ۔ خود چه باشد بانگ طبل و طنبکی
شاه باز آشیان لامکان ۔ با همای همت او مرغکی
آفتاب آسمان لا فتی ۔ سایه لطف الهی بی شکی
ذوالفقارش کرده دشمن را دو نیم ۔ آن یکی نیمی و این یک نیمکی
منکر آل عبا دانی که کیست ۔ جاهلی یا بدنهادی مردکی
کی تواند با علی کردن مصاف ۔ خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او ۔ نزد ما باشد ز بسیار اندکی
دوستی اهل بیت المصطفی ۔ جمع کرده در دل خود یک یکی

قال النبی صلی الله علیه وسلم یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک

الا منافق شقی صدق رسول الله رسول گفت ای علی دوست ندارد ترا مگر مؤمن

پرهیزگار و دشمن ندارد ترا مگر منافق کافر رباعی

بر چرخ حقیقت آفتابست علی   در گوشش خرد در خوشابست علی

جبرئیل امین گفت ترابست آدم   فرسود نبی که بوترابست علی

خواجه هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت انا مدینة العلم و علی

بابها فمن اراد العلم فلیات الباب صدق رسول الله رسول گفت

صلی الله علیه و سلم که من شهرستان علمم و علی در شهرستان هر که علم جوید نزدیک

در شود حکایت سلیمان گفت الهی حواله روزی بندگان یک ساله

بمن کن گفت نتوانی گفت اگر سالی نتوانم دادن ماهی بدهم خدای تعالی گفت

نتوانی گفت یکهفته بدهم حق تعالی گفت نتوانی وا گفت یک روز بدهم

فرمان آمد که نتوانی سلیمان دلتنگ شد حق تعالی گفت ای سلیمان

هر جانوری را هر روز چند طعام باید گفت الهی من چه دانم گفت روزی چو

میدهی چون ندانی روزی دادن اورا مسلم است که جان داد ای سلیمان

ما از بهر دل تو مهمانی بفرستیم اما تو بر وعده با لشکر خود بگوی که تا یک سال

طعام بپزند که مهمان بزرگ میرسد سلیمان خرم شد بفرمود تا هزاره هزار کس شب و روز

طعام می پختند و می آوردند و در کنار دریا می نهادند چهل هزار جریب نمک

در طعام دیگ رفته [illegible] نان چون یک سال تمام شد سلیمان مناجات کرد

که الهی مهمان

که الهی مهمان بفرست حق تعالی گفت بیا با لشکر خود و نظاره کن سلیمان بیرون آمد
با جمیع سپاه و شاه در ان طعام میکردند که ناگاه ماهی سر از دریا بدر کرد و همه آن
طعام را با خوان و کاسه و سفره بیک لقمه کرد و فرو برد ماهی گفت ای سلیمان
مرا سیر کن و اگر نه از گفت خود استغفار کن چرا مهمانی در خورد کدخدای
خود نکنی امروز که حواله بتو بود گرسنه ام بگذاشتی هر روز حق تعالی مرا سه لقمه
چنین دهد و وی دیگر و ماهی گفت ای سلیمان پادشاهی او را مسلم بود که
نمی‌زد و هیچ چیز و هیچ کس حاجت ندارد و کسی که امروز باشد و فردا نی چرا
بدنیا تفاخر کند سلیمان چهل روز بگوشه نشست و از گفت خود استغفار
کرد باز بعضی گویند که سلیمان گفت الهی ان ماهی هر روز چند طعام خورد
حق تعالی گفت ای سلیمان آن ماهی بهر چهل روز ماهی خورد چهل درم
سنگ سلیمان گفت ای ماهی چون است که این همه طعام بخوردی سیر نشدی
ماهی گفت روزی که سلیمان دهد چنان نباشد که رحمان دهد ماهی گفت
بد وعده نان جوین که تو میخوری اگر صداع این عالم و خلایق نکشی نشاید

شعر

یافت پیری یکدرم سیم سیاه . گفت بر باید گرفت این راز راه
هر که او محتاج خواهد اوفتد . این درم اکنون بدو خواهیم داد
کرد بسیاری ز هر سوی نگاه . کس ببند محتاج تر از پادشاه
از قضا آن روز روز بار بود . پادشه در حکم کیسه‌ور دار بود

پیر رفت و پیش او بنهاد سیم ، شاد شد در خشم و گفتش ای لئیم

چون منی را کی بدینها باشد نیاز ، گفت ای خسرو مکن قصه دراز

زانکه من هر کس نیفکندم نظر ، در همه عالم ز تو محتاج تر

هیچ مسجد نی و بازار ای سلیم ، گر برای تو نمیخواهند سیم

هر زمانت قسمت دیگر بود ، بر دمت چیزی دگر در خور بود

از همه درها گدایی میکنی ، تا زمانی پادشاهی میکنی

با خود آی آخر دلت سنگ نیست ، خود ترا زین نام داری ننگ نیست

هم درین معنی نظم دیگر گفته اند : نظم

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی ، گفت ازو علم بده زاهد ره

شیخ زاهد گفت بشنو این سخن ، چون شبانت کرد حق گرگی مکن

خانهٔ خلقان کنی زیر و زبر ، تا براندازی سر افرازی بزر

خون بریزی خلق را در صد مقام ، تا خوری یک لقمهٔ آنکه حرام

خوشه‌چین کوی درویشان تویی ، در گدایی بیشتر ز ایشان تویی

حکایت دیگر هم درین معنی خواجه عکاشه گفته است : نظم

خواجه عکاشه آن برهان دین ، گفت سنجر را که ای سلطان زمین

واجبم باشد بتو دادن زکوة ، زانکه تو درویش حالی در حساب

گر ترا ملک و وزیری هست این زمان ، هست آن جمله از آن دیگران

کرده از خلق

کرده از خلق حاصل آن همه — بر تو واجب میشود تاوان همه
چون از آن بر تو بنود هیچ چیز — زین همه منصب چه سود ت هیچ چیز
از همه کس گرچه داری بیشتر — می ندانم کس بود درویش تر

حکایت دیگر هم درین معنی گفته اند بشنو : نظم :

شاه دین محمود سلطان جهان — داشت استادی بغایت کاردان
بود نام او حبیب عنبری — ای عجب کافور مویش بر سری
شاه یک روزی بدو گفت ای مقل — وز تو غزمن نشاروند مذل
آیت زیباست معنی باز گوی — از عزیز و از ذلیلم باز گوی
پیر گفتا گوی این ای جان من — آیت در شان تست و آن من
قسم من عزست و آن تست ذل — تو بجزوی قانعی و من بکل
کوزهٔ دارم من و یک بوریا — فارغم از ظلم طرافی و از ریا
تا که در دنیا نفس باشد مرا — بوریا و کوزهٔ بس باشد مرا
باز بنگر تو بکار و بار خویش — ملک و پیل و لشکر بسیار خویش
آن همه داری و دیگر بایدت — بیشتر از بیشتر می بایدت
من ندارم هیچ و از آدم لگل — تو بسی داری و گر خواهی زدل
بس مرا عزت نصیبت آن حبیب — بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب
ای دریغا ترک دولت کردهٔ — خواریت را نام عزت کردهٔ

بار هفت اقلیم در گردن کنی ۰ عالمی را قصد خون خوردن کنی

فایده ذکر درین معنی گوش کن ۰ نظم

رفت یک روزی مگر بهلول مست ۰ در بر هارون و بر تختش نشست

خیل او چندان زدندش چوب و سنگ ۰ کز تن او خون روان شد بی درنگ

چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان ۰ گفت هارون را که ای شاه جهان

یک زمان کاینجای من بنشسته ام ۰ از جفا کردن ببین چون خسته ام

تو که اینجا کرده عمری نشست ۰ وانکه یکیک بند خواهندت شکست

یکنفس را من بخوردم آن خوب بیش ۰ وای بر تو زانکه خواهی داشت پیش

فایده یاد کردن الله تعالی جل جلاله ۰ نظم

مدتی جبرئیل طاعت کرد و کار ۰ سال آن هفتاد هر یک زد هزار

تا خدا را یاد کردن زهره داشت ۰ پیش از آن دایم خموشی بهره داشت

عمرها در طاعت و در راه شد ۰ تا بنامش خواند و حاجت خواه شد

این همه او را چو می بایست کرد ۰ تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد

تو ز جرم خویش نندیشی همی ۰ در فضولی نام او گویی همی

ظالمان کردند مردی را اسیر ۰ ریختند آبی برو چون زمهریر

می زدندش چوب او میگفت زار ۰ دست من گیر ای خدای کامکار

شیخ مهنه میگذشت انجا بگاه ۰ خادمی گفتش که ای سلطان راه

گر از ایشان

گر از ایشان این شفاعت میکنی ، همچنان دان کز طاعت میکنی

این شفاعت گفت چون آمد بجای ، کین زمان با و آمد آواز از خدای

هر کرا این لحظه باد آمد ازو ، دل دریده سر بریده باد ازو

گرد در کشتی یکی گبری نشست ، موج چون برخواست شد کشتی ز دست

سخت می ترسید گبری هیچکس ، گفت ای آتش مرا فریاد رس

گفت ملاحش خموش ای حاج خای ، آتش اینجا کی شناسد سر ز پای

موج چون هم مرد کش هم سرکشست ، در چنین موجی چه جای آتشست

گر کند اینجا بگاه آتش قرار ، همچو نو یکدم برآید زو دمار

گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست ، گفت تسلیم آر تا تقدیر چیست

چون در آید بحر تقدیرش بجوش ، شیر گردد همچو مور اینجا خموش

نظم

تا یکی معشوق طوسی را مگر ، بود بر بازار عطاران گذر

آن یکی عطار خوشتر از بهشت ، غالیه از مشک و عنبر می سرشت

غالیه بستد از و معشوق چست ، بود در پیشش خری از بار سست

زیر و دنبال خر آلوده بگرد ، بر زبان غالیه سوده بگرد

سر این پرسید از و مردی زراه ، گفت این خلقی که هست اینجا تباه

از خدا دارند چندان خبر ، کز بوی این غالیه این لاشه خر

چون سکندر را مسخر شد جهان

وقت مرگ او در آمد ناگهان

گفت تابوتی کنید از بهر من   رخنه سازید اکنون پیش من

کف گشاده دست من بیرون کنید   گریه بر من هر زمان افزون کنید

تا ز ساز لشکر و ملک شهی   خلق ببینند چنین دست تهی

گر جهان در دست من بود این زمان   در تهی دستی برفتم از جهان

عیسی مریم که بودی شاد او   چون ز مرگ خویش کردی یاد او

با جهان بسطی که بودی حاصلش   آن جهان بیمی فتادی در دلش

گز عرق آلوده گشتی جای او   آن عرق بودی ز سر تا پای او

شیخ صنعان گفت فردا ذوالجلال   گر کند در دشت حشر از من سوال

کای فرومانده چه آوردی ز راه   گویم از زندان چه آرد ای اله

غرق اوبارم ز زندان آمده   پا و سر گم کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام   بنده زندانی راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا   خلعتی از فضل درپوشی مرا

آفریدی رایگانم چون رواست   رایگانم گر بیامرزی سزاست

حقه زر داشت مرد بیخبر

چون بمرد او زو بماند آن حقه زر

بعد سالی

بعد سالی دید فرزندش بخواب   صورتش چون موش چشمی پر ز آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود   همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال   کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه   می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست   گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست در من می‌نگر   پند گیر و زر بیفکن ای پسر

چون جدا افتاد یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر

موج می‌زد بحر خون از دیدگانش   نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر یک بار دگر   بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین   از میان انبیای مرسلین
چون بیامد امرش از حق آن زمان   گشت محوش نام یوسف از زبان
دید یوسف را شبی در خواب خویش   خواست او را تا بخواند پیش خویش
یاد آمد آنکه حق فرموده بود   تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیکن از بی‌طاقتی از جان پاک   برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای   جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان   لیک آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم چه بود　　در حقیقت توبه بشکستی چه سود
گفت لقمان سرخسی کای اله　　پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند　　پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه　　همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
بنده‌ام بس غم کشم شادیم بخش　　پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص　　هر کرا از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم　　ترک گیر این هر دو و در نه قدم
گفت یارب من ترا خواهم مدام　　عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون　　پای کوبان دست می‌زد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم　　بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند　　ذره‌ای در دل غم و شادی نماند

چون خلیل آمد در نزع اوفتاد
جان بعزرائیل آسان می‌نداد

گفت از پس شو بگو با پادشاه　　کز خلیل خویش آخر جان مخواه
سائلی گفتش که ای شمع جهان　　از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه　　تو چرا می‌داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان　　پای عزرائیل آمد در میان

برسر آتش

بر سر آتش در آمد جبرئیل ‌ ‌ ‌ ‌ گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آن دم نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه نبد راه هم آمد جز اله

چون بپیچیدم سر از جبرئیل من ‌ ‌ ‌ ‌ کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز او من نشنوم کین جان سپار

در دو عالم کی دهم من جان بکس ‌ ‌ ‌ ‌ تا که او گوید سخن اینست و بس

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

نعرهٔ زد جان بخشید و بمرد ‌ ‌ ‌ ‌ همچو شمعی باز خندید و بمرد

نیم جانی بود در عالم مرا ‌ ‌ ‌ ‌ وز هزاران جان بهترست این دم مرا

کی کنم از نیم جانی یاد من ‌ ‌ ‌ ‌ وز هزاران جان شدم آزاد من

چون وصال دلبرش معلوم شد ‌ ‌ ‌ ‌ فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان دانند در میدان درد ‌ ‌ ‌ ‌ تا فنای عشق با مردان چه کرد

کیست در عالم ز ماهی تا بماه ‌ ‌ ‌ ‌ کو نخواهد گشت گم این جایگاه

چون برآمد جان باقی از خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ باز پرسیدش خداوند جلیل

کای ز کل خلق نیکوبخت تر ‌ ‌ ‌ ‌ در جهان چه چیز دیدی سخت تر

گفت اگر کشتن پسر را سخت بود ‌ ‌ ‌ ‌ در سفر رفتن پدر را سخت بود

در میان آتشم انداختند ‌ ‌ ‌ ‌ روزگاری با بلا در ساختند

گر بسی سختی و بلا هیچ بود ‌ ‌ ‌ ‌ در بر جان دادن اینها هیچ بود

دفن میکردند مردی را بخاک
شد حسن در بصره پیش آن مغاک

سوی آن گور و لحد می‌ننگریست — بر سر آن گور بر خود میگریست
پس چنین گفت او که کار مشکلست — کین جهانرا گور آخر منزلست
آن جهانرا اولین منزل همینست — اولین و آخرین زیر زمینست
دل چه بندی در جهان خاکرنگ — کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهان صعب ناک — کاولش اینست یعنی زیر خاک
راه بینا زین جهان تا آن جهان — بیش یکدم نیست جانرا در میان
از درونت چون برآید آن دمی — این جهانت آن جهان گردد همی
زین جهان تا آن جهان بسیار نیست — جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک — سرنگون سازد در اندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازمست — جمله را در خاک خفتن لازمست

زاهدی را چون اجل آمد فراز
زو یکی پرسید کای عین راز

جان تو چونست وقت پیچ پیچ — گفت حالم می بنتوان گفت هیچ
باد پیمودم همی عمری تمام — عاقبت با خاک رفتم والسلام
ما همه اینجا بهر مردن زاده‌ایم — جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشتند

آنکه عالم داشت در زیر نگین ... این زمان شد توتیا زیر زمین

مرگ بنگر تا چه راه مشکلست ... کاندرین ره گور اول منزلست

گر بود از تلخی مرگت خبر ... جان شیرینت شود زیر و زبر

پیش تابوت پدر می شد پسر

اشک می بارید و می گفت ای پدر

این چنین روزی که جانم کرد ریش ... هرگزم نامد بعمر خویش پیش

صوفی گفت آنکه او بودت پدر ... هرگزش این روز هم نامد بسر

نیست کاری کان پسر را اوفتاد ... کار بس مشکل پدر را اوفتاد

گر بصدر مملکت خواهی نشست ... هم بخواهی رفت چون بادی بدست

هست ققنس طرفه مرغی در جهان

موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز ... همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار او ... نیست زوجش طاق بودن کار او

هست در هر ثقبه آوازی دگر ... زیر هر آوازی او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار ... مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار

جملهٔ پرندگان خامش شوند ... وز خوشی بانگ او بیهوش شوند

بس عجب روزی بود آن روز او ... خون چکد از نالهٔ دلسوز او

سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون درآید وقت مردن او ز پیش   هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بی قرار   در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک   نالهٔ دیگر برآرد دردناک
در میان گریه از اندوه مرگ   هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظاره‌گی   دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور
جمله از برای او گریان شوند   بعضی از بی قوتی بیجان شوند
چونکه عمر او رسد در یک نفس   بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعد از آتش می بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی   پس بسوزد هیزمش با او همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد اخگر همچو خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ آتش پدید   ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم بسی کارت دهند

ققنس

ققنس گشته در سال هزار . صد تنه بر خویشتن بگریست زار

سالها در ناله و در درد بود . بی ولد بی جفت فرد فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت . محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون داد داد . آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل . کس نخواهد برد جان چند از امل

در همه آفاق کس بی مرگ نیست . وین عجایب بین که کس را برگ نیست

هست گردون همچو طشتی سرنگون . ور شفق این طشت هر شب پر ز خون

آفتاب تیغ زن در گشت او . این همه سر می برد در طشت او

تو اگر آلوده گر پاک آمدی . قطره آبی که با خاک آمدی

قطره آب از قدم تا فرق درد . کی تواند کرد با دریا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی . هم بمیری هم بزاری جان دهی

هم برای بردنت پرورده اند . هم برای مردنت آورده اند

تو نمیدانی که هر که زاد و مرد . شد بخاک و هر چه بودش پاک برد

این چنین کز مرگ می ترسد دلم . جان برآید در نخستین منزلم

رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید رجلان یصلیان سجودهما و رکوعهما وقیامهما وقرائتهما سواء ولکن ما بین صلوة احدهما الی ما بین صلوة الاخر بین السماء والارض زیرا که در نماز یکی صنع می بیند و یکی

صانع و رسول گفت صلی الله علیه وسلم اعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه
فانه یراک ترسم که خواجه نماز رسمی میکند نماز رسمی نماز نباشد زیرا که نماز
کنان همی نباشند یکی نماز کند و دل دارد که بهشت از جمله کامیابات او صفت
فرشتگان مقرب دارد و یکی نماز می کند و دل دارد که بهایم از و به باشند
که اولئک کالانعام بل هم اضل سبحان الله چهارپایی را شبانروزی سه من
کاه و بند و دو من جو و بار چون کوه میکشد و تو در شبانه روزی چندین
نعمتها بخوری گوناگون و کاهی نکشی بهایم را وعده دیدار و لقا نداده اند
و ترا وعده دیدار و لقا داده اند که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
چهارپای میگوید بیا تا من و تو در خانقاه طریقت پیش پیر حقیقت ماجرای
باز گوییم تا چهارپای مهمنا لو اگر خربنده بیاید و بانگ بر من زند در ساعت
برخیزم و زهره ندارم که توقف کنم و تو آن کسی که صد و بیست آن هزار سوار را
رسالت بتو آمدند و گفتند از میل طبع و نفس برخیز برنخواستی اگر خر
بنده یک چوب بر من زند صدگام بدوم و یکدم باز نه ایستم و در شبانه روزی
قران مجید هزار تازیانه امر و نهی بر تارک سر تو میزند و تو یک قدم براه فرمان
خدای نروی و من چندانکه علف بخورم صد چندان بار بکشم و تو صد گونه
نعمت بخوری یک لقمه کار حق تعالی نکنی پس بتحقیق چهارپای تویی نه من و کلام
ملک علام خبر میدهد در حق تو که یاکلون کما تاکل الانعام والنار مثوی لهم

حکایت

حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه بیمار شد اصحابش گفتند

طبیبی بیاوریم تا معالجه تو کند سفیان گفت ای جوانمردان بیماری من

از گرمی طبع نیست از سردی نیست از خشکی نیست از رطوبت نیست از

خلل صفرا نیست از غلبه سودا نیست از خون نیست از فساد مزاج نیست از

امتلای معده نیست عضوی نیست جزوی نیست بیماری تن نیست شرف

دل و جانست غلبات آتش محبت که نهاده مرا غارت کرده است تا بدوست

نرسم بهی نشوم نظم

آتشی زد در دلم سودای دوست ، عقل و هوش از من بشد غوغای دوست

تا شدم از هستی خود بی نصیب ، لاجرم گشتم چنین شیدای دوست

تا شدم از خلق عالم بیخبر ، پیشه کردم نعره و هیهای دوست

هر دو عالم با دل و جان شد فدا ، در سلامت نیست راه های دوست

گفتم ای دل این چه بحرست کاندرو ، او فتادی گفت این دریای دوست

اندرین دریا بود در یتیم ، اندرین بحرست سر سودای دوست

القصه طبیب بیامد و بربالین شیخ بنشست دست دراز کرد و نبضش را

می جست تا بداند که او را چه زحمتست جان او گرد جلال جمال حق جولان

میکرد هرگه که قرب آفتاب محبت افتادی ناپدید شدی و هرگاه که در

قرب کدورت بعد افتادی مست شدی گاهی از شوق سوی آسمان شدی گه

وفی السماء آیه کماه بحکم رب سوی زمین آمد کاکه واسجد واقترب

طبیب نبض او بگرفت سوز دل سفیان او را ضربت زد که از دست تجربه

از مغرب بمشرق افتاد حال طبیب بگردید بیمار تن درست شد و طبیب بیمار شد

آن طبیب ترسا بود سفیان نبض او بگرفت آتش شهود شهد الله انه

لا اله الا هو دید که در ولایت جان ترسا افتاده بود و هیزم کفرش را

می سوخت و از رنگ هر موی او آواز می آمد که امداد امداد شادی در دل سفیان آمد

ترسا گریان شد و گفت ای شیخ مرا جلاب ایمان می باید سفیان گفت بگو

لا اله الا الله محمد رسول الله ترسا کلمه بگفت سفیان برخواست و گفت

بیماری مرا سبب تو بودی ای شیر مرد مومن باش که مومن بمثال درخت خرماست

راست و بلند راست در دین و بلند در همت وانتم الاعلون خرما بی خار نبود

مومن بی گناه نبود چنانکه خرما را از خار زیان نبود ایمان مومن را از گناه زیان

نبود ای عجب آنجا که آب آمد نجاست نماند آنجا که ایمان بود گناه چون ماند حاضر

باش اگر دلی داری تا فایده برداری چو بینندگان دنیا جاهلانند طالبان بهشت

ابلهانند مومنان را بهشت رضای خداوند است که رضی الله عنهم و رضوا عنه

هرگاه که خیمه دولت در مرغزار رضا الله تعالی زنند بهشت بنظاره دل ایشان

آید بهشت بهشت با حور او بنور دل یک مومن چنان نماید که ستاره در پیش

آفتاب بهشت قدمگاه عاشقانست نه قرارگاه ایشان قرار جان المومنان

با جانان

با جانان بوده با چنان مرد هشیار بیدار و سوخته ملک غفار آن باشد که
مهار بهشت بگیرند و پیش او آورند که و ازلفت الجنة للمتقین غیر بعید
از غیرت سلسله طمع بگسلد و بهشت را پشت پا زند که وجود وعدش نزد او برابر
بود و شبیر وار از بیشه اندیشه بهشت بیرون آید و بسوی حضرت عند
ملایك مقتدر رود و در بستان وصل خرامد و شربت چند دادم از قدح سین
وسقاهم ربهم شرابا طهورا بنوشد و در گلشن ونحن اقرب الیه
سماع کما او یا سین کند پای بر قصور بهشت نه برو زند چهل سال در حالت
وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة بماند چون با خود آید نعره می زند
واین شعر میسراید چو مشتاقان عفرت زحجاب از راه برخیزد :: بسی مستان
وهشیاران زگرد راه برخیزد :: سقاهم ربهم ساقی در خمخانه بگشاید :: وزان
مجلس بیک نعره گدا و شاه برخیزد :: دل یکتای عارف را تجلی گر صلای زد
زآب چشم و خون دل خلا الله بر خیزد :: زشام ظلمت عصیان چو صبح توبه سر بر زد
طلوع شمس دولت ناگاه برخیزد :: اگر خواهی نشان ره ز تعظیم و ز شفقت
جوی :: که تا یوسف ز قعر چاه باوج جاه برخیزد :: بگیرد ملک معنی را زلیخا را
بچنگ آرد :: عزیزی گردد و شوقش بمهر و ماه برخیزد :: چو مه بر آسمان
خیمه زند نازان کند حمله :: هزاران ماه رو یکدم ز هر خرگاه برخیزد
مباش ایمن دلا هرگز مشو نومید انصاری :: که کوه قاف از قدرت

به برگ گاه برخیزد :: موسی علیه السلام نخست که طعم شیر با ورچشید و دم بهیچ پستانی

باز ننهاد که وحرمنا علیه المراضع من قبل مومن کر از پستان لطف

الست بربکم شیر محبت خورده پستان بهشت کی در دم گیرد و ازین سبب بود که

سید عالم صلی الله علیه وسلم درین جهان امی بود زیرا که از پستان و علمک

ما لم تکن تعلم شیر دانش خورده بود پستان تعلیم کسی چه در دم گرفتی کسی که

تحفه دارش اسرافیل باشد و خلیطه کش جبرئیل و دویت دارش میکائیل و

در مکتب ادبنی ربی اسرار قران و غوامض علوم و حقایق کمالات

الرحمن علم القران آموخته باشد او را بصحبت کودکان فرستادن

محال بود ::

شعر

ای عکس رای رسالت شهپر روح الامین . نقش توقیع جلالت رحمة للعالمین

بر جناب درگهت صالح غلام پرده دار . در حریم حضرتت آدم گدای خوشه چین

طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا . پرده بر کیوان و آدم در میان ماء و طین

بسته گر نام میمونت فریدون بر علم . کنده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین

شسته آب دعوتت زنگ از دل شاه حبش . جسته تیغ هندیت تاج از سر فغفور چین

سجده مرفوع شرعت عرش را اعلی الذری . حلقه مفتول عهدت روح را حبل المتین

برج اوادنی ز رخسارت پر از بدر منیر . درج لا احصی ز گفتارت پر از در ثمین

ابر دیت بگشاده تیری قاب قوسینش کمان . غمزه ات بنموده تیغ قسم فانذر از کمین

در سپهر لی مع الله عارضت ماه تمام   در ریاض فاستقم قد تو سرو راستین

آهوی چشمت که دارد کحل ما زاغ البصر   خورده آب از جویبار قاصرات الطرف عین

حرفی از آیات تعظیمت اسولان قد خلف   لفظی از دیوان توقیعت شفیع المذنبین

ترک دنیا کرده آن ماه سما النصاریا   رو بعقبی کرده و کنج ورنی در آستین

هر که او محبت چیزی در دل دارد غیر محبت الله تعالی آن چیز بت او باشد و او را آن چیز از خدای تعالی باز دارد حق تعالی فرمود که یا جبرئیل بگو با خلیل تا اسمعیل را قربان کند جبرئیل گفت الهی فرزند را در کار پدر او بحق بود آ جبرئیل با محبت ما محبت غیر آمیختن راست نیاید ... شعر

داد از خود بپیر ترکستان خبر   گفت من دو چیز دارم دوستر

آن یکی اسبست ابلق کام زن   وین دگر یک نیست جز فرزند من

گر خبر یابم بمرگ این پسر   اسب می بخشم بشکر این خبر

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز   چون دو بت در دیده و جانم عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع   دم مزن در پاکبازی پیش جمع

حکایت منظوم

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روزگاری ذوق بادنجانش بود

مادرش بر خشم شیخ آورد زور   تا بدادش نیم بادنجان شور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود   سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون پدید آمد شب مرآن پاک زاد ، مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار ، گفته‌ام پیش شما بار هزار
کین گدا گر اسیج بادنجان خورد ، تا بخسپد ضربتی بر جان خورد
هر کرا حق در کشد در کار خویش ، دم نباید زد دمی با یار خویش

زلیخا بتی داشت که جهان بت کسی نداشت و عاشق او بود روزی از
عالم غیب متقاضی ارادت با دل او گفت که آینه بردار و خود را به بین
تا تو نیکوتری یا او خاک بر سر معشوقه که عاشق بجمال به از و باشد زلیخا
در آینه نگریست هزار بار خود را نیکوتر و زیباتر و لطیف‌تر دید گفت چرا بر ستم
چیزی را که من به از و باشم من زنده و او جماد من بینا و او نابینا من گویا
و او گنگ من دانا و او نادان این اصلی ندارد همی از حجره عشق بدر آمد
در چاه زنخدان خود افتاد دلفریبی یوسف را گفت در چاه رو زلیخا
را از چاه زنخدان او برآر چون یوسف را بمصر آوردند و برادو بردند
آن گیسوهای تافته او را بدید گفت این چیست یوسف گفت این حبل است
تا کسی که در چاه عشق افتاده بود دست درین زند و از چاه برآید زلیخا دست
در زلف یوسف زد و از چاه خود بیرون آمد و در چاه عشق یوسف افتاد
چون آینه والله یهدی من یشاء پیش دیده سر زلیخا داشتند
نگاه کرد جمال وحده لاشریک له بدید در یوسف نگاه می کرد بچشم

مرد بچشم

سر و چشم سرخ نظر می کرد یوسف را مثل دیگران دید گفت اگرچه زیباتر است

هم عرض و جوهر است از کرد خود پشیمان شد و گفت . نظم

ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها زان سوی او چندین وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین جفا

یوسف را گفت حکایت شبست خوش باد ای دلبر که بخت نیک رو نمود

یوسف خواست تا او را امتحانی کند تا دم از حقیقت میزند یا از مجاز گفت

ای زلیخا چه فرق دیدی میان صنم و صمد زلیخا گفت دانستم که تو و من آفریده ایم

و ما را آفریدگاری است که آفریدگار عالم و هر چه در عالم اوست یکیست که او را

شریک و انباز نیست و یگانه ایست که او را همتا نیست و همیشه بوده است

که هستی او را ابتدا نیست و همیشه باشد که وجود او را انتها نیست و هستی او

در ازل و ابد واجبست که نیستی را بوی راه نیست و هستی او بذات

خود است که او را هیچ وجه بهیچ چیز نیاز نیست و هیچ چیز از وی بی نیاز نیست

بلکه قیام وی بذات خود است و قیام همه چیزها بوی است و معنی قیوم ا

و او در ذات خویش جوهر و عرض نیست و او را در هیچ کالبد فرو آمدن

نیست و با هیچ چیز مانند او نیست و هیچ چیز مانند او نیست و او را صورت نیست

و چند و چون و چگونگی را بوی راه نیست و هر چه در خیال و خاطر آید از کیفیت

و کمیت او از آن پاکست که این همه صفت آفریدگان ویست و او بصفت

هیچ آفریده نیست و او جسم نیست او را با هیچ جسم پیوند نیست و بر جای نیست
و در جای نیست بلکه اصلا جای نگیرد و جای پذیر نیست امروز هم بران صفت که
در ازل بوده ست تا ابد هم بران خواهد بود که تغیر و گردش را بوی راه نیست
چنانکه او را درین جهان بیچون و بی چگونه دانند مومنان او را در آن جهان
بیچون و بی چگونه ببینند و بر همه چیزها قادرست و توانائی او بر کمالست که
هیچ عجز و نقصان و ضعف را بوی راه نیست بلکه هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند
هفت آسمان و هفت زمین و عرش و کرسی و هر چه هست در قبضه قدرت او
مقهورند و او را در آفرینش هیچ یاور و انباز نیست و او داناست بهر چه دانستنی ست
و علم وی بهمه چیزها محیط ست و از علی تا ثری هیچ چیز بی دانش او نبود
و عدد ریگ بیابان و برگ درختان و اندیشه دلها و ذره های هوا در علم
او همچنان مکشوف ست که عدد آسمانها و هر چه در عالم ست همه بخواست
اوست هیچ چیز از اندک و بسیار خورد و بزرگ خیر و شر طاعت و معصیت و
کفر و ایمان سود و زیان زیادت و نقصان رنج و راحت بیماری و تن
درستی نرود الا بتقدیر و مشیت و بقضا و حکم او اگر همه عالم فراهم آیند
از جن و انس و ملایکه و شیاطین تا یک ذره از عالم بجنبانند یا بر جای
بدارند یا بیش کنند یا کم بی خواست او نشود و جز آنکه وی خواهد در وجود
نیاید و هر چه او بخواهد بباشد و هیچ چیز را هیچ کس رد آن نتواند کرد و

هر چه

هرچه هست و بود و باشد همه بتدبیر و تقدیر اوست و او بینا و شنواست بهرچه
دیدنی و شنیدنی ست آواز پای مورچه که در شب تاریک برود از شنوائی
او بیرون نبود و رنگ و صورت کرمی که در تحت الثری بود از دیدن او بیرون
نیست و دیدن او بچشم نبود و شنودن او بگوش نبود و دانش او
باندیشه و تدبیر نبود و آفریدن او بآلت نبود و فرمان وی بر همه خلق
واجبست و خبر او از هرچه خبر داده ست راست ست و وعده و وعید او
حق ست و فرمان و خبر و وعده و وعید او همه سخن اوست چنانکه زنده و توانا
و دانا و بینا و شنواست و گویاست و با موسی علیه السلام بی واسطه
سخن گفت و سخن او بکام و زبان و لب و دهان نیست و قرآن و توریت
و انجیل و زبور و همه کتابهای پیغمبران سخن ویست و سخن او صفت اوست و همه
صفتهای او قدیم ست و همیشه بوده ست و روز قیامت حق ست و حق تعالی
برانگیزد و زنده کند و جانها را با کالبدها دهد و هرکسی کردار خویشتن
ببیند در نامه نوشته و هرچه کرده باشند همه را با یاد او دهند و مقدار
طاعت و معصیت او را معلوم گردانند بترازوی که شایسته آن کار
باشد و آن ترازو بترازوی این جهانی نماند و الله همه را بر صراط گذر
فرماید و صراط باریکتر ست از موی و تیزتر ست از شمشیر هرکه در عالم
بر صراط المستقیم راست استاده باشد بآسانی بر آن صراط بگذرد و هرکه

راه راست نداشته باشند بران صراط راه نیابند وبدوزخ افتند وببینند
از هرچه کرده باشند وحقیقت صدق از صادقان طلب کنند ومنافقان
ومراهیان را تشویر دهند وفضیحت کنند وحق تعالی پیغمبران بخلق فرستاد
تا راه سعادت وشقاوت ایشان را آشکارا کنند تا هیچ کس را بر حق تعالی
حجت نباشد اول ایشان آدم بود صلوة الله علیه وآخر ایشان محمد مصطفی
بود صلی الله علیه وسلم واو خاتم انبیاست علیهم السلام هریکی از مجموع انبیا
علیهم السلام هرچیزی که از حق تعالی رسانیده اند آن همه حقست وایشان
امینان حق تعالی اند واز خیانت ودروغ پاک اند ؛ شعر ؛

احمد حنبل امام عصر بود ؛ شرح وفضل او برون از حصر بود
چون ز فکر وعلم خالی آمدی ؛ زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی ؛ در ملامت کردنش بشتافتی
گفتن آخر تو امام عالمی ؛ از تو دانا تر نخیزد آدمی
هرکه می گوید سخن تو نشنوی ؛ پیش این سر پا برهنه می دوی
احمد حنبل چنین گفتی که من ؛ گوی بردم در احادیث وسنن
علم من زو به بدانم نیک نیک ؛ او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر ؛ یکنفس انصاف ره بینان نگر
دانکه انصافست سلطان نجات ؛ هرکه شد منصف برست از مهلکات

خود نبوت

خود فتوت نیست در هر دو جهان. بهتر از انصاف دادن در نهان
آنکه او انصاف ندهد استکار. از زبانم خالی افتد باد و ار
نشدند انصاف مردان از کسی. لیک خود می داده اند الحق بسی
از تو گر انصاف آید در وجود. به که عمری در رکوع و در سجود
یوسف را چون پادشاهی مصر مسلم گشت وقحط بدید آمد جبرئیل آمد و گفت
ملک تعالی میفرماید که برای درویشان مهمانی باز و تو نیز با ایشان
بنشین تا محنت زدگان قحط نانت خورند و جمال تو بینند تا بمشاهده
زیبای جانفزای تو دل خسته خود را مداوا کنند یوسف علیه السلام
دعوتی با حنت واهل مصر را بخواند مردمان چون بر خوان نشستند جبرئیل
درآمد و دست یوسف را بگرفت وگفت حق تعالی جل جلاله میگوید بگو تا چیز
نخورند که یکی دیگر در می باید تا بیاید انگاه طعام بخورند و تو که یوسفی
بخود برو و او را بخوان برین خوان یوسف گفت نام او چیست گفت زلیخا
بیچاره در عشق تو از پادشاهی افتاده و در کنج محنت نشسته یوسف گفت
من بتن خود بروم و او را بخوانم اگر کسی را بفرستم چون باشد جبرئیل گفت
حق تعالی میفرماید که تو بزرگ تری یا من که خداوندم تو مخلوقی و من خالق تو
نیازمندی و من بی نیاز با این همه کمال هر شب دعوت میکنم و خوان رحمت
می نهم و بخودی خود عاصیان را می خوانم که هل من تائب هل من مستغفر

من سایل هل من داع ⁂ شعر ⁂

قبلهٔ حاجات مشتاقان منم ، کعبهٔ مقصود محتاجان منم
مرهم دلهای ریش خستگان . از کمال لطف بی پایان منم
چارهٔ بیچارگان خسته دل . دایم اندر عمر جاویدان منم
از رگ جان شما نزدیک تر . با شماری جمع نزدیکان منم
عاشقان درد مست خویش را . این جهان وان جهان درمان منم
اینک می آید عنایت نیم شب . بر سر بالین بیماران منم
ای که یادار ی چه غم داری بیا . گنج بی پایان یاداران منم
راحت دلهای مجروح شما . الحق مرهم کنه کاران منم
شب همرو در خواب و با من رازگو . دوستدار چشم بیداران منم
اینک می گویند هل من تایب . با گنه کاران سحر گاهان منم

یوسف علیه السلم چون این خبر بشنید برخاست و برفت چون نزدیک خانه زلیخا رسید زلیخا گفت کنیزک را برخیز و در باز کن که یوسف آمد لا اله الا الله این کرم نگر که در سحرگاه ندا می آید که ای فرشتگان درهای آسمان باز کنید که عاصیان را بدرگاه می آورم کنیزک زلیخا را گفت ترا که خبر کرد که یوسف می آید گفت دلم گفت دلی که با تست از یوسف چه خبر دارد او گفت ای بیخبر اگر دل با من بودی مرا چه باک بودی دل من با یوسف است بلکه دل من خود یوسف است .

یوسف است رحمت باد بر آنکس که دانست که چه گفتم می آرند که چون یوسف
در آمد سلام کرد زلیخا جواب داد و گفت ای جوانمرد و ای ناجوانمرد یوسف
گفت این متناقض است اگر جوانمردم ناجوانمرد چه معنی دارد گفت
جوانمردی که پیغمبری و ناجوانمردی که مرا بسوختی و فراموش کردی یوسف
گفت من در آمدم چرا بر پای نخواستی زلیخا گفت کسی بر پای خیزد که جان
دارد و پای دارد یوسف گفت مرا می باید که بدعوت من بیائی زلیخا گفت
تاهنوز در مهمان خانه و نقد همت به بر خوان عشق ننشسته ایم
قوت ما شوق جمال تست از طعام چکنیم عجب روز قیامت در بهشت
باز کنند و منادیان ندا کنند و سارعوا الی مغفرة من ربکم و
جنة عرضها السموات والارض همگنان بروند عاشقان
نروند گویند ما از طعام بهشت چکنیم ما را آن قوت ما لا عین رأت
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر قوت ابلهان
دیگر است و قوت صادقان دیگر است و قوت عاشقان دیگر قوت ابلهان
اکل و شرب است و قوت صادقان ذکر حق است و قوت عاشقان
دیدار حق است وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة مثال عاشقان
با دیگران همچنانست که مثال طوطی با مرغان دیگر زیرا که طوطی نخورد و آنچه مرغان
دیگر خورند میدانی که چه می گویم هر پیغمبری را طعامی آوردند و بچیزی راضی کردند

رسول الله صلی الله علیه وسلم هیچ مقام سر فرو نیاورد و هیچ قبول نکرد لاجرم از حرمت و قربت بجائی رسید که عرش مجید زیر نعلین او آمد و تا حق را ندید آرام نگرفت مرد عاشق چنان باید که از آب و آتش نیندیشد تا بمقصود رسد شعر

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا / بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه نیک عظیمست در رهت ناموس / حدیث بی غرضست این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون / هزار شیوه برآورد آن گزین شیدا
گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید / گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت / ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهره لیلی بدین همه آراید / چگونه باشد اسری بعبده لیلی
تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود / هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه پستی آمد و مستی / که سیل پست رود کی رود سوی علیا
میان حلقه عاشق چو نگین می باش / اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این خاک / چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند / چه لطفها که نکرد است عقل با اجزا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد / علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان / هزار غلغله در جو گنبد خضرا
چو برگشاد ز مستی عشق بند قبا / تو تای و هوی فلک بین و حیرت جوزا

چه اضطراب

چه اضطرابست که بالا و زیر عالم راست . ز عشق کوست منزه ز زیر و از بالا
چو آفتاب برآید کجا بماند شب . رسید حسن عنایت کجا بماند عنا
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو . که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا
تو همه بندگان خدای را یکی مشمار بنده باشد که او بهشت می طلبد و نیابد و
بنده باشد که بهشت او را می طلبد و نیابد زیرا که او بمقعد صدق باشد یکی
ازین بندگان سلمان فارسیست رضی الله عنه که سید عالم در حق او گفت
ان الجنة تشوق الی سلمان من سلمان الی الجنة گفت بهشت
بسلمان مشتاق ترست از آن که سلمان به بهشت :: شعر ::
برویدای حریفان بکشید یار ما را . بمن آورید حالی صنم گریز پا را
بترانهای شیرین به بهانهای رنگین . بکشید سوی جنت خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم . همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بمبارکی و شادی چو نگار من درآید . بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان . که رخ چو آفتابش بکشد چراغ ها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من . برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
حکایت در خبرست که کودک نارسیده را سقط گویند بنازی بیاید و در بهشت
را بگیرد و گوید که نگذارم که کسی در بهشت رود تا مادر و پدر مرا درنیاری
خطاب خداوند تعالی دررسد که من با ایشان حساب دارم آن کودک

گوید ملکا و پادشاها من نمیرا با تو حساب دارم فرمان آمد که تو با من چه حساب
داری کودک گوید تو خداوندی من اگر با تو حساب ندارم پس با که دارم
از آنجا که کمال کرم تست با من انصافی بده اگر در خانقاه ربوبیت باز خواست کنیم
حق با من بیچاره باشد اول که مرا از عدم بوجود آوردی نه ماه در زندان شکم
مادر بداشتی فی ظلمات ثلث هنوز میوهٔ وجودم نارسیده بود و ذوق
حیات ناچشیده در عالم تکلیف نیامده ست حیات و کام در میدان دنیا تا آخر
در صحرای جوانی تماشا ناکرده زین زندگانی بر گرهٔ کمین نفس نا نهاده همی از کمین گاه
قهرمان قال بتوفیکم ملك الموت نفرستادی تا خانه جانم خراب کردند
و مرغ جانم بغارت بردند اکنون من با این همه عاجزی از تو خشنودم و باز خواست
نمیکنم تو با این همه بی نیازی اگر از مادر و پدرم عفو فرمای و باز خواست
نکنی هم شاید ایشان را بمن بخشی خدای تعالی دو فرشته را بصورت مادر و پدر
او بسوی وی فرستد سید عالم صلی الله علیه وسلم نگاه کند شفقت پیغمبری
بجنبد بیک ساعت پیش آن کودک آید و گوید اینان مادر و پدر تو اند
کودک گوید یا رسول الله من ایشان را نمیدانم زیرا که ندیده ام سید عالم گوید
دل ایشان را بوی نا تا ترا معلوم شود آن کودک دل ایشان را بوی کند بوی
فریاد برآرد گوید پادشاها پروردگارا تو پاکی و پاک باز اینها مادر و پدر
من نیستند خطاب آید که بچه دانی گوید نه از دل مادر بوی جگر سوخته آید
و نه از پدر

ونه از پدر بوی شفقت ومهربانی آید فرمان آید که بدوزخ روید وایشانرا بخوان پدر در دوزخ آید ومادر و پدر خود را بخواند ایشان جواب دهند گویند پدرا آمد که شما را از خدای تعالی خواستم ایشان گویند که خواهران وبرادران تو در دوزخ اند ایشان را چون بگذاریم کودک بزیر عرش آید وگوید ملکا وپادشاها خواهران وبرادران مرا بمن بخش خطاب آید بتو بخشیدم کودک بدوزخ آید وگوید که حق تعالی ایشانرا بمن بخشید که دوزخ بیرون آیند ودر بهشت شوند وحمد وثنا وشکر حق تعالی بگویند چون رسول صلی الله علیه وسلم بمعراج بردند فرشتگان گفتند مسافری از عالم خاک آمده جوانی لطیفی ظریفی آدم قدسی یوسف خدی داودی در روی موسی هیبتی لقمان حکمتی عیسی صفتی سید ما جرای فرشتگان بشنود تواضع نمود وگفت غریبی است مسکینی یتیمی فقیری سرپا برهنه بی نوای کلیم پوشی سخن جفا نوشی باطن بجوشی خطاب آمد که ای فرشتگان ببینید که خواجه کاینات چه تواضع می کند شایسته رفعت و کرامت است من تواضع لله رفعه الله خطاب آمد که ای سید جهان وسرور که العمرک همچنان با نعلین قدم بر بساط قرب ما بنه تا فضل تو بر همه پیدا شود بموسی بالنعلین در حضرت ما نگنجید وتو با صد هزار هزار گناه است درخلوتگاه او ادنی می گنجی لا اله الا الله همان داری بدان ای کریمی ومهمان

بدان عزیزی … نظم

بهترین هر دو عالم مصطفاست　　انبیا و اولیا را رهنماست

انبیا پس رو شدند او پیشوا　　عالمان امتش چون انبیا

حق تعالیش از کمال احترام　　برده در توریت و در انجیل نام

بعثت او سرنگونی بتان　　امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشک سال　　قطرهٔ آب دهانش پر ز لال

ماه از انگشت او بشکافته　　مهر در فرمانش از بس تافته

درمیان دو کتف خورشیدوار　　داشتی مهر نبوت آشکار

روز محشر خو گردد سر بسر　　جز زبان او زبانهای دگر

باز در معراج سمیع ذوالجلال　　می‌شنود آواز نعلین بلال

این عنایت بین که بهر جاه او　　کرد حق با چاکر درگاه او

سوی عمران چو این رتبت بدید　　چاکر او را چنین قربت بدید

گفت یارب امت او کن مرا　　در طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست این حسب کرم　　لیک عیسی یافت این عالیمقام

لاجرم چون برگ این دعوت کند　　خلق را بر دین او دعوت کند

هندوی او شد مسیح نام‌وار　　زان مبشر نام گردش کردگار

اوست سلطان و طفیل او همه　　اوست دایم شاه و خیل او همه

چون طمرک

چون لگدکوب تاج آمد بر سرش — کوه عالی تا کمر شد بر درش
هر دو گیتی گرد خاک پای تست — در گلیمی خفته‌ئی چه جای تست
خواجگی هر دو عالم تا ابد — کرد وقف احمد مرسل احد
هیچ پیغمبر ندید این سروری — دعوت کل امم را رهبری
ای ورای جسم و جوهر جای تو — هر دو عالم جفت خاک پای تو
سر اسرارش شب معراج بود — جبرئیل اندر میان محتاج بود
یک شبی در تاخت جبرئیل امین — خازن حق پیک رب العالمین
گفت ای ختم همه پیغمبران — سوی حق امشب تو هستی میهمان
در گذر زین خاکدان تنگنای — زانکه میخواند ترا امشب خدای
یک براق از نور حق آورده بود — در میان صد هزاران پرده بود
روی او بر شکل روی آدمی — در ملاحت در حلاوت آن دمی
زیور کرد بیان بسته ورا — از دو عالم جای او بد برتر ورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین — تا شود عین العیان عین الیقین
از زمین و از زمان پرواز کن — دیدهٔ اسرار معنی باز کن
صد جهان پر فرشته حاضرند — انبیا استاده در ره ناظرند
غلغلی افتاد در کون و مکان — زانکه اینجا میرسد صدر جهان
هشت جنت درگشاده در رهت — برتر از عرش آمده منزلگهت

حور در رضوان با طبقهای نثار ، از برای تو ستاده بی قرار

آسمانها در همه بگشاده اند ، هرچه هست از بهر تو بنهاده اند

یک زمانی سوی این حضرت خرام ، تا شود کار همه عالم تمام

بر براق شاه برگشت او سوار ، زود بیرون راند او از پنج و چار

در زمانی از مکان بگذشته بود ، تا رسید آنجا که آنجا هم نبود

هرچه پیش آمد ورا از کاینات ، می گذشت و محو می گشت از صفات

تا بنزد آدم ببر آمد او ، گفت ای آدم تو سر خود بگو

گفت آدم ای دل و جان را پناه ، آدم بیچاره را از حق بخواه

بعد از آن مر نوح را تصدیق داد ، از کمال شوقش تحقیق داد

موسی عمران ز عشق استاده بود ، غرقه گشته در تجلی هم نمود

گفت امشب مر مرا از حق بخواه ، امت تو گشتم ای پشت و پناه

دید ایوب ستمکش تن نزار ، ایستاده بس ضعیف و سوگوار

گفت ای درد مرا گشته دوا ، چشم امید منی جانم ترا

از بلای عشق جانم وا رهان ، امشب آور در تجلی در میان

بعد از آن دیدش سلیمان خدیو ، باز رسته از تمامت ملک دیو

گفت ای مختوم جمله انبیا ، بس بود بر دینت این دولت مرا

بعد از آن در پیش ابراهیم شد ، گرچه جدش بود هم تسلیم شد

گفت ای

گفت ای فرزند امشب مر تراست . از خداوند جهانت کار راست

بعد از آن در دور عیسی در رسید . در زمان شد نور عیسی ناپدید

گفت زنهار ای رسول بحر و بر . تا نیندازی تو هر سوی نظر

امشب این مسکین ز حق درخواست کن . کار خلق و انبیا را راست کن

گر بهر چیزی فرو آیی براه . کی توانی جام خورد از دست شاه

چون صفات راه وی بگذاشت او . هیچ چیزی در نگذاشت او

پرتو نور تجلی در رسید . در زمان شد نور احمد ناپدید

ثم وجه الله ناگه شد عیان . لال میگشتی ز شرح او بیان

در میان آن لقا میدید نور . شعله میزد از دلش اندر حضور

گفت با او سی هزار و شصت هزار . جمله اسرار سرش بی شمار

سی هزار اسرار گفتا این مگو . سی هزار دیگرش گفتا بگو

بر علی تو سی دگر کن آشکار . تو درین اسرار ما را پاس دار

پس محمد چون وصال دوست دید . هر کمالی را که آن اوست دید

گفت یارب امتم آزاد کن . جمله را در حشرشان دلشاد کن

گفت بخشیدم تمام امتت . بلکه جمله از کمال حرمتت

چون محمد باز جای خود رسید . هر دو عالم در درون خویش دید

محو گشته فانی مطلق شده . در جهان عشق مستغرق شده

سی هزار اسرار با حیدر بگفت ... باز حیدر رفت اندر چه بگفت

با ابوبکر و عمر این راز گفت ... این همه تمکین و با اعزاز گفت

خویش را کل دید و کل را خویش دید ... همچنان کز پس بدید از پیش دید

یاوران مصطفی یکسان بدند ... دوستدار خاندان از جان بدند

گر ابوبکرست صدیق آمدست ... پای تا سر عین تحقیق آمدست

گر عمر بود دره دار شرع بود ... دائما در زهد و شرع و ورع بود

بود صاحب شرع عثمان حیا ... از دو دختر کار ساز مصطفی

یک زمان بی خواندن قرآن نبود ... سر آن دریافت تا قربان نبود

صاحب زوج بتول مرتضی ست ... بر یقین او پیشوای اولیاست

در دل او بود مکتوبات غیب ... زان برآوردی ید بیضا ز جیب

راز خود با هیچکس هرگز نگفت ... در شبا روزی یکی ساعت نخفت

موج میزد در دلش دریای راز ... بود او سر حقیقی بی مجاز

پور انصاری بگفت این نظم خوب ... تا برند تحفه با ارباب قلوب

سیلی که از کوه درآید اگر عظیم بود سنگی و درختی و خاشاکی که باشد ببرد سیل رحمت حق تعالی که از سر کوه رحمت کاف وکان بالمومنین رحیما درآید چه عجب اگر جمله گناه عاصیان را ببرد باش تا به از این بگویم اگر عصای موسی علیه الصلوة والسلام بصورت امروز ثعبانی شد و هفتاد خروار

جادوی

جادوی فرعون را فرو برد چه عجب که فردا رحمت رحمانی معصیت عاصیان را
بچشمهٔ مغفرت غفاری که وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحا
ثم اهتدا فرو برد دران ساعت که آدم را در خرمن گندم پای بسنگ
قضا در آمد و بیفتاد که وعصی آدم ربه فغوی سید عالم علیه الصلوات
والسلام دامنش را گرفت نباید که دشمنان شاد شوند که سرچشمه وجود است
وقبلهٔ سجود است مومن که گناه کند خدای تعالی جل جلاله برحمت دستش
گیرد گوید نشاید که شیطان شاد شود که بنده صاحب سرمنست ای بنده
از دوزخ چه می ترسی که ایمان داری از صراط چه اندیشی که رحمان داری
آتش مومن را نسوزد کتابش بسوزد عجب چرا زبان موسی بسوخت
آتش که مومن را نسوزد پیغمبر را چون سوزد آن قضا بود که زبان موسی را
بسوخت تا آن روز که در وادی ایمن در مقدمهٔ شجره که من الشجرة
ان یا موسی آتش النس من جانب الطور تجلی کند سوخته
زبان موسی در دلم عشق گیرد و باشد تا به از بن بگویم ای قضا بواسطه
آتش فرعون زبان موسی را علیه السلام بسوز تا آن روز که شراب
وکلم الله موسی تکلیما بخورد و گوید ارنی ما گویم آن شعلهٔ قضا
که زبانت را بسوخت هنوز عبرت نگرفته که گرد شمع ارنی می گردی برو که
مصلحت نیست لن ترانی چون لن ترانی شجرهٔ فرعون بجان گفتند که انما

برب العالمین فرعون گفت ای هامان این سرا بردار کن خطاب آمد که ای
کرم ایشان را از وصل ما برخوردار کن چون رسن در گردن ایشان
کردند و بردار کشیدند زلال در کاینات افتاد که این چه قضاست این
چه بلاست این چه سوختن ست این چه ساختن ست این چه تاختن ست این چه
نواختن ست جواب آمد که ای طعنه زنان سر انی اعلم ما لا تعلمون
معلومتان شد شما آن می بینید که ایشان جان می بازند نمی بینید که بجمال
می نازند

نظم

ندانم هیچکس در کون یافت | دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند | آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس | هرگز آن دولت نه بیند هیچکس
یکقدم در دین نهادند آن زمان | پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید | هیچ صافی زین نکوتر بر ندید

دران ساعت که بنده پهلو بر بستر مرگ نهد و دوستان را وداع
کنند مستوفی حضرت در رسد و در سرای بشریت باز کند و قصد قلعه دل کند
تا مرغ جان را بگیرد آن بیمار که دست می اندازد و نگاه با دراز میکند مردمان
پندارند که از تلخی جان کندن ست نه چنانست دران ساعت ملک الموت
را بگذارم که در قلعه دلم را باز کنی و مرغ روحم را بگیری که نه آن تست
آن منست

آن سخن جان کندن که نوحی بینی آن حرب کرونست با ملک الموت خطاب آمد

که ای رضوان در بهشت باز کن رضوان در بهشت باز کند طاوس لطف حال

جلوه گری آغاز کند طبل باز رجعی بزنند ملک الموت را خبر نبود که مرغ جان

از قفس دل بحضرت حق رسیده باشد و از محنت دنیا برسته و بر جای رباش

راضیه مرضیه بنشسته لا اله الا الله سید عالم صلی الله علیه وسلم از مکه بیجا رشد

و کافران را خبر نی جان مومن بحضرت حق تعالی جل جلاله رود ملک الموت

را خبر نی … نظم

رسول مرگ ز ما که بمن رسید فراز   که کوس کوچ فرو کوفتند زاد بساز

کمان پشت دو تا چون بزه در آوردی   ز خویشتن ناوک دل دور ز حرص در انداز

چو پنبه زار بنا گوشتن بشکفید ترا   ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز

برفت آب حیاتت برفت باد بروت   نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز

بسوی خاک همی رفت بایدت بسجود   کنون که قامت تو شد دو تا چو با بسک نماز

بپای خواستن از دست بر نمی آید   از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز

سرم بخاک فرو می شود ز پشت دو تا   بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز

ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم   ز عجز چون سر بینی نهم بزانو باز

سرم ز آتش پیری بشمع ماند باز   نهاد جل سراین شمع در دهانه گاز

دریغ جان گرامی که رفت در سر تن   دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

دریغ دیده که بر هم نهاد می باید — کنون که چشم نگار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال از عمر — زناگهان بسفر می روم نه برگ و ساز
بصد هزار زبان گفت در رحم ببری — که این نه جای قرارست خیز و پرداز
چو جلوه گاه هوا اصل شد اشیانه زاغ — مکن بسر هوس و در هوای جان پرواز
برو ز کنج قناعت منه تو پای طلب — که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
زآرزوی هوا نفس خویش سیر مکن — درنده تر بود انکه که سیر گشت گراز
ز خشم و شهوت خود را دد و ستور مکن — بحلم و علم چو زیشان نمی شوی ممتاز
زبیش خود بفرست انچه دوستتر داری — که کم شود ز تو هر چه از پس تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و جان باقی نیست — ز هر چه حاصل تست از جهان هزل و مجاز
برای این تن فانی هزار برگ و نوا — بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود — چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی این گنده پیر دون جان — بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز
عروس ایمان مانده برهنه و صد دست — برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن — که از حدود نباید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب — نخواهی انکه لقب باشدت غریب نواز
رها مکن که سر و پود رمیان باشد — بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی ز بر کت دیو — ز سود و مایه زیان آورد چنین انباز

رباعیات

رهی سلامت اگر می روی مجرد شو		که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
ببین که آبی و حوش بوجه جامه نشین کرد		حرام گشت بر او کار دانه ره اعزاز
بتیغ و مطبخ از آن ابره شد که در بر بود		لباس توی بتو از دماغ کنده پیاز
ز صد یکی چو نخواهد گرفت در تو سخن		همان بهست که در موعظت کنیم ایجاز
بگردن تو رسد حلقه کمند اجل		تو خواه ترک نشین و خواه تیز تاز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی		بیا و فکر کن انصار با و سهو میاز

کفار مکه شبی عزم کردند که سید را بکشند از عزم ایشان چرخ فلک بهم برآشفت فریاد از ملکوت برآمد که دوست را بدست دشمنان خواهی داد خطاب آمد که شما همه ساکن باشید که نه ما خفته ایم ما را می باید که بلعجب عنکبوتی دوازده هزار دشمن خون خوار سلاح دار را از سید عالم صلی الله علیه وسلم باز داریم تا شما نیز قدرت ما را با آنکه بیش از هزار بار دیده آید باز بینید و سر حکمت را بدانید ای جبرئیل برو و سید عالم را بگوی که برخیز و بمدینه رو جبرئیل بدر حجره رسید پیش از آنکه جبرئیل فرمان گزارده بود سید عالم با ابابکر در غار بود و خلوت و خیل صدیق یار بود آن غار نه غار بود که آن بهشت چار بود چون شاید که گور مومن روضه جنت بود چرا نشاید که غار سید عالم را سرابستان فردوس باشد خواست که ابوبکر را تشریف دهد و از غم غربتش برهاند سر عزیز خود را بزانوی او نهاد و ابلهان

گویند که مار ابوبکر را زخم زد و اند و هیکین شد آن زخم مار بود نی عتاب یار بود. ابوبکر چون سید را برزانو دید و عالم از غوغای خالی دید در جمال حضرت رسالت نگاه کرد غیرت حق او را زخم زد که چرا در جمال محبوب ما نگاه میکنی آن آب که از دیده ابوبکر بر روی حضرت رسالت چکید هان زخم مار بود هرکه در خورشید نگاه کند از شعاع خورشید چشمش پر آب شود ابوبکر در آفتاب جمال محمدی نظر کرد دیده اش پر آب شد قطره از ان آب بغمازی بر چهره مبارک حضرت نبوت آمد پرده عشق ابوبکر برافتاد ای عجب رخت ایمان مومن در آسمان نگنجد رخت نبوت سید عالم در ان غار چون گنجید غار چندان غار بود که مسکن مار بود چون سید عالم قدم در انجا نهاد بارگاه باشد خلیل را علیه السلام گفتند از غار بدرای تا جهان بینی رسول را گفتند در غار شو تا آفریدگار جهان بینی سید عالم چون در غار شد از هر چه جز رضای دوست بود بیزار شد خطاب آمد که ای سید چه آرزو داری گفت امتان مرا چون در غار گور نهند بر ایشان رحمت کنی جواب آمد که امتان تو آن شب که در گور آیند مهمان من باشند تو با نیاز مندی خود مهمان نکو میداری من با بی نیازی خود مهمان را نکو دارم این نکوییها که من با ایشان کنم اول آن باشد که بر ایشان سلام کنم و دوم گور را ورا مرغزار بسی کرده ام از مرغزارهای بهشت و هفتاد هزار فرشته

فرشته موکل او کردانم و گویم بندهٔ من در دنیا رنجهای بسیار کشیده روز چند
درین خلوت خانه بیاسای تا فردا بسرای لقای مرا بینی لقای ابدی یابی

حکایت یکی از بزرگان دین میگوید روز مجلس میگفتیم با جماعتی افسرده
دل مرده ره بعالم معنی نبرده بدیدم که گفتم در نمی گیرد و آتش من در هیزم تر اثر
نمی شود و دریغ آمد مرا تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز بود در معنی این آیت ونحن اقرب
الیه من حبل الورید سخن بجای رسیده بود که می گفتم نظم

دوست نزدیکتر از من بمنست — هست مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که روندهٔ برکنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در وا اثر کرد نعرهٔ زد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش آمدند گفتم سبحان الله دوران باخبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور نظم

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت جماعتی از فضلا سخن ابوزرجمهر حکیم میکردند یکی گفت در سخن
گفتن تامل بسیار همی کند مستمع را بسی منتظر می باید بود تا فایده گیرد

بوزرجمهر را این حدیث بگوش رسید گفت اندیشه کردن که نگویم به از پشیمان
خوردن که چرا گفتم

نظم

سخن دان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم　　نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس

فصل دوازدهم در فرستادن آتش بدنیا حق تعالی جل جلاله

چون دنیا را بیافرید خواست که از بهر منفعت ایشان در سنگ و درخت آتش پدید آرد فرمان آمد بجبرئیل که مالک را بگوی تا یک درم سنگ آتش از دوزخ بدنیا فرستد جبرئیل بیامد و پیغام الهی برساند مالک گفت بار خدایا تو داناتری که اگر یک درم سنگ آتش بدنیا فرستم از کنار عرش تا پشت گاو و ماهی هر چیز که باشد پاک بسوزد فرمان آمد که نیم درم سنگ بفرست مالک گفت الهی تو دانی که دنیا همه سر تا سر بسوزد فرمان آمد که یک دانگ بفرست مالک گفت همه کوه های دنیا بسوزد و دریاها بجوشد و آبها خشک شود و قاف تا قاف عالم آتش گردد فرمان آمد که یک کاورس دانه آتش بفرست مالک گفت همه کوه های دنیا بسوزد و دریاها بجوشد و آبها خشک شود و قاف تا قاف عالم آتش گردد فرمان آمد که یک کاورس دانه آتش بفرست بدست جبرئیل مالک از برف حقه ساخت پانصد سال

برکی این ویک کاورس دانه آتش دوزخ در انجا انداخت وجبرئیل داد
چون جبرئیل آن آتش را بدنیا آورد برف را سوراخ کرد و دود سه برآمد
و آن کاورس دانه باز بدوزخ رفت جبرئیل گفت بار خدایا آتش بدوزخ
بازگشت حق تعالی گفت آن دود را بگیر جبرئیل دست دراز کرد دود را
بگرفت دست او چنان گرم شد که طاقت داشتن نداشت عاجز گشت
که هیچ نگذارم تا فرمانی شود واگر ندارم دستم خاکستر شود درین اندوه
بود که حق تعالی خطاب کرد که دست خود را بدریا فرو بر بهفت دریا جبرئیل همچنان
کرد که حق فرمود آنگاه گفت که در سنگ و درخت تعبیه کن جبرئیل چنان کرد
این آتش دنیا از آن دود است که بهفتاد آب بشسته اند باش تا فردای
قیامت آن آتش دوزخ را ببینی عزیز من امروز که در عالم حیاتی طاعت
کن ترک معصیت کن که در کردن هر معصیتی و بنا کردن هر طاعتی خلافیست
ظاهر با خداوند جهان جل جلاله و با جماعتی انبیا و فرشتگان و همه عالمان
و عابدان و با جمیع زاهدان و صالحان و موافقتی است روشن با شیطان
و دیوان و با جمیع کافران و ظالمان و با همه فاسقان و عاصیان و نیز بسبب ناکردن هر
امری و کردن هر نهی مصطفی را علیه السلام با شفیعان که دوست مومنان اند
روز قیامت خجالتی و المی خواهد بود که برای آن عذر باید خواست و ابلیس را
باشد شادمانی که دشمنیه ایشان با بنی آدم ظاهر است که [illegible]

شادی و مفاخرتی خواهد بود نیز و از مومنان که خلاف خدا و رسول خدا کنند
و فرمان برند شیطان را با دیوان و کوشش کنند در مخالفت سید رسولان
و شادی بدترین دشمنان و بسبب هر فرمان که نا فرمانی کنند نقطه سیاهی
بر دل نشیند چنانچه رسول صلی الله علیه وسلم فرماید العبد اذا اذنب کانت
نکته سوداء فی قلبه و چون بران اصرار نماید و نافرمانی زیادت کند
جمله دل سیاه شود و علامت سیاهی دل آن باشد که از گناه کوفته نشود و
طاعت را نزدیک او وقاری نبود و نصیحت مردرا سود ندارد و این معنی اورا
بکافری کشد چنانکه اورا خبر نبود و نیز باید که از دوستی دنیا که سر همه خطاهاست
اجتناب کند که رسول گفت صلی الله علیه وسلم حب الدنیا راس کل خطیئة
و بشبهات مشغول نگردد و پیوسته بپاس داری دین و ایمان خود مشغول
باید بود و بداند که دوستی دنیا و مال و جاه خرنده ایمان است چنانچه رسول عالم
صلی الله علیه وسلم فرمود که لیاتینکم بعدی دنیا تاکل ایمانکم کما تاکل
النار الحطب برین بناست و نیز باید که مؤمن از متابعت و فرمان برداری
بیشتری از خلایق پرهیز کند تا بضلالت و کافری گرفتار نشود و ان
تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله و نیز باید که
فرمان برداری نفس خود نکند و از عداوت اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک با خبر باشد و از آیت ان النفس لامارة بالسوء
فراموش نکند و

فراموشش نکند و بسبب نفس با خداوند تعالی و تقدس مخالفت نکند که خشم
و قهر خدای تعالی در میان معاصی نهانست و خداوند سبحانه و تعالی بس
قاهرست و جبار و متکبر و منتقم و بی نیازست که بسبب یک طاعت نافرمانی
مقبل صد هزار ساله را براند و مردود ابد گرداند و از هیچ کس باک ندارد
چنانچه زبان قرآن بدان ناطق ست که ابلیس را با طاعت دویست ساله
و بروایت هفتصد هزار ساله طاعت بترک یک سجده که از سر اباو استکبر
بوده ملعون ابد گردانیده چنانچه فرمود در قران مجید وان علیك
لعنتی الی یوم الدین وهاروت و ماروت را که از گزیدگان ملایکه
بودند بعد از انکه ایشانرا نفس داد بیک خطیه تا روز قیامت در چاه
بابل نگون آویخته که بابل هاروت و ماروت و آدم را علیه السلام
که در زمین خلیفه افریده که انی جاعل فی الارض خلیفه و تشریف
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً مشرف گردانیده
و بکرامت ونفخت فیه من روحی مکرم ساخته و بر دوش
ملایکه تخت او را بهشت رسانیده و ماکولات او را مباح گردانیده
وکلا منها رغدا حیث شئتما از یک درخت پیش او را منع کرده
ولا تقربا هذه الشجرة و در پیش او ملایکه خود را بسجود فرمود
اسجدوا لآدم بیک چشیدن گندم بنیان و غیر عزم از وی در وجود آمده که

فنسی ولم نجد له عزما حله ز نو ستانده و از بهشت باقی عذر
خواسته که فبدت لهما سوآتهما و بزندان فانی دنیا فرستاده
که فقلنا اهبطوا منها جمیعاً تا او بدان یک فراموشی دویست
و پنجاه سال گریه و زاری کرده تا توبه او قبول کرده و خلیفه زاده خود را یعنی
قابیل را بیک قتل بناحق مخذول ابد گردانیده و ذکریا سے پیغمبر را صلوات الله علیه
بیک التجا که بدرختی کرده از فرق سر تا بناخن پا باره دو سر بدست دشمنان
دو نیمه کرده و یونس پیغمبر را علیه السلام بیک غضب ناجایگاه که ذو النون
اذ ذهب مغاضباً چهل روز در شکم ماهی در قعر دریا بزندان کرده که
فالتقمه الحوت وهو ملیم و داود پیغمبر را که خلیفه او بوده که یا داود
انا جعلناک خلیفه بیک سوال که مناسب پیغمبری او نبوده کرده او را
بدان عتاب کرده تا او بسبب آن چهل سال گریه و زاری کرده تا از آب چشم
او گیاها رسته و پس از آن آهی کرده که از حرارت آن آه سقف خانه او سوخته
تا توبه او قبول کرده و بلعم را که مستجاب الدعوه بوده و اسم اعظم حق تعالی
دانسته و در عبادت و مکاشفه بجائی رسیده که از عرش تا ثری همی دیده
و در عالمی و واعظی و مدرسی بجائی رسیده دوازده هزار دوات زرین
در مجلس او میداشتند از برای نوشتن فایده که او فرمودی بیک میل
که بدنیا کرده و قصد اهانت بموسی کرده لباس ایمان از سر او در کشید
مثل

مثل او مثل کلب زده که فمثله کمثل الکلب و او را مردود ابد کردانیده و برصیصای زاهد را که مستجاب الدعوات بوده بیک گناه طاعت همه عمری او حبطه کردانیده و جزای او دوزخ ابدی کرده و قارون را که قرابت بهرا زاو بوده بیک بار کرفتن ورسم چند از مال زکوة او را از مالها و سرایهای او بزمین هفتم فرو برده که فخسفنا به وبداره الارض و جماعت بسیار از بنی اسرائیل بسبب یک کرفتن ماهی در روز شنبه خوک و بوزنه کردانیده و چهل هزار دیگر از کزیدکان قوم یوشع علیه الصلوة والسلم با شصت هزار دیگر از بدان از برای یک غضب ناکردن برشان و موافقت کردن با ایشان در خوردن و اشامیدن هلاک کردانیده واهل قریه را که هژده هزار بودند بیک نا فرمودن بمعروف و منع ناکردن در منکر و در غضب نا شدن از بهر رضای او از بهر رضای او همه را هلاک کرده و چهار هزار آدمی از قوم لوط با شهرستانهای ایشان بیک فعل لواطه که در میان ایشان پیدا شده زیر و زبر کرده و ایشان را هلاک کردانید و بر ایشان سنک بارانیده که فجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من سجیل و قوم نوح را که هزار هزار بیشتر بودند بلکه خلایق دنیا از مشرق تا مغرب بودند بیک ناکفتن کلمه طیب همه را با آب طوفان غرق کرده الا هشتاد کس و بقولی هفتاد کس

باقی همه را از آب طوفان تا آتش سوزان درآورده اغرقوا فادخلوا

نارا و قوم هود و ثمود را که از حساب و شمار بیرون بودند بیک گنه که

آن تکذیب پیغمبرانشان بود و کشتن ناقه همه را بباد و صاعقه هلاک گردانیده

و بدوزخ ابدی و بآتش سوزان گرفتار کرده که فاهلکناهم بذنوبهم

و بسیار از علماء بنی اسرائیل که یکی از ایشان خوانده چهل شتروار کتاب

توریت بوده و مدتهای مدید خلق را پیشوائی کرده و بانواع عبادت مشغول

بوده و از مدعیان لن یدخل الجنة الا من کان هودا او نصاری

بیک انکار که حق نبوت محمد را کرده همه اعمال ایشان را حبطه گردانیده و تاج ایمان

از سر ایشان برداشته و غل جهودی بر گردن ایشان نهاده و مثل ایشان

کمثل الحمار یحمل اسفارا و هزار هزار راهبان عیسی علیه السلام که هر یک

در زهد و عبادت بجای بوده اند که دعوی نحن ابناؤ الله و احباؤه

کرده و گزیده آن بوده که غیر ما به بهشت نخواهد بود در آینده بیک تصدیق ناکردن

حق رسالت محمدی صلی الله علیه و سلم رشته ایمان از عنق و دور ایشان باز کرده

و زنار ترسائی بر میان ایشان بسته و جمله عبادت و زهد ایشان هبا منثورا گردانیده

و نصیب هر یک از ایشان که بر جهودی و ترسای مرده و در دوزخ ابدی کرده

و حبیب خود محمد رسول الله را با آنکه در حق او گفته لولاک لما خلقت

الافلاک و گاه قسم بجان او و گاه سوگند بروی و موی او یاد کرده و

بخداوندی

بخداوندی خود بروی صلوات گفته و همه دوستان خود را بصلوات گفتن بروی
امر کرده بیک نا گفتن ان شاء الله در وعده که بیان دوزخ و اصحاب کهف
و ذو القرنین بود بقول ضحاک چهل شبانه روز وحی از و باز گرفته تا کافران مکه
و جهودان مدینه بروی شماتتها کرده و بیک روایت دیگر بداشتن
سگ بچه در خانه بیت و پنج روز جبرئیل را از وی باز گرفته و لبوی او وحی نفرستاده
و نوح را علیه السلام که شیخ المرسلین بوده و هزار کم پنجاه سال خلق را براه او
خوانده تا بسبب آن از دشمنان رنجها کشیده و چه رنجها و زخمها که دیده و بوی
رسیده از برای گفتن یک کلمه که ان ابنی من اهلی وی را بدان عتاب کرده
و لا تسالن ما لیس لک به علم تا او بسبب آن بروایتی چهل سال از
شرم و خجالت سر از پیش بر نیاورده و بآسمان نظر کرده و صحابه را که هر یک
در مدینا اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
بوده بیک مزاح که ناگهان کرده بآیت الم یان للذین آمنوا
ان تخشع قلوبهم لذکر الله عتاب کرده تا هر یک بسبب آن غمناک
شده و زاری و گریه بسیار کرده تا غایتی که بزرگترین ایشان که ابوبکر
صدیق بود سنگ در دهان نهاده تا بیش از وی ما لا یعنی نیاید و امیرالمومنین
علی که عالم ترین همه بوده و حق تعالی او را شیر خود خوانده و سر دفتر
اولیا بوده آرزو برده که کاشکی من از مادر نزادمی و همچنین هر یک از کبار

صحابه بنا بودن خود تمنا کرده و ثعلبه که زاهدترین صحابه بوده و بمنزل کبوتر در مسجد

رسول بوده بیک خلف وعده نور ایمان از دل او ربوده و ظلمت نفاق ابدی

در دل او پدید کرده که با استغفار رسید رسولان اگر هفتاد بار باشد محو نکرده

و او را نیامرزیده و متابعان حبیب خود را که هر یک از دوستان قدیمی نبی بوده

بلکه بهترین امتان بوده اند، با نامیدن یکقطره خمر هشتاد تازیانه فرموده و از برای

درمی چند معدوده از مال غیر بزدی دستهای دوستان خود را بریدن فرموده و از

برای یک شهوت ناجایگاه که آن زنا بوده بر سر آن سکان و ماران سرهای

دوستان قدیمی خود را در پیش دشمنان بسنگها کوفتن فرموده و بر جسم ایشان

حکم کرده و فی الجمله خداوند سبحانه و تعالی از اینها بسیار کرده چنانکه از شمار آن گویندگان

عاجز آیند و از این بوده که رسول صلی الله علیه و سلم در حدیث گفته اگر مرا و عیسی را بگیرد

با نچه دو انگشت کرده هر آینه که عذاب کرده شویم بعذابی که هیچ کس از عالمیان

را نکرده باشد و آن از بی نیازی خداوند تعالی بوده که روزها گرسنه و شبها

نماز کرده تا پشتهای پایهای مبارک او ورم کرده و در دعا و زاری می گفته که

اعوذ بعفوك من عقابك منك لا احصى ثناء عليك

انت كما اثنيت على نفسك پس باید که باشند مومنان همیشه از خداوند

خود ترسان و از نعمت او هراسان و بحضرت او وسیله جویان و با نفس خود

در راه او از مجاهدان تا بیابند فلاح جاودان و خداوند منعم باید در قرآن

یا ایها

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیل الله لعلکم تفلحون ﴿﴾ : نظم :

آن خدا کادم ز حکم ذات اوست ، جملهٔ اشیا بصحف آیات اوست
خاک را بر روی آب او گسترید ، عقل و جان و دین و دل زو شد پدید
کرهٔ چرخ فلک گردان بگرد ، ماه و خورشید اندرو تابان بگرد
آفتاب روح را اطوار داد ، چار را شش وادو شش را چار داد
جسم را از آب و خاک او آفرید ، روح را از باد و آتش پرورید
روح پنهان کرد و تن پیدا نمود ، از بدا بداوید بیضا نمود
اول و آخر بند غیری ورا ، هرچه بینی اوست این بس مر ترا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او ، دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات سبحانست و بس ، میدهد بر این گواهی هر نفس
اولین و آخرین ذات و یست ، نحن اقرب گفته آیات و یست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود ، صورت جزوی همه اشیا نمود
آفتاب از نور او یک ذره دان ، پرده دار نور او شد آسمان
اندرین ره سالکان بگداخته ، محو گشته راز او نشناخته
کوکبان چرخ حیران گشته اند ، با فلک در رقص گردان گشته اند
چرخ میخواهد که این سر تا برد ، لیک هرگز ره بکنهش کی برد

خاک را این سر مسلم آمدست . زانکه اندر راه او کم آمدست

قرب خاک از بود آن کامل تر است . هر که او محبوب تر فاضل تر است

باد خدمتکار کوی خاک شد . روح مطلق گشت و جان پاک شد

عقل اینجا چون نظر در دل فکند . عشق پیدا شد ز جان دردمند

اولین و آخرین عشقست و بس . عقل سودا می پذیرد هر نفس

جوهر عشقست پیدائی حق . راز پنهانست یکتائی حق

عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود . عقل بود را در این واقف نبود

آنچه آمد از بلا بر انبیا . در ره معشوق از جور و جفا

اول آدم از عزازیل لعین . در گمان افتاد از راه یقین

نوح را بنگر که از طوفان [چه دید] . شد درون بحر عشقش ناپدید

دیگر ابراهیم را در بحر نار . غرقه گشته از تف آن نور نار

باز در یعقوب نابینا نگر . یوسفش گم گشته گرگان پیش در

باز بنگر کز سلیمان ملک و تاج . بستد از وی سم تکلی دیو زاج

در نگر کایوب ابدال ضعیف . ماند اندر کرم تن زار و نحیف

باز بنگر ذکریا در درخت . کرده بر اره وجودش لخت لخت

باز بنگر بر سر یحیی که چون . کرده جوششش بر سر عشاق خون

باز بنگر تا که عیسی چند بار . آوریدند آن زمان در زیر دار

باز بنگر

باز بنگر تا که سر خیل رسل — چند دیده خویشتن در عین ذل
این همه راه ملامت آمدست — تا بنزدیک قیامت آمدست
کس چه داند تا چه حکمت می رود — هر وجودی را چه قسمت می رود
چند میکنی تا ز صورت بگذری — تا که از معنی زمانی برخوری
ای درون جسم و جان پیدا شده — از دو عالم تا ابد یکتا شده
ای انا الحق گفت بی لفظ و زبان — در دو عالم پیدا و در دیده نهان
اولین و آخرین را رهنمون — از تو پیدا گشته یکسر کاف و نون
ای بذات خویش بیچون آمده — نه درون رفته نه بیرون آمده
آشکارا بر دل و بر جان شده — از تمام دیدگان پنهان شده
ای شده بر جان و بر دل آشکار — راحم و رحمان و حی کردگار
ای کمال لایزالت نور پاک — ای شده جویای صنعت آب و خاک
آفتاب از شوق تو در تف و تاب — خیمه کرده بی ستون و بی طناب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته — هم کمال عشق تو نشناخته
آتش اندر آتش شوقت مدام — باد کرده راه پیمایی تمام
تا زجای راه یابد سوی تو — در نفسها می زند او هوی تو
آب از صنعت روان در مرغزار — در درون چشمه نالان زار زار
خاک خاک راه بر سر کرده است — کو میان صد هزاران پرده است

او بس پرده تراجو یان شده		او فتاده در ره و حیران شده
کوه را کوی غم و اندوه و درد		در دل و پایش فرو رفته بگرد
می زند هر لحظه بحر از شوق جوش		تا کند در وصالت را بگوش
هر شجر کان از زمین آید برون		می شود در راه عشقت سرنگون
میوه های رنگ رنگ از این خاک		میکند هر سال از صنعت نثار
طالبان عشق در کار آمده		از پی حسنت ببازار آمده
جمله در انوار دوار خورش		عقل تنها می کند این پرورش
باغ اسرار تو بی عقل و فصول		میکند هر ذره تدبیر اصول
چند گویم چند جویم مر ترا		ای ز پنهانی شده پیدا مرا
چون یقینم شد که جانانم توئی		محو گشتم در تو بردار این دوی
خالقا انصاری راه توام		بنده و زندانی جاه توام
در درون نفس چندین پیچ پیچ		مانده ام جان در خطر بر هیچ هیچ
از دو دستی دیده ام بگشای تو		سوی مقصودم رهی بنمای تو
حاضری یارب ز باز پیای من		وارهان جانم ز دست خویشتن
سیر گشتم از جهان و خلق پاک		آرزویم میکند در زیر خاک
بی نیازا در نیاز من نگر		وارهان چشم از این خواب خطر
از لقای خود دلم پرنور کن		از عزازیل لعینم دور کن

رحمتی کن

رحمتی کن بر من آشفته کار — از خداوندی ببخش و درگذار

ای گناه آمرز مشتی پرگناه — هم ز تو سوی تو آوردم پناه

شوخی و بی شرمی ما درگذار — کرده ما پیش چشم ما میار

حکایت

موسی بمناجات می رفت مردی را دید بر سر راه خانه ساخته و در آنجا بطاعت مشغول شده چون موسی را بدید برخواست و سلام کرد گفت ای کلیم کجا می روی گفت بمناجات می روم آن مرد گفت حاجت ما را نیز عرضه کن موسی گفت علیه الصلوة والسلام چه حاجت داری گفت بگوی تا ذره از محبت خود در کار ما کند موسی گفت چنان کنم وروان شد چون بطور سینا رسید و در مناجات رفت و حاجات عرضه کرد پیغام آن درویش را فراموش کرد چون خواست که باز گردد حق تعالی فرمود که حاجت آن درویش را بگذاشتی موسی را یاد آمد گفت الهی تو عالم تری حق تعالی گفت تمام ساعت که ترا پیغام داد ما حاجت او را روا کردیم موسی علیه السلام باز گشت چون بدر خانه او رسید او را ندید گفت الهی کجاست این عاشق صادق حق تعالی گفت از تو بگریخت موسی گفت ای پروردگار عالم پیغام تو آورده ام از من چرا می گریزد الله تعالی گفت یا موسی هر که ما را دوست گرفت و ما او را دوست گرفتیم او دیگر با خلق بنیامیزد موسی گفت الهی او را

بمن نمای حق تعالی گفت بر سر کوه رو موسی علیه السلام برکوه رفت او را دید که خویشتن را از کوه بینداخت و بر سر سنگ که می خورد پاره پاره از و جدا می شد موسی گفت الهی با دوستان خود چنین میکنی با دشمنان چه کنی حق تعالی گفت یا موسی از محبت ما چندانکه در باطن او نهاده ایم اگر ذره بر کوه نهیم کوه با شکوه پاره پاره شود و طاقت محبت ما نیارد یا موسی دوستی ما در دنیا با عارفان چنین میکند اکنون درجه او را ببین موسی علیه السلام بنگریست قبه دید از یکپاره یاقوت سرخ هزار بار چند همه دنیا به بزرگی و گفت یا موسی این او راست در حضرت و من نیز او رایم :: نظم ::

گفت ذوالنون می شدم در بادیه ، در توکل بی عصا و زاویه
چل مرقع پوش را دیدم براه ، جان بداده جمله در یک جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد ، آتشی در جان پرجوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای ، سروران را چند اندازی ز پای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم ، خود کشیم و خود دیت شان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار ، گفت تا دارم دیت اینست کار

:: مثنوی ::

حکمش بسزا و ملک جاوید ، کس از در او نگشته نومید
ای بار خدای بنده پرور ، وی کارگذار خلق مضطر

من بنده بسی

من بنده بسی گناه دارم ۰ بر در که تو امید دارم

یارب بنیاز خرقه پوشان ۰ یارب به نیاز درد نوشان

یارب بدعای مستمندان ۰ یارب بغنای دردمندان

یارب بشکستگی پیران ۰ یارب بمذلت اسیران ۰

یارب بنیاز صبح خیزان ۰ یارب بخشوع اشک ریزان

یارب بتصدق کریمان ۰ یارب بتضرع یتیمان ۰

یارب بحضور سینه پاک ۰ یارب بسرشک چشم نمناک

یارب بزیارت پیمبر ۰ یارب بطواف حج اکبر

یارب بتلاوت کلامت ۰ یارب بعبارت پیامت

یارب بیگانگی ذاتت ۰ یارب به بزرگی صفاتت

یارب بولای بنده دربند ۰ یارب بخدای خداوند

کز خوان کرم نواله ام بخش ۰ وز جام صفا پیاله ام بخش

انعام ز لطف بیکران کن ۰ انچه از تو سزد بحالم آن کن

عذرم بپذیر و عفو فرمای ۰ انصاری چو عاجز است بخشای

فی التوحید

حمد و سپاس بقیاس مر خالق ذوالجلال را جل جلاله و عم نواله آن صانعی که ذره خاک کثیف را از حضیض مرکز طبیعت بنظر لطف دایره نقطه عالم گردانید

آن مبدعی که قطرهٔ آب ضعیف را در قعر دریای ظلمت بشریت بنور رحمت صدف
در و معرفت ساخت جسم سقیم حیوانی مزاج را از دار الشفای کرم بواسطه عقل
صحیح مرتبه انسانی بخشید نفس خسیس شیطانی صفت را از کارخانه فضل بمدد روح
قدسی سیرت ملکی ارزانی داشت صحیفهٔ دل را که دفتر آیات بینات
حکمتست بجدول افعال وصفات خود بپیراست بس بانگشت ارادت و علم
ارقام ایمان و معرفت در اوراق اطوار او درج کرد آینهٔ جان را که جام
جهان نمای قدرتست بصیقل انوار ذات وصفات خود بیاراست تا عکس جمال
وجلال لم یزلی اسرار توحید و محبت در دایره مرکز او متجلی شد چون بقدرت
بر کمال و حکمت بی مثال تسویه نفس را از نفخ روح باتمام رسانید و ترتیب
قلب وقالب از فیض ایشان بترکیب پیوست عجایب بی علت این خلاصه
ملک و ملکوت را خلعت اجتبا در بر افکند و این زبدهٔ غیب و شهادت
را تاج اصطفا بر سر نهاد و احسن تقویم که ان الله تعالی خلق آدم
علی صورته عبارت از آنست بر سریر عزت و مسند کرامت بنشاند بعد از آن
از طینت آن ذره چندین هزار ذریت را چندین نوع در وجود آورد و
هر نوعی را بچندین صفت ظاهر گردانید و هر صنفی را بصفتی و خاصیتی
مخصوص کرد تا بحکم آن صفت و خاصیت در قاعدهٔ خلقت هر یک را مزاجی
عادتی مرکب گشت و از آنجا نقصان و کمال پدید آمد که موجب حوادث و تفاوت
ایشان باشند

ایشان باشد و نسبت آن از مبداء خود بمعاد اصلی واصل شوند چندین
هزار مذاهب وادیان ظاهر گشته واختلاف ملل و نحل درمیان افتاده
بعضی در فروع از هر نوع شاخ برگی انگیخته وبعضی در اصول از هر جنس مغز
و پوستی نموده طایفه در لوح صورت حکایت آب و گل دیده گروهی در ورق
معنی آیت جان و دل خوانده وقرآن مجید و حمید از حال هر یک خبر داده که
زیّنا لکل امة عملهم آثار لطف و قهر ظاهر شده آدم و ابلیس علت گشته
انوار جلال و جمال شعله زده کفر و دین درمیان آمده فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شئ والیه ترجعون :: نظم

ای جلال تو بپایها راز بان انداخته
عزت ذات تو نقش را در گمان انداخته

عقل را ادراک صنعت دیدها بر دوخته
نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته

هرچه آن بر رسم نهاده دست حس و وهم و عقل
کبریایت سنگ بطلان اندر آن انداخته

یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم وزان
غلغلی در جان هستی خاکیان انداخته

با حجاب کبریا دلها مشتاقان تو
هر زمان سوزی و شوری در جهان انداخته

با کمال بی نیازی خوبهای لطف تو
دمبدم در حلق جانها ریسمان انداخته

قدرتت در آفرینش هر فهم ناقصان
در جهان آوازه از کن فکان انداخته

حبیب دنیای دنی هستی ازین جان ناکرده حس
موج دریای علایت بر کران انداخته

در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل
در هزیمت تیر شکسته کمان انداخته

گرچه بسیارست نامت بی‌نشان زان خود — نام تو در جان گرفتست و نشان انداخته

آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم — شعله‌های آتش اندر آسمان انداخته

بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده وار — واختران هم خویشتن را در میان انداخته

در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر — همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته

در ضیافت خانهٔ فیض نوالت منع نیست — در گشاده است وصلا در داده خوان انداخته

سالکان راه تو توسته ز ناکامی کشند — درچه تا شد کام عالم پیششان انداخته

جان بتو چون آورم ای در ره سودای تو — صد هزاران جان و دلها رایگان انداخته

دردمندان غمت را در بیابان بلا — مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته

از پی آرایش جان و دل ارباب قلوب — جامه در دیبا بر قد جان انداخته

هر که گویا گشت در وصف تو دست عزتت — همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته

صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته — پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته

بر جمال سودمندی در خور هر نااهل را — حکمت تو روی بندی از زبان انداخته

دست لطفت بر گرفت از خاک آدم را که بود — در میان مکه و طایف جهان انداخته

آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع — یک جهان آواره را از خان و مان انداخته

در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده — هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

هر کجا در حلقهٔ ذکر تو انصاری نشست — جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته

وصد هزار تحفهٔ تحیات و گل دستهٔ صلوات نثار حضرت عالی جناب آن نوباوه

بستان

بستان سیادت واعجوبهٔ عالم غیب وشهادت علیه الصلوة والتحیة بادکه منبع
اخلاق الهی ومخزن اسرار ربانی منشای ذات کامل صفات او بود چنانچه خبر داد که
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق ؛ شعر ؛

نخل گل بوستان اسلام . شمع شب قیرگون ایام
شمشاد حدیقهٔ نبوت . خورشید معارج فتوت
مقصود وجود آفرینش . شاهنشه ملک اهل بینش
طاها ورق زنخت ذاتش . والشمس کتابت صفاتش
سرحلقهٔ ایها المدثر . نوباوهٔ باغ قم فانذر
واللیل سواد تار مویش . گلدستهٔ والضحاست رویش
نقش ورق کتاب سرمد . محمود ومحمد ست واحمد
اوصاف توکاهنا ویاسین . اوراد تو طاها وحم وطاسین
شب پرچم رمح حاجب دارت . خورشید غلام تاج دارت
ذاتت سبب وجود آدم . از بود تو شد وجود عالم
خورشید منیر ونور مطلق . انگشت تو کرده ماه را شق
مهر تو نهاده بر کتف ماه . آراسته زتو سپهر خرگاه
نه تختهٔ بهرخ در قطارت . افلاک غلام چار یارت
ناهید چراغ بارگاهت . مه رفته بدیده خاک راهت

آن شب که براق تیز تک راند . جبریل بسدره باز پس ماند
رفته بمقام قاب و قوسین . نوری که طفیل اوست کونین
اصحاب نزا بجان غلامم . زاخلاص غلام هر کدامم
آن جمله صحابه برگزیده . آن چار ستوده نور دیده
انصار چو عاجزست عذرا . در کار یکی کن این گدا را
حرفی که محیط شد بهر یک . خود میم محمدست بی شک
آغاز سخن بدان ای سالک که حضرت الوهیت عالمهای مختلف آفریده است از دنیا و آخرت ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوقات آفریده روحانی و جسمانی و از هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاده چنانکه از صنف ملایکه چندین نوع ملک اند کروبی و روحانی و آنها که حملة العرش اند نوع دیگرند و ملایکه آسمانی نوع دیگرند و سفره و بررره دیگرند و کرام الکاتبین دیگرند و فرشتگان هوا دیگرند که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشانست تا در روایت می آید که بر هر قطره باران ملکی موکلست تا آن قطره بدان موضع فرود آید که فرمان خداوندست و ملایکه که بر دریاها موکلند و ملایکه که در باطن آدمی القاء خواطر کنند دیگرند و فرشتگان که منع شیطان از بنی آدم کنند دیگرند و فرشتگانی که محافظت اطفال کنند دیگرند و منکر و نکیر که سوال کنند دیگرند و آنها که مبشرند دیگرند

و آنها که

و آنها که معذبند دیگرند و ملایکه موت دیگرند و ملایکه حیات دیگرند بواسطه
نفخ روح و فرشتگان زیر زمین دیگرند و آن ملک که گاو و ماهی و جهان
بر سفت اوست دیگرست و ملایکه که خزنه بهشتند دیگرند و آنها که خزنه
دوزخند دیگرند و ملایکه که زبانیه دیگرند و مالکان دوزخ دیگرند و آنها که
بر اطباق دوزخ موکلند دیگرند و ملایکه عذاب دیگرند و روح که در یک صف
باشد و جمله ملایکه در یک صف دیگرست و انواع اند در آسمان و زمین و دنیا
و آخرت که جز خدای تعالی انداند کمیت و کیفیت آن پس چون یک عالم
از عوالم مختلف عالم ملکی ست چندین نوع ملایکه اند هر یک بصفتی و خاصیتی دیگر
مخصوص بدانکه در عالمهای دیگر چه انواع و اصناف خلق باشد از انس
و حیوان بری و بحری و از اصناف جن و انس و ابالسه و مرده و غیلان
و نسناس و اهل جابلقا و جابلسا و یاجوج و ماجوج و دیگر اجناس که
در قصص برشمرند و ما را حقیقت نیست و از انواع حوران و وصیفان
و غلمان و ولدان بهشت و اجناس مختلف از نباتات و جمادات و معادن
و اجسام کثیف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد عناصر و انواع نور و ظلمت
و جواهر و اعراض و الوان و طباع و طبایع و خواص و صفات و نتایج و
اشکال و هیات و صور و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و بد حواس
ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر

مدروح و حس و قوای بشری چون قوت متخیله و متوهمه و متفکره و متذکره

و حافظه و مدبره و حس مشترک و آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی و لوح

و قلم و بروج و افلاک و کواکب و سیارات و ثوابت و منازل

و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب و قوسین و لامکان و دیگر اصناف

موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح داد که بر دقایق آن جز حضرت

خداوند جل جلاله واقف نباشد بحقیقت و ما یعلم جنود ربك

الا هو اما عدد عالمها در بعض روایات آمده است که هژده هزار عالم

است و بروایتی هفتاد هزار عالم است و بروایتی سیصد و شصت هزار

عالم است ولیکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت گویند مندرج است

چنانچه بیان فرمود و در آفریدن آن بر حضرت خداوندی خود ثنا گفت

که الا له الخلق و الامر تبارك الله رب العالمین اما مراتب

ملک و ملکوت و مدارج آنکه بعد از مراتب ارواح جن بود آنگاه

مراتب ارواح شیاطین آنگه مراتب ارواح حیوانات آنگه مراتب

نفوس نامیه که بنبات تعلق دارد آنگه مراتب خواص و طباع معادن آنگه

خواص و طبایع مرکبات جمادات آنگه خواص و طبایع مفردات عناصر

و اما مراتب نفوس مبدا آن عقل کل آمد و بعد از مراتب عقول مراتب

نفوس عرش و کرسی است آنگه مراتب نفوس سماوات آنگه مراتب نفوس

افلاک

افلاک و بروج انگه مراتب نفوس کواکب و سیارات آنکه مراتب نفوس

مراکز چون مرکز اثیر که مرکز آتش ست و هوا که مرکز باد ست و محیط که مرکز

آبست و زمین که مرکز خاکست بعد از ان مراتب نفوس مرکبات ست این قدر

بر سبیل اختصار نموده آمد از مراتب و مدارج ملکوتیات مختلف و این جمله

آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف شود در مقام ارادت سنریهم

ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم و اگر در مراتب بعضی تقدیم و

تاخیر افتد از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر نفس باشد در ادراک

معانی غیبی با سهو قوت متفکره که سفیر عالم غیب و شناد ست زیرا که انچه مکشوف

نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت و نقصان نبود خصوصا چون نظر روح

مؤید بود بمدد نور الله که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله

اما انچه نصیبه نفس باشد از معانی غیب بتبعیت روح بود و خیال و وهم را

مجال تصرف نباشد تفاوت و زیادت و نقصان بدان راه یابد و نیز

درین معانی و مراتب که شرح داده آید هر طائفه را از اهل طریقت و اهل

حکمت مذاهب مختلف بحسب نظرها ست

نظارگیان روی خوبت　　چون در نگرند از کرانها در آینه

نقش خویش بینند　　زینت تفاوت نشانها

اما مراتب ظهور عوالم ملک در روایت می آید که لما اراد الله

ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فنظر الله بنظر الهیبة
فذابت فصار نصفین من هیبة الرحمن نصفه نارا و نصفه
ماء فاجری النار علی الماء فصعد منه دخان فخلق من ذلک
الدخان السموات وخلق من زبدة الارض آسمان و زمین را
بدین وجه و بدین ترتیب آفرید رسول علیه السلام فرمود که زمین را روز شنبه
آفرید و آن روز بیست از روزهای این جهان زیرا که روز نتیجه زمانست
و زمان نتیجه گردش افلاک چون آسمانها را بیافرید و گردان کرد آغاز
روز پدید آمد شنبه نام نهاد آنرا و در روز یکشنبه کوهها را بیافرید و در روز
دوشنبه نباتها و اشجار بیافرید و در روز سه شنبه رنج و مکروه بیافرید
و در روز چهارشنبه نور بیافرید و روز پنجشنبه حیوانات بیافرید از هر نوع
و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر ساعت آدم را بیافرید بدانکه از پرتو
نور محمد علیه السلام گذر کرد بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که با آخر موجودات
رسید که ملکوتیات عناصر مفرده بود و آنچه بر ملکوتیات نفوس گذر کرد هم از
پرتو نور احمد که عقلش گفتیم تا آنجا که بملکوت عناصر رسید بر مثال برکا
که گرد ابره برآید چون بنهایت رسد هر دو بهم پیوندند یکی شود از هر دو لطیفه
از روح و عقل جوش کرد عالم ملکوت ارواح و ملکوت نفس برگشتند
در آخر مرتبه ملکوت عناصر بهم پیوستند و هر چه صافی آن لطیفها بود خرج
شده بود

شده بود و در روی قطاره صفت مانده بود از آن در و از آن جوهر بیافرید که میفرماید

خلق جوهرا ثم نظر الیها فذابها پس آن جوهر تا بشر نظر هیبت بدو نیم

کرد یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب [illegible] پس آتش را بر آب استیلا داد تا از

آب دخان برخاست قصد علو کرد آتش با دخان روی بعلو نهاد و از غایت

لطافت و کرم روی آب در نشیب بماند از کثافت و فسردگی طبع این لطیفه بشنو

چون آن جوهر را حق تعالی بنظر خود منظور گردانید آن جزو که از عقل و روح

برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره قصد علو کرد

آنچه از عقل فسرده برخاسته بود تبردامنی اینجا بماند و این خاصیت از اینجا بود که

روح محمدی را صفات مختلف بود یک صفت از آن محبت بود و یک صفت نور

بود و محبت آتش سوزان است و نور فسرده پس آن لطیفه که از نور احمدی

بر مراتب ارواح گذر کرد محبت بود و آنچه عقل از و برخاست و بر مراتب نفوس

گذر کرد از نور بود و میان محبت و عقل منازعت و مخالفت هرگز با یکدیگر

نسازند هر منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه بردازد و هر کجا عقل خانه

گیرد محبت کرانه گیرد ؛ ؛

ترک عجمیت عشق دانی . کز ترک عجیب نیست غارت

میخواست که در عبارت آرد . وصف رخ او باستعارت

نور رخ او زبانهٔ زد . هم عقل بسوخت هم عبارت

انجا محبت ازلی بس چندین محبت افتاده بود و بر مراتب ارواح و ملکوت گذر کرده
از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت از و
بوی آشنائی شنید که هم از آن ولایت آمده بود اگرچه این سلطان بود
و او دربان اما بحکم آشنائی و هم ولایتی شوق حب الوطن من الایمان
در نهاد جنبید فریاد برآورد و گفت :. نظم :.

ای آرزوی بردها تاب تو تابستان‌ها . ما را چو تابستان مبر دل گرم تابستان‌ها
ای چشم جانها را تو بینا آخر کجا بودی کجا . تا آب رحمت بیرزند از عین آتش دان‌ها
تا سبزه گردد شوره‌ها تا شهد گردد غوره‌ها . تا روضه گردد گورها تا پخته گردد نان‌ها
ای آفتاب جان و دل ناهید و ماه از تو خجل . بنگر چگونه آب و گل بستت گرد جان‌ها
ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد . تا ره بری سوی احد جانها را از بن زندان‌ها
گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را . سلطان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان‌ها
گر دیده در عز دلو تا در رسد در گرد تو . گو گوش هوش آورد تو تا بشنود سرها
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل . ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان‌ها

از غایت اشتیاق محبوب خویش دست در گردن آن لطیفه عقل آورده
و می‌گفت :. رباعی :.

هر باد لب لعل نگین می‌بوسم . آنم چو بدست نیست این می‌بوسم
دستم چو بدست بوس وصلت نرسد . میگویم و خدمت زمین می‌بوسم

ولیکن

ولیکن این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام خویش رسید آتش در وی افتاد

و دست از کردن عقل بیرون آورد عبارت از و این آمد که چو عنصر بدو نیم شد

آن نیمه که از عقل بود عقل مدد او بود چون بترسید از ترس بگداخت آب شد و آن

نیمه که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد آتش محبت شعله بر آورد

آتش پدید آمد همچنانکه میان آب و آتش مضادتست میان عقل و عشق همچنانست

بس عشق با عقل ساخت او را برهم زد و رها کرد و قصد محبوب خویش کرد

عشق را با عقل کاری نیست زو دوش پنبه کن   ما چه خواهی کرد آن اخگر دل چو لاله را

پس آن جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و آن جزو

که در نشیب ماند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بدان ترتیب که بایست

بیافرید پس آن لطیفه که صنع محبت محمدی بر خاسته بود اول گرد ملکوت ارواحش

بر آوردند و آنکه از ذرات ذره جوهر او را بر صورت و صفت ملک و ملکوت

گذر دادند تا هیچ ذره از ذرات کاینات از ملک و ملکوت نماند

که در وی سریان اسرار محبت تعبیه نکردند تا هیچ ذره از محبت

خالق خویش بقدر استعداد خالی نباشد و بدان بزبان حال خویش

حضرت عزت را حمد و ثنای گویند که وان من شیء الا یسبح

بحمده ولکن لا یفقهون تسبیحهم ؛ نظم ؛

گر عرض دهند عاشقانت را ۰ هر ذره که هست در شمار آید

طاوس و مگس بیک محل باشد   چون باز غم تو در شکار آید

ای ملایکه لاف مسبحی مزنید و خود را در مقام هستی بدید میارید که ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك آن چیست و کیست که نه مسبح حضرت الوهیت ماست حضرت ما از ان عزیزتر و بزرگوارترست که خود هر کسی حمد و ثنای ما تواند گفت

بیت

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها   در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

در لا احب الافلین پاکی ز صورتها یقین   در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها

افلاک از تو سرنگون وین خاک جوشان دریای خون   ماهت نخوانم ای فزون از ماهی و سالها

کوه از غمت بشکافته وان غم بدل تا رفته   یکقطره خونی یافته از فضل وا ین افضالها

ای سرور انرا الوه سند لشمار ما را زان عدد   دانے سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها

سازی ز خاکی سیدی بر روی فرشته حاسدی   با نقد تو جان کاسدی پامال کشته نالها

آن کو تو باشی مال او ای رفعت و اجلال او   وان کو چنین شد حال او بر روی دارد خالها

گیرم که دارم خار بد خار از پی گل می‌دمد   صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها

فکر بدست این مالها حال بدست افعالها   قال بدست این حالها حال بدست این قالها

اغاز عالم غلغله پایان عالم زلزله   عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

تو قبع شمس آید شفق طغرای دولت عشق حق   فال وصال آید سبق کان عشق زد این فالها

زد رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین   چون مه منور خرقها چون گل معطر شالها

از عشق گردون

از عشق گردون موتلف بی‌عشق اختر منخسف ، از عشق گشته دال الف بی‌عشق الف چون دالها

آب حیاتست این سخن کاید ز علم من لدن ، جانها از و خالی مکن تا بر دهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها ، بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز در ، کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد محملها

بر تسبیح و تقدیس که بر اهل آسمان و زمین می‌بینی و بر ذرات کاینات منادی
میکنی همه از پرتو ثنای خداوندی ماست بر حضرت ما که سبحان ربک
رب العزة عما یصفون اما بواسطه آینه روح محمدی عکس بر
ذرات کاینات انداخت جمله مسبح و مقدس گشتند هر کس پنداشت که
آن ثناگوی از خاصیت عبودیت اوست ندانستند که منشا این حمد و ثنا
از کجاست چون نوبت بخلاصه موجودات رسید و در پرورش و روش گرد
ملک و ملکوت برگشت و ثمره کردار بر سر شاخ شجره آفرینش آمد که قاب
قوسین عبارت از وست و منصرف سراو ادنی دیده حقیقت بین او گشاده
کردند و خطاب عزت در رسید که ای محمد تو همچو دیگر موجودات و ملایکه مرا
ثناگوی اَثنِ علَی محمد رسول الله باز دیده بود که هر چه از ثناگویی آن حضرت
جمله کاینات یافته بودند عاریتی بود و شریعت او آن بود العاریة مردود
بر قضیه ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
آن امانت رد کرد و گفت از زبان الکن حادث ثنای قدیم چون درست آید

که لا احصی ثناء علیک ثنای ذات تو هم از صفات وی است آید انت کما اثنیت
علی نفسک اینجا به ملایکه که اطفال دبیرستان آدمند که یا آدم انبئهم باسمائهم
که ایشان خود نام خود نمی دانند ملکه آدم که معلم ایشانست با جملگی فرزندان
در زیر رایت ثناخوانی محمد باشند که آدم و من دونه تحت لوائی
یوم القیامة ولا فخر وبیدی لواء الحمد ولا فخر از نبی
معلوم کرد که تخم آفرینش محمد بود و ثمره همه او بود و شجرهٔ آفرینش بحقیقت همه وجود
محمدیست

بیت

ای جز باحترام خدایت نبرده نام — وی سلک انبیا ز وجود تو با نظام
در دست عقل تو ز مساعی تو چراغ — بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
از آتش سنان تو یک شعله نور صبح — وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام
فتراک بست عروه وثقی که جبرئیل — در وی زند ز بهر شرف دست احترام
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی — از حضرت خدای که دادی بما پیام
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد — تا قصر دین نخست وجودت شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش — عرش مجید نام ترا از برای نام
بر جوش دیگ سینه چه داری چو می پزند — در مطبخ ابیت ترا گونه گون طعام
در مرکب جلال تو از عجز باز ماند — روح القدس بمنزل الا له مقام
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما ز دور — در دست ما همین صلوات است والسلام

ابر چه ملکوتیانست

هرچه ملکوتیاتست بیخهای آن شجره تصور کن و هرچه جسمانیاتست تنه شجره

و انبیا علیهم السلام شاخهای شجره و ملایکه برگهای شجره و بیان ثمره

آن شجره در عبارت نگنجد و بزبان قلم دو زبانه با کاغذ دو روی

نتوان گفت ؛ ؛ بیت ؛ ؛

عزلی می نوشت خاقانی قلم اینجا کشید رسید و سر بشکست

پس همچنانکه شجره در ثمره تعبیه باشد ثمره در شجره ست تا هیچ ذره

از ثمره نیست که از وجود ثمره خالیست و اصل تخم چون از پرتو نور احدیت است

ذره نیست از شجره و ثمره که از پرتو نور احدیت خالیست که و نحن اقرب

الیه من حبل الورید و سر و هو معکم اینجا معلوم کردد خاصیت

الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود بدانکه هرچیز را که

حق تعالی جل جلاله در عالم معانی ظاهر کرده ست در عالم صورت آنرا بدید آورده است

پس صورت جملگی عوالم ملکوت شخص محمدی آمد و صورت پرتو نور احدیت کلمه توحید

لا اله الا الله آمد و شریعت انبیا علیهم الصلوة والسلام از بهر زراعت تخم توحیدست در زمین

دلها که الدنیا مزرعة الآخرة و رسول صلی الله علیه وسلم از بهر اینجا میفرماید

که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله این جمیعت

تخم توحید در زمین دلها باشد ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة

طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین باذن ربها

يضرب الله الامثال للناس لعلهم يتذكرون

فصل سيزدهم در بيان عناصر

قال الله تعالى اني خالق بشرا من طين وقال النبي عليه السلام حكاية
عن الله تبارك وتعالى خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحا
بدانكه قالب انسان را چون از چهار عنصر كه آب و آتش و باد و خاك است
خواستند ساخت آن عناصر را بصفت عنصري و مفردي بگذاشتند آنرا
بدركات ديگر فرو بردند اول دركه مركبي زيرا كه عنصر مفرد تا در مقام مفرد است
بعالم ارواح نزديكتر است و چون بمقام مركبي خواهند رسانيد مقام
مفردي ببايد گذاشت و بمركبي آمدن پس بيك دركه از ارواح دورتر افتند
و چون بمقام نباتي خواهد آمد مقام مركبي و جمادي ببايد گذاشت پس بدركتي
ديگر دور افتند از عالم ارواح و از نباتي چون بحيواني پيوندد و دركتي ديگر
فروتر رود از حيواني چون بمقام انساني رسد دركتي ديگر فروتر رود و از
شخص انساني دركتي ديگر فروتر نيست اسفل السافلين عبارت از آنست
اين سخن باعتبار است كه پيغمبر احوال بدين دركات ميرسد از بعد ارواح
وليكن از نظر با ملكوت جمادي كي كه بدين مراتب بمرتبه انساني رسيد اين
درجات باشند نه دركات بود در هر مقام بارواح نزديكتر مي شود نه دورتر
اما سخن ما در عالم ميرود كه ملكت نه ملكوت آن پس بدين اشارت كه

رفت

اسافلین
رفت و تقریر کرده آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش بمرتبه فروتر آمد و اسفل

بحقیقت اوآمد اشارت ثم رددناه اسفل سافلین تعلق روح است

بقالب پس ازینجا معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست و اسفل

سافلین قالب انسان و اینجا روشن شود معنی این بیت که گفته اند چیا

بلندی و پستی توئی .. ندانم چه هر چه هستی توئی .. فسبحان من جمع

بین اقرب الاقربین وابعد الابعدین لقد رته

وحکمت دران که قالب انسان اسفل اسافلین باشد و روحش از اعلای

علیین آنست که چون انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می باید که قوت

هر دو عالم بکمال او را باشد چنانچه در دو عالم هیچ چیز بقوت او نباشد

تا تحمل بار امانت را بشاید و آن قوت از راه صفات می باید نه از راه

صورت لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون از اعلی علیین ست

هیچ چیز ندارد در عالم ارواح از ملک و شیطان و غیرآن و آن قوت که

نفس انسان راست چون اسفل اسافلین ست هیچ چیز را نیست در عالم

نفوس نه بهایم را نه سباع را نه غیرآنرا و آن چهار عنصر که قالب انسان

ازان ساختند هم از دردی ارواح آفریده بودند که قطارهٔ صفت بود

پس از هر صفت که در ارواح بود که او را تعبد و قفا و صفت کردند چیزی

در بقیت قطارهٔ بود و در روش از لطیفه در اصناف موجود است که هیچ ذره

نماند تا از صفات عالم ارواح که در روحانیت بود و آن چهار عنصر اگرچه ابعد موجودات
بود از عالم ارواح ولیکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح چیزی
تعبیه بود و باقی در وجود آن عناصر خود درد عالم ارواح بود و هر چند
در تخمیر طینت آدم جمله صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی
حاصل بود ولیکن چون باختصاص اضافت بیدی مخصوص گشت هر صفت از این صفات
ذمیمه را صدفی گوهر صفات از صفات الوهیت کرامت کردند چون بتصرف
نظر آفتاب سنگ خاره صدف گوهر و لعل و یاقوت و زبرجد و فیروزه و عقیق
می گردد تنگر آن خصوصیت خمرت طینة آدم بیدی در مدت
اربعین صباحا که بروایتی هر روز هزار سال بود آب و گل آدم صدف
کدام گوهر شود این تشریف آدم را علیه السلام هنوز پیش از نفخ روح بود دولت
قالب بود که سرای خلیفه خواسته بود در و چهل هزار سال خداوندی
خویش کار میکرد که داند که اینجا چه گنجها تعبیه کرد پادشاهان مجازی صورتی
چون عمارتی فرمایند خدمتکاران را بر کار کنند تنگ دارند که بخودی خود
دست در گل نهند به دیگران باز گذارند لیکن چون کار بدان موضع رسد که
گنجی خواهند نهاد جمله خدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در گل نهند
و آن موضع بقدر و اندازه گنج راست کنند و آن گنج بخودی خود بنهند
حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت

و دوزخ

و دوزخ و سایط گوناگون در هر مقام بر کار کرد چون کار بخلقت آدم رسید گفت
الی خالق بشرا من طین خانه آب و گل من می بازم جمعی را شبهه شد
گفتند خلق السموات والارض نه همه تو ساختهٔ فرمود که اینجا اختصاص دیگر است
که اگر آنها را با بشارت کن آفریدم انما قولنا لشیٔ اذا اردناه
ان نقول له کن فیکون این را بخودی خود می سازم بی واسطه که در گنج
معرفت تعبیه خواهم کرد پس جبرئیل را علیه السلام بفرمود که برو و از روی زمین
یکمشت خاک بردار و بیار جبرئیل برفت خواست که یک مشت خاک بردارد
خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا بحضرت می برم که از تو خلیفه می آفریند
سوگند بر و داد که بعزت ذو الجلال که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم
و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار کرده ام تا از سطوات قهر او سبب
خلاص یابم که قربت را خطر بسیار است که المخلصون علی خطر عظیم

نظم

از حجاب نفس ظلمانی بر آی
تا شوی شایستهٔ قرب خدای

افتاب از آسمان پیدا نمود
چشم نابینا نمی بیند چه سود

ای که چشمت را بمعنی نور نیست
نزد حق شو چون ز بنده دور نیست

او بما از ما بسی نزدیک تر
وانکه انکس کو ز خود دارد خبر

القصه چون جبرئیل ذکر سوگند شنید بحضرت باز گشت گفت خداوندا

تو ورا نا تری خاک تن در دمید بعد میکائیل را فرمود که تو برو داو برفت همچنین سوکند داد باز گشت اسرافیل را فرمود که تو برو او برفت همچنین سوکند داد باز گشت حق تعالی عزرائیل را فرستاد گفت برو اگر بطوع و رغبت نیابد باکراه و اجبار برگیرد بیاور عزرائیل بیامد و بقهر یک قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت در روایت می آید که از روی زمین بمقدار چهل ارش خاک برداشته شد بیاورد آن خاک را میان مکه و طایف ؛ ؛

؛ رباعی ؛

فرو کرد عشق حلهٔ دو اسپه می آمد　　خاک آدم هنوز نابیخته بود

عشق آمده بود و در دل او بخته بود　　این باده چو شیر خواره بود خوردم

نی نی می و شیر باهم آمیخته بود　　اول شربتی که خاک را بود این

بود که مخبر دین رسول بحضرتش میخوانند و دادن ناز می کرد می گفت ما را سر این حدیث نیست ؛ ؛ بیت ؛ ؛

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود　　من از کجا سخن سلطنت ز کجا

آری قاعده چنین رفته است هر کس که عشق را منکر تر بود چون عاشق شود در عاشقی عالی تر گردد ؛ ؛

منکر بودم عشق بتان را یک چند　　آن انکارم مرا بدین روز افکند

عشق شاهان را چو در مات افکند　　ملوتی را در خرابات افکند

عشق

عشق برنا بود ما سودا کشد ۔ عشق در دیوانها غوغا کند
عالمی بینم بگفت و گوی عشق ۔ در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است ۔ از محبت یکقدم بالاتر است
عشق دلال سر کوی غناست ۔ شحنهٔ هنگامه جای ابتلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشد ۔ خواجه را در خدمت چاکر کند
در حقیقت حل مشکلهاست عشق ۔ صیقل آیینه دلهاست عشق
ضد عقلست این حکایت گوش دار ۔ تا بعقل این در نکوشی زینهار
عقل گوید جبه و دستار کو ۔ عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل هستی میکند کین درخور است ۔ عشق مستی میکند کین خوشتر است
عقل گوید کارسازی میکنیم ۔ عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میگوید پریشانی مکن ۔ عشق میخندد که نادانی مکن
عقل می سازد که این آسودگیست ۔ عشق می سوزد که این آلودگیست
عقل گوید کدخدایی میکنیم ۔ عشق گوید پارسایی میکنم
عشق هم چون پای عشقت ای پسر ۔ جان جانها جای عشقت ای پسر
ملک عشق آمد ورای کاینات ۔ فارغ از غوغای افغان و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام ۔ تا همه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیال در سرست ۔ هست معشوق آن خیال دیگرست

هرچه در فهم تو آید آن تویی ، درکمند کانجا نمی‌گنجد دویی

عشق را کوی که در قرآن بگفت . عشق را در کنج ما او می‌نهفت

رب ارنی آن زبان عشق بود . لی مع الله از زبان عشق بود

عشق نبود پیشه هر بوالهوس . عشق را هم عاشقان دانند و بس

جملگی ملایکه را دران حالت انگشت تعجب در دندان تحیر مانده که آیا چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت و کبریای بچندین اعزاز میخوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریای چندین ناز و تعزز میکند و با این همه حضرت غنا و استغنا با کمال غیرت هر یک او نگفت و دیگری را بجای او نخواند و این سر با کسی در میان ننهاد :: قطعه ::

همینک زمین و آسمان غم خوردم ، نه سیر شدم نه بار دیگر کردم

آهو بمثل رام شود با مردم ، تو می‌نشوی هزار حیلت کردم

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملایکه فرو میگفت انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشت خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است :: بیت ::

عشقست که از ازل مرا در سر بود ، کاریست که تا ابد مرا در پیش است

شما را که سر و کار با عشق نبوده است شما خشک زاهدان صومعه نشین حظایر قدسیه از گرم روان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق

حلاوت

حلاوت ملامتیان چه چاشنی ؛ رباعی ؛

در دل خسته دردمندان دانند ، نه خوش منشان خیره خندان دانند

از سر قلندری تو کر محرومی ، سری است درین شیوه که رندان دانند

روزی چند صبر کنید تا من برین یکمشت خاک دستکاری قدرت بنمایم

و زنگار ظلمت حقیقت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما درین آینه نقشهای بوقلمون بینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید پس از ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت از گل دل کرد ؛

؛ رباعی ؛

از شبنم عشق خاک آدم گل شد ، صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ، یک قطره فرو چکید نامش دل شد

جمله ملاء اعلی کروبی و روحانی دران حالت متعجب وار می نگریستند که حضرت عزت خداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبانه روز تصرف میکرد و چو کوزه گری از گل کوزه خواهد ساخت آن را بهر گونه می مالد و بران چیزها می اندازد و گل آدم را در تخمیر انداخته که خلق الانسان من صلصال کالفخار و در هر ذره ازان گل دل تعبیه میکرد و آن را بنظر عنایت پرورش میداد و حکمت با ملایکه میگفت شما در گل منگرید در دل نگرید ؛ بیت

گر من نظری بسنگ بر بگمارم ، از سنگ دل سوخته بیرون آرم ؛

در بعضی روایات آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف تاب
و گل آدم از کمال حکمت و صنکاری قدرت میرفت در بیرون و اندرون
او مناسب صفات خداوندی آنها برکار می‌نشاندکه هر یک مظهر صفتی بود
از صفات خداوندی تا آنچه معروفست هزار و یک آئینه مناسب هزار و یک صفت
برکار نهاد و صاحب جمال را اگر چه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما نزدیک او
هیچ چیز آن اعتبار ندارد که آئینه تا اگر در زرینه و سیمینه خللی ظاهر شود هرگز صاحب جمال
بخود عمارت آن نکند و اما اگر اندک غباری بر چهره آئینه بر می‌دارد اگر
هزار خروار زرینه در خانه دارد و بنهد یا در دست و کوشش کند اما روی
از همه بگرداند و روی فرا روی آئینه کند بیت
عشق رویت مرا چنین بکرد به ببرید از خلق و رو فرا روی تو کرد
و در هر آئینه که در نهاد آدم برکار می‌نهادند در آن آئینه جمال نمای دیده جمال بین
می‌نهادند تا او چون در آئینه بهزار و یک دیده خود را ببیند آدم بهزار و یک
دیده او را ببیند ع
در من نگری همه تنم دل گردد در تو نگرم همه تنم دیده شود
اینجا عشق معکوس گردد اگر خواهد که از دیگر بهزد او بهزار دست در دامنش
آویزد آن چه بود که اول میگریختی و این چیست که امروز در می‌آویزی
آری آنکه از این می‌گریختم تا امروز در بنا بداوکیت ع
توسنی کردم

توسنی کردم ندانستم همی ، کز کشیدن سخت تر گردد کمند

آن روز که گل بودم می گریستم امروز همه دل شدم و رمی آویزم اگر آن روز بیک دل دوست نداشتم امروز بهزار است آن بهزار دل دوست میدارم

شعر

این طرفه نگر که خود ندارم یک دل ، و آنکه بهزار دل ترا دارم دوست

و همچنین چهل هزار سال قالب آدم میان مکه و طائف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری دیگر لطیف و جوهر دیگر شریف در نهاد او تعبیه می کردند تا ادہر نفاسی که از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل آدم دفین کردند چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و بآب حیات ابدی بسرشتند و بآفتاب و بآفتاب سیصد و شصت نظر بپروردند این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت نظر از کجا بود از بهر آنکه چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر بود چهل سال سیصد و شصت هزار اربعین باشد بهر هزار اربعین که بر می آورد مستحق یک نظر می شد چون سیصد و شصت هزار اربعین برآورد مستحق سیصد و شصت نظر شد

شعر

یک نظر از دوست و صد هزار سعادت ، منتظرم تا که وقت آن نظر آید

چون کار دل باین کمال رسید گوهری بود از خزانهٔ غیب که از ازل نظر

عاشقان پنهان داشته بود و خزانه داری آن بخداوندی خویش کرده بود

فرمود که ان را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت ما با دل آدم انچه بود گوهر محبت

که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشتند

هیچکس مستحق خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافتند خزانگی آنرا دل آدم

لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود و خزانه داری آن جان آدم شایسته

بود که چندین هزار سال از پرتو صفات احدیت پرورش یافته بود

بیت

عشق من و نگار من آن روز اوفتاد — کادم میان مکه و طایف اوفتاده بود

عجب در انکه چندین لطف و ملاطفت از عنایت بی علت با جان و دل

آدم در غیب و شهادت میرفت هیچکس را از ملایکه مقرب در ان محرم

نمی ساختند و از ایشان هیچکس آدم را نمی شناختند یک یک برآدم

میگذشتند و می گفتند آیا این چه نقشی عجبست که می نگارند و باز این

چه بوقلمونست که از پرده غیب بیرون می آید بزیر لب آهسته میگفت

اگر شما مرا نمی شناسید من شمارا می شناسم باشید تا من سر از بن خواب

خوش بردارم اسامی شما یک یک بر شمارم چه از جمله آن جواهر که در من

نهاده ست یکی علم جملگی اسماست که وعلم آدم الاسماء کلها

هرچند که ملایکه در آدم تفرج می کردند نمی دانستند که این مجموعه ست تا ابلیس

برتلبیس کرد

بر ابلیس کرد او یکبار بسی طواف کرد و بدان یک جسم فرو رانه بد و در می نگریست
دهان آدم را گشاده دید گفت باشد که این مشکل را گره گشای یا فهم من
بدین سوراخ فرو روم و ببینم که جا چیست چون فرو رفت گرد آدم برآمد بنهاد
آدم را عالمی کوچک دید از هر چه در عالمی بزرگ دیده بود در اینجا نمودار دید
سر را بر مثال آسمانی یافت هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت ستاره
بود بر هفت طبقات سر قوای بشری هفت یافت چون متخیله و متوهمه و متفکره
و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترک و چنانکه بر آسمان ملائکه بود و سر حاسه
بصر و حاسهٔ سمع و حاسه شم و حاسهٔ ذوق و تن را بر مثال زمین یافت چنانکه
در زمین درختان بود و گیاها و جویهای روان و کوهها در تن مویها بود بعضی
درازتر چون موی سر بر مثال درخت و بعضی کوچک چون موی اندام بر مثال
گیاه و رگها بر مثال جویهای روان و استخوانها بر مثال کوهها و
چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان
در آدم چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در چهار چیز
تعبیه صفرا و سودا و بلغم و خون و در عالم کبری چهار باد بود باد بهاری
و باد تابستانی و باد خزانی و باد زمستانی باد بهار اشجار را
آبستن کند و برگها بیرون آرد و سبزها بدهد باد تابستانی میوهها را پرانید
و خزانی بجوشانند و زمستانی بر براند همچنین در آدم که عالم صغری است

چهار باد بود یکی جاذبه دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را بحلق
کشاید و هاضمه وی تا بپزاند و ماسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند
پس دافعه وی به بیرون کند چنانکه از آن چهار باد اگر یکی نباشد
در عالم کبری جهان خراب شود از این چهار باد عالم صغرا اگر یکی نباشد قوام
قالب نتواند بود و در عالم کبرا چهار نوع آب بود شور و تلخ و منتن و خوش
و هر یک در موضعی بحکمت نهاده آب شور در چشم نهاده که در چشم پیه است
و بقای پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم وقایه چشم ساخته و چشم را وقایه
سپید کرده و سپیده را وقایه سیاه کرده و سیاه را وقایه لعبت العین
کرده و لعبت را محل نظر و نظر را سبب رویت و آب تلخ را در گوش نهاده
تا حشرات در گوش نرود و آب منتن را در بینی نهاده اما آنچه از دماغ
متولد شود از بینی بیرون بیاید و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان او را
خوش دارد و زبان را بسخن گردان کند و طعام را بدرقه باشند تا بحلق
فرو رود و در هر یک حکمت های بسیار است اگر شمرده گردد دراز شود و همچنین
دیگر نمودارها که از عالم کبری در عالم صغراست شرح و بیان آن اطنابی دارد
چون ابلیس گرد گرد جمله قالب آدم علیه السلام برآمد هر چیزی را که بدید از وی
اثری باز دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی
یافت در پیش او از سینه میدانی یافت چون سرای پادشاهان هر چند
کوشید

کوشید که راهی یابد تا اندرون دل رود هیچ راه نیافت با خود گفت
هرچه دیدم سهل بود و کار مشکل اینجاست اگر مرا وقتی آفتی رسد از این
موضع تواند بود مرا که حق تعالی را با این قالب سروکاری باشد یا تعبیه
دارد در اینجا تواند داشت با صد هزار اندیشه نومید از در دل بازگشت
ابلیس مردود را چون در دل آدم بار ندادند دوست روبرویش بازنهادند
همه جهان گشت انصار یا مشایخ طریقت از اینجا گفته اند هر که را یک دل رد کرد
مردود همه دلها کرد و هر که را یک دل قبول کرد مقبول همه دلها شود بشرط
آنکه آن دل دل بود زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل نشناسند نظم:

آن بود دل که وقت پیچاپیچ . جز خدا اندر و نیابی هیچ
دل چه باشد مخزن اسرار حق . خلوت جان بر سر بازار حق
دل امیر بارگاه محرمیست . دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرفت آنچه عالم برنتافت . دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جان را بباغ او نشست . شاه باز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشینی در برش . عقل کلی پاسبانی بر درش
صف روحانی و شیطانی در او . مملکت نورانی و ظلمانی در او
ذوق او در وحشت در آب حیات . سیر او در قعر دریای صفات
گاه هست انس و گاه قرب و گاه عین . چون فلک گردنده بین الاصبعین

حق نظرها جز روا اندر کوی دل ، نه بهر چوگان در آید گوی دل

آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش ، آن نه دل باشد ولیکن منزلش

در میان نفس و جانش مستقر ، آن یکی چون مادر و دیگر پدر

روح تو آبست و نفست همچو خاک ، زین دو جوهر اید این فرزند پاک

سوی هر دو روز و شب گردان شود ، نام او قلب از برای آن بود

چون بهر دو جانبش فرمان دهیست ، در وجودش مسند شاهنشهیست

روی دل چون صیقلی شد بی گمان ، عکس انوار ازل بینی عیان

ور بدین معنی نداری دسترس ، دل مخوانش خانهٔ دیوست و بس

طالبی کین گنج پنهان بازیافت ، گوهر جانرا در کان بازیافت

آسمان دل چو آمد در وجود ، آفتاب جان درو تابان نمود

نور انصاری چو غواص دلست ، صدهزارش دُر معنی حاصلست

القصه چون ابلیس خایب و خاسر بیرون آمد با ملایکه گفت این شخص مجوفست
باکی نیست او را بغذا حاجت بود و صاحب شهوت بود چون دیگر حیوانات
زود برو مالک توان شد ولیکن در صدرگاه کوشکی بی در یافتم
در وی هیچ راه نبود ندانم تا آن چه بود و چیست ملایکه گفتند کرا اشکال
هنوز بر نخاسته ست انچه اصلست ندانسته ایم با حضرت عزت گشتند
و گفتند خداوندا مشکلات تو حل کنی بندها تو گشای علم تو بخشی خبر ده

کاهست

ما هست تا درین مشت خاک بخداوندی خویش وستکاری قدرت میکنی

وعالمی دیگر ازین مشت خاک بیافریدی ودران خزاین بسیار دفین کردی

وما را بر هیچ اطلاع ندادی وکس را از ما محرم نساختی ما رب با ما بگوی کراین

چه خواهد بود خطاب آمد که انی جاعل فی الارض خلیفه من در زمین خلیفه

می آفرینم اما هنوز تمام نکرده ام اینک شما می بینید خانه اوست ومنزلگاه وتختگاه اوست

چون این را تمام راست کنم واورا بر تخت خلافت نشانم جمله اورا سجده کنید

فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین گفتند

اشکال زیادت شد ما را سجده او می فرماید واورا خلیفه خود میخواند

ما هرگز ندانستیم که جز او کسی دیگر را شایستگی مسجودی دارد واورا

سبحانه وتعالی بی یار وشریک بی مثل ومانند بی زن وفرزند می شناختیم

ندانستیم که کسی نیابت وخلافت او را شاید ما دیگر باره برویم وگرد

این کعبه طوافی نکنیم واحوال این خانه نیک بدانیم بیامدند وگرد قالب

آدم می گشتند وهر کس در روی نظری میکردند گفتند ما اینجا جز آب وگل

نمی بینیم از وجمال خلافت مشاهده نمی کنیم ودر روی استحقاق مسجودی

نمیتوان دید واز غیب بجان ایشان این اشارت میرسید

معشوقه بچشم دیگران نتوان دید   جانان مرا بچشم من باید دید

گفتند از صورت این شخص حلیه برمی توان گرفت مگر این استحقاق

اورا از روا صفاتست در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند
قالب اورا از چهار عنصر خاک و باد و آتش و آب ساخته دیدند باد را
صفت حرکت دیدند خاک را صفت سکونت دیدند خاک را ضد باد
یافتند و آب را سفلی یافتند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر اند
دیگر باره نظر کردند خاک را بالطبع خشک یافتند و باد را نرم یافتند و آب را سرد یافتند
و آتش را گرم یافتند همه را ضد یکدیگر گفتند هر کجا دو ضد جمع شود از ایشان جز
فساد و ظلم نباید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
عالم کبری بضدیت در فساد می آید عالم صغرا او نیز با حضرت عزت گستاخ گفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک خلافت بکسی میدهی که از وی فساد و خون
ریختن تولد کند و تسبیح و تقدیس ما حضرت ترا در روایت می آید که هنوز این
سخن تمام نکرده بودند که آتشی از سرادقات جلال و عظمت در دل آمد و خلقی از ایشان
بسوخت ؛ بیت ؛ چراغی را که ایزد برفروزد هر آن کو پف کند ریشش بسوزد
اول ملامتی که در جهان بود آدم بود و اگر حقیقت خواهی اول ملامتی حضرت عزت
بود زیرا که اعتراض اول بر حضرت کردند که اتجعل فیها من یفسد فیها
عجب اشارتیست ؛ بیت ؛ عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زهد بود
که با سلامت باشد ؛ جان آدم به زبان حال با حضرت الوهیت می گفت

ما بار امانت

ما بار امانت بر سر ملامت دریغ کشیده‌ایم عالم و سلامت فروخته‌ایم و ملامت خریده از چنین نسبتها باکی نداریم هرچه گویند غم نیست : رباعی :

ما تا بدر رند بوستیم همه پاک / از بهر نوای یار عیار چالاک
در عشق یگانه باش از خلق چه باک / معشوقه ترا و بر سر عالم خاک

انصار یا آدمی را نه تشریف بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هرچه درو است بشش شبانه روز آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام و دران تشریف بیدی ارزانی نداشت با آنکه عالم کبری بود اینجا آدم را که عالم صغری بود می آفرید حواله بچهل روز کرد و تشریف خلقت بیدی ارزانی داشت تا بیخبران بدانند که آدمی را بحضرت عزت اختصاصیست که هیچ موجود را نیست دیگر آنکه در خلقت آدمی بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجودات در آفرینش تبع آن سر بود و این خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغریست بنسبت عالم کبری اما آنجا که اختصاص روحست بحضرت که ونفخت فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت و هرچه دران است عالم صغری بود بنسبت با بی‌نهایتی عالم روح بنگر تا چه تشریفها یافته باشد و چون هر دو جمع شوند روح و قالب و تربیت بکمال خود رسند که داند که چه دولت و سعادت نثار ایشان کنند : نظم

تراز دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / توی خویشتن را ببازی مدار

یا عبدالله بدانکه چون تسویه قالب بکمال رسید خداوند تعالی حیث انکه در تخمیر
طینت آدم هیچکس را مجال نداده بود بخداوندی خویش مباشر آن بود در وقت تعلق
روح بقالب هیچکس را محرم نداشت بخداوندی خویش بنفخ روح قیام نمود یعنی خود
اضافه کرد ونفخت فیه من روحی انصار یا درینجا اشارتی لطیف وبشارتی
شریفست که روح را درحمایت بدرقه نفخ خاص متوجه ساختند یعنی او را از اعلی مراتب ارواح
باسفل درکات عالم اجسام میفرستیم مسافتی سخت بعید دوست و دشمن بسیار دارد
نباید که درین منازل ومراحل بدوست و دشمن مشغول شود وحضرت ما را فراموش کند
وازانسی که درحضرت یافته سخت محروم ماند که راه زنان بسیار اند و دزد دشمنان
حسود وز دوستان غیور چون اثر نفخه ما با او بود نگذارد که ذوق انس ما از کام
جان او برود با او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند شود نظم

شمع جان را در لگن پنهان نهاد ... قفل این گنجینه را نتوان کشاد
جان با مرایزد آمد در وجود ... در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل ... عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدمیست ... زان عزیز بارگاه محرمیست
جون نقاب کنت کنزاً بر فکند ... شور وغوغا در همه کشور فکند
نامهٔ جان را بمهر خود نوشت ... خاک آدم را بدست خود سرشت
جهان بسر شد روزگار جمل صبوح ... بر سریر قلب آمد شاه روح

از جان

از جهان بی‌نشان او را نشان — در حریم خاص شد دامن کشان

چون کسی از کنج پنهان آگه نبود — هم بخود از خود نشانی وا نمود

گرنه این گوهر از آن دریا بدی — ساحل آن بحر نا پیدا بدی

گرنه بوی پرتو حق در وجود — آب و گل را کی ملک کردی سجود

آفرینش را حیات از جام او — آدم معنی از آن شد نام او

عارفان را حیرتست از وی بسی — زانکه نشناسد بتحقیقش کسی

علم و قدرت دارد و سمع و بصر — جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان محبت یار او — در هوای حق پریدن کار او

چشم او را سرمه حق الیقین — دست او لطف امانت را امین

ره روی برتر از و در راه نیست — زانچه او داند کسی آگاه نیست

او بهر صورت بر اندازد نقاب — نایدم اظهار این معنی صواب

شهسواری کاندرین میدان رسد — درد او را مژده درمان رسد

خاص خاصست این چنین فرزانه — که تواند برد زینجا دانه

نفس او رسته ز بند آب و گل — از صفای خود گرفته جای دل

دل بدار الملک جان سلطان شده — جان ندیم حضرت جانان شده

مردگان جهل را در هر قدم — زنده کرداند چو روح الله بدم

دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی که ذکر آن خواهیم داد

در هر عالمی او را منزلی انداخته و گنجی از بهر او دفین کرده تا روزی که او را در شغل
عالم اجسام بخلافت فرستیم این منزلها و گنجها با او روان کنیم بر آن خزاین و دفاین
کس را اطلاع ندادیم ما اشهدتهم خلق السموات والارض جمله بنهاده‌ایم
و ما دانیم که هر یک را چون بر باید گرفت در جمله مقامات دلیل و معبر روح مائیم تا جمله
بر او عرض کنیم و از خزاین و دفاین آنچه او را در آن عالم بکار خواهد شد بدو دهیم و آنچه
دیگر باره بوقت مراجعت بازش حضرت درین مقام بکار شود بگذاریم طلسماتی که
از بهر نظر اغیار درین راه ساخته‌ایم تا هر مدعی بگزاف بدین حضرت نتواند رسید
باو نمائیم و بند گشای آن بر او عرضه کنیم تا بوقت مراجعت راه بر او آسان گردد و از
مصالح و مفاسد راه او را با خبر کنیم دیگر آنکه چون روح را بخلافت می‌فرستیم
و ولایت می‌بخشیم و مدتیست تا آوازه انی جاعل فی الارض خلیفه
در جهان انداخته‌ایم جمله دوست و دشمن آشنا و بیگانه منتظر قدوم او مانده‌اند
او را با عزاز تمام باید برگرفت دیگر مقربان حضرت خود را فرموده‌ایم که چون او
بتخت خلافت بنشیند جمله پیش تخت او سجده کنند باید که اثر اعزاز و اکرام
ما بر وی ببینند تا کار در حساب گیرند پس روح پاک او را بعد از آنکه چندین
هزار سال در خلوت خانهٔ حظیرهٔ قدس با ربعینات برآورده بود در مقام لی وا ملکی
منظور نظر عنایت بوده و آداب خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند
منسوب خویش گرفته که تا نایب و خلیفه پادشاه عمری در حضرت پادشاه تربیت

ورسوم

در سوم جهانداری نیابد مودد الهیت نیابت و خلافت نیابد چون او را بمرکب
خاص و نفخت فیه من روحی سوار کردند و این ندا بگوش او در گفتند

مرحبا ای شهسوار تیزگام … چو تو نقشی کز نشستی زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال … گوی معنی را همی بر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه برآر … باد نوروز است و ابر نوبهار

چون آدم را علیه السلام بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی عبور دادند و در هر منزل
و مرحله آنچه زبده و خلاصه دفائن و ذخائر آن مقام بود در موکب او روان کردند
و او را در مملکت انسانیت بر تخت قالب بخلافت بنشاندند و در حال جملگی
ملاء اعلی از کروبی و روحانی پیش تخت او بسجده درآمدند فسجد الملائکة
کلهم اجمعون جبرئیل را بر آن درگاه بحاجبی بداشتند و میکائیل را
بخازنی جمله ملایکه فلک را جدا جدا هر یک را در خدمت او بشغلی نصب کردند خواستند
تا تمهید قاعده سیاست کنند و یکی را بر دار کنند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم
مخالفت این خلافت نیارد زد آن مفرد سیاه گلیم را که وقتی بفضول امانات
دزدیده بقالب این خلیفه در رفته بود و بچشم حقارت در ممالک خلافت
او نگرسته و خواسته که در خزانه دل او نقبی زند میسر نشد او را بتهمت دزدی بگرفتند
و بر سر شقاوت بر بستند تا وقت سجود جمله ملایکه سجده کردند او نتوانست زیرا که بر سر
شقاوت آن روزش بر بستند که بی دستوری بکارخانه غیب در رفت در روا بیت

می آید که روز قیامت خلایق را بر عرصهٔ عرصات حاضر کنند نوری از انوار حق جل جلاله
تجلی کند جملهٔ خلایق خواهند که سجود آرند هر کس که در دنیا حق را سجده برده است
بسجود روند و آنها که سجود هوا و دنیا و بتان برده اند سجده نتوانند زیرا که سر ایشان
بر رسن شقاوت بربستند و آن روز بربستند که سجده حق نکردند اما آن رسن
امروز بچشم ظاهر نتوان دید مگر بچشم باطن گشاده بود ببیند لاجرم در بند
شود که بمقراض توبه و استغفار بگسلد و اگر امروز نگسلد همچنان بسته
سلاسل و اغلال فردا او را باز از قیامت بر آرند که اذ الاغلال فی اعناقهم
انجا ظاهر شود پس ابلیس پر تلبیس را از روز بربستند که از میان جمله
ملائکه گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب در رفت و مخالفت فرمان
لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم کرد لاجرم بر رسن
قهر بربستند تا سجده آدم نتوانست کرد که الا ابلیس ابی و استکبر
ابلیس و خلق چنان پندارند که اباء استکبار در وقت سجده بود بلی صورت
آن بوقت سجده بود که بمثابت ثمره ست اما ابی و استکبار که بمثابت
تخم ست آن در زمین شقاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابا کرد
و بی اجازت در کارخانهٔ غیب رفت و چون بیرون آمد استکبار کرد و گفت
خلیفه خلق مجوف فلا یتمالک بچشم بزرگی بخود نگریست و بچشم حقارت در
حق آن تخم بروزگار پرورش یافت ثمرهٔ آن ابا و استکبار آمد بوقت

سجده لا جرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش برکشیدند که وان
علیك لعنتی الی یوم الدین و برین دار تا بقیام ساعت بسیار
بگذاشتند بلکه تا ابد الاباد ازین دار فرو نگیرند تا بعد ازین در جمله
ممالک کس زهرهٔ آن ندارد که با خلیفه حق قدم بی خدمتی نهد و هر که متابعت
ابلیس درین مملکت آورد و هم بدو در یک سلک کشند و بدوزخ
فرستند لأملان جهنم منك وممن تبعك منهم اجمعین
آورده اند که چون روح بقالب درآمد و در حال گرد جملگی ممالک بدان
برگشت خانه بس ظلمانی و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد نهاده
دانست که آنرا بقائی نباشد خانه تنگ و تاریک دید چندین هزار حشرات
و موذیات از حیات و عقارب و ثعبان و انواع سباع از شیر و پلنگ و یوز
و خرس و خوک و از بهایم خر و گاو و اسب و اشتر و جملگی حیوانات
بیک دیگر می آمدند هر یک بر روح حمله بردند و از هر جانب هر یک زخمی
میزدند و بوجهی ایذا می کردند و نفس سگ صفت غریب دشمنی آغاز
نهاد و چون گرگ در روی می افتاد روح پاک که چندین هزار سال
در جوار قرب رب العالمین بصد هزار ناز پرورش یافته بود از آن وحشتها
نیک مستوحش گشت قدر انس حضرت عزت که تا این ساعت نمیدانست
دانست نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود و ذوق آن نمی یافت

وحق آن نمی شناخت اکنون بشناخت آتش فراق مشتعل شد و دود هجران

بر سرش آمد و گفت ∴ نظم ∴

دی با وی عیش خوش وروی نگار / امروز غم غریبی و فرقت یار

ای گردش ایام تراهر دو یکیست / بابی بر سر امروز نه هم دی باز آر

در حال از ان وحشت آستان برگشت و خواست تا هم بدان ره باز گردد

با خود می گفت ∴ بیت ∴

عزمم درست شد که ازینجا کنم رحیل / خود آمدن چه سود که پا بیم شکسته باد

چون خواست که باز گردد مرکب لطف طلب کرد تا بر نشیند که او پیاده نرفته بود

وسوار آمده بود مرکب نیافت تنگ شکسته دل شد با او گفتند ما از تو

این شکسته دلی می طلبیم قبض بروی مستولی شده آه سرد بر کشید گفتند ما ترا

از برای این آه فرستاده ایم بخار آن آه ببام دماغ او بر آمد در حال عطسه بر آدم

افتاد حرکت در وی پیدا شد دیده بگشود فراخنای عالم صورت بدید روشنی

آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب عزت در رسید که برحمک ربک

ذوق خطاب بجانش رسید اندک سکونتی در وی پدید آمد هر وقت که

از ذوق قربت وانس چون براندیشیدی و فراخنای عالم فضای

ارواح ورز فای بی واسطه یافته بود یاد کردی خواستی تا قفص قالب

بشکند و لباس آب و گل بر خود پاره کند ∴ بیت آن بلبل محبوس که

نامش جانست

نامش جانست :: دستش بشکستن قفص می نرسد :: همچنانکه اطفال را
بچیزهای رنگین و آواز زنگله و نقل و میوه مشغول کنند آدم را بمعلمی ملایکه
و سجود ایشان و بردن باسمانها و برمنبر کردن و گرد آسمانها گردانیدن
و آن قصهای معروف که گفته اند مشغول میکردند تا باشد که قدری نایره
اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیز دیگر انس گیرد و آن
وحشت از و زایل شود او بزبان حال میگفت

هرگز نشود ای بت بگزیده من ... مهرت زدل و خیالت از دیده من
گر از پس مرگ من بجوی یابی ... مهر تو در استخوان پوسیده من

خطاب می آمد که ای آدم در بهشت رو و ساکن بنشین و چنانکه میخواهی
میخور و می خسب و با هر که خواهی انس گیر یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما هرچند می گفتند او می گفت

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا تاند بود ... یا با کس دیگر آشنا تاند بود
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست ... وز کوی تو بگذرد کجا تاند بود

چون وحشت آدم هیچ کم نمی شد و با کس انس نمی گرفت هم از نفس
او حوا را بیافریدند و در کنار او نهادند تا با جنس خویش انس گیرد
وجعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون در جمال حوا نگریست

پرتو جمال حق دید بر مشاهده هوا ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله

ذوق آن جمال باز یافت و گفت رباعی

ای گل تو بروی دل ربائی با نی وی می تو زیار من بجائی با نی

وی لخت ستیزه کار اسر دم با من بیگانه تری با آشنائی با نی

بر بوی حدیث بشاهد بازی در آمد چندانکه ذوق آن معامله

باز یافت صفت شهوت غالب شد که کمترین صفتی است حیوانی

و بزرگترین حجاب ازان خیزد و دیگر صفات حیوانی خورش خوردن و

خوش خفتن غلبه گرفت چنانکه زیادت شد و انس حضرت نقصان

پذیرفت چه مقدار انکه از لذات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق

می باید با آن انس میکرد و بدان مقدار انس حق از دل کم می شود

چندان انس پدید آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون شجره

در میان آمد که و لا تقربا هذه الشجرة ابلیس او را بملک

بهشت نتوانست فریفت که هل ادلکم علی شجرة الخلد و ملک

لا یبلی تا خلود بهشت و ملک آن بر رضای حق برگزید و بگفت

شیطان از غایت حرص فرمان رحمان بگذاشت در حال غیرت حق تاختن

آورد که ای آدم ترا نه از بهر تمتعات و مراتع حیوانی آفریدم افحسبتم

انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون آدم نیم روزت در بهشت

بگذاشتیم

بگذاشتیم و محبت فرو گذاشتیم مرا چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول شدی و انس گرفتی و بی فرمانی کردی و از شجره بخوردی اگر خود یک روز ترا بگذارم یکبارگی ما را فراموش کنی و یگانگی به بیگانگی مبدل کنی و از ما و لطف ما یاد نیاری

رباعی

یاری که همیشه در وفای ما بود — کارش همه جستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که همی داند کس — کو در همه عمر آشنای ما بود

ای آدم از بهشت بیرون رو ای حوا از وجدا شو فاهبطوا منها جمیعا ای تاج از سر آدم برخیز ای حله از تن او دور شو ای حوران آدم را بدف در رویه برزنید که وعصی آدم ربه فغوی

این چیست سنگ ملامت بر شیشه سلامت می زنیم روغن خودپرستی آدم را بر زمین مذلت عبودیت می ریزیم تیغ همت او را بر سنگ امتحان می زنیم

رباعی

این کوی ملامتست و میدان هلاک — وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک — تا برگذرد عیاروار و ناپاک

بیت

نه هم نفسی نه همدمی نه یاری — مشکل دردی طرفه غمی خوش کاری
چون بر پی قاعده روزی چند — سرگردان بگشت و ندید ره نه دید

هم با سر و ر دو ر داول آمد باز معلم غیب تخته ابجد عشق بنوشت نظم

تخته عشق در نوشتم باز — درنویس ای نگار تخته ناز

بر استاد و عاشقی خوانیم — روزکی چند با ناز و نیاز

آغاز کرد خطاب آمد ای آدم بیت

آی بر من چو باز نامی زهمه — معشوقه روز بی نوائیت منم

گفت خداوندا مرا این سرگردانی می بایست تا قدر الطاف تو دانم

وحق خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانی اند باقی تو ئی همه عاجزند

قادر تو ئی همه درمانده اند فریاد رس تو ئی از حضرت خطاب می رسید

رباعی

باز آی که از آنچه بودی افزون باشی — ور تا بکنون نبودی اکنون باشی

آئی بوقت جنگ جانی و جهان — بنگر که بوقت آشتی چون باشی

مضی ما مضی واستأنف الود بیننا بفرمود تا بیدل وعصی

آدم ربه منادی ان الله اصطفی آدم بعالم بر آید ده ده

ثم اجتباه وهدی در ملک و ملکوت افتاد بیت

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

آن تصرفات گوناگون چه بود او را در خلافت پرورش میدادیم و بنقط

محبت او در این ابتلا بکمال میرسانیدیم نظم

هر که

هرکه بر نطع محبت راه یافت . همچو فرزین دست بوس شاه یافت

مایه داری کین گهر را معدن است . آب حیوانش بزیر دامن است

این سعادت هرکرا در برگرفت . خاک پایش را فلک بر سر گرفت

بلبلی کو لاف مطلق میزند . روز و شب بانگ انا الحق میزند

اول از اول برآمد گفت وگو . ورنه خاکی را که داد این جست وجو

گر نه این نوبت ز اول وی زدی . طبل از نی پور عمران کی زدی

هرکرا از خود بکلی وا رَست . نامدش دوری ازین دیده بدست

در محبت جست وجوی خود خطاست . زانکه سر حد بیابان هواست

چون محبت تیغ وحدت برکشید . سر نه بیند هرکرا ایجا سر کشید

خود محبت فارغ از ما و منست . هرکه او را دوست خود را دشمنست

دوستی نابودن آثار تست . در عبارت زان نمی آید درست

هرکرا تیغ محبت سر برد . در فضای قرب او ادنی رسید

خون بهای او بجز دیدار نیست . هر دو عالم را درین ره کار نیست

فصل چهاردهم در صفت روح

بدانکه چون روح انسان را از قرب وجوار رب العالمین بعالم قالب وظلمت آشیانه عناصر و وحشت سرای دنیا تعلق می ساختند بر جملگی عالم ملک وملکوت عبور دادند و از هر دو عالم انچه زبده و

علاقه آن عالم بود باو بار کردند و باقی همه می گذاشتند یاد ان نفعی بود یا
ضرری با انس هم نظری می بود و تعلق از بهر جذب منافع و دفع مضرات
که روح انسان مجبول برانست که جذب منافع و دفع مضرات کند از
عبور و بر چندین هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود و رسول گفت
صلی الله علیه وسلم ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
و بدین روزی چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت آن روح پاک که چندین
هزار سال در خلوت خانه لی مع الله واسطه شرف قربت یافته بود چندان حجب پدید آورد
که بکلی آن دولتها را فراموش کرد نسوا الله فنسیهم و امروز هر چند بر اندیشند
از ان عالم هیچ یادش نیاید اگر نه بشومی حجب بودی چندین فراموش کاری نشدی
و آن همه انس که یافته بودند وحشت بدل نکردی و جان حقیقی بیاد
ندادی لولا مفارقة الاحباب ما وجدت لها المنایا الی
ارواحنا سبلا نام انسان مشتق از انس بود که اول از حضرت
یافته بود که گفته اند سمی الانسان انسانا لانه انیس وقته
چون از زمان ماضی انسان خبر میدهد اورا بنام انسان میخواند هل
اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا
یعنی در حظایر قدس بود بدین عالم پیوسته بود لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی در عالم ارواح چون بدین عالم پیوست وان

انس فراموش کرد

انس فراموش کردن نام دیگرش مناسب فراموش کاری بر نهاد و چون خلاف کنند

بیشتر بدین نامش خوانند که یا ایها الناس یعنی ای فراموش کار تا بو که

از ایام انسش یاد آید که گفته اند سمی الناس ناسا لانه ناسی از ینجا می فرمود

رسول را صلی الله علیه السلام وذکرهم بایام الله یعنی اینها را که بر در گاهی

دنیا مشغول اند یاد شان ده از روزهای جدای که در جوار حضرت و مقام قرب

بوده باشند که باز آن مهر و محبت در ایشان بجنبد دیگر باره قصد آشیان

اصلی و وطن حقیقی کنند لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون

اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست که حب الوطن من الایمان

واگر آن محبت بجنبد و طلب مراجعت نکند و دل درین جهان بندد

نشان بی ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه

فمثله کمثل الکلب هر که درین محبت بماند و در وبر داشت محبتش

در خسران ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر بماند و خلاص

ازین خسران و محبت بواسطه ایمان و عمل صالح بر قانون شرع تواند بود

الا الذین امنوا وعملوا الصالحات چون طفل در وجود می آید

ابتدا هنوز محبت تمام مستحکم نشده است و تو عهد قربت حضرتست ذوق انس

حضرت باقیست در حال که از مادر جدا می شود از رنج مفارقت

آن عالم می گرید و هر ساعت که شوق غلبه کند فریاد بر آورد و دل ربگور

در جان مهجور و بزبان حال با حضرت ذو الجلال می گوید رباعی

آن دل که تو دیده فگار است هنوز وز عشق تو با ناله زار است هنوز
آن آتش دل برسر کار است هنوز وان آب دو دیده برقرار است هنوز

هر لحظه آن طفل را بچیزی دیگر مناسب نظر حسن او و خوش آمد طبع او مشغول میکنند و می فریبند تا آن عالم را فراموش میکند و با این عالم انس میگیرد دیگر باره چون فرو گذارند شش ماه هندوستان در خواب بیند باز دیگر بر سر گریه و زاری باز شود و گوید رباعی

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست هم با سر گریه که چشم را خوست
از خون دلم بر مژه کز پلک فروست سیمیست که پاره جگر بر سر دوست

مادر مهربان پستان در دهان طفل نهد ذوق شیر بکام او رسد بتدریج با شیر انس میگیرد و انس اصلی فراموش می کند تا بحد بلاغت رسد کار او انس گرفتن با عالم محسوس است و فراموش کردن عالم غیب و از اینجاست که بچه هر حیوانی باندک روزگار پرورش یابد و بمصالح خویش قیام تواند نمود و بکمال حسن برسد و قوت یابد و جثه تمام و بچه آدمی بچهل سال بکمال خود و بپانزده سال بحد بلاغت میرسد مدتی باید که تا بمصالح خویش قیام تواند نمود و بدان سبب که آدمی بچه را انس با عالم دیگر است و ذوق آن شرب یافته است و بار فراق عالم بر جان او است با این عالم آشنا نمی تواند شد و خوی فرا این عالم

نمی تواند

نمی تواند کرد الا بروزگار دراز تا بتدریج خوی از عالم علوی باز کند و خوی فرا
عالم سفلی کند و ذوق مشارب غیبی فراموش کند و ذوق مشارب حسی باز یابد که
بکلیت این عالم شود که تا در عالم دو رنگی غیب و شهادت باشد نشو و نمای
زیادتی نکند و بکمال خویش نرسد چون از آن عالم بالکلی فراموش پدید آید حیله
دیگر در جذب منافع و دفع مضرت ببیند گشد که هیچ حیوان و شیطان
بدان نرسد اما حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند بکلیت این عالم باشند
جملگی همت بر مصالح خویش صرف کنند و بشهوت تمام با ستیفای لذات حسی
مشغول شوند زود بپرورش یابند بکمال خود رسند ∴ بیت ∴
لقمه با نیم جان زند آهو　　زان ندارد شکنبه و پهلو
غرض آنکه روح انسانی تا بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی را گذر میکند
و بقالب انسان تعلق میگیرد و آلت جسمانی را در افعال استعمال می دهند
و هر دم و نفس که از و صادر می شود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت می شود .
و سبب حرمان روح در عالم غیب می گردد تا از آن عالم بالکل بی خبر
میشود و گاه بود که هزار مخبر خبر میدهد که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول نکند و
بدان ایمان نیارد اما طایفه را که منظور آن نظر عنایت بوده اند از آن انس که با حضرت
عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد اگرچه نبوده ندانند که وقتی
در عالم دیگر بوده اند ولیکن چون مخبر صادق القول بگوید اثر نور صدق آن

مجبور از انس با یکدیگر بپیوندند و دست در گردن یکدیگر آورند زیرا که بر دو هم ولایتی
یکدیگر را ثابت شد از آن موافقت بدلها رسد جمله در حال اقرار کنند فی الجمله
هر که از آن انس چیزی یافتست تخم ایمان ست بدین جهت زود ایمان توانند
آورد و هر که از آن انس منقطع شدست و دل او با عالم غیب بسته شده ایمان
ممکن نیست سواء علیهم أأنذرتهم أم لم تنذرهم لا یؤمنون
ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم
غشاوة و بعضی بندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان
برگیرد تا آن جمله مقامات که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز بینند و گاه
بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارند اظهار
قدرت و اثبات محبت را تا از آن مقام اول که در بدایت حال تعلق
بر جملگی موجودات می گذشت تا بصلب پدر رسیدند و برحمها در پیوستند و
بدین عالم آمدند جمله بر خاطر دارند و نصب دیده بود حکایت شیخ علی
موذن گفت مرا یاد است که از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم و روح مرا
بر آسمانها می گذرانیدند بهر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان در من
نگریستند و گفتند دیگر باره بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد می فرستند و
از اعلی باسفل می آورند و از فراخنای حظایر قدس بتنگنای زندان
سرای دنیا می رسانند بر آن تاسف می خوردند و بر من می بخشودند خلاف

عزت

عزت بدیشان رسید که حق بخواست که فرستادن او بدان عالم از راه خواری اوست نی بعزت خداوندی تا که در مدت عمر او دران جهان اگر یکبار برسر جای دوری آب در سبوی پیرزنی کند او را بهتر از انکه صد هزار سال در خطایر قدس سبوح و قدوس مشغول باشد شما سه و کلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید و کار خداوندی من بمن بازگذارید که انی اعلم ما لا تعلمون قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون وقال النبی علیه السلم الدنیا مزرعة الاخرة بدانکه چون زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که تخمی از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند یکی را صد یا هفتصد بردارند کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء حقیقت دنیا را هم مستعد آن کردانیده اند که مزرعهٔ آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی اندازند تا فردا یکی را ده یا صد یا هفتصد بردارند که الحسنة بعشر امثالها الی سبعمایة ضعف و باشد که بی نهایت و بی حساب بردارند که انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب همچنین زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت بده صفت و نفخت فیه من روحی در وی اندازند و آب عنایت و آفتاب شریعت پرورش

و بهیند از آن ثمرات قربت و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل
هیچ آفریده نیاید و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدان مقدار که فرمود
اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن
سمعت ولا خطر علی قلب بشر و چنانکه از بهر مزارعه تخم دنیا
تا بکمال ثمرگی خود رسد چندین اسباب و آلات و ادوات مختلف همی باید
چون زمین که تخم در روی اندازند و آسمان که از آن آب و آفتاب می آید
برای پرورش تخم و هوا که اعتدال گردد میان سردی زمین و گرمی آفتاب
و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد و جفت گاو که حراثت بدان
کنند و آهن و چوب و ریسمان که آلت حراثت است و درودگر و آهنگر و رسن تاب
که این آلات راست کنند و دیگر باره این اشخاص را خلق بسیار باید که کارگر
باشند تا ایشان بکار خویش مشغول توانند بود چون نانوا و قصاب و بقال
و طبخی و ریسندگان و بافندگان و شویندگان و دوزندگان و اینها را
نیز خلقی باید که برکار باشند تا اینها بکار خویش مشغول توانند بود و چون
آسیابان و حلاب و رزای و تجار و ستوربانان و علی هذا هر طایفه از صنف
دیگر خلق باید تا بمصالح او قیام نماید و الله پادشاه عادل باید تا سیاست
میان خلق نگاه دارد و دفع شر و تطاول اقویا کند از ضعفا و حافظ و حامی
رعایا باشند تا هر کس با من و فراغت بکار خویش مشغول توانند بود و چون
نیک

نیک نظر کنی هرچه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و ماه و
آفتاب و عناصر مفرد و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انس
و صنایع و محترفه و تجار و علما و امرا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله
در کار می باید تا یک تخم دنیای بکار برند و بپرورند و ثمره بردارند پس اینجا که
مزارعت تخم روحانیت است که از انبار خاص روحی بیرون می آرند و بعد نفخت
ولفخت فیه من روحی در زمین قالب انسانیت می اندازد
در پرورش آن تخم تا بکمال ثمرگی رسد و آن مقام معرفت است بنگر تا چه آلات
و ادوات و اسباب بکار باید تا مقصود بحصول پیوندد پس چون حقیقت
نظر کنی دنیا و آخرت و هشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه درمیان اینهاست
جمله در پرورش این تخم بکار می باید تا ثمرهٔ معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود
و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس روح اگرچه در عالم ارواح از جوار و قرب حق ذوقی می یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه حق با بهره بود اما کمال این
مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست
یافت زیراکه این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی که در معرفت بدان
محتاج بود اینجا حاصل می شایست کرد چون نفس و دل و خفی و دیگر بدرکات
باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع

و بصر و شم و ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت که
بدان مدرک کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخورداری
داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و جزویات
هر دو عالم کند بدانست آن اینجا حاصل می شد و استحقاق و معرفت حقیقی بواسطه
این آلات و ادوات خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و
صفات خداوندیست چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف و معرفت بر سه
نوعست معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی
عوام خلقست و در آن کافر و مسلمان و جهود و گبر و ترسا و ملحد و فلسفی و
طبایعی و دهری را شرکتست زیرا که اینها در عقل با یکدیگر شریک اند و جمله
بر وجود آلهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه در ذات
و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست ولیکن بذات الوهیت
اتفاق دارند چنانکه در حق کفار می گوید ولئن سألتهم من خلق
السموات والارض لیقولن الله و آنها که بت می پرستند و گفتند
ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی و این نوع معرفت
موجب نجات نیست الا آنها که نظر عقل ایشان موید باشد بنور ایمان
با نبوت اقرار کنند و با اوامر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم
روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی بمدرکات حواس ظاهری

و قوای

و قوای باطنی و نظر حاجتست تا بحواس ظاهرست بعالم محسوسات و ذکر و بقوای
باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند این مصنوع را صانعی بباید و چون
بتدریج در هر نوع از موجودات نظر میکند خرده کاری قدرت و خوب کرداری
صنعت بازمی بیند استدلال میکند که چنین فعل باید که از قادری حکیمی عالمی
سمیعی بصیری متکلمی باقی مریدی صادر میشود پس هر کرا نظر دوست تر و عقل
صافی تر و حب بکثرو ریاضت و فکر بیشتر استدلالات او در انواع مصنوعات
بر اثبات صانع زیادت تر و دلایل و براهین او بر وحدانیت واضح تر
اما بدان که روح را بقالب نه از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که
این نوع طلب دلیل کردنست و در ادله تفاوت بسیار می افتد تا کفار
ملاحده و فلاسفه هر کس آن کفر دارد بدلیل دارد و چون ادله متعارض بود
قبول یکی واجب تر نیست از یکی الا بترجیح و اگر نیز ترجیح در طرفی
ثابت شود حق باشد حاصل بیش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقول خود
روح را پیش از تعلق بقالب در معرفت حق ورای این مقامات بود
که آنچه امروز از دلیل عقل می شنود آن روز بی واسطه از حق می شنید که
الست بربکم و جواب بلی میگفت و لیس الخبر کالمعاینة
اینجا نمی بایست آمد تا معاینه خبر بود و عیان برهان باز کند این آن منت که
گویند پایش هاکن بیش اینک واما معرفت نظری خواص خلق راست

و آن چنان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت بر قانون شریعت
پرورش طریقت یابد و بشجرهٔ انسانی بمقام مثمری رسد در ثمرهٔ آن خاصیت
که در زیور تخم بود باز آید اضعاف آن و چیزهای دیگر که در تخم یافته
نشدی با خود بیارد بر مثال تخم زردالو که بکارند از آن سبز درخت
و شاخ و برگ و شکوفه و الکوک و زردالو پدید آید یک تخم کشته باشند
هزار تخم از آن جنس بعینه باز آید و پوست زردالو و برگ و شاخ درخت
و بیخ که تخم در اول نداشت با خود افزونی بیارد و در هر یک از این خاصیتی
که در مغز نبود و اول از آن تخم دهان را حظّی بود و پس اکنون از آن
ثمره و شجره هم دهان را حظّیست بیش از آنکه بود و هم چشم را از سبزهٔ آن
حظّیست الخضرة تزید فی البصر هم شمّ را از شکوفهٔ آن حظّیست که
بوی خوش دارد و هم دست را از آن حظّیست که از شاخ آن عصا سازد
و هم پای را از آن حظّیست که از و نعلین سازد و بسیار خواص و فواید و
منافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در تخم تعبیه بود
پس همچنین از تخم روح شجرهٔ تن پدید آمد و شاخهای نفس و صفات
دل پدید آمد و برگهای حواس ظاهری پیدا شد و بیخهای قوای باطنی
پدید آمد و شکوفهٔ سرّ شکفت و الکوک خفی بیرون آمد و زردآلوی
معرفت ظاهر شد پس روح را در مقام ثمرگی آلات و ادوات متنوع

پدید آید

پدید آید که شود از مدرکات ظاهری و باطنی چون حاسه بصر و سمع و شم و ذوق
و لمس که جملگی عالم شهادت که آنرا ملک میخوانیم با کثرت اعداد آن بدین پنج حاسه
ادراک توان کرد همچنانک این پنج حاسه ادراک آن نکنند ملکوت میخوانیم و
آن عالم غیبست با کثرت مراتب و مدارج آن و آنرا پنج مدرک باطنی
ادراک کنند چون عقل و دل و سر و روح و خفی و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری
هر یک در مدرکات دیگری تصرف نتوان کرد چون سمع در مبصرات و بصر
در مسموعات حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در مدرکات دیگری تصرف
نتوانند کرد چون عقل در مرئیات دل و دل در معقولات عقل یعنی بدان
خاصیت که نظر عقل راست باقی همبرین قیاس بس طایفه که در معقولات نظر
عقل جولان کردند و از مرئیات دل و دیگر مراتب خبر نداشتند بحقیقت
خود دل نداشتند خواستند تا عقل با عقال را در عوالم دل و سر
و روح و خفی جولان فرمایند لاجرم عقل را در عقیله فلسفه و زندقه انداختند
اما چون صاحب سعادت از در وأتوا البیوت من ابوابها
درآید تخم روح را پرورش بر قانون شرع رود این مدرکات او را
بکمال رسد همچه در ملک و ملکوت هست از سیصد و شصت هزار عالم
بدین مدرکات ظاهری و باطنی ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات
غیب بود اکنون عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت شود و هر ذره

از ذرات این عالم ما که مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیت از آیات
حق دران تعبیه نقاب حجاب از چهره براندازد و جمال آیت حق بر نظر او
عرضه دهد و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
اینجا عتبه عالم ایقانست چنانکه فرمود و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموت و الارض و لیکون من الموقنین اما.
دل پاک حق را بوحدانیت تواند شناخت و صفات الوهیت را
بعین الیقین مطالعه تواند کرد که این آن مقامست که آن بزرگ می فرماید
ما نظرت فی شیء الا و رایت الله فیه و این مرتبت اگرچه
بس بلندست و این مقام اگرچه بس شریفست و مرتبه و مقام خاص ست اما
روح را بدین عالم تخم از برای این قدر نظر معرفت که هنوز شکوفه شجره
انسانیتست نفرستادند و بس بلکه خواص را که کمال استعداد و حسن
تربیت ارزانی داشتند ایشانرا برین شجره درین شکوفه نگذاشتند
بدرجه ثمره حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودیست و سر آفرینش
کاینات برای این معرفت بود چنانکه فخلقت الخلق لاعرف
اما این مخدره غیب را پیش ازین هیچ مشاطه انبیا و اولیا نقاب عزت
از رخساره بر نینداخته اند و همواره او را در قباب غیرت و استار عظمت
متواری داشته اند تا دیده نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نیفتد و چشم زخم

بر اهل

هر اهل و نااهل نگردد که العین حق ∴ رباعی ∴

اتش وزن زعنبر باد رکویش ∴ تا ره نبرد هیچ فضولی سویش
آن روی چو ماه را بپوش از مویش ∴ تا دیده هر خسی نه بیند رویش

ماه آن کلف که در روی پدید آمد سبب آن بود که انگشت نمای و دیده زده
هر اهل و نااهل گشت خورشید چون این واقعه بدید دور باش
نور پاس در روی او باش کشید تا اگر مردمک دیده خام طمعی کند
سر نظرش را بتیغ اشعه بردارد لاجرم بسلامت بماند اما مع هذا
ماه را آفت از دیده وران رسید و خورشید تیغ از برای بینایان
برکشید که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا فی الجمله تا این غایت
که مشایخ برقع عزت را بر روی ابکار غیب می بستند و تتق غیرت را
بدست بیان برانداختند تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که
رجولیت عبودیت در هر طایفه مشاهده می کردند و از تحت همت
در بعضی باز می یافتند حکایت حسین بن منصور را خواهری
بود که درین راه دعوی رجولیت می کرد و جمالی داشت در حد کمال
در شهر بغداد آمدی و یک نیمه چادر گرفته و یک نیمه گشاده بزرگی بدو رسید
گفت چرا روی را تمام نپوشی گفت تو مرد بنمای تا من بپوشم در همه
بغداد نیم مرد است و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی تمام روی

بگشادی پس اگر امروز ماه معرفت از هاله عزت بیرون آید از چشم زخم انگشت

نمایان ایمنست که آن انگشت نمایان انگشت نمای شدند واگر خورشید

وحدت بی تیغ غیرت در پس قاف اشنیت طالع شود فارغست که از دیده وران

چون سیمرغ در پس قاف غربت بدا الاسلام غریباً وسیعود کما بدا اغارب گشتند

واگر مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی برخوانند از ملازمت اغیار رسته اند

چه آن استراف که بر اطراف لاف رجولیت می زدند بجانب اعراف رخت

بربسته اند که وعلی الاعراف رجال سبحان الله مضوا و انقضوا

گوی آن قوم خادمان بودند که آخر از شان یکی نماند واما معرفت شهودی معرفت

خاص الخاص ست که خلاصه موجودات و زبده کاینات اند کونین وخافقین

تبع وجود ایشانست وبحقیقت نقطه دایره ازل وابد بود ایشانست

رباعی

آن دم که نبود بود من بودم و تو　　سامایه عشق وسود من بودم و تو

امروز و دی از دیری و زود بست و خون　　نه دیر بود و نه زود من بودم و تو

وفایده تعلق روح بقالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح بشری را

چون ملایکه از صفات ربوبیت برخوردی می بود ولیکن از پس تتق عزت

چندین هزار حجاب نورانی واسطه بود که اگر یک حجاب می کردند چون جبرئیل

که روح القدس بود فریاد برآوردی که لو دنوت انمله لاحترقت

این شوند از خاصیت پرتو انوار حجب ست انجا که حقیقت تجلی صفات

پدید آمد

پدید آمد که معرفت شهودی نتیجهٔ شهود است وجود مجازی ارواح با حقیقت آن
شهود که جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
برخواند برخورداری کرا تواند بود و این بدان سبب است که روح در غایت
لطافت پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملائکه همچنین و
حیوانات را مدرکات پنجگانهٔ عقل و دل و سر و روح و خفی نداده اند
که بدان ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بی نهایت و قدرت
بی غایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم علیه السلام بید قدرت
در باطن آدم که گنجینهٔ خانهٔ غیب بود دلی از زجاجه صفت بسازد که شفی
در غایت و آن را در مشکات   کسف و در میان زجاجهٔ دل مصباح   سینه
سازد که المصباح فی زجاجة و آن را سر گویند و فتیلهٔ خفی در آن مصباح
نهد پس روغن روح را که از شجرهٔ مبارکهٔ من روحی گرفته است نه شرقی
عالم ملکوت بود و نه غربی عالم ملک در زجاجهٔ دل کرد روغن در غایت
صفای نورانیتی بود که میخواست تا بی مصباح دهد اگرچه هنوز نار بود
و ناپیوسته بود یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار از غایت
نورانیت روغن روح زجاجهٔ دل بکمال نورانیت الزجاجة کأنها
کوکب دری رسید عکس آن نورانیت از زجاجه بر هوای اندرون
مشکات افتاد منور کرد عبارت از آن نورانیت بعقل آمد هوای اندرون

مشکات را که قابل عکس نورانیت زجاجه بود قوای بشری که گفتند پرتوی که

از اندرون مشکات بروزنهای مشکات بیرون آمد آنرا حواس خمسه خوانند

و تا این اسباب و آلات و مدرکات برین وجه نرسید سر کنت کنزا

مخفیا آشکارا نشد یعنی ظهور نور الله را این مصباح بدین اسباب و آلات

نمی بایست و تا این مصباح نبود اگر چه اثر نار الهی چهار هزار سالها در کاینات بود

که سالها نه بکلیتی محیط الامکون کنت کنزا مخفیا بود ظهور نور آن

نار را این مصباح با این آلات می بایست چون در عالم ارواح روغن

روحانیت مجرد قابل نورانیت باز نبود و چون در عالم حیوانیت مشکات

و زجاجه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود

مجموعه ساخت از آن دو عالم که آدم عبارت از آنست جسد او را مشکات

کرد و دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را

روغن پس بحقیقت نار نور الهی در آن مشکات بر آن مصباح تجلی کرد چنانکه

رسول علیه الصلوة والسلام ازین سر خبر میدهد که ان الله خلق

آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی جل جلاله در بیان و شرح آن

تجلی فرمود که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة

فیها مصباح تا آنجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنوره

من یشاء یعنی نور مصباح از نور الله است علی نور یعنی بر نور روغن روح

یهدی الله

یهدی الله لنوره من یشاء یعنی بنور الله منور کند مصباح انکه
خواهد اشارتست بدآنچه مشکات و مصباح هر شخصی را حاصلست
اما نور الله بر مصباح را نیست بر مصباحی بنور روغن روح منورست و زجاجه دل
هر کس ازان نورانیت صفوی دارد که عقل گویند و عکس آن نورانیت
اندرون و بیرون مشکات را لقوای بشری و حواس پنجگانه منور کرده است
تا طایفه محرومان سرگشته که انتهای ایشان بعقل و معقولات بنداشتند که
مصباح ایشان بنور حقیقی منورست ندانستند که هر نورانیت که درشان می یابند
از عکس نور روغن روحست و آن نور مجازیست که یکاد زیتها یضیء
در معنی یکاد زیتها آن باشد که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح آن طایفه
از نار نور الله مشتعل است و ایشان را خبر نیست زیرا که این خبر کسی را باشد که
وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته تا
چون مشتعل شود او را خبر بود حق تعالی ازان طایفه که مصباح بحقیقت نور الله
منورست و آن طایفه و مصباح ایشان ازان نور محرومست این خبر
میدهد که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی
به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج
منها اینست شرح معرفت شهودی بدان مقدار که در خیر عبارت
و فهم و اشارت گنجد عرفها من عرفها و جهلها من جهلها

هر که بدان نور زنده است فهم کند و دریابد و بدان منسوب شود که لینذر من
کان حیّاً و هر که بدان نور مرده است اگر بار چند بند و فرو خوانی حرفی نتواند
شنودن که انک لا تسمع الموتی پس بدانکه از برای این معانی بود سبب
تعلق روح بقالب و اگر این تعلق نبودی روح را این مدرکات غیبی و
شهادتی حاصل نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت
ذات و صفات خداوندی ذوق مصباحی باید که اگر صد هزار عاقل از
نورانیت و ناریت مصباح خواهند که خبر دهند هرچه گویند مجازی بود خبر
حقیقی آن باشد که فتیله و روغن و هر که هر دو بذل وجود می کنند تا ذوق
معرفت شهودی نورانیت و ناریت می یابند   رباعی
ای شمع بهرزه چند بر خود خندی   تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد   تا آنکه بریسمانش بر خود بندی
عجب سریست اینجا این همه وسایط گوناگون بکار می باید تا روغن
روح بذل وجود کند فتیله هم بهانه این معیشت تا روح وجود مجازی خود را
حقیقی مبدل کند و وجود ناریت حقیقی را که مخفی و نامرئی بود ظاهر و مرئی
گرداند پس حقیقت چنانکه روغن عاشق نار است که وجود مجازی حقیقی کند نار هم
عاشق روغنست تا گنج نهانی آشکارا کند اینست سر یحبهم و یحبونه و حقیقت
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و این فواید از تعلق

روح

روح بقالب حاصل میشد تا ذات پاک حق را بوحدانیت بشناسد و صفات الوهیت بجملگی بازداند دانستنی دیدنی و دیدنی رسیدنی و رسیدنی چشیدنی و چشیدنی بودنی و بودنی نابودنی و نابودنی بودنی نظم

چون ندیدی شبی سلیمان را :: تو چه دانی زبان مرغان را

که اگر روح از تعلق قالب این مدرکات حاصل نکردی و این آلات وادوات و استعدادات بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در توحید معرفت ذات و صفات عالم الغیب والشهادة بدین مقام نتوانستی رسید چون ملایکه متخلق بدین اخلاق نگشتی و متصف بدین صفات نشدی و نیابت و خلافت حضرت را نشایستی و متحمل اعباء بار امانت نبودی و استحقاق تنگی جمال و جلال حق نیافتی کسی بسر گنج کنت کنزا مخفیا نرسیدی :: نظم ::

ای گرامی گوهر عالی نسب :: دانش آموز شناسائی طلب

رهنمایانی که بینا بوده اند :: هم بدانش راه حق پیموده اند

مردم از دانش ورای عالم است :: دیو مردم هم ز نسل آدم است

ای بداغ جهل خود را سوخته :: جز فراموشی دلت ناموخته

سر برآر از خواب نادانی خویش :: تا نمانی در پشیمانی خویش

خالقی کز هر دو کونت برگزید :: نه برای خواب و خوردت آفرید

در پی دانش روای فرزانه مرد ، نیست عذری ناتوانی هکرد

مردهٔ جهلی چه سود آب و گلت ، علم خوان تا زندگی یابد دلت

علم بنیادست طاعت خانه ، بی اساسی کی بود کاشانه

چیست دانش آنکه پی بیرون بری ، تا بدانی کز همه نادان تری

علم باید تا عمل گنجی بود ، زانکه بی دانش عمل رنجی بود

چون بنادانی خود دانا شوی ، رو که بر تخت خرد والا شوی

مردم از گفتن نه بیند جز زیان ، دانش اندر دل بود نه در زبان

گر عمل با علم تو پیوند نیست ، جبه و دستار دانشمند نیست

خنده دیوست بی دانش عمل ، سخرهٔ شیطان بود مرد جدل

قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی ، معرفت حاصل کن ای بسیار گوی

گر تو عالم صورتی دارزی بسی ، بر لب دریای علمی چون خسی

در ره معنی اگر دانا شوی ، چون صدف در قعر این دریا شوی

علم صورت بینه آب و گلست ، علم معنی رهبر جان و دلست

آنچه نگذارد ترا جز سوی دوست ، مغز دانش این بود بگذر ز پوست

جهد میکن تا ز خود یابی خبر ، واجب اینت علمت اگر داری بصر

گر بجهد اینجا رسانی منزلت ، آنچه مقصودست گردد حاصلت

کار دل باشد همه کشف و عیان ، شرح این معنی نیاید در بیان

حالتی از

حالتی از غیب آید پدید ؛ جز به ذوق این حرف را نتوان شنید

گنج پنهانست علم معنوی ؛ در تو آید چون ز خود بیرون شوی

علم تو معلوم را در بر کشد ؛ دفتر معقول را خط در کشد

اول از علم شریعت بهره گیر ؛ طفل را نبود غذای به ز شیر

علم کسبی گر نباشد حاصلت ؛ هیچ میراثی نیاید در دلت

زبدهٔ علمت حصول دین بود ؛ المیراث العلم ای برادر این بود

بندگی طاعت بود پندار نی ؛ علم دانستن بود گفتار نی

چون مسافر گشتی اندر راه دین ؛ صدق باید مرکب و رهبر یقین

باز کن چشم خرد را پیش و پس ؛ عقل فرزانه ترا استاد و بس

نفی کن اثبات هر موجود را ؛ تا بدانی هستی معبود را

تا ندانی هر که رفت آنجا رسید ؛ یا کسی کو دیده ور رو بدید

ای بسی دانا که گفت این سر گذشت ؛ سر فرو آورده حیران در گذشت

چون ز توحیدش گذشتی از دوئی ؛ عارف اسرار توحیدش توئی

کس نداند شرح حال معرفت ؛ عاجزی آمد کمال معرفت

معرفت اصل شناسائی بود ؛ چشم دل را نور بینائی بود

نشانی انوار یقین ؛ عارف و معروف را از حق ببین

عارف از خود هیچ کاری بر نساخت ؛ زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت

گر نبودی بخشش وی رهنمون — سر چو دانه بر زدی بل بردون
معرفت خورشید گشت و ذره جان — ذره از خورشید چون آرد نشان
عارف و صوفی بکوشش در گداز — ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
زین چمن در دست کس نامد گلی — چیست از عشقش نفیر بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد — چون سر رشته بدست کس نداد
ره روی کانجا قدم زد ره نیافت — جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران شد ازین راز نهفت — رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
عارف اندر حال خود گشته فنا — از امید و بیم و از فقر و غنا
نی مرا و رانده سود و زیان — نه غم رد و قبول این جهان
هرکه او غواص این دریا شود — پادشاه ملک لا یبلی شود
گم شد از خود هرکه خود را باز یافت — سر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی یار اوست — هرچه غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش — نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات — دار ملک او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده — جسته و دریافته حیران شده
سیر سرش را قدم پوینده نی — جز خدا بیننده و داننده نی
آه اگر یابی ز حال خود خبر — این همه افسانه گردد مختصر

چند ازین

چند ازین سرگشته بودن بی سبب کان این گوهر توئی از خود طلب

همچو نابینا مپر هر سوی دست با تو در زیر گلیمست هر چه هست

ای یگانه چند ازین نقش دوی طالب خود شو که این جمله توی

در طریق معرفت نائی درست تا تو خود را باز نشناسی نخست

چون تو نفس خویش را بشناختی مرکب معنی بصحرا تاختی

ای ندانسته ز غفلت پیش و پس با تو از معنی همین نامست و بس

دانش نفست ز کار سرسریست گر بحق بینا شوی دانی که چیست

همچو حلوائی پر از زهرست نفس وارهی از عالم قهرست نفس

نه بیک صورت نماید در نظر نه کس از تحقیق او دارد خبر

نفس تو آشوب افعال خداست نه ز وصف و دانش این معنی جداست

بهره آنکس که بینای رهست حق شناسد آنکه اندر ره آگهست

در حقیقت نه ازو دانا شوی عیب او بشناس تا زیبا شوی

گه بطاعت گه بعصیان ره زند آتش اندر بار دل ناگه زند

گه لباس بت پرستی بر کند گه بدعوی خدای سر کشد

جرعهٔ ناخورده مستیها کند نیستی نادیده هستیها کند

گر مراد خود نیابد از درت جوهری گردد نفیس اندر برت

نفس را گردن بزن فارغ نشین هین بیان کردم سلوک راه دین

از مقام بد کشتی بیرون برش . مار تا هست می زنی بر سرش
نفس بدفرمان از اینجا چون گذشت / در طریق بندگی لوامه گشت
که رود در کوی طاعت پا به پا / گر شود قلاش بازار هوا
زین مقام ار یک قدم بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب / هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این هر سه وصف اندر عیان / آنچه اسرار است ناید در بیان
نور انصاری که این معنی خطاست / با تو رمزی باز گویم گر کجاست
روح حیوانی بد و اول نام او / در وجود آدمی آرام او

روح قدسی چون بر او سایه فکند / شد ز الهام الهی سربلند
گفت و گوئیش داد و نفسش نام کرد / از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دل است / راه بی مرکب بریدن مشکل است
پاسبان مرکب خود باش خیز / تا سوار آیی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت / کی خبر یابی تو از جان و دلت
ای اسیر خود حجاب خود توئی / پاک باید راست از گرد دوی
جان چو پروانه بروی شمع تابش / آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزویش مشکل است / یک مراد بس بود چون یک دل است

هرکرا

هرکرا دل در پریشانی کشد : زود بنیادش بویرانی کشد

جان عاشق جمع در عین فناست : مرغ آزادست با یار آشناست

تفرقه را حکم حق آمد پدید : جمع گشت آنکو بجاه خاص رسید

پردهٔ راه تو هم اوصاف تست : پردهای خویش را بردر نخست

دل چو از سودای نفسانی برست : بر سر تخت تجلی خوش نشست

چیست انوار تجلی را نشان : زانچه در سر بتو آید بی گمان

فهم و وهم آنجا نگنجد بی خیال : بی عبارت راه دیدن معنی محال

کنج افعال و صفات : که نماید پرتو انوار ذات

همچو مرغان بسته دانه مباش : مبتلای خویش و بیگانه مباش

همچو گل خندان برون آ تو ز پوست : گر ترا معنی تجرید آرزوست

چیست تجرید از علایق پاک شو : در ره آزادگان چالاک شو

در لب دریا بغواصی نگر : کو بتجرید آورد چندان گهر

چون مجرد شد ز نقد و نسیه مرد : کو برازش فلک یکباره کرد

کم زن ای دل گر همی جوئی کمال : سر این معنیست الفقر یا بلال

هرکه در تجرید مرد مرد نیست : در طریق اهل معنی فرد نیست

مرد فرد از نور وحدت بهره مند : نی قبول و رد خلقش پای بند

عرصهٔ میدان او را حال نی : دیده او را دیدنی افعال نی

مرغ وجد ار آشیان حق برد ، همچو برق آید بزودی بکند
بلبل چون از قفس پران شود ، گه بخندد گه گریان شود
گر جمال دوست بر دارد نقاب ، گه جلال عزتش گردد حجاب
جذبهٔ حق در رباید از خودیش ، تا بعلیین بر آید مسندش
این سخن چون همدم طالب شود ، گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوب ست محجوب خودست ، اندرین ره مشکل او بی حدست
آنکه غالب شد برست از دام خویش ، در حریم قدس کرد آرام خویش
حال مستی دار ملک ابتلاست ، هر که در شد و بازی دغاست
چون بیارانید بزم انس را ، بر کشند از دام صید قدس را
می دهند او را ز جام نیستی ، تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد ، تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند ، حالتش دعوی سبحانی کند
خستهٔ این خنجر خونخوار بود ، آنکه در کوی بلا بر دار بود
این محل آفتست و جای بیم ، صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
هستی خود را ز مستی ره زده ، پس نفالداین غیر الله زده
گر بدانی عین نادانیست این ، منطق الطیر سلیمانیست این
در گمان خود چه باشی پای بند ، آخر از نور یقین شو بهره مند

عقل فرزانه

عقل فرزانه چو هست همنشین	باز یابی نکته علم الیقین
چون گذشتی از ره فاش درست	خود ببینی آنچه دانستی درست
دیده باطن اگر بینا شود	هر چه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را ببینی بی بیان	عین عین اینجا فرو شد در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت	گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست	مرغ او بر شاخ او اوانی نشست
کنج حق را نور انصار یمین	این بود دیباچه حق الیقین
چون بود در راه این قدر فتح	شکر نعمتهای حق بستا خنق
مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست	مرغ را بی پر پرانیدن خطاست
بنده می باید که در امید و بیم	نامه بیچارگی خواند مقیم
زین دو باید مرد را هو تکیه گاه	گر یکی کمتر فرو ماند براه
هر دم از امید کردن بی ادب	لا ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امید بت ز تخم غافلیت	بر کشش او بار بت و بار بس کاهلیت
بیم اگر ز اندازه بیرون میشود	مرد را از غم جگر خون میشود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل	وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این دو همه	نیک بودی گر نبودی آدمی

فصل پانزدهم در بیان اسم ذات

بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدای که نامش الله ست جهان پادشاهست

هژده هزار عالم او را سپاهست آفریننده آفتاب و ماهست روشن کننده

دلهای سیاهست آمرزنده جرم و خطاهست معرفتش عارفان را عذر خواهست

فضلش بندگان را دستگاهست رحمتش عاصیان را پشت و پناهست

زیرا که نامش الله ست رحمانست رازق مومنانست مونس درویشانست

مرهم دل ریشانست یار ضعیفانست نیکوکار و مهربانست عذر پذیر بندگانست

دستگیر درماندگانست چاره بیچارگانست زیرا که رحمانست رحیم ست

نیکوکار و کریم ست بردبار و حلیم ست بر نهان و آشکار علیم ست

فضلش بر بندگان عظیم ست احسانش با دوستان قدیم ست نعمتش بر همه

گان عمیم ست زیرا که رحیم ست

نظم

یا ربیم توفیق ده تا هر نفس — بر زبان نارم بجز حمد تو بس

مهر خود نه تا بجا نندم همه — داغ خود کن تا بدانندم همه

وارهان از محنت آب و گلم — تا شود هستی تو جان و دلم

کاشف اسرار و دانای ضمیر — چون ترا دانم خدا یا دست گیر

بر سر کوی خودم خورسند کن — سر برون شکسته ام پیوند کن

گر بگردد قبله مقصودم توئی — ور بنایم کعبه معبودم توئی

گر زبان کرحم بر شد و نهفت — صد یکی نتوانم شکر از شکر تو گفت

کرلهوی

گر بهر موی دو صد سجده برم . شکر موی نادرم چون بنگرم

دایه لطفم سوای طبع داد . روزگارم در پریشانی نهاد

بد بسی کردم نکو پنداشتم . هیچ جای آشتی نگذاشتم

ای شب افروز سحرخیزان راه . همچو شب دارم دل و نامه سیاه

حالت من گشته چون صبح نخست . بی ثبات و خود نمای و نادرست

ای امید ناامیدان کوی تو . هر دو عالم را اشارت سوی تو

زان عنایتهای بی علت که هست . این ز پای افتاده را مفکن ز دست

پیش از آن کز من نوا نای رود . رحمتی کن ورنه رسوای رود

دانشم از عالم تحقیق بخش . بر طریق مصطفی توفیق بخش

خواجه کونین ختم المرسلین . صدر عالم رحمة للعالمین

صاحب شرع احمد مرسل که هست . یک دو گام او همه بالا و پست

شعله در بزم او افروخته . شهپر ناموس اکبر سوخته

ذات او مقصود کونین آمده . مسند او قاب قوسین آمده

سر اسرار طریقت یافته . سر او جی در حقیقت یافته

گشته دار الضیف حق را رهنمای . بوده بر خوان خدا روزه گشای

هر که بر خوان حقیقت یافت دست . قرص مه را زود بتواند شکست

قرب او ادنی نموده همنشش . در مقام لی مع الله خلوتش

مشرق خورشید عزت روی او   مطلع شه بیت دولت کوی او
جاده مشکین موی او وقت سحر   خشک مغزان دو عالم را جگر

در جوار خصم کشا و عیان   هم زبان تیغ هم تیغ زبان
صفحهٔ از دفترش ام الکتاب   آیتی صاحب دولتی عالی جناب

هر دو عالم را از و انعام بین   اهدی قومی غایت اکرام بین
جاهدوا الکفار چون آمد ندا   از بن دندان شدش دندان جدا
گوهر اندر سنگ می باشد رواست   سنگ نا اهلان درین گوهر جراست
شد دهان پر زرش خسته بجنگ   امتحانی بود مانا استش بسنگ

شاه باز روح را پرواز داد   چون ارحنا یا بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالمست   نور پاکش آب روی آدمست

فاستقم سرمایهٔ احوال او   قم فانذر حاکم افعال او
چار یار او بدار الملک دین   هفت کشور را امیر المومنین
هر یک از نور حقیقت بهره مند   آسمان شرع را چون انجمند

جمله غواصان دریای صفا   بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه   مخزن اسرار ربانی همه

بود انصاری چو بشنود این خبر   از همه عالم فرو بست او نظر

یا عبد الله انصاری هم اکنون روزی آید که مرغ مرگ در رسد تا کام

خواجه را

خواهند ترا از تخت بردارند و در زیر تخته لحد درآرند و از گلشن روشن
بگور تنگ و تاریک برند آنچه در دست داری بباید نهاد و آنچه در خانه داری
بباید گذاشت و آنچه در خزینه داری از وی بر می باید داشت هم اکنون بود که
در زیر دو گز خاکت چنان نهان کنند که هیچ کس یادت نکنند هم زادان
تو لحد را لعل کردند همراهان تو از هم فرو ریختند قرابتان تو طعمه موران
شدند دوستان تو از عقبه عاقبت درگذشتند مادر و پدر تو در خاک خواری
خفتند برادران و خواهران تو روی بدیوار لحد آوردند آخر یک بار
بدین گورستان گذری کن و در حال محبوسان زندان لحد نظری کن چند آنکه
در نگری محاسن پیران و جوانان است و گیسوی مشکین عروسان
بینی استخوانهای پوسیده نازنینان بینی و گوشتهای ریخته
دوستان بینی قامتهای چون سرو رخسارهای چون حریر نرم خشک
شده بینی رویهای چون ماه و مویهای سیاه تباه شده بینی شعلهای
آتش حسرت از چشمه چشم جوانان افروخته بینی طوفان درد و دریغ
از چشم خواجگان گشاده بینی دندان در حقه دهان ماه رویان
شکسته بینی قطرهای زرد آب پشیمانی بر پیشانی پیران نشسته بینی
پادشاهان با گنج و سپاه را گردن تکبر شکسته بینی عوانان و ظالمان را
در درد زخم اژدرها آویخته بینی بازاریان بی انصاف را چون

نادانی تا چه بینی آه آه از آن ساعت که صور قیامت بدمند و بنده را با صد هزار ناله و زاری از آن لحد برآرند و در آن موقف حساب بدارند چنان خمار سفاهت از سر سفیهان بیرون کنند خونابه حسرت از چشم عاصیان روان کنند طبقهای زرق را سرپوش بردارند شعلهای آتش ندامت از سینه عالمان بی عمل زبانه زدن گیرد آب روی زاهدان مزور در عرصات ریختن گیرد هر کاری که امروز میکنی فردا جواب آن بباید داد و هر باری که امروز می بندی فردا بخواهند گشاد ای هفتاد سال از دست ساقی شهوت شراب غرور چشیده و در بازار جهل مست خراب افتاده ای در کنج رباط دنیا در تیمار جمع مال بیمار زار گشته و از دارو خانه لطف ایزدی معجون خلاص طلب نکرده ای در قمارخانه دنیا با حریفان دغا نقد عمر در باخته و مفلس بی سرمایه وا پس آمده ای بیشتر عمر خود در کاروان سرای دنیا جمال با معصیت کرده و تدارک ناکرده ای فرشته دست چپ را از نوشتن افعال و اقوال بد تو ملال گرفته و ای ملک دست راست ترا بنوشتن نیکی مدتها دست قلم بار سیده از آن ساعت که آوازه در محله افتد که فلانی رفت و کس نداند که با ایمان رفت : نظم :

ابلهی بر سید از آن شیرین مقال   هر گزت خندان نه بینیم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتم   سوگوار از بیم و جان بر غم

پیش دارم

پیش در رهم منزل دو و دو را ٭ زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقهٔ دریا ز دم بسیار مش ٭ نیک ترسانم ز ختم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر ٭ از قبول و رد کس نامد خبر

خویشان و فرزندان غریو بر آرند که مرد مرد و فرشتگان گویند بنگرید که از دنیا چه برد و وارثان گویند چه باز داشت عزرائیل گوید چندین رسولان بتو فرستادند خود را خواب خرگوش میدادی اگر عقل داری ای درویش غم خویش بخور و اگر اشک حسرت داری بر رخساره فرو بار برگ آخرت بسانه تا بعذاب درنمانی ٭ [illegible]

در شب برات مهتر عالم بگورستان غریبان بیرون آمده بود و آن تخته جبین مبارک را بر خاک خواری نهاده بود و زاری میکرد و آب تضرع از حدقهٔ تخشع می بارید و از برای امتان می نالید و میگفت اعوذ بعفوک من عقابک چون چهار یکی از شب بگذشت و قندیلهای یاقوتین کواکب برافروخته گشت ستارگان چون کودکان ها پیشانی در فضای آسمان سیر میکردند زهره زهرا سی رعنا از نقاب آبگون سما می نمود مشتری با حلهٔ ششتری چون نگار حصاری از سقف زنگار می درخشید سهیل یمنی چون خاتون ختنی بند قرطهٔ لاجوردی می گشاد تا برید وحی سفیر درگاه جبرئیل امین در رسید و گفت

نظم

ای کعبهٔ لطف حق بجودی خود ست ثنا ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
ما خود که ایم تا بثنای تو دم زنیم در معرض لعمرک و لولاک و والضحی
آدم ز کار گل نشسته هنوز دست در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا
هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند چون پس روان همه بتو کردند اقتدا
تشریف سایهٔ تو زمین گر نیافتی در چشم آفتاب شدی خاک توتیا.

جبرئیل گفت سر بردار و بجانب این سقف زمردی و گنبد لاجوردی بنگر تا عجایب بینی مهتر عالم صلی الله علیه وسلم سر برداشت و چشم مبارک بسوی آسمان کرد درهای فلک دید گشاده و بر در آسمان اول فرشته ندا می کرد که هل من سائل فیعطی سؤاله هیچ خواهنده ست که از ما حاجتی خواهد تا مطلوب او در کنار او نهیم؟ عذر خواهنده هست که از گناه خویش پشیمان شود تا کاس نوش رحمت بر لبش نهیم و رقم قبول بر تختهٔ جنبش کشیم رسول گفت یا جبرئیل این درهای رحمت تا کی گشاده باشد ترجمان رحمان گفت تا بدان وقت که مشعلهٔ صبح از مطلع مشرق بدر آید و جامهٔ سیاه شب تار را بدرد و علم نورانی روشنائی در عالم ظلمانی بزنند و سپاه صبح صادق برگرد بهنی مشرق بنشیند عروس شب در حجرهٔ عدم شود آنگاه این اشارت بدین

عبارت

عبارت بسمع یاران خود رسانید که خلاق من درین شب آزاد کرده است مرا

پیشتر از موی گوسفندان بنی کلب و در عرب هیچکس را گوسفند از

بنی کلب زیادت نبود عزیز من خواهید تو از زواید این آنست که امشب ترک

خواب کنی این شبیست که هیبت او صد هزار جگرها را خون کرده این شبیست

که بسا خوانندگان را براندند و بسا راندگان را بخوانند ای بسا خواجگان

که امشب بی دولت شوند و ای بسا نازپروردگان که امشب بی سعادت

شوند بسا شاهان را که امشب از کرسی شاهی فرود نشانند بسا عروسان

با جهیز را که عقد شکنند و از تخت بخت بی جهاز و رخت کنند دوستان

دیرینه را از یکدیگر جدا کنند مادران و پدران را داغ فرزند بر جگر نهند

فرزندان را لباس هجران مادر و پدر پوشانند .. نظم

بساز کار که یاران و دوستان رفتند   بنال زار که شاهان و خسروان رفتند

ز ملک و مال نبردند هیچ سوی لحد   چنانکه آمده بودند همچنان رفتند

بشرع کوش کزین خانه سوی دار بقا   روندگان به ره شرع شادمان رفتند

ای کس بیکسان و ای آرام سینه دل فگاران بکرم تو امید داریم که تو رحیم

و رحمانی و آمرزنده گناه و جرم عاصیانی بی جهد و سعی ما از فیض فضل خود

خلعت ایمان و کتاب قرآن و رسول چون محمد آخرالزمان و شب چون شب

نیمه شعبان کرامت فرمودی امید داریم از کرم تو ای سبحان که در فلک

مخصوص کردانی بخلعت غفران بی طاعت تن و ذکر زبان ، بیت

هر سخن کان نه حمد سبحانست ، بر سخن کوی جمله تاوانست

ابتدا چون بنام حق باشد ، هر چه کوی خلاصه جانست

آنکه عقل از کمال معرفتش ، بر سر کوی عجز حیرانست

بعد حمد خدای و نعت رسول ، مغز توحید عین ایمانست

در تفسیر حم والکتاب المبین انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین ،
فواید و لطایف بسیارست یک قولی او آنست که قسم ست بنیمه شعبان و قول
دیگر بشب قدر و ماه رمضان و بدین سبب او را مبارک خواند و فراق را
مبارک خواند و قطرات باران را که در فصل ربیع از ابر ببارد مبارک خواند
و وادی طور را مبارک خواند که و ان بورک من فی النار و من
حولها قران را مبارک خواند لاجرم صد هزار کم شده و دور افتاده
از راه مسلمانی از آیات و احکام و اشارات و دلالات او با کرامت
شدند هر که قران برخواندند نامه عمرش نیکنام کردند هر که بوی کار کرد فردوسش
جا اوی کردند از ان روز که خطاب خطبه تنزیل الفرمان رب جلیل صومعه دار
سکه سدره اخی جبرئیل بدان نبی نبیل رسانید صد هزار هزار طاغیان و
باغیان از فسق و فجور و عصیان کشتند با راه رحمان و صد هزار اسیران دوزخ
برزخ و نیران از فضل غفران اهل جنان و رضوان شدند هر سال که نوبت

ورود

درود این شب مبارک بودی مسجان سبحهٔ سعادت از خط لوح محفوظ
آیات تنزیل ربانی را بسر می رسانیدی جبرئیل امین بفرمان رب العالمین .
هرچه درین سال از حوادث و احکام حادث شدی بمحمد رسانیدی که
انا انزلناه فی لیلة القدر دیگر مر وادی طور را مبارک خواند
لاجرم شبانی را در شب ظلمانی که صفرا صفرای طلق پدید آمده بود .
از ان حالتها دل مبارک موسی داغ غم گرفته و سوخته رانم گرفته
کلیم الله در تحیر عیالش در تفکر ابر در باریدن رعد در نالیدن برق
در درخشیدن دد و دام به بیابان در غریدن گوسفندان در رمیدن
از مطبخ قدم مشعلهٔ نورانی ساطع شد بمعانی نور ربانی خبر هستی تجربه
موسی رسید آوازی شنید که انی آنست نارا قدم طلب را
در اقتباس این قبس نهاد عروق کلاغبر را در جر انجذاب سلب
کردند تا از مکان خود بچند قدم معدود مسافت سیصد فرسنگ
قطع کرد چون موسی در وادی مقدس طور استقرار کرد عروق
نایع هبار بر رخسار اوراق درخت چون سلک لآلی منعقد گشت
انوار شعلهٔ نورانی با مداد قدرت ربانی با تجلیات مقارن شد داشت
آن تحیر ست از دلایل قدرت در وادی حیرت مدهوش گشت و دران
بیهوشی میگفت :
رباعی

ای کرده غمت غارت هوش دل ما　　　　درد تو زده خانه فروش دل ما

سری که مقربان ازان محرومند　　　　عشق تو فرو گفت بگوش دل ما

خطاب حضرت کریم بسمع موسی کلیم رسید که یا موسی انی انا ربک

از برکات آن وادی خبر داد ان بورک من فی النار

ومن حولها .　　　　رباعی

در عشق تو شادی غمم هیچ نماند　　　　با وصل تو سور و ماتمم هیچ نماند

یک نور تجلی تو ام کرد چنانکه　　　　کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند

دیگر افطار امطار را مبارک خوانند هر سال در فصل ربیع با آثار صنیع

بدیع گل زار را گلذار کرده صد هزار اوراق بر اغصان باغ و بوستان

پدید آید صحرا و بیابان و کوه و دشت از انوار و ازهار و اشجار تر گردد

حمایل و گوشوار در را از گوش و گردن عروسان بهاری در آویزد

عروس گل از پرده غنچه رخسار چون نگار بنماید عندلیب عاشق وار برآستانه

گل از میان دل سرائیدن گیرد صد هزار طلعت زیبا از خیمه عدم و سایه بان

سحاب کون ارم طالع ظاهر شود اشجار بر اطراف جویبار آراسته

از حجله ارت شکوفه رخسارهای نگارین خود ظاهر کرده سیب خوب روی نقطه خال

جمال بر دیباچه رخسار چکانند زرد آلو چون رخ عاشقان زرد و نزار

با سینه افگار در زیر ترنج و نارنج رنگین تاج زرین بر سر نهاده انار

چون

چون صنیمهٔ عقیق آب چون صفای رحیق انگور بخشی شاه دار بهر بخت ناک برآمده امیری میکند :. بیت شکل امرود چگویم که بشیرینی ولطف کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار :. القصه صد هزار انواع گل از دل بیرون آمده این همه آنند قطرهٔ دمعه سحابست که وانزلنا من السماء ماء مبارکا قرآن را چون مبارک خوانند ببرکت او صد هزار دل سقیم سلیم گشت وادی طور را چون مبارک خوانند موسی با کلیم چون بوی رسید رسول کلیم شد آب باران را چون مبارک خوانند ببرکت او زمین مرده زنده گشت زمین بیت المقدس را مبارک خوانند هرکه بوی رسید حلیم وکریم شد شب برات را مبارک خوانند چه عجب که از برکت او همه عاصیان با معصیت وخذلان سزاور جناب چنان کردند انصار یا وای مصیبت اگر احوال برعکس این کردد دانش بی نیازی در خرمن هستی ما زنند وا ز گوشه مسجد ومحراب در قعر دوزخ اندازند زهی رسوای زهی نگون ساری :. مثنوی :.

نفس تست آلوده حرص وهوا	رو طهارت کن بدریای فنا
بس شوی از هردو عالم دست درو	تا شوی شایسته این گفت وگوی
خلوتی کن برو رامید وبسیم	بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله چون یافتی وستی برآر	دست خود یعنی زدون حق بدار
گرچه بهروی کوی طاعت از ملک	هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود برون آر از وجود — تا بیابی نقد اسرار سجود
چون برآوردی سر از سر کبر کار — سهو خود را سجدهٔ سهوی بیار
نفس رنگ طبع دارد بوی را — هر چه پیش آرد بگردان روی را
دولت هر دو جهانت داده اند — پنج نوبت بهر آنت داده اند

حکایت شیخ حاتم اصم روزی در مجلس میگفت نباشی توبه کرد چون بخلوت بنشست از وی سوال کرد که چند گور مسلمانان شکافته و چند را روی از قبله گردانیده دیدهٔ کفن کش گفت یا شیخ در مدت بیست سال هفت هزار گور مسلمانان باز کردم سه صد کس را روی بقبله دیدم باقی را روی از قبله گردانیده دیدم ای بسا کسان که امشب نام ایشان در جریدهٔ مردگان نوشته باشند و او تدبیر عمر پنجاه ساله میکنند و ای بسا کسان که امشب کفن ایشان دوخته باشند و او در حرص مال سوخته ای بسا کسان که پار با ما در این خبر باز بودند و این شب را بطاعت و خیر بسر برده اند و اکنون دران گور تنگ و تاریک زیر خاک خواری و زیر سنگ خاره گرفتار آمده خاک لحد بند بند ایشان از هم جدا میکند دیدهٔ نرگسین ایشان طعمهٔ موران شده گیسوی مشکین ایشان از هم فرو ریخته تن نازپرورده در مغاک خواری افتاده هان هان ای عبدالله اگر باغ و بستان آبادان نداری کمی نمانده دیگر بسوی گورستان ویران غریبان شو تا گورهای مومنان بینی

بینی خراب گشته و جگرهای ایشان زندان لحد خوناب گشته بالای چون
سرو ایشان پست شده و روی های چون گل سرخ زرد شده
عروسان چون ماه سیاه شده و از خون دل جوانان لاله زار شده
هر یک بزبان حال میگویند که عبرت گیرید ای صاحبان تخت و بخت
که کس را از حال ایشان خبر نیست و روانهای ایشان ندا می کنند که
ما روزی گل بودیم بر نهال شکفته شما که از ما طرب تر و خوش بوی تر
نبود با ولی باد مرگ ما را از آن نهال فرو ریزید و در مغاک گور پژمرده
که روز عندلیب بودیم بر شاخ گل از جان و دل نوا میکردیم شاهباز
مرگ ما را بچنگال قهر نیست کرد

نظم

گرت ملک جهان زیر نگین است ، بآخر جای تو زیر زمین است
چو بر بندند ناگاهت زنخدان ، همه ملک جهان آنجا زنخدان
چنین عمر زود جانت نوشادست ، چو مرگ آید بجان تو که باد است
اگر تو شیر طبع و پیل روزی ، ز بهر طعمه کرمان و موری
با دل می شوی از خون بدیدار ، بآخر زیر خاک ره گرفتار
میان خاک و خون شادی چه جویی ، بزندان غم آزادی چه جویی
میان جان بندگان بر بند محکم ، که نبود غم فرزند آدم
اگر آکنده ای از سیم و زر گنج ، نخواهی خورد یک دم آب بی رنج

کجا دارد هزار چندین سخن سود، برو کاری بدست خود بکن زود
الا ای غافلی افتاده بر راه، بخواهی مُرد غافل وار ناگاه
بدادی رایگان چون عمر از دست، اگر بر خود بگریی جای آن هست
گرفتی از سر غفلت کم خویش، نمیدانی بهای یک دم خویش
برو جهدی کن از بیخبری تو، که تا توشه از این عالم بری تو
هزاران غم فرود آمد برویت، که تا یک لقمه آید بر گلویت
چه مقصودست چندین رنج بردن، که چون شمعی فرو خواهیم مردن
تو گر پاکی و گر ناپاک رفتی، ز خونی آمدی با خاک رفتی
ز دست نه خم پر پیچ ایام، چه می پیچی بخواهی مرد ناکام
چو در خواب سحرخیزی ندانی، چو سر اندر کفن پیچی بدانی
خوشی خود را غروری میدهی تو، سبو از آب زود آری تهی تو
برو از سر بنه کبر و بیندیش، که تو تا کیستی و چیست در پیش
خوشی دل بر جهان بنهادهٔ تو، ببین تا خود کجا افتادهٔ تو
ز شادی گر ز تو یک دم برآید، بیک شادی ز تو صد غم برآید
دلا خاموش چون محرم نیابی، مزن دم زانکه یک همدم نیابی
چو مردان خوی کن دایم بطاعت، خموشی و صبوری و قناعت
گرت گویند سر در راه ما باز، بدین شادی تو دستار اندر انداز

دل و جان را

دل و جان را فدای راه او کن . بتقوی روی در درگاه او کن

ترا اندوه نان و جامه تا کی . ترا از ننگ و نام عامه تا کی

چو دنیا کشت زار آن جهانست . بکار این تخم اکنون وقت آنست

چرا چندین بگرد کام گردی . که اهل ورد را بدنام کردی

پدید آید درین ره هر که مردست . که کابین عروس خلد جهدست

بدانش کوش گر بینا دلی تو . چرا آخر چنین بیحاصلی تو

اگر بر سم نهی صد بار سائی . چو علمت نیست کی یابی رهائی

ترا بی علم دین کاری نیاید . بقدر علم کرداری بباید

برو کاری بکن کین کار خامست . که علم دین ترا حرفی تمامست

الا تا در تعصب جانت رفته . گناه خلق با دیوانت رفته

ز نادانی دلی بر زرق و بر مکر . گرفتار علی گشتی و بوبکر

گهی این یک بود نزد تو مقبول . گهی آن یک شود از کار معزول

همه عمرت درین حسرت نشستی . ندانم تا خدا را کی پرستی

ترا چند از هوا کار خدا گیر . خدایت گر ازین پرسد مرا گیر

خدایا نفس سرکش را زبون کن . فضولی از دماغ او برون کن

دل ما را بخود مشغول گردان . تعصب جوی را معزول گردان

خدایا نور دین همراه ما کن . محمد را شفاعت خواه ما کن

زکار ما مگردان خشمناکش · ز ما خشنود گردان جان پاکش
تحیت باد بیش از صد هزاران · بر و از حق و یا زان جمع یاران
خصوصاً چار یار پاک گوهر · ابو بکر و عمر عثمان و حیدر
خداوندا تو می دانی که عطار · همه توحید می گوید در اشعار
تهی دستم ز راه و زاد و دید · بفضل تو ولی دارم بسی امید
خداوندا امید من روا کن · دلم را از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم را ز نوری · دلم را زنده گردان از حضوری
دلم را محرم اسرار گردان · ز خواب غفلتم بیدار گردان
خداوندا همه بیچاره گانیم · درین هنگامه چون نظاره گانیم
همه گردون چی او گر بهشتی · تو میدانی و لو تا چون سرشتی
که داند تا معنی منتقی کیست · سعید از ما کدامست و شقی کیست
خدایا گرچه نیست از تو نشانی · ولی غایب نه ازما زمانی
گناه از من کرم جاوید از تست · دلی اطفار پر امید از تست
توئی مقصود جانم جاودانی · خداوندا بمقصودم رسانی
توئی فی الجمله مستغنی ز عالم · سخن کوتاه شد والله اعلم

در خبرست که هر شب آدینه جانهای مومنان از حضرت رحیم و رحمان دستوری خواهند و بزیارت تنهائی پوسیده و دوستان گزیده خود آیند

خود آیند در خان و مان عیال و فرزندان خود می نگرند جگر گوشگان خود را

نه بینند نیم شده گرد خواری بر رخسار چون گلنار ایشان نشسته رویها

زرد شده سرهای ایشان برگردشده دلهای ایشان پر درد شده

مصحف و کتاب را گرد بر نشسته جای نماز خالی مانده بزبان حال زاری

می کنند که ما را فراموش کردید بدعا و صدقه یاد کنید خداوندا بحرمت

روی زرد یتیمان و بحرمت دل پر درد غریبان که همه را بسعادت ایمان

بما کن چنان برسان   فصل هفتم در محبت ابوهریره

قال النبی صلی الله علیه وسلم کن فی الدنیا کانک غریبا او عابر

سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور صدق رسول الله

راوی این حدیث ابوهریره ست رضی الله عنه آن مرد عاشق و آن یار

موافق گوهر کان حکمت و آن خادم سراپرده نبوت در محبت رسول

کاینات چنان بودی که هنوز شمامهٔ کافوری آفتاب والصبح

اذا تنفس از افق ظاهر نشده بودی که او سر از بالش

وجعلنا نومکم سباتا برداشته بودی و از کارگاه تتجافی

جنوبهم عن المضاجع ببارگاه وان المساجد لله خرامیده بودی

و چون فرض حق گذارده در خدمت سید می بودی تا آن گاه که سرابرده

شاهانه والشمس وضحاها بر قلال جلال جبال بزدندی چون رسول

در حجره خود آمدی و یک ساعتی با معاشران واز واجب مهمات شرا

واحسن مقبلا نوشیدی و دل ابوهریره از آتش اشتیاق

می جوشیدی پس بدر حجره آمدی و منتظر می بودی تا نوبت بیان بنمودند

اطول الناس اعناقا یوم القیامة دوال جلال الله اکبر بر طبل

فضل حی علی الصلوة کوفتندی غریو در لشکر کالنجوم افتادی سید از حجره بیرون

آمدی ابوهریره را دیدی پروانه وار منتظر شمع جمع ملک استاده رسول گفتی

ای ابوهریره تو از من بجای دیگر نمی روی ابوهریره گفتی ای سید کجا روم

که مقصودم تویی . بیت

ای بر سر سروران عالم سرور . وی صاحب معراج ولوا و منبر

در هر دو جهان مراد و مقصود تویی . مقصود رها کنم شوم جای دگر

سید عالم گفتی بکار دیگر باید پرداخت ابوهریره گفتی . بیت

آمد شد من جز بوثاق تو مباد . جان در تن من جز بوفاق تو مباد

بیچارگی و غریبی و تنهایی . شاید که بود درد فراق تو مباد

در خدمت رسول علیه السلام بمسجد آمدی واز جمال با کمال سید حظی

برگرفتی ناگاه که سراپرده قیرگون واللیل اذا سجی در عالم بر زندی

وطنابهای واغطش لیلها در آفاق بکشیدندی آنگاه آفتاب

جمال سید بمغرب حجرات فرو شدی ابوهریره بیامدی و سر بر آستان

یرید الله

یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت نهادی و می گفت

شعر

عشق جمال جانان دریای آتشین ست :: گر عاشقی بسوزی زیراکه راه این ست

جایی که شمع جانان ناگاه برفروزد :: پروانه چون نسوزد چون سوختن یقین ست

گر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن :: کانجا که عشق آید چه جای کفر و دین ست

عاشق که در ره آید اندر مقام اول :: چون سایه بهاری افتاده بر زمین ست

چون مدتی برآید سایه نماند اصلا :: از دور جایگاهی خورشید در کمین ست

هر کس که در معنی زین بحر باز یابد :: در ملک هر دو عالم جاوید نازنین ست

تو مرد ره چه دانی زیراکه مرد ره را :: اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین ست

کار تو نیست عالی کاندر ره طریقت :: در هر هزار سالی یک مرد راه بین ست

عطار اندرین ره جایی رسید کانجا :: بر تر ز جسم و جان ست بیرون ز مهر و کین ست

سید عالم گفتی ای ابو هریره چرا پاره از شب نمی آرامی گفتی ای رسول من عاشقم و عاشقان را خواب نبود در فصل بهار که فراشان قدرت بساط بوقلمون را بیوشانند نوبتیان حضرت عزت طبل فانظروا الی آثار رحمة الله فرو کوبند و بساط زمین را از مردین گردانند و اشجار را بثمار آراسته گردانند و بساطین ریاحین را معطر گردانند بنفشه را بینی چون صوفیان مرقع پوشیده و سر تفکر در پیش افکنده سوسن ده زبان بثنای سبحان گشاده و ان من شیء الا یسبح بحمده

نرگس باریک ساق طشت زرین بر سر نهاده عروس گل از محمل غنچه بیرون

آمده بلبل همه شب از عشق او زاری می نالد ای مرغک ضعیف حالت چنین

قوی این چه دعوی عشقست که تو میکنی چرا شب نمی آرامی آری من عاشقم

لاجرم شب خواب نمی کنم تا پیش از آنکه باغبانان بگل چیدن آیند مراد خود

از معشوق خود حاصل کنم و محبوب مرا پیش از من کسی دیگر نه بیند یا محمد عشق من

کم از عشق بلبل نیست و جمال با کمال تو کم از جمال گل نیست بشب بیدار باشم

تا چون گل روی والضحی از غنچه فی بیوت اذن الله بیرون آید شعاع

طه ما انزلنا بر چهره او پیدا آمده و گلاب ومن اللیل فتهجد

نافلة لک خود را خوش بوی کرده از آنکه باغبانان والصابرین

والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار

بگل چیدن جمال تو آیند من در و مند خطی بر گرفته باشم و آن معنی

جز بشب خیزی حاصل نشود این ابو هریره که نیازمندی او شنیدی

حدیث از درر الفاظ بوسه وار حقه دهان مصطفوی چنین روایت

می کند و چنین گویند که گفت آن خورشید فلک نبوت و جمشید ملک فتوت

صدر آرای ایوان صدق مرد آزمای میدان عشق آن واسطه قلاده

لولاک وان در صدف انا ارسلناک آن مبارز بیشه مردی و آن

استاد پیشه جوانمردی خواجه هر دو سرا محمد مصطفی علیه التحیت والدعا

نظم

نظم

ای کرده خاک پای تو با عرش همسری | ختمست بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور نکرد از علو قدر | با آفتاب سایهٔ شخصت برابری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل | جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده از نوا شرع درویشی اختیار | وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوس اندر دم لطیف | چون تیر بر گذشته ز افلاک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم | تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده | بر آرزوی آنکه در روی تو بنگری
بی واسطه رسیده بصندوق سر تو | چندان جواهر کرم و بنده پروری
در حضرت الهی چون با حضرتت | در بند عجز کرده زبان ثناگری

این مهتر چنین می فرماید کن فی الدنیا کانك غریب گفت
ای صحابه من در دنیا چنان باشید که غریبان باشند غریب را
با کس انس نبود جز با جنس خود غریب باش تا لباس شهادت
در تو پوشانند که من مات غریبا فقد مات شهیدا
با غریبان نشین تا با ایشان میری و با ایشان برخیزی یموت
المرء علی ما عاش علیه و یحشر علی ما مات علیه
اما آن غریب که صحبت او سرمایهٔ خلعت و رحمت می گردد اسلامست

الاسلام بدأ غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغرباء

یا خود سید انبیاست که اسلام بدو درست می شود وی غریبی اختیار

کرد که گفت یتیما فی الصغر وغریبا فی الکبر و دیگر گفت که در دنیا

چنان باشید که راه گذر باین باشند راه گذری چه کند زاد توبره نهد و

توبره در پشت بندد و عصا در دست گیرد و همراه و منزل بود چون بمنزل رسید

ساعتی بیاساید و کوشش برآورد ز طبل الرحیل نهند تا از همراهان باز نماند

پس مومن سنی آن بود که زاد و تزودوا فان خیر الزاد التقوی

در توبره القناعة کنز لا یفنی نهد و میان مجاهده وجاهدوا فی

سبیل الله را بر رشته واعتصموا بحبل الله بربندد و عصای

رجاء تر چون تجارة لن تبور بدست گیرد و همگی همت او منزل

الفتراول منزل من منازل الآخرة باشد چون طبل یوم ینفخ

فی الصور فرو کوبند برخیزد و برپل وان منکم الا واردها

بگذرد و بشهر چه وجنة عرضها السموات والارض رسد و

بمنزل کانت لهم جنات الفردوس نزلا خرامد و بر تختهای

سرر مرفوعة با حور العین معاشرت کند با جنید بن تشریف و لفضیل و ساقی

او ملک غفور و باده او شراب طهور و سقاهم ربهم شرابا

طهورا و با این همه تجلیات جمال و جلال حضرت لایزال را مشاهده کند

الفاریا

انصاریا بدانکه اول همه غریبان آدم صفی بود و نخستین گدایان او بود
چون از گلشن عصمت بگلخن دنیا افتاد روز روشن بر وی شب تاریک
شد گاه بنالیدی گاه روی در خاک مذلت مالیدی گاه دست
بدعا بر داشتی و حق را یاد کردی گاه از ذلت بر اندیشیدی و فریاد
کردی انصاریا با خود فکر کن که هرگز شبی تا روز از برای حق بیدار
بوده یا هرگز روزی بجهت رضای حق ترک هوای خود کرده شب را
پیمانه کرده که جز خواب و غفلت نپیمای روز را جامه مراد خود کرده جز
بشهوت و معصیت نفرسای ای بیچاره مفلس از فردای قیامت
نمی ترسی اگر دفتر اعمال و نامه کردار از هم باز کنی جز غفلت و دهشت
نه بینی بحساب افعال و اقوال را فرد خوانی جز ذلت و معصیت بر نیاید
ای هزار شب برای نفس دشمن خفته یکشب از برای حق بیدار باش
تا چه لذت دارد روزها مشغول هوا بوده یک روز برضای حق
مشغول شو تا چه راحت دارد عمل خود را بمیزان حقیقت بسنج
تا هیچ سنگی دارد نقد اخلاص خود را بر محک امتحان زن تا هیچ
رنگی دارد بچشم انصاف در خود نگر تا چه میکنی حساب خود برگیر تا چه
میکاری آخر هیچ وقت آن نیامد که کردار خود برشماری و از خود
شرم داری روز عمرت بآخر شتافت شب جوانیت را صبح پیری

دریافت تنت را ناتوانی پدرود کرد جوانی ترا وداع کرد امید زندگانیت
با آخر رسید یاران و رفیقان رفتند دوستان و عزیزان زیر خاک
خفتند دنیا از تو روی گردانید سلطان هستی ولایت تنت را لگر رفت
شحنهٔ روزگار داغ نومیدی بر رخسارت کشید ای جوانان با قوت
شما بشباب خود می نگرید و با خود اندیشه می کنید که ما باری جوانیم و
مهلت داریم تا به پیری فریفتهٔ جوانی مشوید و تدبیر کار خود بکنید که گاه باشد که
جلاد قهر گریبانت بگیرد و ترا از در جوانی هیچ سود ندارد عبدالله انصاری
حاضر وقت باش پیش از آنکه حسرت ترا دامن گیرد و سرهنگ اجل شاخ
املت بشکند و سپاه بلا کمین گشاید زمین بر تو بلرزد و آسمان بگرید امروز کاری
کن که فردا بتن توانائی بنماند تا کی از عشوه و برنائی تا کی لاف جوانی و رعنائی
آخر بر خود رحم کنید و بر تن و روح خود ببخشید و شرمساری قیامت
بدین دو سه روز دنیای فانی اختیار مکنید و بهشت جاودان و صحبت
پیغمبران و حور و قصور و انهار و اشجار و غلمان و ولدان و رضای
حق تعالی و شراب و کلام و دیدار بی مثل بدین هوا و مراد نفس اماره
مفروشید و عقل خود را بکار بندید و این نصیحت بی غرض بشنوید پیش از آنکه
دست بدندان گزید و آب حسرت از دیده بیارید و جملهٔ اعمال خود از
گفته و کرده و شنیده و دیده و خورده و اندیشیده در برابر چشم خود
نه بینید

نه بینید و پشیمانی در آن وقت سود ندارد و دیگر نباشد که توبه کنید و
عذر خواهید اکنون این ساعت که امکان توبه و عذر خواستن دارید
توبه نصوح بکنید و از کردها پشیمان شوید و هر تقصیری که در طاعتهای
حق تعالی کرده اید چنانکه حق تعالی فرموده تدارک کنید و شب و روز
بر گناه خود ترسان باشید تا باشد که در وقت مرگ ندای الا
تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بشنوید اگر چنانکه فرمان بردید بشادی
و خرمی که در وقت به بینید و اگر همچنین مست هوا و شهوت و غافل
بهوا و مراد نفس و نافرمانی خدای و رسول او روز کار خود را بسر برید
بسا حسرت و خجالت و ندامت و شرمساری که در قیامت بکشید



مده بر باد عمرت را بکانی ... که کس نشناخت قدر زندگانی
الا ای مرد دنیا دار مستی ... چه خواهی دید ازین دنیا پرستی
چرا در بت پرستی ای هوا جو ... بسان کافران آورده روی
برو دنیا بدینی وا رگذار ... زر و زیب و در کف کفار بگذار
اگر صد گنج زر در پیش گیری ... بروز واپسین درویش میری
که نا با خویشتن در گور بردی ... همه زرها رها کردی و مردی
ترا جان می بباید کرد تسلیم ... چه مقصود از جهان پر زر و سیم

چو با دنیا نخواهی بود انباز ، برو با لقمهٔ با خرقه ساز

اگر کم گردد از عمر تو ده سال ، غمت نبود چو افزونت شود مال

ترا مالت ز عمر و جان فزونست ، ندانم کین چه سودا و جنونست

الا ای بی خبر تا کی نشینی ، قناعت کن اگر مرد یقینی

الا ای روز و شب در حرص پویان ، بحیلت همچو موش و مور جویان

شکم از تو برآورد آتش و دود ، ازین دوزخ بدان دوزخ رسی زود

تو بر رزاق ایمن باش آخر ، صبوری جوی و ساکن باش آخر

ز کافر می نگیرد رزق خود باز ، کجا گیرد ز مرد راه خود باز

دریغا دیده ره بین نداری ، بغفلت عمر شیرین می گذاری

بسر بردی بغفلت روزگاری ، مگر در گور خواهی کرد کاری

دلم از بیم مرگ اندر گدازست ، که مرکب لنگ و راه بس درازست

نماند کس بدنیا جاودانی ، بگورستان گذر گر می ندانی

جهان را چون رباطی با دو در دان ، کزین در چون در آیی بگذری زان

تو غافل خفته هیچت خبر نی ، بخواهی مرد اگر خواهی وگر نی

اگر مالت ز ماهی تا بماهست ، سرانجامت بدین دروازه راهست

فصل ۱۸ نزدهم در صفت فقرا میرزاده

خواجه عبدالله انصاری گوید در آثار مسطورست که وقتی ذوالنون بشهری رسید

بشهری رسید گفتند اینجا امیرزاده است پدر او مرده و فرزند صالح است

و ملک و تخت را قبول نمی کند و در گورستان وطن گرفته و عزلت

اختیار کرده و چند استخوان مرده پیش نهاده و می نالد و می گوید که

ایشان همچو ما بودند چنین شده اند ما نیز چنین خواهیم شد ذوالقرنین

بنزدیک او رفت و سلام کرد و گفت چرا ملک را مانده و بر جای پدر بر تخت

ملک نمی نشینی که خلق را بی امیری میسر نشود گفت مرا هشت ساله

مشکل است با آن مشغولم اگر شما آنرا حل کنید من از غم فارغ شوم

و بر تخت ملک بنشینم ذوالقرنین گفت آن هشت ساله کدامست

پادشاه زاده گفت مساله اول گفت آنست که چون حق تعالی در روز الست

ذریت بنی آدم را القدرت بالغه خود از صلب آدم بیرون آورد و

فریق کرد به یمین و یسار همین اشارت کرد و گفت هولاء فی الجنة

ولا ابالی اینها اهل دوزخ اند نمی دانم که آن روز من از کدام

فریق بودم اگر تو میدانی بگوی و این مشکل مرا حل کن ذوالقرنین

گفت هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب الا الله

مساله دوم بر بساط شهوت نطفه از قرار صلب بمکمن رحم منتقل

شود سه چله برآید و در چله چهارم مستعد حیات شود و ملکی که برارحام

موکلست گوید خداوندا چه رقم برکشم مهر مهر نهم یا داغ خذلان نهم نمیدانم

تا در جواب من چه آمده ست اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت
هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب الا الله مساله سیم اجل بامل
تا عنق از گردو کشتی حیات در گرداب ممات افتد ملک الموت گوید الهی
جان این بنده را با ایمان بردارم یا بکفر نمی دانم تا در حق من چه جواب آید
اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت این علم غیب ست من نمی دانم
مساله چهارم چون بمنزل گور در شوم و دوستان باز گردانند هنوز آواز
نعلین ایشان در گوش من بود که آن دو فرشته مقرب بیایند و پرسند
که من ربک پروردگار تو کیست و ما دینک و من نبیک بعضی بتوفیق
الهی جواب بصواب گویند و بعضی فرومانند من نمی دانم که جواب بصواب
گویم یا نی اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت من نمیدانم مساله پنجم
فردا که شمشیر قیامت شکم خاک بدرد و رمیم ورفات را کسوت حیات
پوشانند و خلایق سر از خاک برکنند بعضی سفید روی باشند و
طایفه سیاه روی یوم تبیض وجوه وتسود وجوه
من از کدام گروه باشم اگر تو میدانی بگوی ذو القرنین گفت
من نمیدانم مساله ششم فردا که حساب اعمال کنند نقیر و قطمیر و
قلیل و کثیر را از طاعات و سیآت در کفه ترازو نهند بعضی را کفه
حسنات راجح آید و گروهی را کفه سیآت ونضع الموازین القسط

ليوم القيامه

لیوم القیامة ان صاحب دولت را که کفهٔ حسنات زیادت آید زهی سعادت
وکرامت وحسن حال وعیش که مرو را بود فاما من ثقلت موازینه
فهو فی عیشة راضیة وآن شوم اختر را که کفهٔ سیئات راجح آید زبان
او در بیان نگنجد واما من خفت موازینه فامه هاویه میدانم
که حال چیست ترازوی عمل من گران آید یا سبک اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین
گفت نمیدانم مساله هفتم چون نظایر صحف در قیامت ظاهر و نامهای اعمال
پران شود بعضی را بدست راست آید وبعضی را بدست چپ آن صاحب دولت را
که نامه بدست راست آید گوید سعادت وکرامت مرا ببینید وآن بداختر را که نامه
بدست چپ آید گوید کاشکی نامهٔ من بمن ندادی من نمیدانم که نامه بکدام
دست من دهند اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت من نمیدانم مساله هشتم
در روز عرض اگر در آن محشر نیک با بد آمیخته بود حق تعالی فرماید
وامتازوا الیوم ایها المجرمون امروز جدا شوید ای بدان از نیکان
دران ساعت دو فریق گردند اهل سعادت واهل شقاوت و دو راه پدید آید
راه بهشت وراه دوزخ فریق عیان سوی بهشت روند وفریق دیگر با سلاسل
واغلال سوی دوزخ رانند فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
من دران روز از کدام فریق باشم اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب الا الله گفت این مسایل که ترا

مشکلست از اسرار غیبست حق تعالی کسی را بدین علم اطلاع نداده است بعد از آن گفت
ای پادشاه زاده گوی سعادت درین میدان از همه پادشاهان ربودی این دولت
و سعادت از چه حاصل کرده و از حقیقت این حال بچه آگاه شده پادشاه زاده گفت
اهل دنیا را سه طایفه یافتم بعضی بآخرت رسیدند و بعضی زنده اند و بعضی در اصلاب و
ارحام آبا و امهات اند در زوایای عدم مانده اند اینها که بآخرت رفته اند بما ندا
میکنند که عجلوا عجلوا هر روز ما را آواز میدهند که بشتابید که ما محبوس
در زندان لحد برای شما مانده ایم زودتر متوجه دار البقا شوید شما کار جهان
میکنید و غافل از آنکه می شناسند شب و روز در شمار شما اند: بیت ذخیره
برزبر خاک روزگار مبر: که زیر خاک جهانی در انتظار تو اند: و آن طایفه
دیگر که در اصلاب و ارحام اند می گویند چند در ملک فانی باشید چرا نمی روید و منزل
بما نمی گذارید یکی میخوانند و یکی میرانند لاجرم دنیا را ترک کردم و طالب ملک عقبا
شدم که آن ملک را زوال نیست و آن پادشاهی را انتقال نیست بسیار ملک
کامکار و سلاطین نامدار رفتند که از ایشان اثری نماند بیت
چون سلطان محمود را وفات نزدیک رسید بفرمود تا او را بصحرا بردند و سایبانها
برکشیدند و او را در حله بخوابانیدند و کس فرستاد تا امیران و ندیمان و ارکان
دولت حاضر شدند بفرمود تا خزینها بیاوردند هرچه در خزاین او بود از زر و سیم
و جواهر پیش او ریختند گفت مبارزان را بخوانید لفیبان سوار شدند و مبارزان را

نج ادینه

جمع کردند شش صد هزار سوار مبارز شمشیرزن حاضر شدند آنگاه گفت هرابر حرب
نشانید او را برداشتند و سوار کردند آنگاه روی بخواجه حسن کرد و خواجه حسن میمندی
وزیر او بود و مردی بود عالم عادل منصف متمیز و رای کافی امینی متدین سنی
پاک اعتقادی صاحب همتی صاحب رای نیکو خلقی کریم طبعی شیرین ذاتی با مروتی
امیلی واقفی جهان دیده کاردانی کارکنی صاحب تجربه مهربانی مشفقی رعیت
پروری ناصحی که در زمان خود در همه عالم همتا نداشت و در جملگی احوال مملکت و
مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان با او مشورت کردی پس سلطان روی
خود بسوی او کرد و بر مثال قطرات باران اشک از دیده باران کرد آنگاه گفت
بدانید که سپاه و لشکر و ملک و کشور پادشاهان را بوقت درماندگی بکار آید و این
ساعت ساعت درماندگی منست یا حسن بدانکه طومار عمر من در نوشتند و
بر منشور ملک من توقیع عزل نوشتند و لشکر فنا بر من حمله کرد و باد نومیدی
بر درخت امید من وزید و قامت چون سرو من چون شاخ خیار گشت و
چهره ارغوان من برنگ دینار گشت اکنون تنها کام گوشواره مرگ در گوش
می باید کرد و شربت تلخ مرگ در کاسه حسرت نوش می باید کرد و این همه سلطانی و
کامرانی فراموش می باید کرد هم اکنون تاج و تخت پادشاهی ما زیر و زبر شود و
ملک و ولایت ما بکام کسی دیگر شود و خزینها و علمهای آراسته سرنگون شود و
دلهای دوستان و یاران ما نیز خون شود و بدانید که حق تعالی مرا هزار فرزند داده است

و با پادشاهی هفت کشور این ساعت حاجت من با شما آنست که در این سپاه مرگ کسی را
طلب کنید تا من این همه ملک خود را بجای تسلیم کنم و او از عمر خود یک دم زندگانی
مهلت کند حسن گریان شد و گفت ای ملک اگر صورت بستی که مرگ فدا پذیرفتی
این ساعت صد هزار جان برفدای جان تو متواتر شدی و اگر بزر و سیم زندگانی
تو بتوانستمی خریدن هزار قلعه زر را بدادمی و زندگانی شما را بخریدمی و اگر بحشمت
و سپاه و ملک سود بودی همه یکبار پیش رفتمی و مرگ را هزیمت کردمی ولیکن
ای پادشاه طریق مرگ آنست که امیر و وزیر و اسیر و توانگر و درویش و مهتر و کهتر
و آزاد و بنده خرد و بزرگ و وضیع و شریف پیر و جوان نزدیک او یکسانست
چون دم بدو سه بار رسید و خنجر مرگ بحنجر حلق آمد و جان را تاراج کردن گرفت
هیچ لشکر ساخته و تعبیه آراسته و هیچ سپه سالاران گرد و مبارزان صف شکن
در پیش سپاه مرگ صف نتوانستندی ای ملک چون نهنگ مرگ از دریای
قضا روی نمود همه حیلهای مختار آنرا بیک دم فرو کشد چون شیر اجل در بیشه
الهی تاخت از هیچ لشکری ساخته و سپاه آراسته روی نتابد و نگریزد
مبارزیست که بیک ساعت خون صد هزار امیر و وزیر بریزد و از هیچکس
نترسد و ندانسته‌ای سلطان که اگر از قاف تا بقاف بگیری آخر بمیری و اگر
بر سر آسمان و شاهان امیری آخر در قبضه مرگ اسیری این جهانرا
پیش از تو داشته‌اند و گذاشته‌اند تو نیز بگذری و بگذاری چون حسن

این سخنها

این سخنها بگفت سلطان بفرمود تا خزینه را بخشش کردند و از حاضران بکلی خالی کرد
پس ارزه وی آن چهار بالش خود بر زمین نهاد و گفت الهی محمود بنده ضعیف
گشت از همه نومید گشت اینک روی بر خاک خواری نهاد او را قبول کن الهی
تو دانایی که پادشاهی من نگون گشت و فرق تاج دارم خاکسار گشت و نامه عمرم
بپایان رسید تن نازپرورده‌ام قرین خاک گشت و نامم از دیوان پادشاهان
محو گشت بر بیچارگی و درماندگی من رحمت کن و این نظم را بخواند :: نظم

مهیمنا ملکا قادرا خداوندا — تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
دران نفس که امید از حیات قطع کنم — ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
اگرچه من بر ضایت نکرده‌ام کاری — تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

این بگفت و خاموش کرد و لله که کردند جان داده بود و سپاه کلاه از سر بینداختند
و سپهسالاران کمرها بگشادند خروش از خلق برآمد دران میان دیوانه بود
چون آن قهر خدای بدید باطن او بجوش کرد و گفت ای پادشاه که صد هزار
خواجه بزرگ بدرگاه عزتت بدانکی و صد هزار امیر بدرگاه قدرت بینیم و انکه

فصل ۱۷ نوزدهم در عنایت الله تعالی

قوله تعالی ومن یؤمن بالله ویعمل صالحا یکفر عنه سیئاته
پادشاه عالم پروردگار بنین و بنات آدم خالق لوح و قلم مالک رقاب
الامم تبارک و تعالی و تعظم در کتاب قدیم و نامه کریم خود چنین میفرماید :

که ای بندهٔ مومن من چون خواهم که جرائد سیات و جرایم ترا از جرم و معصیت
پاک کنم ترا در پاک کردن آن واسطه نباید و انباز نباشد بقدرت بر کمال
خود آن طاعت با تقصیر ترا بر جرایم و اوزار تو کارم کردهٔ بدین زاهم ار کرد
تو مرهم سازم نا کرده نیک تو کرده بدت را ببرد و فعل احسن تو فعل قبیح ترا بوزد
بیک طاعت با تقصیر تو هزار کبیره ترا بپاکم بیک سجده با غفلت تو هزار هزار
جرم و خیانت ترا در گذرانم ان الحسنات یذهبن السیات
بیک عمل نیک در دنیا ترا زندگانی با حلاوت و فراغت دهم من عمل
صالحا من ذکر او انثی فلنحیینه حیوة طیبة و در گور ت
روح و راحت و هم فلا نفسهم یمهدون ای فی القبر بوقت
حساب معصیت را بطاعت بر دارم اولیك یبدل الله سیات
حسنات بوقت نامه خواندن کتابت را کفارت کنم نکفر عنه
سیاته بر صراط باریکت گذران کنم بصدر بهشت حواله کنم فاما من
تاب وامن وعمل صالحا فاولئک یدخلون ال...
یرزقون فیها بغیر حساب فاتقوا الله ما استطعتم
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته وجاهدوا
فی سبیل الله حق جهاده انگاه گفت انا لا نضیع اجر من
احسن عملا بنده ما از انجاکه وسع و طاقت تست بر این کت بمودم
ورای

برای وانچه ترا فرمودم بیاری تا من چکنم لا نضیع عمل عامل منکم
من ذکر او انثی بهر خدمتی حشمتی و بهر طاعتی خلعتی و بهر عبادتی
سعادتی نمایم بهر قدمی مقامی کرامت فرمایم بهر رنجی گنجی بخشم و بهر کامی
کامی برآرم بهر منزلی نزلی فرستم بهر مرحله مرتبه فرمایم بهر طلبی طربی مکافات
کنم بهر آسی تاجی بر سرت نهم بهر اشتیاقی اتفاقی پدید آورم بهر افتقاری
مقداری تقریر نمایم بهر انتظاری دیداری بنمایم انگه گویم ان هذا
کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکورا این حشمت جزای آن خدمت
این خلعت برای آن طاعتست این کام جزای آن کامست این گنج جزای
آن رنجست این طرب جزای آن طلبست این جاه جزای آن آهست این
اتفاق ثمرهٔ آن اشتیاقست این مقدار حق آن افتقارست این دیدار
مرهم آن انتظارست اورثتموها بما کنتم تعملون دیگر چکنم
در دنیا عیشت با خویش خوش دارم فلنحیینه حیوة طیبة
مدد توفیق طاعت و عصمت پیوسته گردانم فسنیسره للیسری
عیبهای دیده ات نادیده انگارم و انی لغفار لمن تاب و امن
و عمل صالحا جرمهای کرده ات ناکرده انگارم لنکفرن عنهم اسوء
الذی عملوا خیرات ناکرده ات بکرده بردارم یبدل الله سیاتهم
حسنات تقصیرت بناتوانی حواله کنم حق خلق الانسان ضعیفا

عیبت با دانی حواله کنم انه کان ظلوما جهولا دلت را بوسوسه حواله کنم
فاستزلهم الشیطان بجودی خود رحمت قبا کنم کتب ربکم
علی نفسه الرحمة در روز سفیدی شیبت با بدلت نظاره کنم انی
معکما اسمع واری ای بنده من دیگر با تو چکنم چون بدر مرگ رسی
و نامه عمر عزیزت در نوردیده و قافله زندگانیت را بسستی گیرد و آوازه الرحیل
در کاروان سرای دنیا افتد و باد اجل وزیدن گیرد و بوی مرگ دمیدن گیرد و
چراغ زندگانی لرزیدن گیرد ملک الموت و ملک الارزاق و ملک الانفاس
و ملک الاعمال هر چهار ملک بر بالین تو حاضر آیند و مناظره کردن گیرند
ملک الموت قصد جان کند ملک الارزاق گوید که مهلا ساعتی درنگ کن ای
عزرائیل که از جهت دیوان ارزاق او روزی بود هنوز شربت آب مانده است چون
آن لقمه بدو رسد نسخه ارزاق او پاک گردد ملک الموت خواهد که قصد جان کند
ملک الاعمال گوید مهلا ساعتی درنگ کن که از مجموع اعمال وی حرکتی مانده است
چون از جانب بجانبی گردد یا پای دراز کند یا دست کوتاه کند و آن حرکت از وی
در وجود آید دیوان اعمال او پاک گردد ملک الموت قصد جان کند ملک الانفاس
گوید مهلا ساعتی صبر کن که از مجموع انفاس او تسبیح یا تهلیلی یا وصیتی یا ناله
یا آهی بدرد و گناهی یا نفسی دو مانده هرچه خوردنیست خورده گردد و هرچه گفتنیست گفته شود
و نفست تا آخر رسد و آب حسرت از گوشه چشم روان گردد و چون چشم از انتظار در کار جان

دوخته شود

دوخته شود تا از عیب چه ظاهر شود دران ساعتی حیرانی و دوران زمان

درماند کی و پریشانی فرشته را الفر ستم از حضرت جلال خود که زود برو

آن بنده ما را بگوی که ما با توایم ان لا تخافوا ولا تحزنوا مترس که ترا

ضایع نگذارم نظر ما از تو گسسته نیست کار تو جز خجسته نیست ولو فیهم

الملایکة طیبین و در مکتوبات علما آورده اند که در وقت این خطاب

باد رحمت این بشارت را بر باید و تا فرشته به بنده رسد باد رحمت رسیده بود

و بوسے حضرت ذو الجلال رسانیده یعقوب چون بوی یوسف شنید

گفت انی لاجد ریح یوسف فرمود که من بوی یوسف می یابم

فرزندان گفتند انک لفی ضلالک القدیم تو بر سر همان حکایتی که

اول بوده گفت شما می نیابید گفتندی فیا عجبا میان یعقوب و

فرزندان حجاب نه یعقوب را بوسیله وصال حاصل وایشان را نه و میان

بیمار و اهل تیمار حجاب نه بیمار را بوی وصال وایشان را خبر نی ان ساعت

که بوی یوسف بیعقوب رسید خود را از خانه بیرون انداخت و چون

والهان و شیفتگان از هر سوی دوید همچنین چون باد رحمت بوی وصال

دوست بجان بنده رساند جان خویشتن را از حجره تن بیرون اندازد

تا فرشته ببالین رسد جان بحضرت عزت رسیده باشد دیگر حکیم چون ترا

بگورستان آرند و بلحد تنگت سپارند و دوستان و یاران بنشسته بخوانند

وتو از خود و همه نومید شوی یثبت الله الذین امنوا بالقول
الثابت آن درخت توحید است را برآرم و جواب بصواب برتو آسان کنم
و فرشتگان را بفرمایم که عبدی هذا کان لی فی الدنیا
ذاکرا و مثل هذا الیوم راجیا ملائکتی اکرموا منزله
ومثواه ای فرشتگان من این بندهٔ من امشب غریب است از خان و مان
دور از باغ و بستان خود بگورستان آمده است جانرا در راه ما داده است
لحد را ماوی گرفته است و چشم از دنیا فراز کرده و بحضرت ما باز کرده ما را
در دنیا بسی خوانده است و بما امید بسیار داشته است و ظن نیکو
برده است انا عند ظن عبدی بی ومن محقق بظنون بنده کاهم
منزل او را گرامی دارید و از بهشت باقی او را نزل آورید و قندیلی از
نور بهر بر سر او بر بندید چندانکه چشم او کار کند و دیدار او انجا رسد و دری
از بهشت در گور او بگشایید که القبر روضة من ریاض الجنان
و دیگر حکیم چون بعرصات آئی فرشتگان را با الواح ت و خلعت و براق
و کرامت باستقبال تو فرستم در زمانه و عز بعرصات آرم یوم نحشر
المتقین الی الرحمن وفدا نامه خواندن بر تو آسان کنم حسابا
یسیرا ترازو ت بنیکی گران کنم فمن ثقلت موازینه ملائکه را
بر تو مهربان کنم تتلقیهم الملائکة بشفاعت مصطفات شادان کنم
گذشتن

گذشتن تو بر صراط چون مرغ بران کنم هر چه دل تو خواهد با تو آن کنم لهم
ما یشاؤن فیها ولدینا مزید دیگر چه کنم چون بدر بهشت رسی ولدان
وغلمان را به بهشت باز فرستم تنت را بحله کرامت بیارایم ولت را
بنور الفت منور کردانم چشیدنیت بچشانم گفتنیت بگویم دیگر چه کنم
چون محبت درای وعدهات تمام کنم فرقت را حرام کنم شادی برجو واکنم
کارهات با نظام کنم پس بیچون و بیچگونه بر تو سلام کنم سلام قولا
من رب [illegible] رحیم دیگر چه کنم چون بدرجه خود برسی خطابت فرستم
[illegible] مارا البسرا حاجت نیست سرا سری شماست ومن خدای
شما [illegible] جارکم والجنة مکان قرارکم والورد
[illegible] سوارکم والبحر مظلتکم و [illegible] ملائکة
الحور تذهبکم والقدس مشربکم والبرق مرکبکم والعلا
منزلکم والحریر مفرشکم والسراة مجلسکم ونبیکم جلیلکم
وربکم انیسکم تعلیتم حبیبکم و [illegible] بیکم فان القریب تحییکم
ومحببکم ومطعمکم ساقیکم وساقیکم ملاقیکم وملاقیکم
ساقیکم سرا سرای شما نعمت برای شما فردوس جای شما عزت
ردای شما قربت مثوای شما شراب شوق غذای شما رضای ما عطای
شما دیدار لی چون ما فدای شما دیگر چه کنم چون بمنزل خود رسی تاج تجاوز

بر سرت نهم سوار سرور در دستت کنم قبای بقا در برت کنم خاتم کرامت
در انگشت کنم نعلین سعادت در پایت کنم کمر کفایت بر میانت بندم
پشتت بمسند ابد باز نهم فرشتگان از خادمان درگاه تو کنم خاک در چشم
بدخواه تو کنم انصار یا دیگر حکم چون نظاره قدس آی شراب قدست بچشانم آواز
داود بشنوانم مهر وصلت بچشانم سماع لطف و نواخت خودت نمایم
گویم بنده من آنچه گفتم نمودم هرچه نموده بودم بر وعده ات بیفزودم
مرحبا مرحبا که از تو خشنودم ... نظم

مسلمانان مسلمانان چه شاید گفت یاری را ... که صد فردوس بر سازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی مکان گردد زمینها جمله کان گردد ... چو عشق او دهد تشریف روزی بردباری را
معطر سازد هر دوری لطایف بخش هر روزی ... که آب زندگی سازد ز روی لطف یاری را
چو فضلش پای بفشارد هزاران نوبهار آرد ... چه نقصان گردد از غیرت ز بند هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد جهان او را حجاب آمد ... ولیکن نفس کی بیند بجز نقش نگاری را
جمال کل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد ... اگرچه کل همی داند هوای سازواری را

ان الله تعالى زين عشرة اشياء بعشرة اخرى زين السماء
بالكواكب وزين الارض بالنبات وزين الليالي
بليلة القدر وزين الايام بيوم الجمعة وزين الملائكة
بجبرئيل وزين الانبياء بمحمد عليه السلام وزين

البلاد

البلاد بالعلماء وزین الشهور بشهر رمضان وزین الکتب

بالقرآن وزین القرآن به بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه پادشاه

عالم بکمال خود ده چیز را به چیز بیاراست اول آسمانها را بآفتاب و ماه و

ستارگان وزمین را بنبات ودرختان وشبها را بشب قدر و سلام

فرشتگان ورغدها را بروز آدینه وجمع شدن مومنان و فرشتگان

بجبرئیل بر پیغمبران وصد و بیست چهار هزار پیغمبر را بخاتم پیغمبران رسید

رسولان اقالیم واقطار دنیا را بیاراست بعلما ودانایان فصول وسالها

دوازده ماه عیان ودوازده ماه را بماه مبارک رمضان وهمه کتابها را

بیاراست بقرآن وقرآن را بیاراست بنامهای شریف خود چون الله

ورحیم ورحمان :: فصل بیستم در صفت روز جمعه ::

عن انس ابن مالک رضی الله عنه عن النبی علیه السلام انه قال اذا کان

یوم الجمعة وخرج الناس الی المسجد الجامع نزل جبرئیل مع الف صف من الملائکة

وبید جبرئیل لوا الحمد فیضرب علی سطح الکعبة فینادون یا معشر المسلمین

من امة محمد صلی الله علیه وسلم اخرجوا الی رب رحیم یعطی الجزیل ویعفو الذنب العظیم

واذا فرغ الناس عن الصلوة الجمعة فیقول الله تبارک وتعالی صلیتم

قوموا مغفورا لکم قد رضی الرب عنکم صدق رسول الله راوی این حدیث

انس ابن مالک است میگوید که سید کاینات وخلاصهٔ موجودات نگین

خاتم دین و خاتم نگین ممکین ممهد قاعده شریعت موید قانون حقیقت بزبان

شکربار گوهرنثار خود چنین میفرماید که چون روز آدینه در آید جبرئیل امین

بفرمان رب العالمین از آسمان بزمین آید با هزار صف از فرشتگان و در دست

جبرئیل علمی بود از نور که آنرا لوا الحمد خوانند بر بام کعبه بزند جبرئیل با آن هزار

صف ملک ندا می کند که یا معشر المسلمین من امت محمد

ای برگشیدگان و برگزیدگان هر دو سرا اخرجوا الی رب رحیم بیرون

آئید بحضرت پروردگار خود و مرا دازین حاضر شدن نماز جمعه چون

مومنان حاضر شوند جبرئیل ندا کند که در یابید ای بندگان که حق تعالی

تشریف می بخشد و یغفر الذنب العظیم و گناهان بزرگ را می امرزد

و با این همه بسنده نی فاذا فرغ الناس عن الصلوة الجمعة

فیقول الله تبارک و تعالی چون نماز جمعه تمام کنند پادشاه عالم

و پروردگار زمین و نبات آدم بخودی خود بی کام و بی زبان و بی صوت

و بی الحان تشریف می دهد که یا عبادی لی صلیتم ای بندگان

از جهت رضای من ترک بیع و شرا کردید و رضای مرا بر هوای

خویش گزیدید قوموا مغفورا لکم برخیزید که شما را آمرزیدیم و از

شما خشنودم القصه یا جهد آن کن که رضای او بدست آری و هر چه او کند

بدان رضا دهی که هزار سال آن کسی که او پسند و چندان شود که یک عیب

آن بسندی

آن پسندے که او کند تقریب این است که عملی کنی که بدان عمل راه قیامت
توانی رفت زود باشد که این بساط اغبر را در نوردند که یوم تبدل
الارض غیر الارض آسمانها را فرو کشند که یوم نطوی السماء
کطی السجل للکتب ناگاه بود که دوال زوال بر طبل ارتحال زنند
و مشعله سیمین ماه را از قبه فلک در ربایند و قندیل زرین خورشید را
از سقف اخضر سپهر از هم فرو کشایند و خیمه پیروزه رنگ آسمان را
طنابها در کشند و کلاه جاه شاهان را از سران شان در ربایند و کمر کبر
از میان متکبران بکشایند و عروسان نماز پرورده را از تنگنای
لحد بصحرای ظهور آرند و مهر خاموشی بر دهان فصحا و بلغا نهند که هذا
یوم لا ینطقون آن روز اگر عمل صالح قرین تو باشد دستگیر تو شود
الله نام آن معبودیست که عقول در ادراک ازل و ادراک عظمت او حیرانست
اشارت بدان خداوندیست که فهوم در طلب کبریای او سرگردانست
بحار زاخرات او هام در طلب که کشف ربوبیت او کم از قطره ایست
و جبال راسیات عقول فحول در هوای هویت الوهیت او کم از ذره ایست
نظم
هست سلطانی مسلم مر ورا . نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
اوست سلطانی هرچه خواهد آن کند . عالمی را در دمی ویران کند

آن یکی را گنج و نعمت میدهد ، وآن دگر را رنج و محنت میدهد

آن یکی را از دو صد همیان دهد ، دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز ، وآن دگر گرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور ، دیگری خفته برهنه در تنور

طرفة العینی جهان بر هم زند ، کس نمی‌آرد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد ، بندگان را دولت شاهی دهد

بی پدر فرزند پیدا او کند ، طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند ، این بجز حق دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند ، نجم را زخم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه ، آسمانها را بهم دارد نگاه

آنکه در آدم دمید او روح را ، داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را ، تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد ، بر خلیلش نار را گلزار کرد

ای خداوندی که هنگام سحر ، کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی که تیر انداخته ، پشه‌ای کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید ، ناقه را از سنگ خارا بر کشید

با سلیمان داد ملک سروری ، شد مطیع خاتمش دیو و پری

ازتن صابر

از تن صابر بکرمان قوت داد — هم زیونس لقمهٔ با حوت داد

بندهٔ را اره بر سر می نهد — دیگری را تاج بر سر می نهد

حکایت

در بنی اسرائیل زاهدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بر می گشته همه عمر بر روزه و نماز و با خدای تعالی راز هوای خود را بکارد قهر کشته و تخم معرفت در زمین صحبت کشته اگر نظر بر آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چندان مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن قاصر شود چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر گردد هر سال چندین هزار بیمار و معلول و معیوب بصحرا صومعه او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بنهادندی چون قرص آفتاب بر آمدی برصیصا بر بام صومعه آمدی و یکنفس بران معلولان دمیدی بیکبار از آن علتها خلاص یافتندی الصاریا عجب کاری بظاهر چندین خزاین لطف بروی گشاده و در باطن

بر قطعیت ورکمان با همه مجاهده و ابتلا از ظاهر بدیدار خلق چون نگاران

بیچاره نپنداشت که کسی آن را از جائی می آید و حضرت دوست را می شاید

نداشت که از لوح و قلم ندا می آید که ما را نمی شاید دران مدت مدید

وعهد بعید ابلیس تیر تلبیس سلسله وساوس و دام مکر در صومعه او زیر خاک

پنهان کرده بود تا مگر یکنفس خار ذلت بخطایا یا بعمد در دامن او آویزد

هر روز ابلیس لعین از و خشمگین تر شدی و درخت طاعت برصیصا

بانواع خیرات آراسته تر بودی تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی

پدید آمد که اطبا از معالجت آن عاجز آمدند و دختر پادشاه سه برادر داشت

که هر یک پادشاه با حیثیتی بودند شیطان ایشان را در خواب نمود که

علت خواهر بر شیخ عرضه کنید و دختر را نزدیک او فرستید دیگر روز

خوابها بگفتند چون با یکدیگر موافق آمد برادران برخاستند و خواهر

صاحب جمال را بخانه شیخ بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد

سبب معالجت و علت و خوابها شرح دادند زاهد گفت دعا را

وقتیست که دران وقت اجابت شود چون آن وقت در آید دعا دریغ

ندارم برادران خواهر را پیش او بگذاشتند و بتماشا بیرون رفتند

چون ابلیس جای را خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و ایمان

چندین ساله برصیصا را بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ

مستوره

مستوره دمید بیفتاد و بیهوش گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس
هیزم وساوس بر آتش سودا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد دست
طرد واداشت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت
تا هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را القا نمود و فاحشه از و
در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب او بر آمد و از کیفیت
حال بپرسید برصیصا بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم
جایز است و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آنست
که بر برادران او پوشیده باشد تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب
را چگونه بگل بندایم و روز روشن را بر مرد بینا چگونه بپوشم ابلیس گفت
آسان است او را بکش و در زیر خاک کن چون برادران او بیایند جواب
توانست که من در نماز بودم او بدر رفت خبر این ندانم برصیصا بگفت
او دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد
بعد ساعتی برادران بیامدند با خیل و اتباع خویش چون شنیزان آشفته
پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر
ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول زاهد
اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بر صورت
عجوزهٔ عصایی بدست و عصابه بر سر بسته پیش آمد از وی سوال کردند که

که مستوره دیدی بدین صفت و صورت شیطان گفت دختر پادشاه را می طلبید

گفتند آری گفت زاهد او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده ایشان را

بر سر آن خاک بردند کاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته حالها را

چاک کردند و زنجیر در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد و ازدحام از شهر

برآمد که چنین واقعه حادث شد پس داری بزدند و برصیصا را بردار کردند

خلق ولایت که آب وضوی او را بتبرکی چشیدندی و بجای گلاب بکار بردندی

و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر یک می آمدند و دامن پر از سنگ

کرده تا بروی زنند ناگاه ابلیس بر صورت پیری در پیش او پیدا شد گفت ای

زاهد من خدای زمینم و آنکه او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست

جزای خدمت چندین ساله تو این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن

تا ترا ازین سر دار بربایم که چشم هیچکس ترا نه بیند برصیصا باشارت ابلیس را

سجده آورد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روان کنید و جانش را

بدوزخ برید و قالبش پیش سگان اندازید و مغز سرش را بمرغان

هوا قسمت کنید پس این ندا در دادند که فکان عاقبتهما

انهما فی النار خالدین فیها این سریست که از بنده پوشیده است

و کس را ازین خبر نی حکایت داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش

بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شب تا روز این میگفت

و می گریست

و می گریست ندا آمد که یا داود اگر جنید این بگری که سنگ خاره را بگدازی من این

سر با تو نخواهم گفت یا داود در دنیا از من سر من مخواه تا در وقت

رفتن مرگ بر تو ظاهر کنم داود گفت الهی مرا چون معلوم شود علامت

آن خطاب آمد که همه سر من با بنده دو حرفست و آن دو حرف دو لا

یا گویم که الا تخافوا یا گویم لا بشری یا از همین بانک آید که غم مدار

یا از بیا را آواز آید که دل برداز همکس را در دم مرگ از بیم این

دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بسینه رسد گونه زرد دل پرورد

گردد بر راست و چپ نگرستن کند تا آواز کدام جانب آید سعادت

یا شقاوت دران نفس واپسین پدیدار آید با نیک بخت که بد بخت

گردد یا بدبخت که نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء ویثبت

وعنده ام الكتاب روز نامه نیز دیگ منست من نویسم

و من پاک کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم نه انرا که پاک گردانم آگاه کنم

و نه با کسی مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامه

فالقاهما والله ملهم الرشاد اما توجد و جهد کن که چون سیاست

ملک الموت بر سر تو سایه افکند بدرقه طاعت با تو همراه بود با درختان

وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان شود شیطان طمع در ایمان کند

و حربه قهره سینهات را نسبت کند آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی

اگر بوی دوستی آید این ندا بشنوی الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون واگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق
آید داغ نومیدی بر جبین تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون
حجراً محجوراً وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً
منثوراً پاکان که در لباس دوستانند و نام او در دیوان دشمنی
نوشته‌اند او را خبر نی

حکایت

پسری پدر خود را گفت هیچ ازین سخنان رنگین واعظان در من اثر
نمی‌کند پدر گفت چرا گفت بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

نظم

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد بس — هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

نظم

عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
گردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از
فواید علم محروم ماندن ای پسر مثال تو همچنانست که نابینائی در شب تاریک

در گل

در گل افتاده بود و می‌گفت ای مردمان چراغی فرا راه من دارید تا من
بروشنائی بردم عاقلی گفت تو در روز آفتاب را نه بینی بشب چراغ را
کی بینی مجلس ناصحان چون دکان بزاز است آنجا تا نقد ندهی بضاعتی
نستانی در صحبت واعظان تا ارادت نیاری سعادت نبری شعر
والناس صنفوا بمثل الشاة والغنم   ان الحبیب یرضی لنفک دمی
دمی حلال فی الحال و حرام الضاریا یکسال پریشانی کردهٔ در عالم
هوا ابراهیم کردهٔ در غرهٔ شهوت شادمانی کردهٔ تن عزیز خود را مستوجب
آتش دوزخ کردهٔ عشره ذی الحجه در آمد خطاب مستطاب الوهیت جل جلاله
هر ساعت می‌رسد که بندهٔ من هیچ افتد که تن عزیز خود را از دوزخ بگو سفندی
بازخری بهر عضوی از آن گوسفندی عضوی تراز آتش دوزخ آزاد
کردیم یا عبدالله انصاری زنهار تا گوشش بریده و یا چشم قربان نکنی که
یک عضو تو ضایع ماند زنهار تا در آن ساعت که کارد بر حلق گوسفندی
گوشت او بر جسم او نه و در پیش او کارد تیز مکن که چشم آن ضعیف بر آلت
قطع افتد دل او تنگ شود دست و پای او در هم نبد زنهار در آن وقت
که کارد بر وی رانی چنان ران که کارد بر وی آسان بود ندا هم تا
خبرداری که روزی بیاید که مدت اجلت بسر آید و طالب جان
بدر آید بگمند مهر دست و پای تو بر هم نهد و کارد قطیعت بر حلق امید

هند و کوشش حشمت بر چشم اهل هند و آیت هذا ما وعدنا الله
بر تو خوانند بدست قبض لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
کار و نا امیدی بر کشد و یک بار سر سوا از تن مراو ست بر دارد و بدان
لحد تاریک و بدان زندان سهمکینت فرستند و بدان خانه بی در و کوه
محکم کنند و روز بنا رست کنند ای تا ز بینا نی که در کلشنها فرار بی کبیر بدران
زندان و در مقام موران و ماران سالهای بسیار و قرنهای بیشمار خواهید بود
و قال النبی صلی الله علیه وسلم من صلی صلوة العید
الاضحی اعطاه الله تعالی عشرة اشیاء اوله توبة
قبل الموت والثانی برکة فی الرزق والثالث صحة البدن
والرابع محبت الناس والخامس یرفع عنه ضیق
عیشه والسادس ان یکون آخر امره کلمة الشهادة
والسابع ان یوسع قبره والثامن ان یعطی کتاب
بیمینه والتاسع ان یمر علی الصراط کالبرق
الخاطف والعاشر ان یدخل الجنة
بغیر حساب گفت رسول علیه السلام هر که بگذارد و نماز عید
قربان بدهد او را خداوند تعالی ده چیز اول توبه پیش از مرگ دوم
برکت در روزی سیم تن درستی چهارم دوستی مردمان پنجم بر داشته شود
از و تنگی

از وتشنگی تشنه باشد آخر کار او کلمه شهادت هفتم کشاده شود کوروی
هشتم داده شود نامه بدست راست او نهم بگذرد بر صراط همچون برق
جهنده و دهم درآید در بهشت بی‌حساب خداوندا بیچارگان حضرت توئیم
درماندگان اهل بیت توئیم طاقت نیاریم وطاعت نداریم بفضل وکرم
خویش ما را بیامرز یارب بحرمت این عبد سعید که همه را از عذاب شدید
آزاد گردان و بر همه رحمت کن [illegible]
روی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال من صام
یوما من رجب کان کصیام سنة ومن صام سبعة ایام من رجب غلقت
علیه ابواب جهنم ومن صام ثمانیة ایام من رجب فتحت له ابواب الجنة
ومن صام ثلثة عشر یوما لا یسال الله شیئا الا اعطاه ومن صام
خمسة عشر یوما ینادی مناد من السماء قد غفر لک ما سلف
فاستانف العمل فقد بدلت سیاتک حسنات ومن زاد زاد الله تعالی
خبریست معروف ومشهور در فضیلت ماه رجب روایت کرده‌اند
تا بو که پای از دامن کسل بیرون کنی و ورق کاهلی باز گردانی واز
بوستان طاعت گل معاملت ببوی واز شجرهٔ عبادت ثمرهٔ
مجاهدت بچشی در کار رزا و آخرت عزمی مصمم کنی و در جراید اعمال خود
حسنه ثابت گردانی تا در آن روز درماندگی دستگیر تو بود و بر صراط

با زیک مونس تو کرده روایت می کند ابن عباس از رسول علیه السلام

که چنین فرمود در فضیلت این شهر معظم و این ایام محترم که هر آن بنده مومن

موحد معتقد که از همیان جان و همیان ایقان و تقاضای ایمان در این

ماه مبارک رحمان که رجب است نام آن یک روز روزه دارد و یا یک شب

در طاعت بصبح آرد هم چندان ثواب از خزانه ملک الوهاب او را

عطا فرمایند و در دیوان اعمال او ثبت کنند که سالی روزه داشته است

و هر که ازین ماه هفت روز روزه دارد پادشاه عالم زندانسرا که نامش

دوزخ است و هفت در آفریده بفرماید تا بروی دربندند و او را از سلاسل

و اغلال ایمن گرداند و هر کس که هشت روز روزه دارد بهشت را

هشت در است حق تعالی بفرماید تا برای او بگشایند و هر که سیزده روز روزه دارد

هر حاجت که خواهد دینی و دنیائی خدای تعالی بکمال لطف خود در کنار او

نهد و هر که پانزده روز روزه دارد منادی ندا کند که ای بندهٔ فرخنده

بشارت باد ترا که آنچه کرده از گناه از تو درگذرانیدند و عصیان ترا

از جرائد اعمالت برداشتند باکرهای تو عتابی نیست و با خودهای تو

حساب نیست عمل خویش از سر گیر و کارهای خود ابتدا کن که ما سیئات

ترا بحسنات برداشتیم و عصیان ترا طاعت بدل کردیم و هر که زیادت

روزه دارد ثواب زیادت یابد رجب حرفست رجب ر رحمت

بود.

بود و خیبت بودت برکت بود ای حکیم ولیاء خستگان و ای حبیب
جان همان عزت کسی باید که نواش منشور عزت فرستی بکرم کسی
کشت که نوازش خلعت کرامت وادی ستکی راکه نوازش عزت
نهادی تاج افتخار و من دخله کان آمنا برفرق فخر نهاد
ماهی را که تو برگزیدی اوازه الرجب شهر الله الاصم
در عالم افکند انصار با العبد عبده والشهر شهره
والبیت بیته والامر امره عبدالله پس ترا باید که در ماه او بنده
او فرمان او را بجای آرد عزیز من مسجد خانه اوست و بهشت خانه
تو می فرماید که امروز خانه مرا بطاعت بیارای تا من فردا خانه ترا بنعمت
بیارایم بنده من ماه رجب ماه منست و لحد بنیاد تو ماه مرا بعبادت
خود مزین کن تا چون به بنیاد خود رسی من بنیاد ترا برحمت خود موز
گردانم ماه رجب را اصم گویند تا غیبت و عیبت تو نشنود و بر سر
خطای تو واقف نگردد تا روز قیامت گواهی نتواند داد عجب اگر نمی شنود
سمیعی بر حقیقت و مصری بی آلت می شنود و می بیند ها ن
ای عاصیان یک ساله ها ن و ها ن ای فاسقان یازده ماه
حرص و حسد و هوس و ظلمت و بخل و سیاهی عصیان و تباهی
طغیان بنگرد تو در آمد بفضل ذو الجلال و لطف لایزال این

ماه مبارک را بدر خانهٔ تو فرستاده هشیار باش و درین ماه طاعت
بسیار که زود باشد که ملک الموت بدر خانهٔ تو آید چراید روز بیت
در نوردد و موکلان ارزاق نامت از جریدهٔ بندگان پاک کنند یتمان
جامه در بدن گیرند و دوستانت فریاد کردن گیرند عیال با غم و خالت
نوحه کردن گیرند دران خانه که او را در بنود و دران حجره که ترا مونس نبود
گرفتار کردی خداوندا دران ساعت لطف خود را مونس ما گردان

فصل بیست و دویم در فضیلت ماه شعبان

راوی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبی صلی الله
علیه وسلم انه قال من صام ثلثة ایام من شعبان
من اوله و ثلثة من اوسطه و ثلثة من آخره
کتبه الله له ثواب سبعین نبیا وکانه عبد الله
سبعین عاما فان مات مات شهیدا گفت ابن عباس
که رسول الله گفت صلی الله علیه وسلم هران بنده از بندگان خدای تعالی
و امت از امتان من که هر روز از اول ماه شعبان روزه دارد و فتنکه
هلال شعبان بر مثال کمان بر گوشهٔ طاق رواق آسمان برآید
خلایق شادی کنند و در روی او خندند ندای عجب جای گریه است
نه جای خنده که این هلال از عالم بقا برآمده ان و هان ای مومن راه بر گیر

که سفر

که سفر قیامت نزدیکست این ماهیست که از عمر تو کم میشود با این
همه در روی مبتر مرگ میخندی و ترا خبر نیست ای عمر ضایع کرده
سرمایه عمر عزیز بباد داده تو ئی انه کان ظلوما جهولا
سید عالم صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که هر آن بنده که ابتدای
این ماه بخیر کند سه روز اول این ماه روزه دارد و سه روز از
میانه و سه روز از آخر کتب الله له ثواب سبعین نبیا
پادشاه عالم بفرماید کاتبان رحمت را و دبیران عاطفت را تا
ثواب هفتاد پیغمبر در دیوان عمل او ثبت کنند و کانما تعبد
سبعین عاما و هم چندان ثواب فرماید که گوئی هفتاد سال
در طاعت بوده قایم باللیل و صایم بالنهار فان
مات مات شهیدا چون این بنده از دار فنا بسرای
بقا رحلت کند و دنیای فانی را وداع کند و خطاب کل نفس
ذائقة الموت را اجابت کند فرزندان عزیز را یتیم کند دلبندان را
پس پشت آرد نام او را در جریدهٔ شهیدان نویسند
بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین
انصاریا زهی لطف بر کمال زهی فضل بی انتقال اگر فضل کند عالمی معصیت
به بخشد و اگر عدل کند جهانی طاعت در ترازوی عدل او

فرده نشنو رسول صلی الله علیه و سلم می گوید فضل ماه شعبان
بر ماههای دیگر همچون فضل منست بر پیغمبران دیگر یا عبدالله درین
ماه تسبیحی و تهلیلی بیار و بر شفیع خود صلوات فرست تا در آن روزی
که درمانی و چارهٔ کار خود ندانی شفاعت او ترا دست گیرد معصیت
یازده ماه تو بتوبه درین ماه ناچیز می شود و پور الفاری اش ماه مبارک
شعبان مضاف بمقتدای تست امروز در ماه او سنتهای اورا
بجای آر در روح مطهر او در الصلوات شاد گردان در طاعت
بیفزای در عبادت بر خود بگشای از راه معصیت برخیز از طریق
مناهی یکسو شو توبه و ندامتی در دل آر تا اکرم الاکرمین بر تو رحمت
کند و شفیع المذنبین ترا شفاعت کند چون ماه شعبان در آمدی رسول
صلی الله علیه و سلم روزه گرفتی و گفتی ای امتان من این ماه منست
با من درین ماه موافقت کنید اکنون ماه گرامی بآخر رسید طاعتی
نکرده شبی در حسرت و ندامت بروز نیاورده وداع دوستان
عزیز چنین کنند باستقبال مهمان ماه رمضان چنین روند شعبان
که ماه شفیع تو بود برفت اشک حسرت در وداعش نباریدی رمضان
که مهمان پادشاه عالمست هنوز تو می آید قدوم او را نزل مهیا نکنی
ماه شعبان که ماه محبوب تست چگونه میکنی رمضان که شفیع گناهان تست
می آید

می آید چگونه پیش می روی یا عبدالله کسی را که معشوقش برود و او را

وداع کنند بیاد کار خیری که دوست دارد بوی دهد تو نیز این طاعت کرده

در این ماه بر طبق تقصیر به وداع او بیرون برو و بوی تسلیم کن و

بگوییش که جان فدایم فصل ۲۳ بیست سوم در فضیلت ماه رمضان

عن انس ابن مالک رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم در بیان

ماه رمضان رسول فرمود علیه السلام اذا کان اول لیلة من

ایام رمضان نادی الجلیل رضوان خازن الجنة

فقال یا رضوان نجد جنتی للصائمین من امة

محمد لا تغلق ابوابها علیهم حتی ینقضی شهرهم

هذا ثم ینادی مالکا خازن النار یا مالک

اغلق ابواب النیران عن امة محمد لا تفتحها

علیهم حتی ینقضی شهرهم هذا ثم ینادی

جبرئیل فیقول انزل الی الارض فغل

لمردة الشیاطین وصفدهم حتی لا تفسدوا

علی عبادی صومهم ثم قال الله سبحانه فی الکتب البراءة

لاتة احمد من النار و قال النبی علیه السلام

ان الله تعالی فی کل ساعة من ساعات

اللیل والنهار من شهر رمضان ستمایة الف
عتیق من النار ممن استوجب النار
الی یوم العید ثم یعتق فی الضحیة کما اعتق
ما بین الاشهر الصادریا، ه رمضان، ماه نزول رحمت
رحمانست، ماه آمرزش عصیانست، ماه قبول طاعت ستے، ایست که
اوله رحمة ووسطه مغفرة واخره عتق من النار
درین ماه مبارک بطاعت شتاب زود باشند که تدبیری بر دست و
پای نهند بزنجیر ضعف بر هم بندند توانائی تنت را ببرد و کند دانائی
از دلت منهزم شود عزرائیل ببالین ست آید از ضیاع ضایع مالی
درین ساعت هیچکس هست که در گورستان عزیزی دارد که از درد فراق
او جان و دل سوخته واز هجر او آب حسرت از دیده روان کرده دریغا
بالای سرو جوانان دریغا رخسار گلنار دلبران چشمهای نرگسین
شان خاکدان شده بازوی بلورین فرو ریخته خداوندا دران
ساعت که از همه چیز ها جدا مانیم از ایمان عزیز ما را جدا مکن رسول گفت
صلی الله علیه وسلم شهر رمضان اوله رحمة واوسطه مغفرة
واخره عتق من النار چنین فرمود که این ماه رمضان واین
شفیع عاصیان واین امید دل مجرمان واین پشت وپناه جانفشان
شب اول

شب اول که هلال نحیف شکل برین ذره گوشه قبه آسمان در
کنار طاق رواق ایوان روی بعاصیان آخر الزمان نماید
اهل عالم با بشارت او را یکدیگر نماید و زیارت می کنند
وبقدوم او دوستان را مبارک باد می گویند و با آمدن او
بر سر بر سرو تکیه می زنند که امتثال فمن شهد
منکم الشهر فلیصمه بر میان می بندند منشور نو رفرستاده
رب غفور میخوانند کتب علیکم الصیام این مهمان عزیز
را در حجره جان وطن میسازند این درشادمانی را در حلقه امانی
برشته آسمانی محکم می کنند مهتر عالم چنین فرمود که چون این
ماه درآید دهه اول او را دهه رحمت گویند حق تعالی درین دهه
رحمت وراحت وخلعت وعاطفت بر سر بندگان خود نثار کند
وبلبل رحمت در بوستان سعادت نوای وسعت رحمتی
کلستی زدن گیرد بحار رحمت حق بموج درآید تلاطم امواج
امر بر جان عاصیان زدن گیرد باز چون دهه میانه
درآید باران مغفرت از ابر فضل باریدن گیرد گل غفران
در چمن رحمان شکفتن گیرد باز چون دهه آخر درآید
نامه فرستادن گیرد و گوید ای عاصیان آخر الزمان شما را

با دوزخ و عقوبت و با اغلال و صعوبت و با انکال و مهیبت و با حیات
و عقارب کار نیست بهشت کامرانی جای شماست جلیس شما لطف منت
انیس شما مغفرت منت عبدالله انصاری رجب از بوالعجبی تو عجب مانده
شعبان از عصیان تو بحضرت عزت شکایتها نموده ماه رمضان
اینک رحلت کرده پای در رکاب سفر کرده قصد حضرت الوهیت نموده
از عصیان تو دلش گرفته از طغیان تو سیاهی بر رویش درآمده مهمان
عزیز را تشریفها نمایند خلعتها پوشانند چند روز این ماه نیز و تو
مهمان بوده است چه کرده پیر انصار شرمی بدار جز آنکه نامه معصیت سیاه
کرده و به نخوت و فعل بد تباه کرده ندانم که بحضرت حق چه شکایتها
خواهد نمود یا عبد السید پیشینیان چنان بوده اند که چون این ماه مبارک
روی بسفر نهادی همه دستارهای سر بینداختی و جامها را چاک زدندی
وناله و فریاد کردی حکایت روز عید بود که خواجه کاینات باران
می گذشت قومی را دید از کودکان که بازی می کردند و هر یک از سر ناز و مجاز
شادی مینمودند کودکی بود از دور نشسته سر تحیر بر زانوی تفکر نهاده
قطرات اشک حسرت از ابر محنت بر رخسار ندامت می بارید جانش
منزل کاروان بلا گشته وجودش هدف تیر ابتلا شده یاد پدر و مادر او را
غمگین ساخته پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون آن یتیم را بدید گفت ای فرزند

میحیم

متحیر واندوه مند از برای چیستی دردمند و مستمند از برای کیستی چرا
با یاران خویش از صحرا آزادی شادی نمی نمای کودک گفت من بیکسم
یاری ندارم یتیم پدر و مادر ندارم ماه رمضان بحضرت رحمان رفت درین
ماه هیچکس از سفید و سیاه لقمهٔ طعام بر مایدهٔ انعام برای رضای ذو الجلال
والاکرام بحلق گرسنه من نرسانیده ست درین شبهای ماه رمضان
نور چراغ بحجره ادبار من راه نیافته عید آمده همه کار عید ساختند عید من
ساخته نمی شود همه در خانها در غم خوار دارند و در بازار پدر مهربان
من فقیر را نه غمخواری نه خویش و تباری پیغمبر علیه السلام آب غیرت
از روی حیرت و از چشم نرگسین ما زاغ البصر وما طغی
بگردانید دست آن کودک را بگرفت و گفت پدر یتیمان منم غمگساری
بیکسان منم کارساز یتیمان منم بخانه من آی تا لطف من ترا پدری
کند عایشه بمهر دل ترا مادری کند :: نظم ::

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

مسلمانان ماه رمضان میکند شفیع عاصیان همی رود ماه آمرزش
بیچارگان قصد سفر کرد آواز الرحیل در جهان افتاده ست برای وداع

او آبی ازو دیع بناری خداوندا بیچارگانیم و رماندگانیم اگر ما را بیامرزی

دریای رحمت تو بی پایانست و اگر عقوبت کنی بیابان عدل تو بی کرانست

اسیران دوران روزگاریم نشانان کاروان طاعتیم دست ما گیر ازین

روزه با غفلت چه کیسه بردوزیم که بسیار صایم لیس من صیامه

الا الجوع والعطش ورب قایم لیس من قیامه

الا السهر اکنون روزه میداری بهجر و آن قناعت مکن لقمه که از حلق

باز گرفته آنرا بدرویشان ده سر محکم باید تا زخم را دفع کند روزه صافی باید

تا آتش دوزخ را باز دارد

حکایت

موسی علیه السلام در توریت دید که حق تعالی فرموده بود که قومی بیافرینم

وایشان را ماهی دهم هر کس که آن ماه را دریابد و روزه دارد و صدقه دهد

ثواب سی ساله نماز و روزه در دیوان او بنویسم موسی گفت خداوندا

مرا کلیم خویش خواندی و با من بی واسطه سخن گفتی این ماه مبارک را و

این ایام متبرک مرا کرامت کن در حال جبرئیل در رسید و گفت حق میگوید

که قلم بر لوح محفوظ نوشته است که این ماه امت محمد را بود موسی گفت

خداوندا چون این همه منزلت و کرامت در حق امتان او کرده مرا

از امت او گردان اللهم اجعلنی من امت محمد

جبرئیل دیگر باره بیامد که او در آخر الزمان باشد و در عالم حیات خود تو

او را

امروا نه بینی که در شب معراج که صد و بیست و اند هزار پیغمبر در پی او نماز کنند
آن شب در بینی موسی پیغمبر در آرزوی یافت این ماه بوده تو که یافته
قدر و قیمت نمی دانی و بر وداع او نمی گریی اگر بر وداع او نمی گریی بر
وداع عمر عزیز بگری که زود باشد که جنازه عمر تو روی بدروازه
فنا نهند عزیزان و دوستان ترا بدرود کنند خدا وندا بیچارگانیم
بحق این ماه بزرگوار بحرمت نو ختمان درگاه که بر همه رحمت کنی حاجات
و مقاصد هر یک را میدانی و برآوردن می توانی بتفضل و رحمت خویش
کفایت گردان زمان امیدوار است و ساعت بزرگوار دست نیاز
بدرگاه بی نیاز برآریم الهی برحمت و کرم نامتناهی و آب چشم خاطیان
سیاهی و ناله و آه سحرگاهی و بحرمت طاعات سحرخیزان که اشک
از دیدها ریزان کرده اند که ضعیف و قوی را که درین مجلس حاضرند
بمقصود دو جهانی برسانی الهی پادشاهان عهد و زمان را که بموجب ار
سایه حضرت کردگاران نگهدار و دین آفریدگارند از غوایت شیطان
و جور و طغیان و فساد عصیان تو در امان دار امرا و وزرا و ارکان
دولت هر یک را رفعت منزلت و تقویت شریعت و اطاعت
درگاه سلطنت تو کرامت فرمای قضات و علماء و ائمه دین پرور که هر یک
شمس فلک شریعت و بدر برج ملت و ضیای آفتاب حقیقت و کمال

قوت وفضل وبراعت‌اند در مقام دین پروری و مسند شریعت گستری ما

از حوادث ادوار و نوائب سیل و نهار محفوظ و مصون دار الهی هر چه بر

زبان رفت که رضای تو در آن نبود بلطف و کرم بیکران از ما درگذران

ای رحیم آمرزنده و ای کریم نوازنده همه را از شداید سکرات نجات فرما

الهی همه را از صلابت سوال قبر و صعوبت حساب تو ایمن گردان الهی مرادات همه

را بفضل شامل و طول کامل خود برآورده خیر گردان امن و امان و عدل نصفت

پادشاه زمان تو شامل حال همه گردان خدایا همه را از لوث ریا و چرک

شرک و زنگ نفاق تو پاک گردان الهی علم علمای حالی را تا قیام

قیامت باقی دار علمای که مشتهار روز کردند تا خود را بر چشم اهل دانش

پیروز کردند و با خسر اقداح امزاج متابعت انبیا و رسل نوش کردند و

از جامه خانه فنا لباس عدم بر دوش کردند روح هر یک را در فرادیس

اعلی آسوده و با پیرمان دار عزیزانی که درین بقعه خیر حاضرند و بدیده شفقت

بدین فقیر ناظرند هر کدام را حاجت و مقصود است یا قاضی الحاجات

مرادات همه را بخیر و خوبی برآورده گردان خطا و خلل و طغیان و

ذلل از زبان همه دور دار سادات و مشایخ روی زمین را که آفتاب

دین اند و ستارگان عزا دار خند سالهای بسیار و قرنهای بی

بیشمار در مسند عزت و دولت و اقبال و حشمت و شرف و کامرانی

باقی

باقی دار ربا آیه العالمین ویا خیر الناصرین برحمتک یا ارحم الراحمین

فصل ۲۴ بیست وچهارم در بیان مال

بدانکه مال ونعمت وجاه ودولت دنیا بر مثال نرد بانست که بدان بر علو توان رفت پس مال وجاه را هم وسیلت درجات بهشت وقربت حق می توان ساخت وهم وسیلت درکات طبقات دوزخ وبعد از حضرت حق می توان کرد چنانکه حق سبحانه وتعالی بدین کیمیاگری سعادت اشارت فرمود که وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین یعنی بدانچه ترا داده ام از مال ونعمت دنیا انصار بیا درجات اخروی را طلب وانچه نصیب تست از دنیا فراموش مکن اشارت بدانست که از مال دنیا نصیب تو آنست که در راه خدای صرف کنی نه آنچه بهوا خرج کنی یا بنهی که عندکم ینفد وما عند الله باق وشرح آنچه در راه خدای صرف کنند آنست که مهین آیات بینات یعنی سید کائنات وبهترین موجودات فرمود که من اصاب مالا حلالا فکف به وجهه ووصل به رحمه وقضی به دینه

واقام به علی جاره لقی الله تعالی یوم القیامة
و وجهه علی ضوء القمر لیلة البدر و من
اصاب مالا حراما وکان مکاثرا و مفاخرا
و مرائیا لقی الله تعالی یوم القیامة وهو علیه
غضبان میگوید هرکه مال حلال یابد و بدان مال آب روی دین
خویش را نگاه دارد که از خلق استغنا جوید و مذلت طمع نکشد و با
عزت قناعت بسازد و وصل به و رحمه و با خویشان بدان مال
صلت رحم بجای آرند و خویشان دو نوع‌اند یکی دنیایی که ایشان را
بمال مدد و معاونت کردن واجب باشد چنانکه فرمود وآتی
المال علی حبه ذوی القربی وجای دیگر فرمود وایتاء
ذی القربی و دوم خویشان دینی اند چنانکه می فرماید انما
المؤمنون اخوة صله رحم اخوت دینی هم واجبست و تفصیل این
اخوت آنست که می فرماید ذوی القربی والیتامی
والمساکین وابن السبیل والسائلین وفی الرقاب
و دیگر فرمود و قضی به دینه و بدان مال قضاء حقوق و دیون
کند و اگر کسی را در ذمه او و مال او مظلمه بود یا حقی بود و یا بر وی
دینی دارد بگذارد و زکات مال بدهد بمستحقان آنچنانکه از آفت ریا

و سمع و تفاخر

و سمع و تفاخر و مباهات و تکبر و ترفع و ایذا و منت و توقع ثنا و صیت

و شهرت و لاف و سلف و مکر و خدیعت جمله محفوظ ماند و محفوظ

باشد که این جمله مبطل ثواب و صدقه است چنانکه میفرماید

یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن

والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس الفاریا بزرگان

دین و علما محققین گفته اند در مال بیرون از زکوة حقوق است چنانکه

می فرماید و فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم و در روایتی

از حبیب الله صلی الله علیه وسلم می آید انه قال فی المال حق سوی

الزکوة و دیگر فرموده قام بطل جایزه بمال خویش باداء

حقوق همسایگان قیام نماید که همسایه را حق بسیار است و جهت رسول گفت

علیه السلام پیوسته جبرئیل مرا وصیت می کرد از بهر همسایه تا گمانم آمد که همسایه

را میراث خوار من کرداند و در حدیث دیگر میفرماید من کان یؤمن

بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره و بحقیقت بدانکه مال و جاه

دنیا بمثابه مس است اکسیر را چون کسی را علم اکسیر حاصل باشد هرچند

مس بیش باشد زر بیش حاصل توان کرد و علم اکسیر آنست که از مس

سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون برد و سرخی

و صفا و ثقل و ثبات در وی پدید آورد چون بدین صفت گشت زر خالص

باشد یکی معتقد ما پیشتر شده در مال وجاه دنیای نیز چند صفت ذمیمه
و آفت موذ عست که اگر آن صفات ازان بیرون رود و چند صفت دیگر
دران افزایند اکسیری کرده باشند که سعادت ابدی و کرامت
سرمدی حاصل بود اما صفات ذمیمه و آفات که در مال و جاه دنیا
حاصلست ده است اول طغیانست که ان الانسان لیطغی ان راه
استغنی و طغیان غفلت و بعدست از حق دوم بغیست که و لو بسط
الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض و بغی فسادست
در بلاد و ظلمست بر عباد سیم اعراضیست که و اذا انعمنا
علی الانسان اعرض و نای بجانبه و اعراض روی از
خدای گردانیدنست و بهوا مشغول شدن و کفران نعمت کردنست
چهارم کبر و عجبست چنانکه فرعون را بود بواسطهٔ مال و جاه می گفت
الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی
پنجم تفاخرست که و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و تفاخر فخر
و خیلا کردنست بر اقران و تکبر و ترفع جستنست بر احدان و اخوان و فراموش
کردن حق ششم تکاثرست که الهیکم التکاثر و تکاثر مباهات
نمودن و لاف زدنست به بسیاری مال و از خدای تعالی
غافل شدن هفتم مشغولیست که سیقول لک المخلفون
من الاعراب

من الاعراب شغلتنا اموالنا واهلونا ومشغولی تضییع
عمر ست در جمع وحفظ مال وصرف وخرج آن در تحصیل مرادات دنیای
ومستلذات نفسانی وتمتعات شهوات نفسانی ست که ولا تحسبن
الذین یبخلون بما اتیهم الله من فضله هو خیرا لهم
بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة
و بخل منع حقوق مالست از زکوة وصدقه ومدد اخوان وصلت رحم واجابت
سایل واکرام جار واکرام ضیف وتوسیع نفقه بر عیال وخدم وحوالی
وتعهد علما وصلحا وتفقد غربا وضعفا وامثال این نهم تبذیرست
که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین تبذیر اسرافست
در اتفاق بخلاف رضا وفرمان حق وتضییع مال در طلب وجاه ومنصب و
سخاوت برای شهرت وصیت وثنای خلق ونفقه کردن بر سفها
وفساق وظلمه وغلو ومبالغت نمودن بر اتلاف بر ماکول وملبوس
وعمارت سرای ومسکن ومواضع فساد از کوشک وباغ وایوان
ودرگاه وتکلف در اوانی وفرشها وپردها وایزار دیوارها وکثر
امتعه وآلات خانها وصرف مال در غلامان وکنیزکان وچارپایان
زیادت از حاجت ضروری وشرعی وامثال این اخراجات و دهم غرورست
که لا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور وغرور دل

بر دنیا شادست و بزخرفات او فریفته شدن و از مرگ و آخرت و حساب

و ترازو و صراط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت و

عظمت و قهاری و جباری حق بیخبر ماندن و بکرم و لطف و رحمت

خدای تعالی مغرور گشتن لی آنک طاعت او دارد و یا از معصیت توبه کند

این جمله آفاتیست که از مال و جاه دنیا تولد کند و سبب فتنهٔ صاحب

مال شود چنانکه حق تعالی فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنة

پس هر صاحب دولت را که سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد

تا اکسیر شریعت را بدستکاری طریقت بر مال و جاه مس صفت اندازد

بعد از آن که تنقیه از این آفت که گفته آمد حاصل کرده باشد ده خاصیت

که ضد آن آفات است کرده جمله عین قربت و قبول حضرت و رفع درجات

و مزید مرتبت و بافت نعمت گردد که نعم المال الصالح للرجل

الصالح و آن ده خاصیت اول علو همت است تا اگر جمله جهان

مال و ملک او باشد بدان پر نشود و بدان باز ننگرد و همه از خدای

بیند و داند و بچشم خوش آمد در آن ننگرد تا طاغی نگردد تا متابعت

رسول علیه السلام کرده باشد اذ یغشی السدرة ما یغشی

ما زاغ البصر و ما طغی دوم عفت است چو ضعیف النفس بود ظلم و

فساد بر خود و دیگران روا ندارد سیم توجه بجهت انی وجهت

وجهی

وجهی للذی فطر السموات والارض خود را و مال خود را

همه از برای حق دارد و از همه روی بگرداند و روی بدوستی حق آرد و جمله

را دشمن شناسد و دشمن را در دوست باز دکه فانهم عدو لی

الا رب العالمین چهارم شکرست که واشکروا الله

ان کنتم ایاه تعبدون بدین اشارت شکر مجرد الحمد لله

گفتن نیست شکر حقیقی انفاق مال خداست در راه خدای بفرمان

خدای ازلی نهایتی نعمت خدای پنجم تواضعست که من

تواضع لله رفعه الله و تواضع خویشتن شناسیست که باول

حال خویش نظر کند که قطره آب مهین بود هرچه بران قطره زیادت

بیند از قوت و شوکت و آلت و عزت و مال و نعمت و جاه و حرمت

و نعمت و عقل و کیاست و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت

و رافت و رحمت و نعمت حق شناسد بدان مغفرت و مباشرت

و مباهات و تکبر و ترفع بر خلق خدای نکند تا بدین کفران آن

عاریت باز نستانند و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ششم

سخاوتست السخاء شجرة تنبت فی الجنة و حقیقت

سخاوت آنست که مال خویش از خویش دریغ ندارد و مال او آنست

که بدهد نه آنکه بنهد چنانکه درین معنی گفته اند نظم منه مال فراوان

کاین سزا نیست :. تراگردد چو در دادن شتابی :. اگر خواهی بنه تا باز یابی بند

وگر خواهی بده تا باز یابی :. رسول علیه السلام وقتی صحابه را رضی الله عنهم

گفت أیکم أحبّ الیه من مال وارث فرمود کیست از شما که

مال خویش از مال وارث خویش دوستر دارد جمله گفتند ما مال خویش

از مال وارث خویش دوستر داریم رسول فرمود که مال شما

آنست که بآخرت فرستید و مال وارث شما آنست که اینجا بازگذارید

تنم فراغت که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن

ذکر الله و فراغت آنست که مال و ملک در دست دارد نه در دل

و دل را خاص بذکر حق مشغول دارد تا بدان از حق باز نماند

نظم

غیرت سلطان عشقش چون دستر معلوم شد — حجرهٔ دل خاص با سودای او پرداختند

درگذشتند از زمان وز مکان مرغان او — در هوای بی نیازی آشیان ساختند

اگر صاحب مال و جاه از مشغول بدین مقامات نتوانند رسید باری بمال

و جاه خویش طایفه را که اهل سلوک این مقامات شده اند مدد و معاونت

و تربیت کنند و اسباب جمعیت و فراغت ایشان ساخته کنند

تا هر درجه که ایشان بمدد او حاصل کنند ثواب او در دیوان او نویسند

و هر که خدمت و محبت ایشان او را از ایشان گرداشته باشد

. الخ

برانگیزانند که المرء مع من احب هشتم تقویست که ان اکرمکم
عند الله اتقکم وتقوی آنست که از مال حرام ولقمهٔ حرام
یا شبهت وشهوات حرام ورعونت نفس واخلاق بد ومخالفت فرمان
اجتناب کند و در ادای اوامر وواجبات ومفترضات جد بلیغ
نماید ودر اخلاص نیت کوشد تا آنچه کند از ریا وسمعه ومکر وحیلت پاک باشد
نهم قوامست والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا
وکان بین ذلک قواما وقوام آنست که اعتدال
نگاه دارد تا در وقت انفاق اسراف نکند واسراف آن باشد که
برخلاف رضای حق وحظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد
وقتر آن باشد که با نفاق در راه خدای مبالغت تمام نماید
اگر خود بجملگی مال بود چون ابوبکر صدیق رضی الله عنه و هرانچه
بخاصهٔ خود تعلق دارد ترک تعلق ورعونت کند در ماکول وملبوس و
مسکن ومرکوب وآلات خانه واقمشه وامتعه ومیانه نگاه دارد
تا بدان محجوب نشود دهم تسلیمست ورضا که الرضی بالقضا باب
الله الاعظم وتسلیم آنست که نفس ومال را چنانکه در میثاق
الست بربکم بخداوند تعالی فروخته است وبهشت خریده امروز
تسلیم کند که وقت تسلیم امروزست تا فردا که وقت تسلیم بهشت باشد

حق تعالی هم بهشت تسلیم کند که ان الله اشترا من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة و تسلیم نفس و مال
بدان وجه باشد که نفس و مال از ان خود نداند از ان حق شناسد و
خود را وکیل خرج حق بیند و خلق را بندگان حق داند تا تواند
بنفس خویش بقول و فعل بمصالح ایشان قیام مینماید و مال را بر ایشان
بامر حق نفقه میکند و بچشم حقارت بکس ننگرد و خود را تبع ایشان
بیند و لقمه و خرقه بتبعیت بنفس فروخته میدهد و خود را یکی بندهٔ
کمینه از بندگان خدای تعالی شناسد و منت بر کس ننهد و هر کس که
ازو احسانی قبول کند آنرا بر خود واجب داند و منت دار او بود
و بحکم خدای که بر نفس و مال او راند راضی بود و در بلای وی صابر
باشد و دل بر جهان ننهد و بعشوهٔ نفس و غرور شیطان
مغرور نگردد جانرا در معرض تسلیم دارد تا چه وقت طلب کنند
در حال تسلیم کند و در آن کوشد که اگر از نقد و مال و ملکی باز خواهد ماند
وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات او هر طاعت که در آن
بقاع میرود در دیوان او نویسند همچنان بود که زنده باقی است هر کس را
که در حال حیات طاعت نیست او مرده است و هر که را بعد از وفات
طاعت است او زنده است پس اصحاب اموال و ارباب نعم چون مال

و جاه

وجاه دنیا را ازان ده آفت که مذکور شد پاک گردانند و بدین

ده خاصیت و خصلت مخصوص گردانند بکیمیای سعادت ابدی

رسیده باشند و مال وجاه فانی را یک صد و هفتاد و اضعاف

مضاعفه درجات و مثوبات آخرت باقی و قربت و جوار حق

گردانیده که مثل الذین ینفقون اموالهم فی

سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل

فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف

لمن یشاء والله واسع علیم ۞ واگر در مدت

عمر که بدست نیاز دام ارادت نهاده است و دانهٔ مال و جاه پاشیده

سفید بازی از خاصگیان و محبوبان حق ازان دام دانهٔ بردارد

واین دانه اگر خود همه یک لقمه که جزوی ازوی گردد و بدان تعبد

که او حق را کند آن جزو دران شریک باشد ثواب آن نصیبه

بصاحب این لقمه میرسد و آن صاحب دولتان را بعضی اوقات

که دران وقت قابل تصرفات جذبات الوهیت گردند دران

حالت نفس طاعت ایشان بمقابله زمین و آسمان بر آید که

جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین

آنچه ازین حالت نصیبهٔ آن صیاد آید اهل شرق و غرب محاسبه ان

نتوانند کرد زیرا که از عالم بی نهایتی الطاف حق می آید نظر بر
کوته بین بر جمال و کمال این حدیث نرسد ؛ بیت ؛

هر کرا این عشق بازی در ازل آموختند ؛ تا ابد در جان او شمع ز عشق افروختند
وان دمی را کز برای وصل او پرداختند ؛ همچو بازش از دو عالم دیدگان بردوختند
پس درین منزل چگونه تاب هجر آید بر آن ؛ بیدلانی کندران منزل بوصل آموختند
لاجرم چون شمع کاها نه هجر او بگداختند ؛ گاه چون پروانه بر شمع وصالش سوختند
در خرابات فنا ساقی چو جام اندر فکند ؛ هرچه بود اندر دو عالم شان همی بفروختند
پور انصاری ازین زاری مکن معلوم شد ؛ هرچه غم بود در دو کون از بهر شان اندوختند

هر کرا کمند عنایت در گردن او افتاد هر کرا گردن بسلسلهٔ قهر
بر بستند آنجا بستند چنانچه حدیث خبر میدهد که السعید
من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه
رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود او کشیده بودند که و کان
من الکافرین داغ لعنت بر جبین او بی او نهادند که وان
علیک لعنتی الی یوم الدین ؛ رباعیه ؛

ای دل ره حق بقیل و قالت ندهند ؛ خبر بدر نیستی وصالت ندهند
والله دران هوا که مرغان وی اند ؛ تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

تا اکنون به پر و بال خویش می پریدی پروانه دیوانه بودی اکنون که

به پر و بال

به بیر و بال ماهی بری یکدانه یگانه شدی اکنون از ماهیانی بیگانه
بلکه همه ماهی از میان برکیسه بهانه که هم دریا و هم رودانه
هم جانی و هم جانانه :. :. رباعی :. :.
نه عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
عاشقان الست با این عالم هیچ ننگرند و یکدم نهرک آن شرب و
مشرب نگویند :. :. رباعی :. :.
عشاق تو از الست مست آمده اند سرمست ز باده الست آمده اند
می می نوشند و پند می ننیوشند کایشان ز الست می پرست آمده اند
. فصل بیست و پنجم در فضیلت حضرت رسالت .
قال الله تعالی ما کان محمد ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله و خاتم النبیین
وقال النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الانبیا
بست جعلت لی الارض مسجدا وترابها طهورا
واحلت لی الغنایم ونصرت بالرعب واعطیت
الشفاعة وبعثت الی الخلق کافة وختم بی النبوة
انصار یا حضرت عزت جلت قدرته از عنایت بی علت مصطفی را علیه السلام

از آدم و آدمیان منقطع می کند و نسبت او با عالم بود و رسالت و رست
میگروانند که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله
وخاتم النبیین محمد نه از شما و عالم شما بود ولیکن رسول خدا
و خاتم انبیا بود همه عالم را از نور او روشنائیست او را تاب و
کل چه آشنائیست آدم طفیل محمد بود تو مپندار که محمد طفیل آدم
بود

رباعی

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم — کاندم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین شین قاف و کل و دل — معشوقه و عاشق بهم هم بودیم

آن شه بازی که بر دست شاه پرباز کند و در طلب صیدی پرواز
کند درمیانه از بهر استراحتی بر کنار دیوار پیرزنی نشیند باز
پادشاه بدان سبب ملک پیرزن نگردد هرچند دیر بماند
چون آواز طبل یا صفیر بشنود زود بیک پرواز بدست شاه آید

رباعی

با شمع رخم ومی چو دمساز شوم — پرواز مستمند جان باز شوم
وآن روز که این قفص بباید پرداخت — چون شه بازی بدست شه باز شوم

رسول فرمود علیه السلام مالی وللدنیا انما مثلی کمثل
راکب وراح من ارکب ودنیا ازکی من انم که در مقام سدره بر:

در فراز

در خزانهٔ غیب جواهر و نفایس ملک و ملکوت بود جمله
بر من عرضه کردند بگوشهٔ چشم همت بهیچ باز ننگرستم اذ یغشی
السدرة ما یغشی ما زاغ البصر وما طغی

رباعی

آن روز که وصل را ساز آید   وین مرغ ازین قفس بپرواز آید
آن شه چو صفیر ارجعی روح شنید   پروازکنان بدست شه باز آید

من نسبت خود از آخرت و بهشت آن روز ببریدم که نسب
انا من الله درست کردم لاجرم هر نسب که بحدوث نسبت
دارد منقطع شود و نسب من باقی ماند کل حسب
و نسب ینقطع الا حسبی و نسبی بلکه نقد وجود
نیز در آن قمارخانه کم زدم و پروازکنان از دروازهٔ عدم
تا آشیان اصلی اوادنی باز شوم . بیت

بازی بودم پریده از عالم ناز   تا بو که برم زشیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز   زان در که در آمدم بدر رفتم باز

و دیگران را فرمود فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون
گوی اولیت و مسابقت در سر میدان من ربودم اگر در فطرت اول
بود اول نوباوه که بر شجرهٔ فطرت بدید آمد من بودم که اول

ما خلق الله تعالی نوری و اگر بر دشت قیامت باشد
اول گوهری که از صدف خاک سر بر آرد من باشم که
انا اول من تنشق عنه الارض یوم القیامة
اگر در مقام شفاعت جوئی اول کسی که غرقه گشتگان دریای معصیت
را شفاعت دستگیری کند من باشم که انا اول شافع
و مشفع و اگر پیش روی و پیشوای صراط گوی اول کسی که
قدم به تیزنای صراط نهد من باشم که انا اول من یجوز
الصراط و اگر بقصب منصب صدر جنت خواهی اول کسی که شاید او
در بهشت گشاید من باشم که انا اول من یفتح له ابواب
الجنة و اگر بسروری عاشقان و مقتدای مشتاقان
نگری اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق یابد من باشم
که انا اول من یتجلی له الرب ؛ شعر
چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
که آنگه خوش بوم با او که من بیخویشتن باشم
مرا گر سایه بینی بدان کان سایه او باشد
برو گر سایه بینی بدان کان سایه من باشم
یا عبد الله انصاری آنکه شنیده که رسول را صلی الله علیه و سلم

سایه نبود

سایه نبود راست است که او خود آفتاب بود وداعیا
الی الله باذنه وسراجا منیرا و آفتاب را سایه
نباشد و از جهت دیگر که رسول را علیه السلام سایه نبود زیرا که
رسول خود سایه بود که السلطان ظل الله فی الارض
چون سرور کار او با خلق بودی آفتاب نوربخش بودی خلق
اولین و آخرین را از پرتو نور روی آفریدند و چون با حضرت
عزت افتادی سایه آن حضرت بودی یعنی رحمت او بودی
تا هر که خواستی که در حق گریزد و در پناه دولت او گریختی که
ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی
یریدون ... و هر که کم افتادی در سایه حق گریختی و از وجود
بگریختی و گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل :: نظم ::
چون سایه دویدم از پس روزی چند . وز سایهٔ او بیابه او خرسند
محمد صلی الله علیه وسلم اگر چه آفتاب عالمیان بود سایه پرورد زات
عندالله فی بود نواله از خوان یطعمنی میخورد : نظم :
خوان تو ابیت عند ربی ، خواب تو ولا ینام قلبی
خاک قدم تو اهل عالم ، زیر علم تو نسل آدم

طاوس ملایکه بربدیت — سرخیل مقربان مرمدیت

چون نیست بضاعتی ز طاعت — از ما کنه و ز تو شفاعت

انصار یا اگرچه انبیا علیهم السلام هر یک قافله سالار امتی بودند که

تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض تا

پیش روی یک امت کنند و بعرصات بیرون برند اما محمد رسول الله

قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان

موجودات را پیش روی کرده بصحرای وجود آورد و بسخن الآخرون

السابقون چون وقت بازگشتن کاروان آمد آنکه پیش رو کاروان

بود دم وا رشد که و ختم بی النبیون فرمود که لی فضلت

علی الانبیا بست مرا بر انبیا فضیلت دادند بشش چیز اول آنکه

هر پیغمبری را مسجد معین بودی تا نماز دران مسجد کردندی و جای

دیگر نماز نشایستی کرد چون نوبت بمن رسید همه بساط زمین

را از بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امت من خواهیم نماز کنیم

این چه اشارتست مسجد موضع سجده باشد انبیای دیگر را آن مقدار

طول و عرض ولایت بود که مقدار یک مسجد را از کیمیاگری نور نبوت

مقدس کردند و زمین دنیای را روضه اجزای وی ساختند دوم آنکه

تن چند معین را از امت هر کسی در زیر پر و بال نبوت پرورش دادندی

تا هر پیغمبر نوبتی

تا هر پیغمبر بقومی معین بودی و دیگر انکه تصرف کیمیای نبوت بدان کمال
هیچکس را نبود که مال خمس کافران را چون غنیمت شدی
حلال پاک بودی و دیگر انکه هیچ پیغمبر از حجاب نفس خویش بکلی
خلاص نیافته بود تا بشفاعت دیگری پردازد بلکه جمله نفسی نفسی زنند
و دیگر انکه قوت و شوکت هر یک از انبیا چندان بود که چون در مقابله
خصم افتادی دفع خصم بکردندی ولیکن چون خصم دور تر بودی او را
هزیمت نتوانستندی کرد و دیگر انکه قوت نبوت چندان بودی
هر کس را که در حال حیات رهبری امت کنند بعد از وفات
او به پیغمبری دیگر حاجت افتادی تا رهبری کند ولیکن چون نوبت نبوت
بمحمد صلی الله علیه وسلم رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیای نبوت او
بکمال قوتی بود که تصرف انجنان نفوذ یافت که جمله زمین دنیا را
که اقطاع شیطان و نامنظور رحمن بود که ما نظر الی الدنیا
منذ خلقها لبغضا لها خانه خدا و مساجد عبادة الرحمن گردانید
جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را بمرتبت آب طهور
رسانید که و تربتها طهورا و غنیمت بخس کفار را مال حلال
پاک کرد که و احلت لی الغنایم و رایت شفاعت را بدست
کفایت او دادند که و اعطیت الشفاعة و هر که تا انقراض

عالم خواهد آمد جمله را امت او گردانید که بعثت الی الخلق
کافة و یک ماه راه خصمان را از سطوات خوف و صدمات عدو
هزیمت کرد که و نصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانکه
در اول خلعهٔ نبوت بر آسمانها نام او بود که کنت نبیا و
آدم بین الماء والطین در جمله زمین آخر سکه ختم نبوت نام
او زدند که و ختم بی النبیون آری چه عجب که ختم بدو باشد رسول
علیه السلام هم تخم شجرهٔ آفرینش بود و هم ثمرهٔ آن شجره و انبیا
شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ و برگ چندان بیرون آید که ثمره
بیرون نیامده باشد و بکمال خود نرسیده چون ثمره بکمال خود رسید
دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمرهٔ خاتم جمله باشد و ختم
بر وجود اما اگر جهودان و ترسایان ما را سوال کنند گویند بچه دلیل
محمد پیغمبرست و اگر پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان باشد
و چه لازمست که هر قومی دین انبیای خویش رها کنند و متابعت
او کنند هر پیغمبری کتابی دارد و آنهم کلام خداوندست چرا باید که
منسوخ شود و جمله دینها برافتد تا این یک دین باشد و چرا نشاید که
چون عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جملهٔ دینها و کتابها
برقرار ماند جواب ایشان از وجه معقول و تحقیق اینست که گوییم ایشانرا

که شما

اگر شما بچه دلیل دانستید که موسی و عیسی علیهم السلام پیغمبر بودند و شما
ایشان را و معجزات ایشانرا ندیدید جواب گویند از دو وجه بیرون نباشد
یا گویند بتواتر خبر معجزات ایشان بما رسیده و معجزه دلیل صحت نبوت
باشد یا گویند تصدیق دل که نتیجهٔ نور ایمان ست حاصل آمد محتاج
هیچ دلیل دیگر نگشتیم گوییم ما نیز معجزات محمد را علیه السلام هم بتواتر
معلوم کردیم و هم قران که معجزهٔ اوست درین حال می بینیم که جملهٔ
فصحای عرب و عجم از عهد او تا امروز از مثل آن عاجز بودند چنانکه
دعوی او بود قال لئن اجتمعت الانس والجن
علی ان یاتوا بمثل هذا القران لا یاتون بمثله
ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و هیچ کس نمی تواند مثل آن آوردن و
نیز تصدیق دل که نتیجه نور ایمان ست ما را حاصل ست بجملگی انبیا و کتب
ایشان داریم نه چنانکه جهودان بموسی علیه السلام ایمان دارند و بعیسی
محمد و بسی انبیا دیگر ایمان ندارند و نه چون ترسایان که بعیسی ایمان
دارند و بدیگر انبیا ایمان ندارند و عیسی را فرزند خدا گویند
و ثالث ثلاثة قال الله تعالی عما یقول الظالمون
پس جهودان و ترسایان را همچنانکه نبوت موسی و عیسی و معجزات
ایشان بتواتر معلوم شده ست و معجزه قران هنوز می بینند همچنانکه

بایشان آوردندی بایست که مدو ایمان آوردندی ولیکن ایمان ایشان

بابینای خویش از تقلید مادر و پدر ست نه از نتیجه نظر عقل

یا نور ایمان چنانکه فرمود انا وجدنا اباءنا علی امة

وانا علی آثارهم مهتدون و رسول علیه الصلوة والسلام فرمود

کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه

ویمجسانه ودین که از مادر و پدر گیرند بتقلید نی نور ایمان و

نظر عقل انرا اعتباری نباشد وکفر بود اما جواب انک چون

نبوت محمد علیه السلام ثابت شود و مسلم داریم چرا دین او باید که ناسخ

ادیان دیگر گردد گوییم چون نبوت درست داشتید او را صادق

القول باید داشت وهر کتاب که آورده قبول باید کرد و قرآن مجید

که کتاب اوست چنین فرمود هو الذی ارسل رسوله بالهدی

ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون

یعنی بدین او جمله دینها منسوخ شود از بهر انکه انچه در جمله کتب انبیا بود

در کتاب اوست و در ملت ولیکن انچه در شریعت و کتاب او بود از

کمالات دین در کتب و شرایع ایشان نیست نسخ ادیان کتب دیگر

نه بدان معنیست که انچه در کتب متفرق شرایع مختلف بود جمله را در بن

کتاب و شریعت جمع کند و انچه تمامی دین نیست بدان ضم کند که الیوم

اکملت

اکملت لکم و بحکم رسانند تا بعد از این اگر هر امتی اقتدا بیک پیغمبر داشتند
و متابعت یک نبی کردند این امت اقتدا بجمله انبیا کنند و بمتابعت
همه قیام نمایند که اولئک الذین هدی الله فبهدیهم
اقتده مثال این چنانست که پادشاهی خواهد تا جهان گیری کند
و آثار معدلت و احکام سلطنت خویش بجملگی بلاد و عباد و ممالک برساند
و کافه رعایا را از انعام و اکرام و اعزاز و اجلال شاهانه محفوظ و
ممتع گرداند بهر دیار و قوم رسول فرستد و فرا خور ایشان نامه نویسد
و وعید و تهدید و وعده و امید دهد و با هر طایفه سخن فرا خور عقل
ایشان راند بعضی را باستمالت و لطف بحضرت خواند و بعضی را
بکراهیت و عنف که مزاجهای مختلفست آن را که مستحق عنف باشد
اگر بلطف خوانند قدر آن ندانند و آنرا که شایسته لطف باشد اگر
بعنف خوانند از آن دولت محروم مانند و لو کنت فظا غلیظ
القلب لانفضوا من حولک و طایفه را فرمود و اغلظ
علیهم پس هر رسولی بطرفی رفتند و با قومی بزبان حال ایشان
سخن گفتند و بتدریج احکام سلطنت در پیش ایشان نهادند تا
خلق خوی فرا بندگی پادشاه کردند ممتثل فرمان شدند و مشتاق
جمال پادشاه گشتند پادشاه از کمال عاطفت پادشاهی خواست

تا جملگی خلایق از کمال رأفت و انعام و احسان او برخوردار شوند و هر طایفه

که بود از نوع انعام او نصیبه یافتند و نوعی بندگی کردند اکنون

از جمله نصیبه یابند و بانواع عبودیت قیام نمایند و روی بحضرت

نهند و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسول دیگر فرستد هم جهان

و نامه نویسد و جمله احکام که در نامهای دیگر بود در آن جمع کند و جمله را

بواسطه آن رسول و آن نامه بحضرت خواند و آنچه تا اکنون از کمالات

عبودیت برایشان نهاده بود بنهد و آن قربت که بواسطه

رسولان دیگر ایشان را نداده بود بدهد ابتدا چون چندین رسول

می بایست تا ایشان را مستعد قبول این کمالات گردانید و الا بجو

بیگانه بودندی در هدایت بکمال عبودیت قیام ننمودندی و جملگی

احکام سلطنت قبول نکردندی و بدرجه قربت نرسیدندی

و شایستگی ملازمت خدمت و منادمت حضرت نیافتندی

و مستحق بنیابت و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی

خواست تا برین مشت خاک بشر فضل خداوندی کند و

هریک را بشرف خلافت وجعلکم خلائف الارض

مشرف گرداند در هر عصر بهر قومی رسول فرستاد و احکام شریعت

در کتاب ایشان فراخور همت قوم ایشان بیان فرمود و از

بعضی کمالات

بعضی کمالات دین شرح داد تا هر قومی نوعی عبودیت قیام نمودند
وازمرتبهٔ آن مراتب دین برخوردار گشتند وازبیگانگی گوز باشنای
دین آمدند واز تاریکی طبع بروشنائی شرع پیوستند انگه محمد را
صلی الله علیه وسلم از جملگی انبیا برکشید وبرهمه برگزید وقرآن مجید را
بدو فرستاد وجمله احکام که درکتب متفرق بود درو جمع کرد
که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین واورا
برسالت بکافهٔ خلایق فرستاد که وما ارسلناك الا کافة
الناس تا اگر دیگران دعوت خلق به بهشت کردانداو دعوت خلق
بخدا کند که وداعیا الی الله باذنه ورهبر ودلیل جمله باشد
بحضرت که وسراجا منیرا ودیگر مراتب دینی که بواسطهٔ او
بکمال خواست پیوست بدیشان ونعمت دین رابریشان تمام گرداندکه
واتممت علیکم نعمتی وایشارا باعلی درجهٔ اسلام که مرضیهٔ حضرت
دلالت کند که ورضیت لکم الاسلام دینا چه بحقیقت دین
کامل درحضرت عزت اسلام است چنانکه فرمود ان الدین
عند الله الاسلام وهرچه جز دین اسلام است مردودست
ومن ابتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه
وهو فی الآخرة من الخاسرین انصاریا ازوجه

تحقیق بدانکه مقصود از آفرینش موجودات وجود انسان و مقصود از وجود انسان

معرفت و آنچه حق تعالی آنرا امانت خواند معرفت و قابل تحمل این

بار انسان آمد و معرفت در دین نصیبیست چنانکه آدمی را که از دین نصیب نیست

او را معرفت زیادت هر که را از دین نصیبه نیست از معرفت بی نصیب

و آنچه بار کمال دین بود انسان متحمل آن توانست بود نه یک شخص معین

چنانکه شجره تواند متحمل ثمره بودن نه یک شاخ در ابتدا که یک شاخ

از زمین بر آید ثمره بر وی پدید نیاید تا آنکه شجره شود ثمره بر شجره پدید آید بر سر

شاخ پس شخص انسانی در عالم یکیست و هر شخص معین چون عضوی بر آن شاخ

انسانی و اعضای رئیسه آن شخص انبیا اند علیهم السلام و اعضای رئیسه آن

عضو باشد که بدی آن حیات شخص مختل بود چون سر و دل و جگر و

سپرز و شش و غیر آن و محمد صلی الله علیه و سلم از انبیا بمثابت دل بود

بر شخص انسانی و دل خلاصه وجود انسانیست زیرا که در آدمی محلی که مظهر

انوار روحانیت و جسمانیت دارد دل است اگرچه دل به تنها دین پروری

که مثمر معرفت است نتواند کرد بمدد و معاونت اعضا حاجت اما آنچه ثمره دین است

از معرفت در دل پدید آید و برخورداری بکمال از معرفت دل را بود

اگرچه اعضای رئیسه را هم نصیبه برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر هست

که هیچ عضو را نیست آنکه صورت دل را از آب خلاصه و گل ساختند و

جان

جان و دل را از خلاصهٔ عالم ارواح بر داشتند چنانکه هر چه لطافت اجسام
مفرد و مرکب بود بستدند و از ان غذای نباتات ساختند و هر چه
لطافت نباتات بود بستدند و غذای حیوانات ساختند و هر چه
لطافت حیوانات بود بستدند و غذای آدمی ساختند و هر چه لطافت
غذا بود بستدند و از ان تن آدمی ساختند و هر چه لطافت تن بود
بستدند و از ان صورت دل ساختند و همچنین عالم ارواح انسانی
از لطافت ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطافت ملکوتیات مختلف
بود انچه لطافت روح بود بستدند و از ان جان و دل ساختند پس
دل خلاصه هر دو عالم جسمانی و روحانی انسان آمد لاجرم مظهر معرفت
دل آمد از ینجا فرمود کتب فی قلوبهم الایمان از انسان
هیچ محل قابل کتاب حق نیامد الا دل و محمد صلی الله علیه و سلم بمثابت دل
بود شخص انسانی را و انبیای دیگر و استحقاق فاوحی الی عبده
ما اوحی او یافت که بمثابت کتب فی قلوبهم الایمان
بود و تشریف قرب او ادنی او را حاصل شد که بمثابت مقربین الا اصبعین
پس چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع دل اند همچنین در نبوت جمله انبیا
تبع محمد باشند از ینجا می فرمود لو کان موسی و عیسی
حیاً لما وسعهما الا اتباعی اگر چه جمله انبیا در دین پروری

بر کار بودند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت محمد بود حق تعالی از کمال حکمت

خداوندی آنچه حقیقت دین بود در تصرف پرورش انبیا انداخت چون گندم

که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هر کس بر صنعت خویشتن

می نماید یکی گندم پاک کند یکی آرد کند یکی خمیر کند یکی نواله کند یکی پهن کند یکی

در تنور نهد و نان تمام بر دست او شود که [illegible] آن همه بر کار می‌باشند

از عهد آدم تا وقت عیسی علیهم الصلوة والسلام هر یک از انبیا بر خمیرمایه

دین دستکاری دیگری کردند اما تنور تافته بر آتش محبت محمد را بود

چون آن نواله برورده صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت بدست او دادند که

اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده در تنور

محبت بست و نان دین در مدت بیست و سه سال نبوت بکمال رسید که

الیوم اکملت لکم دینکم از تنور محبت برآورد و در نان بعثت

الی الاسود والاحمر نهاد تا گرسنگان مخذزده علی فترة

من الرسل در بهای آن نان جان و مال بذل کنند که و

جاهدوا باموالکم وانفسکم فی سبیل الله و آن نان پخته

دین که چندین هزار امت در آرزوی آن جان بدادند صاحب دولتان

کنتم خیر امة بدان محفوظ میشوند اگر چه انبیا علیهم السلام که برین

نان کار می کردند از آن عهد که گندم بود تا این غایت هر کس از آن

نصیبه خویش

بنصیب خویش بکار می بردند و قوم خویش را از آن می دادند ازبهر بقای حیات
اما هر طایفه از آن میخوردند که از آن بهر کار میکردند چون ابتدا آدم بود
علیه السلم و در آن عهد این نان هنوز گندم بود او بگندمی بخورد
تشنیع و عصی آدم در آفرینش بر وزن دند این چه سر بود از
بهر آنکه تا آن روز در دست دهقانان و مزارعان ملایکه بود در زمین
بهشت کشت بودند و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا
حق تعالی آب و گل آدم را در میان مکه و طایف پرورش میداد از
بهر غذای او ملایکه آن گندم کشته بودند و پرورش میدادند در بهشت
چون آدم تمام شد غذای او هم رسیده بود امتحانی بکردند تا او غذا
خود باز خواهد شناخت گفتند ای آدم در بهشت رو و هرچه خواهی
می خور و گرد این درخت مگرد او بفرمان کرد آن نمی کشت اما نفس او
با هیچ طعام دیگران نمیگرفت و میلش همه بدان می بود همچنانکه اسب را
توبره جو از دور بنهند و قدری کاه پیش او نهند که میخورد و گرد توبره جو مگرد
او بحکم ضرورت کاه می خورد و همگی میل و قصد او بسوی جو باشد تا آنکه
کسی بیاید بند از و بردارد آدم را اگرچه نعیم بهشت پیش نهاده بودند
اما بنسبت با آن شجره گندم آن همه کاه بود و پای بند و لا تقربا
هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس بر تلبیس بیامد گفت

هل ادلکم علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی آدم گفت من او را
می شناسم مرا بمعلمی تو حاجت نیست نه که من از ملایکه ام تا بمعلمی تو نظر کنیم
و مرا چون تو معلمی باید من در مکتب و علم آدم الاسماء
کلها آموخته ام که آن درخت کدام است و آنرا چه نام است تو را است
می بینی که شجره خلد واسطه ملک ابدی ست ولیکن از سر دشمنی و
کژی می گویی تا من خلاف فرمان کنم مرا مانع باشند فرانست ابلیس و
بسوکند برد و بدست سوکند و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین
پای بند فرمان از پای آدم برگشود و آدم از سلامت دل خویش
بدو ننگریست کان شیرو که کسی بعظمت و کبریای حق سوکند بدروغ خورد
هم از نیکو دلی چون نام خدا شنید بخدا فریفته شد من خدعنا
عنا بالله انخدعنا باز خواست حق تعالی از آدم نه از بهر گندم بود
که آن گندم از برای او آفریده بود اگرچه ملایکه می پروردند اما غذا خواره
نبودند آدم غذا خوارهٔ آن بود ولیکن باز خواست بدان بود که بفرمان
ابلیس خورد ندای و عصی آدم بجهان در دادند حق تعالی را
در آن نقشهای دیگر بود همانا این سر تا این غایت تاکنون غیب بود پس
ملایکه نمی دانستند ایشان را نظر بر آن بود که چنین درختی هزار سال است
تا می پروریم تا درختی بدین لطیفی نبود که آرایش بهشت است بهشت از جمال او

این طفل

این طفل نارسیده در آمد و بی فرمانی کرد و کودکانه شاخ آن بشکست و بخورد و ناچیز کرد ما راست دیده بودیم که اتجعل فیها من یفسد فیها اثر فساد اینجا ظاهر کرد که اگر آن گندم را بخورد ی روی مردانه شایستگی آن داشت که چون کاشتندی درخت دیگر از و بر آمدی ندانستند که چون بکاری درختی شود چون بخوری مردی شود و این سر بزرگست فهم هر کس اینجا نرسد غرض آنکه تشنیع بر آدم از بهر آن بود که آن گندم دین در عهد او پرورش بود و هنوز کسی از ان تناول نکرده بود چون آدم را بدان دستکاری خویش ننمایند تا چون وقت پختن در آید بدست استادی محمد علیه السلام دهند هر کس را هم از ان قوت خویش می بایست ساخت در مثل گویند هر که گل کند گل خورد آدم علیه السلام که بر گندم کار کرد از گندم بخورد و دیگران که آرد کردند از آرد بخوردند و آنها که خمیر کردند خمیر خوردند نان پخته محمد و محمدیان خوردند که تنور محبت محمدی پخته بر آمده بود پس آن نان دین که پخته محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند و منادی در دادند که هر کرا نان دین پخته با آتش محبت می باید تا بخورد محب حضرت گردد بدر دوکان محمد آیند که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز اگر خواهند که نان ایشان پخته شود هم بر این دکان آیند فردای

قیامت که الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیامة
حتی ابراهیم پس تربیت دین چون بمطلق انسان حاصل میشود
هر یکی از انبیا که عضوی بودند بر شخص انسانی بر خمیر مایه دین و ستکاری
خویش بکمال میفرمودند تا کار بمحمد رسید که دل شخص انسانی بود بر ان و ستکاری
خویش بنمود دین بکمال خویش رسید محتاج بصرف هیچ مربی نگشت زیرا که
کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم این بهیچ عهد کمال نیافته بود
الا بعهد محمد علیه السلام و هر زیادتی که بر کمال افزای نقصان بود الزیادة
علی الکمال نقصان و محمد زینجا فرمود من احدث فی دیننا
ما لیس منه فهو رد و می فرمود ایاکم و محدثات
فان کل بدعة ضلالة دین را صفات بسیارست هر صفتی را
یکی از انبیا بکمال رسانید چنانکه آدم صفت صفوت بکمال رسانید و
نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلت و موسی صفت مکالمت
و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت حزن و یوسف صفت صدق
و داود صفت تلاوت و سلیمان صفت شکر و یحیی صفت رجا صلوات الله
علیهم اجمعین اما درة التاج و واسطة العقد این همه صفت محبت
بود و این صفت دین را محمد بکمال رسانید از بهر آنکه او دل شخص انسانی
بود و محبت ورزیدن و پروردن خود کار دل است هر یکی در عبودیت و

دین پروری

وین پروری هرکار دیگر بند کار دل محبت پروریست لاجرم محمد حبیب الله آمد
وخاتم انبیا هرکرا دین بکمال می باید و مرتبت محبوبی سر بر خط متابعت او نهد که
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و چون کار
درین دین آمد از ان دینهای دیگر منسوخ گشت که هرکجا آب آمد تیمم بخاک
نتوان کرد گفتیم که در عهد دیگر پیغمبران گندم و آرد و خمیر می بایست خورد
اکنون که نان پخته شد خوردن آنها منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم الصلوة
والسلام جمله روی بدین دکان نهند و نان هم از نانوای ما برند که
آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیامة ولا فخر
واز فراخ حوصلگی هنوز بدین نان و نانوائی سیر نمی شود که میگوید و
لا فخر انا سید ولد آدم ولا فخر این جمله اشارتست اشارتی
لطیف ولطیفه بس ظریف یعنی که این همه نانوائی و سیادت وراست
داری و پیشوائی من نصیبه خلایقست از من که وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین پس این محل تفاخر نیست که چون من
سروری و مقتدای و قافله سالاری ودلیلی وشفیعی دارند
اما انچه نصیبه منست در بی نصیبی وکام من در ناکامیست و
مراد من در نامرادیست وهستی من در نیست و توانگری و فخر من
در فقر است که الفقر فخری

مارا نه خراسان نه عراقست مراد ، و زیار نه وصل و نه فراقست مراد

با هیچ مراد چون نشانم جفت ، طاقم زمراد ها چو طاقست مراد

ای محمد این چه سریست که تفاخر به پیشوائی و سروری انبیا

نمی کنی و بفقر میکنی زیرا که راه ما بر عشق و محبت و این راه به نیستی

توان رفت و پیشوای و سروری و نبوت همه هستی ست ؛ رباعی

این آن راهست که جز بکم نتوان زد ، تا کم نشوی در و قدم نتوان زد

روزی صد ره ترا درین ره بکشند ، کاندر طلب قصاص دم نتوان زد

جماعت کفار لب و دندان محمد علیه السلام بسنگ ابتلا شکستند خواست که

دندان باز کند بدعا برایشان هنوز لب بجنبانیده بود که خطاب می رسید

لیس لك من الامر شیء عجب کاریست با نوح ازین معامله هیچ نرفته بود

و می گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین در حال طوفان

بهمه جهان بر آورد و همه را هلاک کرد آری نوح مظهر صفت قهر بود راه خویش

میرفت قل کل یعمل علی شاکلته محمد علیه السلام مظهر صفت

لطف و محبت بود راه او رعایت حق نصیبه دیگران ست لاجرم آنکه

سنگ می زدند محمد صلی الله علیه وسلم میگفت اللهم اهد

قومی فانهم لا یعلمون این چه تصرف بود سید را علیه السلام

نیستی و کم زدنی در پیش می نهاد تا هستی در نیستی باز د ؛ بیت

تا کم نشوی

تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی :. اندر صف عاشقان تو محرم نشوی

که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخورداری بکمال نتوان

یافت الا بدان مقدار که بذل هستی مجازی کنی در راه هستی

حقیقی هیزم را برخورداری از آتش بوجود هستی هیزمی تواند بود

ولیکن بقدر آنکه از هستی هیزمی فدای هستی آتش میکند برخورداری

بکمال وقتی یابد که جملگی هستی هیزمی فدای هستی آتش کند تا هیزم کثیف

ظلمانی سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از هستی هیزم چیزی

باقی میماند هنوز دودی میکند آن دود جهت طلب آتش میکنند که هیزم

ذوق آتش بازیافته است بهیزمی خویش راضی نمیشود میخواهد که بهمه وجود

آتش گردد :. رباعی :.

این مرتبه یارب چه مشتاقیست :. کامروز هم حریف و هم او ساقیست

هان ای ساقی باده فرا افزون کن :. کز هستی ما هنوز چیزی باقیست

پس درین حال هر آتش که هیزم یابد او را از بهر خود باید چیزی بدیگران

نتواند داد :. بیت :.

قدر هنوز تو چه دانند ازین سوختگی خام :. هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام

و چون هیزم تمام فدای آتش گشت بعد ازین وجود خویش و هر آتش که

یابد از بهر وجود هیزمهای دیگر خواهد این سر بزرگست صد و بیست واند

هر از نقطهٔ نبوت هیزم وجود بشری را فدای آتش محبت و تخلق صفات حق
کرده بودند ولیکن هر کس نیم سوخته باز مانده بود تا فردای قیامت از آن
دود نفسی بر می آید اما انصار یا محمد پروانه صفت بر شمع جلال احدیت
همگی وجود در باخته بود و جملگی وجود خود را فدای زبانهٔ آتش محبت
شمع جلال احدیت ساخته لاجرم متی امتی می‌زند و زبانهٔ شمع جلال زبان
او شد و با جملگی فرزندان آدم در انقطاع نسب میگفت ما کان
محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین

رباعی

مایم ز خود وجود پرداختگان — وآتش بوجود خود درانداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای وصال — پروانه صفت وجود خود باختگان

آنکه شنیده که محمد را سایه نبود از آنجاست که او همه نور شده بود که یا
ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد
چون رسول ما از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او گریخت که
آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیامة نور محمدی خود اول
سر از گریبان برآورده بود که اول ما خلق الله تعالی نوری اکنون سر
ابد بگرفت که لا نبی بعدی بعد از این که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان
ولایت انبیا رخت برگرفتند آیت شب او با آن دیگر منسوخ گشت زیرا که

آیت

ح

آیت مالک یوم الدین آمد بروز این را چراغی می باید اذا طلع الصباح

استغنی عن المصباح اگرچه آفتاب بصورت من بغروب کل

نفس ذائقة الموت فرو شود اما آفتاب دولت دین من تا منقرض

عالم بواسطه علمای دین پرورحق گستر باقی ماند که لاتزال طایفة

من امتی قائمین علی الحق بعد ازین با انبیا به حاجت که هریک ازان

علما بمثابت پیغمبری اند که علمای امتی کانبیا بنی اسرائیل

دین را ظاهریست و باطنی ظاهر دین بواسطه علمای متقی محفوظ می ماند

و باطن دین بواسطه مشایخ راه رفته راهبر سلوک میماند که الشیخ فی قومه

کالنبی فی امته و خداوند تعالی در ذمت کرم خویش محافظت دینرا

بواسطه این هر دو طایفه واجب گردانیده که انا نحن نزلنا الذکر وانا

له لحافظون وصلی الله علی محمد وآله اجمعین قال الله تعالی یا ایها

الذین امنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم وقال

علیه السلام ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده

حضرت خداوندی از کمال حکمت و غایت قدرت هرکسی را بحرفت و صنعت نصب کرده است

که پنجاه سال و صد سال بدان خدمت و حرفت مشغول باشند که زهره ندارند که یکروز کار

دیگر کنند اکنون بر اهل پیشه واجبست که امانت و دیانت بجا آرند و در کل احوال خاید

سر لعیت باشند و کسب خویش را از مال حرام و شبهت محفوظ و پاک دارند چنانکه

زیادت نستانند و کم ندهند و با کسی که مال او حرام بود خرید و فروخت نکنند مگر که
ندانند و هر پیشه ور که هست باید که آن کار را معیوب و مغشوش نکند و انصاف نگاه دارد
چون کسی از وی چیزی می‌خرد و در آن نمی‌شناسد عیب بر وی وا نماید و بقیمت افزون
بوی نفروشد الا بهانکه بشناسنده فروشد و از غل و غش نیکو احتراز کند که رسول صلی الله
علیه و سلم روزی در بازار شد بدری گندم دید که ریخته بودند و می‌فروختند دست مبارک
در میان گندم کرد دستش تر شد گفت این چیست فروشنده گفت باران رسیده است رسول گفت
چرا آنچه تر بود بر روی نکردی تا همه کس بدیدی آنگاه گفت من غشنا فلیس منا
گفت هر کس که با امت من خیانت کند او از من نباشد و کاسب باید که
در آن کوشد که از دست رنج او نصیبی بعزیزی و راحتی بدرویشی رسد
تا او را درجه باشد حکایت داود علیه السلام با حق تعالی مناجات
کرد گفت بار خدایا آنکس که در بهشت با من همنشین خواهد بود و درجه مرا در بهشت
باشد او را نیز باشد اگر آنکس در دنیا زنده است بمن نمای حق تعالی فرمود
که از شهر بیرون رو اول کس که ترا پیش آید همنشین تو او خواهد بود چون داود
از شهر بیرون آمد یکی را دید پشتوارهٔ هیزم در پشت گرفته می‌آید بروی سلام کرد
و پرسید که عمل تو با حق تعالی چگونه است گفت هر روز من یک پشتواره هیزم
بدست خود جمع کنم و بر پشت گیرم و در بازار بگردانم و بیک دینار بفروشم و مادری دارم
دو دانگ خرج او کنم و دو دانگ خرج عیال خود کنم و دو دانگ بدرویشان و محتاجان
صرف کنم

صرف کنم داود گفت شکی نیست که تو در بهشت رفیق من باشی اکنون مراد من آنست
که تو پیوسته نزدیک من باشی و هر روز نکیدرم تو میدهم تا آن روز که در حیات
باشی و فردا نیز در بهشت با من باشی ای خارکش گفت این مرتب که در بهشت رفیق
شما باشم بکسب دست وعرق جبین حاصل کرده ام و بر رنج بری و بارکشی یافته ام چون
دست ازان بدارم این مرتبه نماند من برین حال بارمیکشم و خدمت خداوند تعالی
و بندگان او میکنم تا اجل در رسد و حق تعالی بندگان خویش را بلطف خداوندی
هم بدین مرتبه دلالت میکند و این وظیفه در پیش می نهد که یا ایها الذین
امنوا انفقوا من طیبات ما کسبتم میگوید که نفقه کنید ازان
مال حلال که شما کسب کرده اید و اینجا نفقه بمعنی صدقه است یعنی از رنج کسب که
میکنید هم نفقه خویش کنید و هم بدرویشان صدقه دهید و رسول علیه السلام
کسب را حلال ترین مالها گفت چون کاسب بدین شرط قیام نماید حضرت خداوند
از هر ثواب و درجه که پیغمبران را و بد نصیبی ازان بکاسبان دهد و فردا او را
با انبیا و صدیقان و شهیدان حشر کند چنانکه فرمود اولئک
مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین
والشهدا والصالحین وحسن اولئک رفیقا
قال الله تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه
و من کان یرید حرث الدنیا نوته منها و ما له فی الاخرة

من نصیب وقال النبی علیه السلام من زرع زرعا او غرس غرسا

فما اکل منه الطیر والدواب کتبت فی دیوانه بعدد

الملائکه حسنات در خبر دیگرست که اطلبوا الرزق فی خبایا

الارض انصار بایدانکه دهقنت وزراعت بازرگانیست با خدای عز و جل

وبهترین جمله صنایع ومکاسبست وچون از سر نظر وبصیرت کسی بدین کار

مشغول شود وشرایط آن کوشش دارد ثواب وی را نهایت نبود و مراعات

ودرست عاملند باید اما دهقانان سه طایفه اند اول کسانی اند که مال و ملک

دارند ولی محتاج برزگران ومزدوران باشند تا آن برزگران بزراعت

کار او مشغول شوند اکنون شرایط و آداب ایشان آنست که بمال و اسباب

وزمین مغرور نشوند و دل بران ننهند و درست خود عاریت و امانت شناسند

و هر چه دارند بجملگی از ان خدای دانند ولله ملك السموات

والارض ودوم بند جمع واز خار واسکنار ننباشند و بچشم حقارت بکار کرد

ومزدور ننگرند چه در مزارعت بر دهقنت خویش نظر بر زراعت آخرت نهند که

الدنیا مزرعة الاخرة و چون دهقان تخم از انبار بیرون دهد نیت آن

دهد که تخم آخرت می کارم نه تخم دنیا و اش بدان معنی بود که نیت کند که چون حق سبحانه و تعالی

این تخم را پرورش دهد ارتفاعی حاصل شود هر کس از آدمی و غیر آدمی که از ان بخورد و جمله را

حلال کردم بلکه نیت کند که خلق خدای بقوت محتاجند از انسان و حیوان و

ارکس

هر کس این دهقانی نتواند کردن از بهر رضای خدای تعالی بخدمت ایشان مشغول گردد
تا بعبودیت حق در صورت خدمت خلق او قیام نماید و باید که بر مزارع و شاگرد
مزدور هیچ حیف نکند و مزد و نصیب ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع از کشت
و باغ و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند هم بر خرمن و جدا
در خانه نکند و بزودی بمستحقان زکوة رساند بر قانون شرع و اگر از مال زکوة
چیزی در مال او آمیخته بماند جمله مال او با شبهت شود و باقی آنچه از ارتفاع
بماند در بند آن نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر و توکل بر خدای تعالی کند
که دهقانی خود عین توکل است زیرا که در تحصیل ارتفاع امید بلطف و کرم حق تعالی
می باید داشت که هیچ مخلوق را در آن هیچ مدخل و مجال نیست و باید که پیوسته در سرای
خویش بر صادر و وارد از درویش و توانگر گشاده دارد و پیوسته ابرو گشاده دارد
بدل خوش و اعتقاد خوب و نیتی خالص خدمت خلق خدای کند بر قدر دخل و ارتفاع خویش
و منت بر خود نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال بود و باران نبارد و بار بر دل
ننهد و بجهت روزی غمناک نشود و بحرص مال کفران نعمت حق نکند و بدل و زبان
انکار و اعتراض بر افاعیل حق نکند و بیندیشد که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم
پیش آید و روزی از خدای داند چون دهقان دهقانی بدین وجه کند و تخم بدین
نیت کارد و درخت بدین اخلاص نشاند و در آب و زمین دیگران تصرف فاسد نکند
و پاس اوامر و نواهی شرع باز دارد هر دانه و هر ثمره که از مال و ملک کشت و باغ

او با آدمی یا بمرغی و حیوانی رسد بنویسند فرشتگان نیکی در دیوان اعمال او و نویسند دو سلمت

قربت و درجهٔ او گردد و ملکه چون نیت او آن باشد که کار از بهر مؤمنان میکنم تا

از بن نفعی یابند از پرواته و میوه که از رنج برد و بخلایق رسد اگرچه بها خرند از آن

جمله ثواب حاصل شود و بزرگان گفته‌اند هر یک لقمه نان تا پخته شود سیصد و شصت کس

کار می‌کنند از کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر پیشه‌ها تا آن یک لقمه طعمه

وری از اولیای حق گردد و آن جمله را حق تعالی بدان ولی بخشند و از آتش دوزخ

آزاد کند طایفه دوم مهتران و خواجگان اند و شرایط ایشان آنست که بدین جمله که گفتیم

کار کنند و دیگر آنکه میان رعیت سویت نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف بترجیح ننهند

و در شورت زشت نشوند و یار حق باشند و تقویت دین و اهل دین کنند و رعیت را آسوده

دارند و دفع ظلم از سر ایشان به بلیغ نمایند و از مال و ملک و اسباب رعیت طمع بریده

دارند و کوته دست و قانع باشند و در زندگانی بصلاح کنند و از اسباب فساد دور باشند

و اهل فساد را مالیده دارند و امر معروف و نهی منکر کنند و اگر از رعیت فضولی و فسادی

بینند او را تأدیب کنند و توبه دهند و بشرایط ریاست و مهتری و مقدمی قیام نمایند

و یقین شناسند که هرچه امروز بر ایشان و بر رعیت میرود جمله را از ایشان پرسند

فردای قیامت کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته

چون بدین شرایط قیام نمایند حق تعالی بهر طاعتی و خیری و صلاحی که از آن

بقاع از آن رعایا در وجود آمده باشد رؤسا و مقدمان را ثواب او در حق کرامت

کند

کنند هرچه فرا خور از سقف آسمان و سقف زمین طایفه سیم مزارعان و مزدوران‌اند
که مال و ملک کمتر دارند ملک و زمین دیگران کارند و برزگری ایشان کنند
باید که بقدر وسع خویش شرایط طایفه اول قیام نمایند و امانت و دیانت بجای آرند
و از خیانت و تصرفات ناواجب احتراز و اجتناب کنند و شفقت دریغ ندارند و
در غیبت و حضور مالکان راستی و پاکی ورزند و در عمارت و زراعت جهد بلیغ نمایند
و بر چهارپایان ظلم نکنند و بار گران ننهند و کار بسیار نفرمایند و بسیار نزنند
که از هرچه بریشان شود زیادت از وسع ایشان حق تعالی فردای محشر باز خواهد
و انصاف بستاند و انتقام بکشد که والله عزیز ذو انتقام و چون بکار کشت
ورزی و جفت عوامل راندن مشغول باشند باید که پیوسته ذکر گویند و چون وقت
نماز درآید بنماز مشغول شوند و اگر بجماعت نتوانند رفت باری بخویشتن نیت جماعت
کنند تا ثواب آن بیابند و بهیچ وجه نماز را ترک نکنند و فرو نگذارند و بدیگر شرایط
که نموده آید قیام نمایند و زراع بحقیقت خود را ندانند خدا را دانند که أأنتم
تزرعونه أم نحن الزارعون چون دست و پای و بینائی و
شنوائی و قوت و قدرت جمله از حضرت عزت ست تا مزارع تخم تواند انداخت
یا درخت تواند نشاند و آنکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت خداوندی
بکمال قدرت تخم را در زمین از یکدیگر بشکافد و سبزه بیرون آورد و بتدریج
تخم را در زمین نشیب کند بعد از آن بر هر کار بر سر شاخ دیگر بار به بهشت کند یکی را

صد تا بهفتصد و اضعاف آن پس بحقیقت زارع حضرت خداوندی بوده است ارزاق

بندگان را در زوایای زمین او پنهان کرده است تا رسول علیه السلام خلق را بطلب آن

میفرستد که اطلبوا الرزق فی خبایا الارض پس مزارع باید که

خود را بنیابت برکار کرده حق داند و زارع و رزاق حقیقی او را شناسد و

روز کار خویش بدین ستر ابلا که گفتیم آراسته دارد تا هر چه از زراعت او با آدمی

و حیوان و مرغان رسد حق تعالی حسنه در دیوان او ثبت فرماید قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

الدنیا قنطرة الآخرة فاعبروها ولا تعمروها کما قرأ

القاری من کلام الباری اعوذ بالله العظیم من الشیطان

الرجیم انما الحیوة الدنیا لعب ولهو ای عزیز من اهل تفسیر چنین

گویند که دنیا مشتق از دنا است و دنائت خواری باشد زنند کانی دنیا و پرورش

دنیا الصاری با همچو تماشای بجا است و تفاخر در بقا است و ظاهر سلطانست همچو بازیچه

بارانست چون بر آید از نبات بالوانست دنیا دار را در آخرت عذاب سوزانست

و ترک دنیا را بهشت جاودانست این که بالو گفتیم معنی قرآنست عبدالله در حیات

فراوانست عبدالله انصاریست که طالب آن جانانست و صابر در بلای ربانست و

خوانش از نیرانست و رجانش بجنانست حقیقت این سخن ترا آنگاه معلوم شود

که این کلام را بسمع دل سماع کنی و سخن دوست را بحقیقت دانی و چون بشنوی

در حرف بغره سمعنا و اطعنا برآری مرد کج طبع نباشی که بر صوت و ترانه

مطربان

چنگیان

مطربان صد نغمه برآری و الحان سحرخیزان را بگوش درنیاری جان و تن فدای

کنی خواب و غفلت نصیب مقربان کنی و مطربان را احسان کنی مقربان را تحسین نکنی

با مطربان بازی کنی مقربان را دلنوازی کنی :. نظم :.

ای بمانده سال و مه با کردگار خود بجنگ :. ده چه خواهی کرد در گور آخر اندر گور تنگ

پنبهٔ غفلت کنی در گوش خود وقت اذان :. بگوش هوش میکشی چون برآید بانگ چنگ :.

نی فی مستمع به از این باید بود تا حدیث ضایع نگردد :. نظم :.

فهم سخن گر نکند مستمع :. قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار :. تا بزند مرد سخن گوی گوی :.

یکی از دل سخن گوید دیگری بتن شنود جای کسر نباشد اگر همه تنی همه دل شو

و اگر همه دلی همه سر شو تا از اسرار با نوار اعلموا انما الحیوة الدنیا

لعب و لهو با تو بگوییم که خود ما را با مردان راز نیست نه با دیوان و

طفلان بازیست اعلموا بدانند و آگاه باشید که این حیات دنیا لعبت

بتماشای کودکان ماند جماعت طفلان بیک جای جمع شوند یکی را امیر سازند

یکی را وزیر سازند و از خاک خانه و از چوب و نی اسبکی سوار شوند

همه روز دوان و پویان چون شبانگاه بخانه آیند نه از امیری خبر باد

نه از وزیری اثری از دو او دو فرو مانده و جز کوفتگی و ماندگی بیش نمانده حیات

دنیا نه ای مرد بینا بدین ماند چون وقت خانه رفتن گور آید معلوم شود ا ا

این بازی بمیان عجب نیست عجب در آنست که آن جماعتی که خود را در مناصب امیری
ببینند و در مراتب مهتری دارند و بر جماعت رعیت ظلم کردن گیرند چون اسب عمر
شان از رو شود و وقت خانه زمین گور آید آنگاه معلوم گردد که امیری نبوده است اسیری

بوده خواجگی نبوده است فقیری بوده :. بیت :. :. :.

باش تا فردا بساط خواجگی را بر کنند خواجگان را آنگهی از خواجگی آگه کنند

ای عزیز صفت لعب شنیدی صفت لهو بشنو صفت لهو تماشای جوانان است آن
جوانان رعنا با سرهای پر سودا سخن ایشان از پیاله باده همه دین بباد داده قباها
در بر افکنده کمرها در سر افکنده باد در دماغها کنند همه نظر ایشان بموی و روی خویش همه
تمنای ایشان از گفت و گوی خویش است از شراب غرور مست شده و در مستی از حد
شده پندارند که نامشان در دفتر عزرائیل ثبت نکرده اند یا حکمشان در لوح محفوظ
نقش نکرده اند هم اکنون باشد که از خواب غفلت بیک اجل بیدار کنند و از
مستی شهوت هشیار کنند معلوم شود که همه خفتگی بوده است نه بیداری و آن همه
مستی بوده است نه هشیاری :. :. قطعه :. :.

آخر ای خفته وقت بیداریست :. آخر ای مست وقت هشیاریست
گر همه عمر بوده طرار :. دم آخر چه وقت طراریست
منزلت بی کسست کاری کن :. که کیش همه آفتست ز بیکاریست
مثل دیگر از پیران هفتاد ساله است که با محاسن سفید خود را با جوانی مانند کرده اند

درسول

ورسول مرگ آمده و ایشان را هیچ شرمی نی تا موی‌ها شان سفید تر می شود نامه شان
سیاه تر میکنند با موی سفید نامه سیاه بر درگاه الله عذر یک گناه نخواسته

شعر

ای شده عمر عزیز تو بغفلت برباد ... وز کهن موی سفید تو ترا یاد نداد
گر بدانی که چه راهست ترا اندر پیش ... بر نیاری بهمه عمر از آن غم دم شاد
چند ازین خواب گران خیز دمی طاعت کن ... ای که در روی زمین کس چو تو در خواب مباد
در دل خاک لحد خواب چنان خواهی کرد ... که رود جملهٔ لذات جهانت از یاد
کاهلی پیشه بود رغم شیاطین برخیز ... تا که ارواح عزیزان تو گردد ز تو شاد
کاروان رفت درین منزل خونخوار بخفت ... راه دورست و خطرناک و نخوردی غم کرد
رو بدرگاه خداوند کریم آر و رحیم ... یاد کن کردهٔ خود را و برآور فریاد
گو الهی ز معاصی بتو می گردم باز ... هر چه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد
آخر این خانه و دکان تو ویران شدنیست ... بره سیل فنا خانه که گر دست آباد
قصر و ایوان و سراپرده نماند با کس ... ریخت در خاک تن عاد و ثمود و شداد
یارب از فضل ببخشی تو گناه همه را ... وعده گفتست که الله لطیف بعباد
ای رحیم از کرم خویش تو الطاف برا ... با همه امت احمد برسانی بمراد

ای هزار مجلس علم را گذاشته و مجلس شراب را بنقل و کباب آراسته اگر
نعمتی رسیده آنرا شکر نگفته اگر بلیستی روی نموده آنرا بلباس صبر مردانه نشست

که چون سلیمان در نعمت شاکر باشند و چون ایوب در بلا صابر باشند تا بسبب شکر
در عبادت باید و بسبب صبر نجات باید که الشکر تزید النعم و مفتاح
والصبر الفرج

نظم

صبر زهر است که چون ترش کنی تلخ بود　　لیکن اندر عقبش شکری آید روزی

یا عبدالله اگر نتوانی که چون سلیمان باشی بر در حق چون سلیمان باش
و اگر مسلمان نتوانی بود باری مسلمان باش که المسلم من سلم المسلمون
من یده و لسانه اگر نسیم سازنده نباشی سموم سوزنده مباش رسول گفت
مسلمان اوست که مسلمانان از دست و زبان او نیازارند

هر که خلق آزار حق بیزار ازو　　نام او مردم مخوان مومن مگو
نامبارک باشد آزار کسان　　موذیان را از مسلمانان مدان

و اگر گل دلفروز نمی باشی خار جگر دوز مباش چند ازین دعوی که از دعوی
بی معنی هیچ نیاید ای در دعوی سست وای در دعوی نادرست بین که
عبدالله انصاری ایشان را چون گفت

دعوی بسر زبان خود در بستی　　در خانه بتان داری و بت نشکستی
گویی که بیک قول شهادت رستم　　فردا کندت خمار کاین شب مستی

کار بقاعده و بارنامه و جبه و عمامه و دستار و کلاه و بروی چون ماه راست نیاید

بیت

جامه پاکی

جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه :. دل صافی کن قباچی پوش و کلاه

ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و لا اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم برین درگاه هر مال قارون خواهی گر عشق موسی و شتوه هارون نخواهی سلیمان با چندان ملک و پادشاهی زنبیل بافتی و به بازار بفروختی وان زنبیل را بفروختی و بران سیم القاق خود برافروختی با چنین مرتبت و دولت و مملکت و درجت و عزت و سلطنت و چنین حال از برای رضای ذو الجلال کسب حلال کردی و روزه بدان گشادی و تا آنکه بر خوان سلیمانی درویشی دلریشی مسکینی حزینی بی آب و نانی بی خان و مانی نبودی طعام نخوردی اما اگر چنانکه ترا مالی بدست آید و جاهی بدست آید در باب خورندگان شراب و کباب و زنندگان عود و رباب صرف کنی نمی ترسی از آن روز جگرسوز که ندای قهاری درآید که ای خورنده شراب بیک وای زننده رباب بیک ای بباد داده شباب بیک پیر شده و هنوز مست خراب بیک اقرأ کتابک ای جوان چالاک نامرادت برخوان ای پیری باک نامرادت برخوان :. نظم :.

گر کسی را راه باید شرع و دینش راه بس :. ور همی همراه باید لطف حق همراه بس

چند ازین درگاه میر و چند ازین صدر وزیر :. گر معزتی کو خداوندست یک درگاه بس

گر کسی کشتست غرقه در بحار معصیت :. از ندم یکدم کفایت از نفس یک آه بس

در همی خواهی که نارسته شوی از دست دیو ... ملجا و مصلحت و نجات نام اسم مقدس
گفتند
شاه با صفا مختار حضرت کبریا محمد مصطفی علیه السلام چنین میگوید که بهشت و دوزخ
خداوندا امیدانم که منع تو بحکمت و فعل تو بی غرامتست لیکن سوالیست مارا و
سید
تو دانا تری اگر از حضرت پاکت دستوری باشد بگویم حق تعالی دستوری داد که بگو
بهشت
اول آن مقام مومنان و آن بوستان عاشقان و آن سرای جاودان یعنی
با رضوان گفت الهی هر کجا در عالم دردمندیست و مستمندی و درویشی یا دل ریشی
ضعیفی نحیفی شکسته یا خسته بیچاره یا آواره بی پروردی با رنج زرد رویست صدرگاه
من جای اوست و باید دوزخ که بزارست و هاویه او چون قیر و قارست
و موضع کفارست و منبع اشرارست کوره شکست و فروزنده او آدمی و سنگست
فریاد برآورد و گفت الهی هر کجا طاغی یا باغی یا غافلی یا باطلی یا با لکاری
یا بابیکاری یا طرازسی یا مکاری یا گمراهی یا بدخواهیست حوالت گاه او و منهم
و عقوبت او را من نشایم حق تعالی بی کام و بی زبان بی لب و دندان
بی جارحه و الحان بدان دو سرای خطاب کرد اول بهشت را گفت ای
و ای
بوستان دوستان تماشاگاه عاشقان بدان ای سرای جاودان
که تو جایگاه پاکانی بی گناه با پاکان پاکان را فرستم تو جای نعیمی و نعمتی
و جایگاه نعمت کرسیها را فرستم و با دوزخ برزخ تو عقوبتی و زندانی
و زندان دزدان را فرستم از من کی سزد که بنده مومن در دار دنیا

صد برار

صد هزار نامرادی کشیده و بهیچ مرادی نرسیده اورا ابد بدوزخ فرستم از سنت
حضرت ما نباشند کسانی که در دار دنیا در میدان بی باکی مرکب ناپاکی
تاخته باشند و در قمارخانهٔ گزاف نرد اسراف باخته کیسهٔ امتعتشان
از نقره و قراضه تهی و انبار عبادتشان از حبه و دانه خالی از برای
قبا و کلاه راه مسلمانی مانده و از برای بادهٔ و نوشش خود رانده دیگری خوانده
که ایشانرا بسرای جنت رسانم و شراب طهور چشانم ای بهشت و دوزخ
شما هر دو ساکن باشند که حق هر دو بتمامی برسانم آنرا که شایستهٔ جنات است
به بهشت جاودان درآرم و آنرا که لایق دوزخ است بمالک نیران سپارم

نظم

من کیم بر آستانت یا اله ∴ شرمساری عذرخواهی از گناه
عمر ضایع کرده سرگشته ∴ خار و زار افتاده چون خاک راه
که ز سوز سینه ام سازی کباب ∴ که دلم خون کرد از حال تباه
میکشم ز اندیشهٔ آخر نفس ∴ آه های سرد وقت صبحگاه
آه تا با دل جفا پرداختی ∴ پیر نوشتها چه کردی آه آه
هرچه کردم عفو فرما زانکه من ∴ بر امید رحمتت کردم گناه
گشته بار معصیت سنگین چو کوه ∴ کاش بودی وزن طاعت برگ کاه
گر بسوز انصاریا مستوجبی ∴ در بخشندست عفو از پادشاه

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم راحة سكرات الموت
فی قراءة القرآن ونور القبر فی صلوة الليل والنجاة من فزع
يوم القيمة وشدة اهوالها من الصوم والمرور على
الصراط فی الصلوة على النبی ويثقل الميزان فی قول
لا اله الا الله ورضاء الرب فی كثرة الصدقة وبركة
الرزق فی صلوة الضحى وزيادة العمر فی صلة الرحم
والنجات من النار فی كثرة البكاء من خشية الله تعالى
صدق رسول الله ساعتی وانتظار راحتی وموعظتی با براءتی

سمع شریف را سخن این ضعیف وارید این فقیر را موذ چه محل آن باشد که
امروز در میدان فصاحت گوی بلاغت زند مگر بهمین همت این بزرگوار و
با وجود ایشان من عدم حکویم وبا حضور ایشان از خانه وغیب چه متاع برآرم
مثل ایشان چون روحست ومثل این خاکی چون نفس مثل ایشان چون گلست و
مثل این عدم چون خار مثل ایشان چون گنجیست ونسبت این بیچاره چون
مار نسبت ایشان چون آفتابست وماه ومثل این شکسته چون ذره وبرگ کاه
اگر ایشان ساعتی کیمیای نظر عنایت خود را بر مس وجود این گدا اندازند
ای باب زرخالص محبوبی که نثار فرق مبارک شما سازم بیت
بنده ام گر تو بهیچم نشماری بشمار ؛ من که باشم که روایم بشماری باری

الهی الفاس

الهی انفاس شریف لطیف ظریف مبارک این شما بر سر عالمیان سایهای
بسیار باقی و پاینده دار ما گدا و پادشاها بندگان تو بجانب تو بدعا فرا آمده اند
و دست نیاز در حلقه امید رحمت تو زده اند حاجات همه را میدانی
و برآوردن میتوانی یا قاضی الحاجات و یا کافی المهمات مرادات مومنین
و مومنات را برآورده خیر گردان یا اله العالمین چنین میفرماید صدر و بدر عالم
خواجه اولاد آدم صلی الله علیه و سلم از لفظ شکر بار روح گذار خود که راحت در رستگاری
نه چیز در نه چیز است اول راحت و آسانی جان دادن در وقت نزع در خواندن
قرآنست دوم روشنائی گور در نماز شب است سیم رستگاری از فزع
و هول قیامت در روزه است چهارم آسانی گذشتن بر صراط باریک از درود
پیغمبر است پنجم گرانی ترازو در گفتار لا اله الا الله است ششم خشنودی خداوند تعالی
در بسیاری صدقه است هفتم زیادتی عمر در پیوستن صله رحم است هشتم
برکات روزی در نماز چاشت است نهم رستن از آتش دوزخ در گریستن
بسیار است از ترس خداوند عالم سید کائنات راه نمود اگر بدین حدیث
کار کنی از ان نه منزل عقوبت بسلامت بگذری و از بلای این منازل خلاص شده
یابی اگر این حدیث را بسمع مجازی شنوی شرع را زیان ندارد و حساب
را خللی پدید نیارد اما تیشه ایست که بر پای خود می زنی سلسله ایست
که بر دست خود می نهی غل ذلست که بر گردن خود می نهی الفرار یا اگر حقیقی شنوی

از سر صدق و اخلاص بشنو آخر به بین که با آمر و نواهی حق چه میکنی فردای قیامت

با تن و جان تو همان خواهند کرد اگر این حدیث را دلیل خواهی از قول خدای تعالی

بشنو که چون اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و اهل دوزخ بدوزخ گرفتار شوند

اهل بهشت از ساکنان دوزخ سوال کنند که ما سلککم فی سقر چه آورد

شما را بدین دوزخ تفسیده پر عقوبت ایشان جواب گویند قالوا لم نک

من المصلین گویند نبودیم از زمرهٔ نماز کنندگان ولم نک نطعم

المسکین و بدرویشان طعام ندادیم و کنا نکذب بیوم الدین

و بدین روز قیامت ایمان نداشتیم بر کلمه محبت بر نفس بد فرمای را

رسول علیه السلام فرمود که راحة سکرات الموت فی قراءة القرآن

اول آسانی مرگ را در قرآن خواندن یاد کرد زیرا که درد وداع آخر گشت

بزرگترین علتی در تن فرزند آدم علت جان دادنست و مر قرآن را شفای این

علت فرمود چنانکه پادشاه عالم خلاق اکرم پروردگار بنین و بنات آدم و تنزیل

آسمانها و کلام سبحانی بیان میفرماید که وننزل من القرآن ما هو شفاء

ورحمة للمؤمنین اگر بر حق بودی شربت شفا بیان نفرمودی اگر

میخواهی که تلخی جان دادن بر تو آسان شود میباید که کلام شربت قرآن

نوش کنی تا از تلخی جان دادن ایمن شوی که مرد را محنت در آن دم بازپسین

بدید آید و مصلح از مفسد در آن دم آشکارا شود که بزرگان دین چنین گفته اند

که اکثر

که اکثر ما یسلب الایمان المرء عند النزع بیشتر کسی را که ایمان ربوده
شود در آن واخر باشد و در آن حالت که بنده را بدروازهٔ مرگ حاضر آیند و موکلان
بقهر و شدت بانگ بر وی زنند و داعیان لطف و شفقت بیایند اگر آن بنده شب
قرآن نوش کرده باشد و در گزاردن اوامر و نواهی تقصیر نکرده باشد داعیان لطف
دستش بگیرند و در گوشش فرو خوانند که ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون گویند حق تعالی میگوید بندهٔ من بیش
واندوه مدار که بسرائیت می برم که بندگان نیک را وعده کرده ام چون از دنیا
بیرون شوی بی رنج و محنتی اگر بنده دست از خواندن قرآن باز داشته امرهای حق
خدای گذاشته بود و نه فرمان مهتر رسل کار کرده بود موکلان قهر و شدت و زجر
بانگ لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا بر وی
زنند گویند نیست بشارت در این روز مرحبا بنده ای عزیز من اگر صد هزار بار قرآن
را ختم کنی چندان نباشد که یک آیت عمل کنی دوم که نور القبر فی صلوة
اللیل فرمود که روشنائی در نماز شب است از آنکه شب منزل خواب است و گور
موضع خواب است هر که خواب شب را بر خود حرام کند در گور عذاب بر وی حرام کند
اینجا شب مر آسایش و راحت راست چنانکه میفرماید خالق هژده هزار عالم
وجعلنا نومکم سباتا ای راحة لابدانکم هر که راحت و آسایش
خواب را بر خود حرام کند تاریکی گور و عذاب و بلیت بر وی حرام کنند شبهای

دراز را بخدمت حق کوتاه کن تا در لحد تاریک انوار رحمت حق بتو رسد گور خود را

نماز شب روشن کن روشنای چشم صالحان در نماز شبست چنانکه می آورند که

شیخ المشایخ جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله

بک خداوند با تو چگونه معامله کرد شیخ گفت آن همه عبارت و استعارت فایده

نکرد مگر آن دوگانه که در دل شب برای رضای یگانه کرده بودم کما قال النبی

صلی الله علیه وسلم رکعتان من جوف اللیل فضل من سبعین

رکعة فی النهار انصاریا دینار اغامتی نیست می باید که نقد از عمل آخرت در کیسه

خود آوری تا در آخرت دستگیرت باشد چنانچه من عمل صالحا فلنفسه اگر معصیت

کنی هم بنفس خود کرده باشی ومن اسا فعلیها اگر در خلوت خانه ومن اللیل

فتهجد به نافلة لک دو رکعت نماز بیاری عند الله ضایع نیست که مهتر عالم فرمود

نور القبر فی صلوة اللیل دو رکعت نماز ترا چراغ منور سازند و در گور نور

برفروزند تا روضه گردد که القبر روضة من ریاض الجنة واگر دران خلوت

خانه شب بخسپی و سر در چادر نسوا الله فنسیهم کشی آن غفلت و تغفل ترا

آتشی سازند و در گور تو دمند تا حفره گردد که او حفرة من حفرة النیران

انصاریا غرض از تقریر این کلمات و تاکید این عبارات آنست که جهد کنی تا چنگ

در فتراک دولت شریعت محمد رسول الله زنی و اعتصام دو برنام و کلام یک آفریدگار کنی

سیم فرمود والنجاة من فزع یوم القیمة وشدت اهوالها من الصوم

خواجه کاینات

خواجه کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که نجات و رستگاری از فزع
و هول قیامت در روزه است زیرا که هر فتنه که مرد را پدید آید و از ظلمت لقمهٔ حرام
و هر فسادی که روی نماید و ارتکاب مناهی که ظاهر شود از آفت شکم برخیزد و
از کتاب خانه نبوت این خبر می دهند که اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیک فرمود که قوی‌ترین دشمنی مر فرزند آدم را نفس است که در پهلوی تست تا او را
که او زنده است خضوع و خشوع کمتر است چون او را بکشتی نجات و درجات و جنات
یافتی چنانکه خداوند عالم میفرماید فاما من خاف مقام ربه ونهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی و جزای این دشمن که لایق حال
وی بود گرسنگیست که شهوت او را فرو نشاند و ضعیف گرداند چنانکه فرمود مفتاح
الدنیا الشبع و مفتاح الآخرة الجوع اگر میخواهی که تا یقینت زیادت
گردد گرسنگی اختیار کن از جهت این معنی که رسول گفت هر که این دشمن را بروزه داشتن
قهر کند از دست شهوات و عذاب دنیا خلاص و نجات یافت و فردا از فزع و هول
قیامت رست از بهر آنکه فردا پرستش تو از تو خواهد بود که کل نفس بما کسبت
رهینة فردا هر تنی گرد عمل خویش باشد و خستهٔ زخم خویش باشد و اگر نظر شهوت
در نامحرم می‌کنی فردا میل آتشین در دیده تو کشند که ونحشره یوم القیمة اعمی
فردای قیامت امنا و صدقنا جملهٔ اعضای تو بر تو گواهی خواهند داد چهارم فرمود که
المرور علی الصراط فی الصلوة علی النبی فرمود که آسانی گذشتن صراط بار

در صلوة منست بدین ترغیب که ترا فرمودم غرض مهتر عالم شرف خود ندارد که با موسی
کلیم با کمال شرف مکالمت وکلم الله موسی تکلیما و با جمال عزت محبت و
اصطفیتک علی الناس والقیت علیک محبة منی با چندین
عزت وی همی گفتی اللهم اجعلنی من امة محمد تا نپنداری که رسول
بدین صلوة تو محتاج است که وی پیش از ظهور عالم وآدم مکرم بود که گفت کنت
نبیا وآدم بین الماء والطین ∴ رباعیه ∴
تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم ∴ آن دم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و گل و دل ∴ معشوقه و ما و عشق همدم بودیم
لیکن میخواهد تا امت او را بدین صلوة او ببخشایند و مهتر عالم بر این امتان مهربان
بود که و بالمؤمنین رؤف رحیم بکمال شفقت که بر امتان داشت این وصیت
فرمود تا عاشقان جمال او و محتاجان شفاعت بدادن صلوات رغبت نمایند
که راه صراط باریکست و چشم شما تاریکست و صراطی که بر روی خندق پرخطر دوزخ
کشیده با دیده تاریک دشوار توان گذشت الفرار یا امروز صلوات بسیار بروح محمد
مختار فرستی که چون فردای قیامت صبح شفاعت محمد بدمد خلایق را حشر و نشر کنند
آن صلواتهای تو که بروح پاک او فرستاده مرکبی سازند و عنان او بدست تو دهند
تا سوار گردی و نزد رسول امی روی با او بهم از سه هزار ساله راه صراط باریک بگذری
بنجم فرمود وتثقیل المیزان فی قول لا اله الا الله محمد رسول الله

سید رسل

سید رسل و هادی سبل شفیع روز جزا محمد مصطفی فرمود که گرانی ترازوی قیامت در گفتار کلمه
لا اله الا الله محمد رسول الله است تا تو این کلمه را بسیار گویی تا
بدین وعده مشرف و مکرم گردی چنانکه میفرماید ثمن الجنة لا اله الا الله
محمد رسول الله است حضرت خداوندی از هر ثواب و درجه و مقام که
پیغمبران را دهد نصیب از آن بگوینده این کلمه دهد و فردای قیامت او را با رسولان
و صدیقان و شهیدان حشر کند که اولئك مع الذين انعم الله عليهم
من النبيين والصديقين والشهداء والصالحين وحسن
اولئك رفيقا ششم میفرماید که رضاء الرب في كثرة الصدقة
صدر شریعت و طریقت چنین گفت که خشنودی خداوند تعالی در بسیاری صدقه است
از آنکه نفع رسانیدنست بغیر و طاعت دیگر برای نفس خود بس خیری که از وی دیگری
منفعت گیرد فاضلتر باشد چنانکه رسول گفت که خير الناس من ينفع
الناس وشر الناس من يضر الناس هر که باید که بوستنه منافع مال
او بغیر میرسد از آنکه پادشاه عالم فرمود که هر ثوابی را یک جزا باشد و جزای صدقه
ده وعده فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها چون
از تو نفقه به برادر مسلمانان رسد ثواب وی باخرت حاصل گردد یکی را هفتصد در دیوان
او ثبت گردانند چنانکه میفرماید مثل الذين ينفقون اموالهم في
سبيل الله كمثل حبة انبتت سبع سنابل في كل سنبلة

حبة ملک تعالی جل جلاله از برای تسکین دل ترا و آرامش جان ترا تا بدانی که
هر درمی که امروز از مال خود بحکم وانفقوا مما رزقناکم من قبل
ان یاتی احدکم الموت بدرویش دهی نه در بحر بلاکش غرقه خواهد گردد
و نه در بیابان عدم فرو خواهد رفت یعنی هرگز آن ضایع نماند که ان الله
لا یضیع اجر المحسنین آنچه از برای رضای آفریدگار بمستحقان صرف
میشود الله تعالی مثالی میفرماید از برای فهم ترا که مانند دانه ایست که آن مرد کشاورز
در زمین بکارد از آنکه یک دانه هفت خوشه پدید آید خدای تعالی میفرماید که ای بندگان
من صدقه شما در راه من چنین است عادت آدمی این است که تا سودی نه بیند
جودی نکند آن دانه گندم که در زمین کرم الهی کشته باشی تا به آب اثر رضای
خودش بپرورانم چندانی گردانم که در وهم هیچ خاطری و در فهم هیچ ناظری نگنجد
خطاب مستطاب رب الارباب در رسد که بندگان من در دنیا با خلق من نیکوی
کردید من نیز در حق شما نیکوئی کنم هرچه داشتید از بندگان من دریغ نداشتید
من که اکرم الاکرمین ام و ارحم الراحمین ام بهشت پر نعمت دهم تا جزای آن
باشد و دیدار لقای منت دهم تا عطای من باشد پیغمبر فرمود که [illegible]
فی صلوة الضحی مختار حضرت کبریا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین
می گوید که برکة روزی در نماز چاشت است می گویم که چه مناسبت دارد
برکت روزی در نماز چاشت سرایش حدیث بشنو از آنکه مردمان را غلبه

مشغولی

مشغول در وقت حاجت ست و اغلب خلق در ان حالت در تقاضای نفسانی
و طلب دنیاوی باشند او خانه و بازار را مانده محراب و مسجد گزیده و دیده طلب
بر خزانه روزی نهاده باشد هر آینه که رزاق در رزق او برکت فزاید هیچ عجب نبود
که والله یرزق من یشاء بغیر حساب سید عالم و مهتر اولاد آدم
فرمود که در چنین حالتی بر یاد خدای تعالی آرام گیرید و متوکل شوید و توکل بکرم حق
بکنید که فتوکلوا ان کنتم مؤمنین چون آفتاب سر از افق مشرق
بر زند و عالم از نور او منور گردد آنگاه بنماز چاشت مشغول گردید ملک تعالی
بکمال استغنای خود مزین مومن موحد را بر فرشتگان جلوه کرداند یعنی بنگرید برا
بندهٔ من که چگونه لذت غذا را گذشته و خدمت من اختیار کرده دست طلب
از کسب برداشته و توکل بر کرم من کرده بعزت و جلال و عظمت من که بی وسیلت
و بی حیلت کار او را بسازم و برکت پدید آورم هشتم فرمود که وزیادة
العمر فی صلة الرحم سید عالم صلی الله علیه وسلم خاصیتی نهاد در زیادتی
عمر را به پیوستن رحم اگرچه زیادت و نقصان در اجل جایز نیست اما این زیادتی بمعنی
برخورداری ست و مقصود مهتر انست که تو تا بقطع رحم عمر خود را در نقصان نیفکنی
روزی عزرائیل در پیش ابراهیم خلیل نشسته بود جوان نیکو روی نیک خوی
محمود سیرتی از در درآمد و سلام کرد و مساله برسید و خلیل جواب گفت چون برفت
ابراهیم گفت یا برادر عزرائیل دانی که عمر او چند مانده ست گفت دانم گفت

بگوی گفت بعد از سه روز دیگر جان او را بستانم القصه چون سه روز بگذشت
روز چهارم آن جوان باز آمد در پیش خلیل و مسائله دیگر برسید چون خلیل او را بدید
عجب ماند در نی اندیشه بود که جبرئیل بیامد و گفت یا خلیل الله حق تعالی سلام رسانید
و گفت عزرائیل راست گفت اما این جوان همان روز اول نزدیک قرابتان خود
رفت و ایشان را بدید و بپرسید ایشان بدیدن او شاد شدند ما که خداوندیم آن
روز او را سی سال باز گردانیدیم نهم فرمود و لنجاة من النار فی
كثرة البكاء من خشية الله تعالى خواجه انبیا محمد مصطفی فرمود
که نجات و رستگاری از آتش دوزخ در گریستن بسیار است از ترس خدا تعالی
پس اگر بگریی زار بگریی که از خنده کار راست نیاید و اگر خدمت مسکین خدمت
او کن تا فردای قیامت نجات و رستگاری یابی [illegible] در خبر است که
زیر هر زمینی دریاییست که طول و عرض آن پانصد ساله راه است اگر آن
دریاها نبودی جمله روی زمین بسوختی از گرمی آتش دوزخ الصار یا اگر
شب و روز بگریی هنوز کمست که فاطمه زهرا را می آرند که چندان گریسته بود
از ترس خداوند که اگر در روی او نگریستی استخوان روی او نمودی از بسکه
قطرات عبرات از رخسار مبارک او روان شده بود ای مسکین ما که چندین
گناه کرده و هرگز از ترس خدا آهی نکرده نگریستن تا به گونه خواهد بود الهی با بیچارگان
را از آتش دوزخ امانی کرامت فرمای کریما رحیما فردا که زبانه آتش قصد کند

با بیچارگان را

ما بیچارگان را بفضل و کرم نگاهدار خط عفو بجریده جرمیه اینها جمع و جمعهای همه
مسلمانان درکشد الله است الواسب شترکشان عرب بتان خود را نام آلهی نهادند
و بر ایشان خطبه خدای خواندند ایزد تعالی در قرآن مجید بنمود که در هژده هزار
عالم نام خدایی مراست نه اصنام و اوثان را گفت الله آنست که وحدانیت
او بی ریب و بی گمانست الله لا اله الا هو الحی القیوم الله آنست که
بکمال قدرت خالق مخلوقاتست الله خالق کل شیء الله آنست که از
خزاین نعمت رازق مرزوقانست الله الذی خلقکم ثم رزقکم
الله آنست که فرستنده سورهای قرآنست الله الذی ارسل
الریح فتثیر سحابا الله آنست که نگارنده صورت انسانست
الله الذی خلقکم من تراب ثم من نطفة الله آنست که پیری کننده
آجال بندگانست الله الذی یتوفی الانفس حین موتها
الله آنست که بر روی موج آب از خاک سازنده مهد است الله الذی
جعل لکم الارض قرارا الله آنست که مسخر کننده چهارپایانست الله
الذی سخر لکم الانعام الله آنست که رهنمای زمین و آسمانست الله
نور السموات والارض رحمن آنست که خزاین نعمت ترا عطا کرده
وما من دابة الا علی فی الارض الله رزقها رحیم آنست که
بیک پشیمانی هفتاد ساله معصیت را ناپیدا کند ان الله یغفر الذنوب

جمیعا الله الذی وضع للخلق دلیلا الرحمن الذی یسّر الی الخیر
سبیلا الرحیم الذی غفر الذنوب قلیلا و کثیرا الله آنست
که بر خدای خود هزار دلیل نهاد اولم ینظروا فی ملکوت السموات
والارض رحمن آنست که راهای بسته بکشاد یسّر السبیل یسره رحیم آنست که از
پس معصیت بسیار خلعت رحمت فرستاد و کان بالمومنین رحیما
الله الذی اکرمک لهدایته الله الذی نوّر امرک برعایته
الرحیم الذی خصک بمحبته و ولایته الله آنست که نصیب
از خزینهٔ لطف هدایت کرد وان الله لهادی الذین امنوا رحمن آنست
که بفضل خود احوال ترا رعایت کرد و هو یتولی الصالحین رحیم آنست
که ترا آراستهٔ محبت و ولایت کرد الله ولی الذین امنوا ولی در لغت
عرب بر سه معنی آمده ست ناصر و کارساز و حبیب الله تعالی می گوید ای بندهٔ مومن من
یار و دوستدار و کارساز توام عزیز من از مخلوق چه ترسی چون ناصر و یار تو
اوست دل در خلق چه بندی چون حبیب و دوستدار تو اوست دل تنگ چرا باشی
چون سازندهٔ کار توست بسم الله نام خداوندیست که از دخانی گنبد خضرا کند و
از بخاری زهره زهرا کند در هوا سقف سما مذهب و مجلی کند چشمهٔ آب بر جوشاند
و از خورشید با ضیا کند نسیمی در فضا برانگیزد و از نافهٔ مشک صبا کند صد هزار
دُر و یاقوت و زبرجد بر روی خاک ریزد و از ایشان فرش زیبا کند صدیق اکبر
را برگزیند

را برگزید و پیشوا کند فاروق از همه برکشد و از وی مقتدا کند عثمان انور را
بنوازد و را هبری عابدی کند حیدر صفدر را ولایت دهد و چراغ اولیا کند مرد مسکینی را
بعطر محبت هر چهار بویا کند و با این همه ظاهر و باطن او را اسیر هوا کند تا
بهوای نفس خود صدگونه خطا کند و با چندین جفا بکرم خود ش بخرد و بهشتش
فدا کند و بر خریدن خود قباله ان الله اشتری کند باز با سر عنوان
آیم بسم الله آیتی با المسلمین سین سر علی المذنبین میم محبت فی
قلوب العارفین الله مجیب السائلین الرحمن مسیل الاملین مستدرک
المعیوبین ای برافروزنده بوستان سرا و حصار تو و مهر او نگار تو الله
رایج کننده بازار تو رحمن آراینده کار تو رحیم با صد هزار جرم خریدار تو
پادشاه عالم میگوید اله ان الله اشتری من المومنین انفسهم
من ترا خریدارم ما انکه خریدارم بذر خدارم الله ولی المومنین اگر دشمنی
داری جفا علینا نصر المومنین اگر بلا داری ما نی منت برهانم ثم ننجی
المومنین اگر گناه داری از رحمت نثار داری و هدا و رحمة
للمومنین اگر همه فرو گذارند منت فرو نگذارم و ان الله لمع المحسنین
برای تو از دشمنان تو بیزارم هر کجا دوستی ست در موکب تو آرم نوح را گفتم
انه من عبادنا المومنین موسی و هارون را گفتم انهما من
عبادنا المومنین سید قاب قوسین را همه حشمت و جلالت بنوای تو

کردم النبی ولی بالمومنین واگر آن مهتر با تو جفای کند من نگذارم و اخفض
جناحک للمومنین امروز پر کرا بردارم بطفیل تو بردارم فاولیک
مع المومنین فردا سری بقا بجمال تو بنگارم رضی الله عن المومنین
تا عالمیان بدانند که من ترا چگونه خریدارم ان الله اشتری من المومنین
ای بنده هیچ دانی که پادشاه عالم خرید و فروخت با تو درمیان چرا آورد زیراکه
هرکسی که از مهتری چیزی طلبد از چهار نوع بیرون نیست یا سوال وحاجت یا بمیراث
شریعت یا بعطا و خلعت یا به بیع و تجارت انچه بسوال وحاجت باشد از وی بوی
خواری و مذلت آید وانچه بمیراث و شریعت باشد از وی بوی اندوه و مصیبت
آید وانچه بعطا و خلعت بود از وی بوی سپاس و منت آید اما انچه به بیع و تجارت
باشد از وی بوی ملکیت آید نه بوی مذلت و مصیبت و منت جبار عالم
می گوید ای بنده من بهشت را بسوال و حاجت و بمیراث شریعت و بعطا و خلعت
بتو ندهیم تا خواری و مذلت و رنج و مصیبت و بار منت نبود بخرید و فروخت
بتو می دهیم تا همه عز و کرامت و جاه و حشمت بود و لله العزة ولرسوله
وللمومنین اکنون که ترا خریدم چه باید کرد یقاتلون فی سبیل الله
هرکه دنیا خواهد سر و زبان فدا کند هرکه مولی خواهد تن و جان فدا کند ان کان
اگر بعد از فدای مال و جان در راه رحمن نعیم جاودان یابد ار زان ورایگان
یافته باشد انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم

محمد تعالی میفرماید

حق تعالی میفرماید مومنان بحقیقت کسانی اند که بدل سوزان و بدیده گریان باشند

چون پیغام و کلام ما با ایشان رسد از جمله مومنان باشند زادتهم ایمانا

و چون حاجتی ایشان را پیش آید از جمله متوکلان باشند وعلی ربهم یتوکلون

پنج نماز را بشرایط شرع در اوقات او بر پای دارند والذین یقیمون

چون درویش را بی برگ بینند از جمله مشفقان باشند ومما رزقناهم ینفقون

چون بدین صفت باشند حقا مومن باشند اولیک هم المومنون حقا

ایشان که چنین اند دوستان میثاق اند گزیدگانی تلاقی اند نواختگان از

ابتدا دکان عبدا ولهم درجات عند ربهم در دنیا نام مومنی

نثار ایشان معرفت عطای ایشان محبت سزای ایشان ربنا اغفرلنا

دعای ایشان وکان بالمومنین رحیما مرهم جفای ایشان بر درم

هم البشری رضای ایشان فردا چون سرای ایشان ولدان و غلمان

برای ایشان فردوس ماوای ایشان مقعد صدق هوای ایشان شراب

صفا در جام وفا غذای ایشان سلام من که خدایم ندای ایشان رضا

من جزای ایشان دیدار من سزای ایشان این همه برای ایشان و

من خدای ایشان پادشاه عالم تعالی و تعظم چنین میگوید که ای مومنان

من چون شما را بخوانم اجابت کنید یا ایها الذین امنوا استجیبوا لله

و چون رسول علیه السلام بخواند جواب دهید اجیبوا داعی الله

و چون امرکنم فرمان برید اطیعوا الله پیش از فرمان مروید لا تقدموا

بین یدی الله چون نعمت بشما رسانم شکر گوئید و اشکروا الله

وقت صبر کنید واصبروا ان الارض لله عهد را نشکنید واوفوا

بعهد الله چنگ درکتاب من زنید واعتصموا بحبل الله چون از شما

وام خواهم وام دهید من ذی الذی یقرض الله بجهة رضای من نفقه

کنید وانفقوا فی سبیل الله برای من جهاد کنید وجاهدوا

فی سبیل الله عمر شما باخر رسید توبه کنید وتوبوا الی الله چون

میدانید که نیکوی شما از منست بر من ثنا گوئید قل هو الله احد

چون یار شما ام از همه دنیا باک مدارید فان تولوا فقل حسبی الله

از آدمیان مترسید از من بترسید ولا تخشوا الناس واخشون

نعمت مرا بر خود یاد کنید اذکروا نعمت الله علیکم اگر طاقت

شکر ادای نعمت ندارید چون نام ما بشنوید بدل سوزان و چشم گریان

باشید رضای مرا جویان باشید اذا ذکر الله وجلت قلوبهم

چون تو مرا یاد کنی رحمت ضایع نکنم من نیز ترا یاد کنم فاذکرونی اذکرکم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم عن جبرئیل علیه السلام

انه قال یا محمد ما زلت خائفا علی امتك حتی نزل الحمد لله

رب العالمین فلما بدلت السورة امنت علی امتك علی النار

کعب احبار

کعب اخبار گوید رضی الله عنه اگر سورة الحمد در توریت بودی هرگز امت
موسی علیه الصلوة والسلم جهود نگشتی واگر در انجیل بودی قوم عیسی هرگز
ترسا نشدی پس چون در قرآنست یقین شد که این امت هرگز از دین
برنگردند و با کافر در دوزخ گرفتار نباشند ببرکت این سورة همو گوید
خدای عز و جل را هژده هزار گونه جانورست هرکه این سوره بخواند خدای تعالی
بعدد ایشان وبعدد اعضای ایشان وبعدد موی شعور ایشان وبعدد انفاس
ایشان طاعت در دیوان او بنویسند بدانکه هفت سخنست از دوستی که
جلیل وجبار آنرا داشت اول بخودی خود بدان ابتدا کرد وانگه بندگان را
بدان فرمود اول بسم گفتن دوم قران خواندن سیم شهادت گفتن چهارم
صلوات گفتن پنجم تسبیح گفتن ششم دعا کردن هفتم الحمد گفتن اول بخودی خود
گفت بسم الله الرحمن الرحیم انگاه بندگان را بدان فرمود که اقرا باسم ربك
الذي خلق اول بخودی خود فرمود الله نزل احسن الحدیث
انگه بندگان بدان فرمود فاقرؤا ما تیسر من القران اول شهادت
بخودی خود گفت یدعوکم لیغفر لکم انگه بندگان را بدان فرمود وقولوا
اشهد بانا مسلمون اول صلواة بخودی خود گفت ان الله وملائکته
یصلون علی النبی انگه بندگان را بدان فرمود یا ایها الذین امنوا صلوا علیه
وسلموا تسلیما اول تسبیح بخودی خود گفت سبحان الله عما یصفون

انکه بندکان بدان فرمود فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون
اول بخودی خود گفت و دعا کردید عوکم لیغفر لکم انکه بندکان را بدان
فرمود ادعونی استجب لکم اول الحمد بخودی خود ابتدا کرد انکه بندکان
بدان فرمود قل هو الله احد چنانست که جلیل و جبار عالم میگوید بنده
من من ترا صفت سبحانه گفتم تا تو اموختی یکی از تو یکی از من بسم الله الرحمن الرحیم
گفتن از تو و در برکت کشادن از من تبارک اسم ربک قران خواندن
از تو در رحمت بر تو کشادن از من ورحمة للمومنین شهادت گفتن از تو در جنت
بر تو کشادن از من فاناهم لله قالو صات بغری صلوات فرستادن از تو
در شفاعت کشادن از من ولسوف یعطیک ربک فترضی تسبیح گفتن از تو
در کرامت کشادن از من ذلک الذی یبشر الله عباده الذین
امنوا دعا کردن از تو در اجابت بر تو کشادن از من لین شکرتم
لازیدنکم ولین کفرتم ان عذابی لشدید وازان در رضای
خود بر تو بکشایم وان تشکروا یرضه لکم وازان در عذاب و عقوبت
بر تو ببندیم ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم وامنتم مقصود در دو جهان
هفت چیز است زیادتی نعمت و امید رحمت و مغفرت و ایمنی از هول
قیامت و یافت توفیق و عصمت و ثبات ایمان و معرفت و نجات از کفر
خود عنت و اجابت دعوت چون بنده بگوید الحمد لله رب العالمین زیادتی
نعمت

نعمت باید چون بگوید الرحمن الرحیم رحمت و مغفرت باید چون بگوید مالک یوم الدین
امن از هول قیامت باید چون بگوید ایاک نعبد و ایاک نستعین
توفیق و عصمت باید چون بگوید اهدنا الصراط المستقیم ثبات ایمان و
معرفت باید چون بگوید صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب
علیهم و لا الضالین نجات از کفر و بدعت باید چون بگوید آمین
اجابت دعوت باید بیم و ترس بنده از هفت چیز است ظلم شیطان و زوال
ایمان عصیان و خذلان و جحیم و نیران و ثبور بدبختان و شقاوت دو جهان
و فراق رحمان و در هفت آیت این سوره امنست ازین هفت بیم چرا
زیراکه درین هفت آیه این سوره هفت حرف نیست ظا نیست و زا نیست
و خا نیست و ثا نیست و شین نیست و فا نیست لاجرم چون ظا
نیست خواننده را ظلم شیطان نیست چون زا نیست زوال ایمان
نیست چون خا نیست خذلان و عصیان نیست چون جیم نیست
جحیم و نیران نیست چون ثا نیست ثبور بدبختان نیست چون شین
نیست شقاوت دو جهان نیست چون فا نیست فراق رحمان
نیست این سوره را هفت نامست و مومن را ازین هفت نام
هفت کرامت است هفت نامش کدامست الحمد و فاتحة الکتاب
و سبع المثانی و ام القرآن و صلوة و شافیه و کافیه الحمدش گویند زیراکه

عنوانش الحمد است فاتحة الکتاب گویند زیرا که فاتحه قرآنست سبع المثانی
گویند زیرا که مثنی است در هر نمازی ام القرآنش گویند زیرا که خواننده
وی را ثواب همه ختم قرآنست صلواتش گویند زیرا که خدای عز و جل
گفت قسمت الصلوة بینی و بین عبدی نصفین شافیه
گویند زیرا که مصطفی گفت فاتحة الکتاب شفاء لکل داء
وافیش گویند رسول گفت من قراها معه و فی شکر النعم الله علیه
برنام حمدش مومنان را نام حامدانست برنام فاتحة الکتاب مومنان را فتوح
قرآنست برنام سبع المثانی مومنان را ثواب دو جهانست برنام ام القرآن مومنان را
ثواب همه قرآنست برنام صلوتش مومنان را صله رحمتست برنام شافیه
مومنان را شفای درد گناهانست برنام وافیه مومنان را وفای عهد و پیمانست
دانست که این سوره تاج فرقانست و فتح قرآنست و نور ایمانست و شکر
نعیم دو جهانست می آید که چون بنده این سوره در نماز تمام کند ندا آید که
ای فرشتگان من این سوره هفت آیتست و خواننده این سوره را هفت
اندامست شما گواه باشید که هفت اندام او را ببرکت این سورة از دوزخ
آزاد کردم و گواه باشید که این سوره آیت هفتست و آن زمین که او قدم
بران دارد هفتست و آن آسمان که برزبر اوست هفتست من که خداوندم
ببرکت این هفت آیت هم شکر هفت آسمان و هفت زمین ثواب او را کرامت
کردم

کردم و این سوره با آیت هفتست و درکات دوزخ هفتست من بهر کت این

هفت آیه هفت درکه دوزخ بر وی ببستم اینست معنی قول رسول خدای

الحمد لله رب العالمین اثقل فی میزانه من سبع سموات

وسبع ارضین نعمت باشد خدای را بر بنده این الحمد از بنده شکر

نعمتهاست قوله تعالی وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها گفت اگر

خواهی که نعمتهای ما را بر شماری نتوانی زیرا که کمترین چیزی بر تن تو موست

و آن ششصد هزار موست که بر تن تو آفریده است در زیر هر موی سه چشمه نهاده است

خون که جان ترا بدان زنده می دارد و چشمه عرق که ترا بدان قوت میدهد و چشمه عافیت

تا پوست و گوشت تو بدان درست می دارد و تن سلامت می باشد که اگر از ان

سه قطره اگر یک قطره باز گیرد در ساعت روی ملک الموت به بینی پس شکر این نعمت را

که تواند کرد اذکروا نعمت الله علیکم یکی از نعمت ظاهر بر تن تو بینایست

که در پاره پیه که در دیده است بنهاد تا هزار اندر هزار به بینی آنگاه چشمه آب شور

در آن تعبیه کرد تا آنرا خوش دارد و نکند و از حال خود نگردد و چشمه آب

خوش در میان آن شور تعبیه کرده تا دیده بدان روشن می باشد و حایلی

از قدرت میان آن دو آب نهاده تا بیک دیگر بنیامیزند که اگر یک قطره از آن

دو چشمه با هم آمیزند هر دو دیده کور شود این نعمت را شکر که تواند کرد اذکروا

نعمة الله علیکم عجب تر ازین بشنو آبی درین دو گوش نهاد و از گوش

راست تا میان دل و جان تو که آنرا هیچ شبه و عیب نیست و همه چنبد کمان جهان
دشمن تو خواهد که بگوش تو در راه کشاده تا میان جان تو حکمت را خداوند جل شانه
چه کرد آب تلخ چون زهر در آن جو گوش تو بنهاد تا هیچ دشمن در خواب و
بیداری را بتلخی آن زهر پیش من جان تو نگردد شکر آن گوش کو اذکروا
نعمة الله علیکم عجب‌تر ازین آنست که چشمهٔ آب شور و بویای در بینی تو نهاد
تا بدان همه بویها می یابی و دماغت بدان تازه می باشد عجب‌تر ازین آنست که
سی و دو چشمه آب در بن سی و دو دندان تو بنهاد و سی و دو دندان ترا چون
آسیای گردان کرد تا هرگاهی که طعام در دهن نهی از آن سی و دو دندان
سی و دو چشمه آب روان گردد و آسیای گردد و تو مزه طعام می چشی
چون طعام بخوردی آسیا فرو ایستد و آب باز ایستد و ترا نه به بستن حاجت
و نه بگشادن آن شکر این نعمت کو اذکروا نعمت الله علیکم
چون بنده گوید من شکر این نعمتها را کی توانم گذارد حق تعالی
فرماید که ای بنده من مر ترا سوره دادم چون سوره الحمد هر که آنرا
بر خوانی من آنرا شکر همه نعمتها برگیرم و نعمت بر تو زیادت کنم و بدان
حمد ترا ثواب ابد دهم زیرا که اگر ندهم بر تو ظلم باشد زیرا که حمد تو باقیست
و نعمتهای من فانی چون فانی بتو دهم باقی از تو ستانم ظلم باشد پس حکیم
حمد ترا شکر نعمتها شمارم و ابد الاباد ترا بدان ثواب دهم تا بحمد باقی ترا ثواب
داده باشم

داده باشم هل جزاء الاحسان الا الاحسان و ترا بدان حمد
باقی در دار باقی تا ابد نعمت بر نعمت و کرامت بر کرامت می دهم و اگر تو
در گفتن الحمد لله تقصیر کنی بلطف خود سبب سازم تا اگر خواهی و اگر نه حمد از تو حاصل آید
و آن چگونه باشد از آن طعام که بخوری بادی در معدهٔ تو پدید آورم انگه
آن باد را از معده بسینه رسانم و از سینه بدماغ رسانم چون در بینی
تو افتد تو عطسه دهی و از انجا که عقل تست بگوی الحمد لله رب العالمین آن حمد ترا
بشکر نعمتهای خود از تو برگیرم نامت در میان نام حامدان در آرم اگر
آن حمد از صدق دل گوئی انگاه چکنم اول من یدعا الی الجنه
الحامدون الله علی کل حال چون روز قیامت شود پیش
از همه مطیعان ترا به بهشت رسانم اگر بر حمد و شکر تقصیر کنی رحمت بر خویشتن
تاوان کنی و هر طاعتی که داری فردا در سر آن کنی و بر خویشتن زیان
کنی محمد مصطفی گوید صلی الله علیه وسلم روز قیامت نعمتها بیایند بفرمان خدا
بر آدمیان خصمی کنند گویند خداوندا ما از ایشان نشان جلیل و جبار
عالم گوید لنعم اصغرکت قدر کمترین نعمتی باشد که برخیزد و خصمی کند
فیقوم الملح نخست آن نمک سفید که گاه انگشت بران زنی برخیزد
با هر خدا و گوید یارب داد من از خلق بستان خداوند تعالی فرماید زاهد تر
بنده را بیارید و همه طاعتهای او را بدین نمک سپید همچنان کنند یک ذره نمک

بدان طاعت و زهد و خیر افزون آید بنده واویلا گفتن گیرد و گوید که هلاک از من
بر آید حق تعالی گوید یا ملایکه بنگرید که اگر در دار دنیا نعمتی خوردی گفتی که الحمد لله
امروز آن حمد او را شکر نعمتهای من انگارید و اگر الحمد لله نگفته است طاعتهای
مطیعان بکمتر پیش برنیامدی و در خبر است که در بنی اسرائیل عابدی بود که صد سال عبادت
کرده بود چنانکه بروز روزه گرفتی و همه شب نماز کردی و مستجاب الدعوة بودی
روزی از سر صد ساله طاعت با خدای تعالی مناجات کرد و می گفت بار خدایا
بمن نمای آن جایگاه که مرا ساخته در بهشت و درجات و ثواب که مرا داده
بدین صد ساله عبادت خدای تعالی فرشته را فرمود که بنزد آن عابد رو و بگوی
من طبیبم و علاج دردها دانم و لیکن مزد طاعت خواهم آن فرشته از جای
خود برفت خدای تعالی از آن سیصد و شصت رگ که در تن عابد بود جنبان
یکی را آرام داد و از آن سیصد و شصت رگ که آرامیده بود یکی را
بجنبانید از درد آن قرار و آرام از عابد برفت فرشته بیامد بصورت
آدمی عابد را دید که در زمین میگردید فرشته گفت من این درد ترا علاج
کنم و لیکن مزد خواهم عابد گفت هرچه خواهی بدهم طبیب گفت من مال
نخواهم طاعتهای تو خواهم عابد گفت من طاعتهای خویش بکس ندهم طبیب گفت
دردمندیش خدای تعالی و روش افزون کرد و صبرش کم کرد طاقتش برسید گفت
یا طبیب علاج کن که من همه طاعتها بتو دادم فرشته گفت من طبیب نیستم

ولیکن

و لیکن حق تعالی مرا فرستاده و می گوید ما ترا صد سال تن درستی دادیم که همه
ساعت عافیت لعبد الله طاعت بیرزد شکر آنها کو مزد آنها کو عاید
دانسته که کار او بس با بکمیت آلهی ما را توفیق شکر نعمتهای خویش
کرامت کن کریما نهال نهاد ما را در جویبار شریعت ثابت اصل و راسخ
فرع گردان از ثمرات فرایض و سنن در بوستان ایمان شجره وجود ما را اخالی
مکردان اغصان احوال ما را با وراق اعمال رضیه و انوار ازهار مرضیه آراسته
دار و لایت دل ما را بدوستی خود معمور دار شهر جان ما را بعدل و احسان
آبادان کردان اقالیم سبعه هفت اندام ما را با امتثال مثال اوامر
قرآن مجلا و مزین دار مشکات اسرار ما را با نوار معرفت گلشن کردان
عقاید دین ما را بحبل متین سنت و جماعت محکم دار از زنگ صنع و ضلالت
از آیینه یقین ما زایل کردان جرایدا عمال ما را بتوقیع اخلاص
موشح کن آلایش معرفت معاملت را به پاکی عقیدت ما بخش
بآب روی صادقان درگاه که خرمن طاعت ما را بباد
سنگی نیازی بر مده خس و خاشته معاملت بریشان
ما را باتش تشویر و خجالت ما سوخته گردان یارب
این صاعقه آه ندامت بر تو آفت کشته ما
ساز کمن اگر در کل ما الایش کد و رت ست

در دل ما آرایش معرفت است
بنور این آرایش معرفت آن
آلایش را از ما بر داشته گردان
بپذیر دوست گیر

حضرت باری خواجه
عبدالله انصاری